میدل مارچ

جلد دوم

جورج الیوت

مینا سرابی

نشر نیلوفر
تهران، ۱۳۶۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

MIDDLEMARCH

by George Eliot

A Study of Provincial Life

(Revised and Updated Bibliography)

1981

PRINTED IN THE UNITED STATES OF AMERICA

میدل مارچ

جورج الیوت

ترجمهٔ مینا سرابی

حروفچینی: زمانی

صفحه‌آرایی: اسماعیل دقتی

طرح روی جلد: داریوش نخعی

لیتوگرافی: پیچاز، جوهری

چاپ متن: نوبهار

چاپ جلد: افق

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۶۹

نشر دنیای نو / خ انقلاب / خ فروردین / پلاک ۲۱ / ۶۴۰۲۵۷۱

کتاب پنجم

نفوذ مرده

فصل چهل وسوم

این پیکره بسیار گرانبهاست :
قرنها پیش از بهترین نوع عاج ساخته شده
همه خطوطش یکدست و هنرمندانه
مظهر زن فداکار همه اعصار است.
آن یک هم گرانبهاست؛ نقش زنی
بر گلدان پر نقش و نگار چینی
ساخته دست استادی هنرمند
برای خشنودی چشمان دشوار پسند.
لبخندش، همچنانکه می بینید،
نقص ندارد؛ زینت زیبایی است
بر پایه زیبایی، برای میزهای اعیانی

۴۳

دورتا به ندرت بدون شوهرش از خانه بیرون می آمد، اما هرچندگاه برای خرید چیزهای کوچک یا انجام کارهای خیریه‌ای تنها به میدل مارچ می رفت، همان گونه که برای همه زنان ثروتمند حومه شهری کوچک پیش می آید. دو روز پس از ماجرای خیابان درختان سرخدار، تصمیم گرفت از چنین فرصتی استفاده کند و در صورت امکان لایدگیت را ببیند تا از او بپرسد شوهرش به راستی نشانه های بدتر شدن بیماریش را احساس کرده و مایل به دانستن حقیقت درباره وضع خود بوده است یا نه. از اینکه این مطالب را از شخص دیگری می‌پرسید احساس گناه می‌کرد، اما ترس از نداشتن این اطلاعات ــ ترس از آن بی اطلاعی که سبب می شد رفتار ظالمانه یا سردی درپیش گیرد ــ بر ناراحتی وجدان چیره شد. اطمینان داشت شوهرش بحرانی روحی را از سر گذرانده است؛ چه روز بعد روش تنظیم یادداشتهایش را تغییر داده و برای اجرای طرح جدیدش برخلاف گذشته از دورتا کمک خواسته بود. طفلک دورتا می بایست اندوخته پایان ناپذیری از صبر و بردباری کنار بگذارد.

هنگامی که به خانه لایدگیت در لوویک گیت رسید، دچار تردید شد، اطمینان نداشت لاید را در خانه بیابد. به خود گفت کاش یادداشتی برایش فرستاده بود. و لایدگیت به راستی در خانه نبود.

دورتا هرگز روزاموند را ندیده بود، و چون به یاد آورد به تازگی با لایدگیت

ازدواج کرده است، از خدمتکار پرسید، «خانم لایدگیت خانه هستند؟» بله، خانم لایدگیت خانه بود.

«می خواهم چند لحظه با ایشان صحبت کنم. می شود بپرسید که می توانند مرا ببینند؟ من خانم کازو بن هستم.»

هنگامی که خدمتکار رفت پیغام را برساند، از پنجره بازی صدای موسیقی به گوش دوروتا رسید ــ چند نت با صدای مردانه وآنگاه صدای کشیده شدن انگشتان به روی شستی های پیانو. اما ناگهان صدای پیانو قطع شد، و سپس خدمتکار آمد و گفت که خانم لایدگیت خوشحال می شوند خانم کازو بن را ببینند.

هنگامی که در اتاق پذیرایی باز و دوروتا وارد شد تفاوت آشکاری را به نمایش گذاشت که در آن دوران، پیش از درآمیختن رسوم مردمان طبقات گوناگون، فراوان دیده می شد. بگذارید آنهایی که می دانند به ما بگویند در آن روزهای ملایم پاییزی دوروتا چه لباسی می پوشید ــ پیراهنی از پارچه پشمی سفید نازک که چشم را نوازش می داد و لطیف بود. همواره چنین می نمود که تازه شسته شده است و همواره بوی خوش بوته پرچینها را می داد، همیشه شکل بالاپوش داشت با آستینهای گشادی که از مد افتاده بود. اگر در نقش ایموژن یا دختر کاتو به روی صحنه می آمد، تماشاچیان لباسش را مناسب می یافتند: زیبایی و وقار در اندام و شکل گردنش بود؛ کلاه لبه دار بزرگی که زنان بر سر می‌گذاشتند در اطراف موهایی که به سادگی از وسط فرق باز کرده بود و در پیرامون نگاه بی ریایش نه حالتی غریب بلکه شکل هاله ای زرین داشت. هیچ قهرمان نمایشنامه ای اکنون نمی توانست علاقه دو تماشاچی حاضر در اتاق پذیرایی را به اندازه خانم کازو بن برانگیزد. به نظر روزاموند دوروتا یکی از آن خدایان روستایی بود که با انسانهای فانی میدل مارچ آمیزش نمی‌کرد، کوچکترین نشانه هایی در رفتار یا ظاهرش ارزش مطالعه داشت؛ وانگهی، روزاموند بدش نمی آمد خانم کازو بن هم فرصت تماشایش را داشته باشد. اگر بهترین داوران تماشایتان نکنند زیبا و خوش لباس بودن چه فایده ای دارد؟ و از هنگامی که روزاموند آن تعریف و تمجیدها را درباره خود در خانه سر گودوین لایدگیت شنیده بود به خود اطمینان داشت و می دانست تأثیر

خوبی روی اعیان و اشراف می‌گذارد. دورتا با مهربانی همیشگی خود دستش را به طرف او دراز کرد و با نگاهی ستایش‌آمیز به تازه عروس زیبا نگریست، می دانست مردی کت پوشیده در گوشه اتاق ایستاده است. مرد بیش از آن سرگرم تماشای یکی از زنها بود تا بتواند به تضاد آشکار آن دو بیندیشد ــ تضادی که بی گمان برای یک بیننده خونسرد چشمگیر می آمد. هر دو زن بلند قامت بودند، و چشمانشان در یک سطح قرار داشت؛ اما روزاموند را در خیال مجسم کنید: پوستی به سفیدی برف، تاجی از گیسوان بافته زرین، پیراهن آبی آسمانی که دوخت و مدلش تحسین هر دوزنده‌ای را برمی انگیخت، یقه گلدوزی شده بزرگی که امید می رفت هر بیننده‌ای متوجه گرانبهایی آن بشود، دستان کوچکی مزین به چند انگشتر، و آن رفتار ساختگی که جانشین گرانبهای سادگی و بی تکلفی است.

دورتا بی درنگ گفت، «خیلی عذر می خواهم که مزاحمتان شدم. قبل از رفتن به خانه باید حتماً آقای لایدگیت را ببینم، و امیدوار بودم شما بتوانید بگویید کجا می توانم پیدایشان کنم، یا اگر زود می آید اجازه بدهید منتظرش بشوم.»

«به بیمارستان جدید رفته است. نمی دانم کی به خانه می آید اما می توانم دنبالش بفرستم.»

ویل لادیزلا پیش آمد و گفت، «اجازه می دهید بروم بیاورمش؟» پیش از آمدن دورتا کلاهش را برداشته بود. دورتا از حیرت سرخ شد اما از شادی لبخند برلب آورد و دستش را به طرف او دراز کرد. پاسخ داد، «نمی دانستم شما هستید؛ تصورش را هم نمی‌کردم شما را این جا ببینم.»

«می خواهید به بیمارستان بروم و به آقای لایدگیت بگویم که با او کار دارید؟»

«اگر کالسکه را دنبالشان بفرستیم سریعتر است. لطف کنید و به راننده بگویید.»

ویل به سمت در می رفت که دورتا، ناگهان با یادآوری بسیاری از خاطره‌های پیوسته، تند برگشت و گفت، «خودم می روم، متشکرم. به این ترتیب کمتر وقت تلف می شود. خودم تا بیمارستان می روم و با آقای لایدگیت همان جا صحبت

می‌کنم. خانم لایدگیت، جداً می بخشید. خیلی ممنونم.»

پیدا بود که اندیشه‌ای ناگهانی ذهنش را به خود مشغول داشته است، و بی توجه به آنچه در پیرامونش می‌گذشت اتاق را ترک کرد، متوجه نشد که ویل در اتاق را برایش گشود و بازوی خود را به او داد تا به سمت کالسکه هدایتش کند. بازوی ویل را گرفت اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد. ویل آزرده و غمگین شد و او هم به سهم خود چیزی برای گفتن نیافت. خاموش کمکش کرد سوار کالسکه بشود، خداحافظی کردند، و دورتا به راه افتاد.

در خلال پنج دقیقه راهی که تا بیمارستان درپیش داشت اندیشه‌هایی به ذهنش راه یافت که یکسره برایش تازگی داشتند. تصمیمش به رفتن و حالت اندیشناکش هنگام ترک اتاق از این احساس ناگهانی سرچشمه می‌گرفت که از این پس داشتن رابطه عمدی با ویل گونه‌ای فریبکاری خواهد بود، چه نمی توانست از این دیدار چیزی به شوهرش بگوید. همین جریان جستجوی لایدگیت را هم می بایست از او پنهان کند. این موضوعی بود که هنگام ترک اتاق ذهنش را به خود مشغول می داشت، اما ناراحتی مبهمی هم او را به رفتن برانگیخت. اکنون که در کالسکه تنها بود، صدای آواز مرد و پیانوی همراهش را، که در آن هنگام چندان به آن اعتنا نکرده بود، به یاد آورد؛ و دریافت از دیدن ویل لادیزلا در حال وقت گذرانی با خانم لایدگیت در غیاب شوهرش حیرت کرده است. و آنگاه به یاد آورد که ویل با خود او هم در غیاب شوهرش وقت گذرانده است، پس چرا می بایست این موضوع به نظرش ناپسند برسد؟ «اما ویل پسرخاله شوهرم است، و موظف بودم با او رفتار نسبتاً دوستانه‌ای داشته باشم. با اینحال می بایست متوجه می شدم که آقای کازوبن خوش ندارد ویل در غیاب او به خانه‌مان بیاید. شاید در مورد خیلی چیزها اشتباه می‌کردم.» اشک به گونه هایش غلتید، مجبور شد تند صورتش را پاک کند. مضطرب و غمگین بود، و تصویر روشنی که تا این هنگام از ویل در ذهن داشت درهم و آشفته شد. کالسکه در جلو در بیمارستان ایستاد. اندکی بعد دورتا در اطراف باغچه های چمنکاری شده با لایدگیت قدم می زد و گفتگو می‌کرد و انگیزه‌ای که او را به جستجوی لایدگیت برانگیخته بود باز بر احساساتش چیره شد.

در این ضمن، ویل خود را خوار و تحقیر شده احساس می‌کرد، و دلیل آنرا هم به روشنی می دانست. بسیار به ندرت پیش می آمد که دورتا را ببیند، و اکنون هم که فرصتی پیش آمده بود نتوانسته بود از آن سودی ببرد. نه تنها، چون همیشه، دورتا بیش از همه به او نمی اندیشید، بلکه ویل را در وضعی دیده بود که نشان می داد اندیشه دورتا بیش از هرچیز ذهنش را به خود مشغول نمی دارد. احساس می‌کرد بر فاصله اش با دورتا افزوده شده است، با کسانی نشست و برخاست می‌کند که دورتا هیچ گونه دوستی و رابطه‌ای با آنها نداشت. اما این موضوع تقصیر او نبود؛ البته، چون در شهر اتاق گرفته بود، تا آنجا که می توانست با اشخاص بیشتری دوستی برقرار می ساخت، شغلش ایجاب می‌کرد همه را بشناسد و هرچیز را بداند. لایدگیت بیش از هر کسی در این حوالی ارزش دوستی داشت، و از قضا همسرش موسیقی شناس بود و ارزش داشت به دیدارش رفت. این بود همه تاریخچه وضعی که دیانا، الههٔ نیکوکاری، ستایشگر خود را در آن غافلگیر ساخته بود. ویل احساس حقارت می‌کرد. می دانست اگر به خاطر دورتا نبود در میدل مارچ نمی‌ماند، با این همه چنان می نمود که شغل و موقعیتش سدی از عقاید و اندیشه های مرسوم بین او و دورتا برپا ساخته و به جداییشان افزوده است، و این جدایی بیش از فاصله لندن تا رم بر دوستی دو جانبه شان زیان می رساند. به نظرات تعصب‌آمیز درباره مقام و موقعیت که به شکل نامه‌ای زورگویانه از آقای کازوبن تجلی یافته بود می شد چندان اعتنایی نشان نداد؛ اما تعصبات، مانند اجسام معطر، هستی دوگانه‌ای دارند، هم لطف و هم دیرپا ــ دیرپا همچون اهرام ثلاثه مصر، لطیف همچون بیستمین پژواک یک صدا یا خاطره گلهای سنبلی که زمانی تاریکی شب را از بوی خوش خود آکندند. و ویل از آن گونه سرشتهایی داشت که وجود چیزهای لطیف و ناپیدا را به شدت احساس می‌کنند: اگرچنین نبود احساس نمی‌کرد که برای نخستین‌بار دورتا دوستی صمیمانه شان را ناشایسته می بیند و سکوتشان، هنگامی که او را به سمت کالسکه می برد، سردی آزاردهنده‌ای داشت. شاید کازوبن، از روی نفرت و حسادت، به دورتا قبولانده بود که گفتگو با ویل از لحاظ اجتماعی در شأن او نیست. لعنت بر کازوبن!

ویل دوباره به اتاق پذیرایی گام گذاشت، کلاهش را برداشت، به سمت خانم لایدگیت، که حال پشت میز کارش نشسته بود، رفت و با چهره‌ای در هم گفت، «موسیقی یا شعر، وقتی قطع می شود، همیشه زیبایی خود را از دست می دهد. اجازه می دهید یک روز دیگر بیایم و اجرای «لانگی دِل کاروبن» را تمام کنیم؟»

«خوشحال می شوم یادم بدهید. حتماً اعتراف می‌کنید موجود زیبایی موسیقی را قطع کرد. خیلی حسودیم می شود خانم کازوبن را می شناسید. زن خیلی باهوشی است؟ به نظر که این طور می آید.»

ویل با تندخویی پاسخ داد، «واقعاً، هرگز فکرش را نکرده بودم.»

«وقتی از ترتیوس پرسیدم خانم کازوبن خوشگل است یا نه، همین جواب را به من داد. پس شما آقایان وقتی با او هستید به چه فکر می‌کنید؟»

ویل، که چندان بی میل نبود خانم لایدگیت دلفریب را آزار دهد، گفت، «به خودش. وقتی آدم زن بی نقصی را می بیند متوجه خصوصیاتش نمی شود — حضورش را احساس می‌کند.»

روزاموند با لبخندی که چال گونه هایش را نمایان ساخت گفت، «پس وقتی ترتیوس به لوویک برود حسودیم می شود. وقتی از آن جا برگردد، من به نظرش هیچ هستم.»

«به نظر نمی رسد تا به حال این طور شده باشد. خانم کازوبن آن قدر با زنان دیگر فرق دارد که نمی شود با آنها مقایسه اش کرد.»

«می بینم که یکی از ستایشگران باوفایش هستید. حتماً زیاد او را می بینید.»

ویل تقریباً با کج خلقی گفت، «نه. پرستش معمولاً بیشتر جنبه تئوری دارد تا عمل. درست همین حالا دارم بیش از اندازه به عمل در می آورمش — واقعاً دیگر باید از این جا دل بکنم.»

«خواهش می‌کنم باز هم تشریف بیاورید. آقای لایدگیت حتماً از شنیدن آن قطعه خوشش خواهد آمد، و بدون او هم برای من زیاد لذتبخش نیست.»

هنگامی که لایدگیت به خانه آمد، روزاموند روبرویش ایستاد و با دو دستش

یقه کت او را گرفت، «من و ویل آواز می خواندیم که خانم کازوبن آمد. آقای لادیزلا ناراحت شد. فکر می‌کنی برای این بود که خوشش نمی‌آمد خانم کازوبن او را در خانه ما ببیند؟ مسلماً مقام تو از او بالاتر است ــ حالا هر نسبتی که می خواهد با کازوبنها داشته باشد.»

«نه، نه؛ اگر واقعاً ناراحت شد حتماً به خاطر موضوع دیگری بوده. لادیزلا آدم کولی مسلکی است. به تفاوت مقام و موقعیت اجتماعی اهمیت نمی دهد.»

«گذشته از موسیقی، همیشه چندان خوش اخلاق نیست. تو از او خوشت می آید؟»

«بله؛ فکر می‌کنم آدم خوبی است، کمی قروقاطی، اما دوست داشتنی است.»

«می دانی، خیال می‌کنم شدیداً عاشق خانم کازوبن است.»

لایدگیت گوش زن را فشار داد و لبخند برلب گفت، «مردک بینوا!»

روزاموند احساس می‌کرد اکنون بسیاری از مسایل زندگی را بهتر درک می‌کند، به ویژه درمی یافت ــ آنچه پیش از ازدواج تنها در نمایشنامه های تاریخی امکان‌پذیر می دانست ــ که زنان، حتی پس از ازدواج، می توانند به فتوحاتی دست یابند و مردان را به اسارت بگیرند. در آن دوران زنان اعیان روستایی، حتی اگر مدرسه خانم لمون را به پایان رسانده بودند، با ادبیات فرانسوی بعد از راسین کمتر آشنایی داشتند، و هنوز مطبوعات رسوائیهای زندگی را در زیر نور باشکوه چراغهای خود قرار نداده بودند. با این همه، خودپسندی، هنگامی که همه ذهن و وقت زنی را در اختیار دارد، به کوچکترین اشاره‌ای، به ویژه امکان فتوحات پایان‌ناپذیر، می تواند بناهای عظیم بنا کند. چه صفا دارد از اریکه زناشویی مردان را اسیر ساختن، در کنار شوهر تاجداری، که در واقع خود بنده‌ای است، به تماشای اسیرانی نشستن که همواره درمانده می‌نمایند، و بی گمان آرام و قرار از کف داده‌اند، و اگر هم اشتهایشان را از دست داده باشند که چه بهتر! اما اکنون تخیلات عاشقانه روزاموند برگرد شوهرش می‌چرخید، و از اسیر ساختن کامل او پیش از هرچیز دیگر لذت می برد.

هنگامی که لایدگیت گفت، «مردک بینوا!» روزاموند با کنجکاوی شیطنت‌آمیزی پرسید، «برای چه؟»

«وقتی مردی عاشق یکی از شما حوریان دریایی می‌شود چکار از دستش برمی‌آید؟ فقط از کارش غافل می‌شود و قرض بالا می‌آورد.»

«تو که از کارت غافل نشده‌ای. همیشه در بیمارستانی، یا به دیدن بیماران می‌روی، یا به مشاجره یکی از دکترها فکر می‌کنی؛ و وقتی هم به خانه می‌آیی همه مدت کنار میکروسکپ و شیشه‌های دارو نشسته‌ای. اعتراف کن که این چیزها را از من بیشتر دوست داری.»

لایدگیت دستهایش را به روی شانه‌های همسرش گذاشت و با حالتی جدی و پرمهر به او نگریست.

«آن قدر بلندپروازی نداری که دلت بخواهد شوهرت ترقی کند و فقط یک دکتر میدل مارچی نباشد؟ باید این شعر مورد علاقه مرا که شاعری قدیمی گفته است یاد بگیری،

چرا غرورمان زیستن و از یاد رفتن را نمی‌پذیرد؟
چه چیز بهتر از این، چه چیز شادیبخش‌تر از این،
انجام دادن آنچه شایسته نوشتن باشد،
نوشتن آنچه شایسته خواندن باشد؟

رزی، و من می‌خواهم کاری کنم که ارزش نوشتن داشته باشد، و کارهایی را که خودم انجام داده‌ام به روی کاغذ بیاورم. عزیز دلم، برای اینکه بتوانم از عهده‌اش بربیایم باید کار کنم.»

«البته، دلم می‌خواهد چیزهایی کشف کنی؛ هیچ کس بیشتر از من دلش نمی‌خواهد در جایی بهتر از میدل مارچ به مقام بالایی برسی. تا حالا شده جلوی کار کردنت را بگیرم؟ اما نمی‌توانیم مثل تارک دنیاها زندگی کنیم. ترتیوس، تو که از من ناراضی نیستی؟»

«نه، عزیزم، نه. خیلی خیلی هم راضی هستم.»

«راستی، خانم کازوبن چه می‌گفت؟»

«فقط مـی‌خواست بداند وضـع مزاجـی شوهرش چطور است. امـا خیـال می‌کنم خیلی به درد بیمارستان ما بخورد؛ فکر می‌کنم سالی دویست پوند به ما بدهد.»

فصل چهل و چهارم

در امتداد ساحل آهسته به پیش نمی‌خزم، درمیانه دریا،

با کمک ستارگان، کشتی خواهم راند.

۴۴

پس از اینکه دورتا و لایدگیت گفتگوکنان در کنار باغچه‌های درختان غار بیمارستان جدید قدم زدند، و لایدگیت به او گفت که هیچ نشانه تغییری در وضع جسمی آقای کازوبن پدید نیامده و او تنها مایل بوده است حقیقت را در این باره بداند، دورتا لحظاتی چند خاموش ماند، و از خود پرسید بازچه گفته یا چه کار کرده که نگرانی شوهرش را برانگیخته است. لایدگیت، که نمی خواست فرصت مناسبی را در پیشبرد هدف مورد علاقه‌اش از دست بدهد، به خود جرأت داد و گفت، «نمی دانم تا به حال کسی توجه شما یا آقای کازوبن را به نیازهای بیمارستان جدید ما جلب کرده است یا نه. به علت شرایطی که پیش آمده پافشاری من روی این موضوع به نظر خیلیها از نفع‌پرستی ناشی می شود؛ اما در این مورد هیچ تقصیری ندارم؛ علتش آن است که سایر پزشکان مبارزه‌ای را علیه این کار شروع کرده‌اند. فکر می‌کنم شما کلاً به این گونه مسایل علاقمندید، چون یادم می آید اولین بار که سعادت دیدارتان در ملک تیپتون پیش از ازدواجتان نصیبم شد چیزهایی درباره امکان تأثیر بد مسکن نامناسب به روی سلامتی اشخاص از من پرسیدید.»

چهره دورتا از شادی شکفت و پاسخ داد، «بله، واقعاً، اگر بگویید برای بهبود وضعیت چه کاری از من ساخته است خیلی ممنونتان می شوم. از وقتی ازدواج کرده‌ام این قبیل چیزها همه از یادم رفته‌اند، منظورم این است، که اهالی دهکده ما

نسبتاً مرفهند، و سرم آن قدر شلوغ بوده که پرس وجوی بیشتری نکرده‌ام. اما این جا ــ در جایی مثل میدل مارچ ــ حتماً کارهایی هست که باید انجام بشود.»

«البته که کارهای زیادی هست، و این بیمارستان واقعاً کار بزرگی است، که کاملاً بر اثر کوششهای آقای بولسترود، و تا اندازه زیادی با پول او، به وجود آمده است. اما یک نفر به تنهایی نمی‌تواند همه کارهای طرحی به این بزرگی را به عهده بگیرد. البته امید کمک داشت. و حالا کسانی که می خواهند این طرح با شکست روبرو شود به دشمنی رذیلانه و احمقانه‌ای با آن دست زده‌اند.»

دورتا با حیرتی ساده‌لوحانه پرسید، «آخر به چه دلیل این کار را می‌کنند؟»

«اولاً به این خاطر که آقای بولسترود بهیچوجه محبوبیتی ندارند. نصف مردم شهر حاضرند برای کارشکنی در طرح او خودشان را به زحمت و دردسر بیندازند. در این دنیای احمقانه بیشتر مردم فقط آن کاری را درست و خوب تلقی می‌کنند که دارودسته خودشان انجامش بدهد. من قبل از اینکه به اینجا بیایم هیچ ارتباطی با آقای بولسترود نداشتم. قضاوتم در مورد ایشان کاملاً بیطرفانه است، و می بینم که طرحهایی دارند ــ خیلی چیزها را به راه انداخته‌اند ــ که من می توانم به خدمات عمومی تبدیلشان کنم. اگر تعداد متوسطی از تحصیلکرده‌ها با این اعتقاد کارشان را شروع می‌کردند که نظراتشان می تواند به اصلاح تئوری و عمل پزشکی کمک کند، به زودی بهبودی محسوسی در آن مشاهده می‌کردیم. نظر من این است. معتقدم اگر از کار کردن با آقای بولسترود خودداری کنم فرصت تبدیل حرفه‌ام به کاری مفید را از دست داده‌ام.»

دورتا بی درنگ مجذوب جریانی شد که لایدگیت برایش تعریف می‌کرد. «من کاملاً با شما موافقم. اما برای چه با آقای بولسترود مخالفند؟ می دانم عمویم روابط دوستانه‌ای با او دارد.»

«مردم از حالت مذهبیش خوششان نمی آید.»

دورتا، که به مسایل میدل مارچ از جنبه ستمهایی می‌نگریست که به مردان بزرگ رواداشته بودند، گفت، «به همین علت باید این قبیل اشخاص را تحقیر کرد.»

«برای اینکه مسئله را کاملاً بیطرفانه مطرح کنم، باید بگویم ایرادات دیگری هم به او دادند: رفتارش سرد و تحکم آمیز است، و با تجارت سروکار دارد که من از مشکلاتش سر در نمی‌آورم. اما این چیزها چه ربطی به تأسیس بیمارستانی دارد که تا به حال این استان نظیرش را به خود ندیده است؟ اما بزرگترین ایرادی که می‌گیرند این است که بولسترود مدیریت پزشکی بیمارستان را به عهده من گذاشته. البته من از این موضوع خوشحالم. به من فرصت می دهد کارهای مفیدی انجام بدهم، و می دانم که می توانم درستی این انتخاب را اثبات کنم. اما نتیجه این شده که تمام پزشکان میدل مارچ با چنگ و دندان با بیمارستان جدید به مبارزه دست زده اند، و نه تنها خودشان همکاری نمی‌کنند، بلکه می خواهند تمام جریان را بدنام کنند و جلوی جمع آوری اعانه را بگیرند.»

«چقدر رذیلانه!»

«به نظرم مجبوریم برای رسیدن به هدفمان مبارزه کنیم؛ فکر نمی‌کنم بدون مبارزه کاری از پیش برود. و نادانی مردم این جا واقعاً حیرت آور است. من فقط از فرصتهایی که برای هر کسی پیش نمی آیند استفاده کرده ام و ادعایی ندارم. اما همین موضوع که جوانم، و تازه وارد، و از قضا بیشتر از پزشکان قدیمی این جا سرم می شود ناراحتشان می‌کند. با اینحال، اگر ایمان دارم می توانم روش معالجه بهتری متداول کنم ــ می توانم دست به مشاهدات و تحقیقاتی بزنم که حرفه پزشکی از آن تا ابد سود خواهد برد، آدم بسیار حقه باز و دورونی باید باشم که بگذارم فکر آسایش شخصی مانع کارم بشود. چون قرار نیست از این بابت حقوقی بگیرم پافشاریم مشکوک به نظر نمی رسد و راه برایم هموارتر می شود.»

«آقای لایدگیت خیلی خوشحالم اینها را به من گفتید. مطمئنم می توانم کمی کمک کنم. کمی پول دارم و نمی دانم با آن چکار کنم ــ این فکر اغلب ناراحتم می‌کند. مطمئنم می توانم برای هدفی به این بزرگی از سالی دویست پوند بگذرم. خوشا به حالتان که می دانید با اطلاعاتتان می توانید کارهای بزرگ و مفیدی بکنید! کاش من هم هر روز صبح با این احساس از خواب بیدار می شدم. به نظرم می آید بعضیها به کارهای شاقی دست می زنند که هیچ فایده‌ای برای کسی

ندارند!»

هنگامی که این جمله آخر را به زبان می‌آورد صدایش آهنگ غم‌انگیزی داشت، اما به زودی با لحن شادتری افزود، «به لوویک تشریف بیاورید و در این باره بیشتر برای ما صحبت کنید. من این موضوع را با آقای کازوبن در میان می‌گذارم. حالا باید دیگر به خانه برگردم.»

آن شب در این باره با آقای کازوبن صحبت کرد و گفت که میل دارد سالی دویست پوند به آن کمک کند ــ علاوه بر هفتصد پوند سالیانه‌ای که شوهرش هنگام ازدواج برایش تعیین کرده بود خود نیز سالی هفتصد پوند درآمد داشت. آقای کازوبن اعتراضی نکرد، تنها گفت که به نسبت کارهای خوب دیگری که انجام می‌شوند این مبلغ شاید برای بیمارستان جدید زیاد باشد، اما هنگامی که دوروتا نظر او را نپذیرفت، دیگر اعتراضی نکرد. خود به پول اهمیتی نمی‌داد و به آسانی به دیگران می‌بخشید. اگر هم زمانی مسئله پول برایش اهمیت پیدا می‌کرد به خاطر احساسی ورای عشق به مادیات بود.

دوروتا به او گفت لایدگیت را دیده است، و خلاصه گفتگوهایش درباره بیمارستان را برای او شرح داد. آقای کازوبن دیگر پرسشی از او نکرد، اما اطمینان داشت که دوروتا برای اطلاع از گفتگوی او و لایدگیت به دیدار پزشک رفته بود. صدای همیشه ناآرام در گوشش می‌گفت، «می‌داند که من می‌دانم.» و همین که هر دو مطلبی را می‌دانستند و از آن سخنی بر زبان نمی‌آوردند، بیش از پیش بر بیگانگیشان می‌افزود. به دلبستگی دوروتا به خود دچار تردید شد، و کدام تنهایی غم‌انگیزتر از تردید و بدگمانی است؟

فصل چهل و پنجم

بسیاری کسان خوش دارند روزگاری را که
پیشینیانشان در آن می زیستند بستایند، و از
شرارتهای عصر خود با شور و حرارت سخن بگویند.
که با این همه، بدون کمک و طنز عاریتی دوران
گذشته نمی‌توانند به خوبی از عهده آن برآیند؛ با
اصطلاحات دورانی که می ستایندش تبه کاریهای
عصر خود را به باد انتقاد می‌گیرند، که وجود بدی
را در هر زمانه ثابت می‌کند. از اینرو هوراس،
جووِنال و پرسیوس پیشگو نبودند، گرچه چنان
می‌نماید که اشعارشان را درباره زمان ما سروده‌اند
و به آن اشاره می‌کنند ــ

سر توماس براون

۴۵

مخالفت با بیمارستان جدید که لایدگیت برای دورتا توصیف کرده بود، همچون سایر مخالفتها، از جنبه های گوناگون مورد بررسی قرار می‌گرفت. خود لایدگیت آنرا آمیخته ای از حسادت و تعصب احمقانه تلقی می‌کرد. آقای بولسترود آنرا نه تنها ناشی از حسادت پزشکان بلکه تصمیم به کارشکنی با خود می دانست، و انگیزه این کارشکنی را نفرت از مذهب حیات بخشی که خود کوشیده بود نماینده غیرحرفه ای آن باشد می دانست— نفرتی در زیر سرپوش بهانه هایی که یافتن آنها در رفتار پیچیده انسان بسیار آسان بود. اما مخالفتها از گسترهٔ بی کران کاستیها تغذیهٔ می‌کنند، و نیازی نیست در مرز دانایی ناگهان بایستند، بلکه می توانند تا ابد از فضای بی حدومرز نادانی بهره‌برداری کنند. بدیهی است سخنان مخالفین میدل مارچی سرشار از عقاید تقلید بود، چه پروردگار دقت کرده است که همه انسانها از نیروی ابتکار بهره‌مند نباشند؛ اما نظرات مخالفین تفاوتهای جزیی هم داشت که نمایشگر قشرهای اجتماعی گوناگون بود، از میانه روی دکتر مینشن آراسته و مؤدب گرفته تا تندروی خانم دولوپ، صاحب میکده تانِکرد در کوچه کشتارگاه.

اظهارات قاطعانه خانم دولوپ خود او را متقاعد ساخت، که دکتر لایدگیت، اگر هم نخواهد به بیماران سم بخوراند، دستِ کم قصد دارد بگذارد بمیرند، چون می خواهد بدنشان را قطعه قطعه کند، آن هم بی آنکه یک «با اجازهٔ شما» بگوید؛ برای اینکه همه می دانند می خواست خانم گُبی، آن زن محترم را که در خیابان

پارلی زندگی می‌کرد، و پیش از ازدواج پول به امانت گذاشته بود، تکه پاره کند. «که خودش نشان می دهد چه دکتر بدی است، چون اگر دکتر به درد بخوری بود قبل از اینکه آدم بمیرد می فهمید چه دردش است نه اینکه بعد از مردن بخواهد دل و روده آدم را بیرون بریزد، درست می‌گویم، یا نه؟» شنوندگان خانم دولوپ همگی نظرات او را همچون برج و با رویی می دانستند که اگر سرنگون می شد کسی نمی توانست جلوی قطعه قطعه شدنها را بگیرد، مانند جریان برک و هیر* با زفت انداختنشان ــ این قبیل ماجراهای غم انگیز در میدل مارچ کم اتفاق نمی افتادند!

و مبادا تصور کنید عقایدی که در میکده کوچه کشتارگاه ابراز می شد برای حرفه پزشکی اهمیت نداشت ــ آن میکده قدیمی و معتبر ــ که شخصی به نام دولوپ نخستین بار آنرا به راه انداخته بود ــ پاتوق «انجمن تعاونی» بزرگی بود، که چند ماه پیش این مسئله را به رأی گیری گذاشته بود که بهتر است پزشک قدیمی انجمن «دکتر گامبیت» را کنار بگذارند و به جایش به «این دکتر لایدگیت» مراجعه کنند یا نه؛ چه شنیده بودند این پزشک در مداوای بیماران اعجاز می‌کند و کسانی را از مرگ نجات داده است که پزشکان دیگر به کلی از آنها قطع امید کرده بودند. اما دو عضو، که به دلایل شخصی معتقد بودند این نیروی زنده کردن بیماران رو به مرگ پیامدهای نامعلومی به دنبال خواهد داشت و شاید جلوی الطاف و مراحم الهی را بگیرد، نتیجه رأی را به زیان لایدگیت تمام کردند. هرچند در طول سال تغییراتی در افکار عمومی پدید آمد، که اتفاق آراء میکده دولوپ نماینده و شاخص آن بود.

بیش از یک سال پیش، در آن هنگام که هنوز کسی از مهارت لایدگیت چیزی نمی دانست، نظر مردم درباره او متفاوت بود، و به گونه ای حس پیش بینی بستگی داشت، که جای آن شاید در گودی زیر جناغ سینه یا در غده صنوبری بود، و فتواهای گوناگونی صادر می‌کرد که به علت کمبود شواهد و مدارک چندان هم بی ارزش نبود. کسانی که بیماریهای مزمنی داشتند یا زندگیشان به سر مویی بند

* برک و هیر دو نفری که سر بیماران را زفت می انداختند و آنها را به پزشکان برای آزمایشهای تشریحی می فروختند باین ترتیب حداقل پانزده نفر را به قتل رسانند.

بود، مانند فدرستون پیر، بی درنگ تمایل نشان دادند او را آزمایش کنند؛ همچنین، کسانی که خوش نداشتند صورتحساب پزشک را بپردازند نسبت به باز کردن حساب با پزشک جدید نظر موافقی داشتند و اگر کمی مزاج یکی از فرزندانشان به هم می خورد، لایدگیت را بی‌مضایقه به بالین او فرامی خواندند، در صورتیکه پزشکان قدیمی در این گونه موارد خلقشان تنگ می شد؛ و همه کسانی که بدین شکل لایدگیت را به کار می‌گرفتند او را پزشک حاذقی می دانستند. برخی معتقد بودند هنگامی که ناراحتی به کبد مربوط می شود شاید بیشتر از پزشکان دیگر کار از دستش بربیاید ــ دستِ کم اشکالی نداشت یکی دو شیشه شربت از او بگیرند، چون اگر اینها بی فایده از کار در می آمدند باز هنوز می توانستند قرص تصفیه خون بخورند، که اگر چه زردی را از بین نمی برد لااقل جلوی مرگ را می‌گرفت. اما اینها اشخاص مهمی نبودند. بدیهی است خانواده های سرشناس میدل مارچی حاضر نبودند بدون دلیل کافی پزشک خود را تغییر دهند؛ و همه کسانی که پیش از این به دکتر پیکاک مراجعه می‌کردند خود را موظف نمی دیدند پزشک جدیدی را، صرفاً به این خاطر که جانشین او بود بپذیرند، و دلیل می آوردند که خیال نمی‌کنند از این بابت به پای دکتر پیکاک برسد.

اما هنوز مدت زیادی از اقامت لایدگیت در میدل مارچ نگذشته بود که گزارشهای مفصلی درباره طبابت او پیش بینیها را بسیار مشخص‌تر ساخت و اختلافات را به هواداری تعصب‌آمیز تبدیل کرد، چه برخی از این گزارشات به آن رده‌ای تعلق داشتند که مفهومشان یکسره پوشیده است و تنها بر انسان اثر می‌گذارند، مانند یک رقم آماری، بدون هیچ معیاری برای مقایسه و تنها با علامت تعجب در پایان آن. مقدار مترمکعب اکسیژنی که هر انسان بالغ در سال می بلعد ــ چه لرزه‌ای بر بدن برخی از محافل میدل مارچی ممکن بود بیفتد! «اکسیژن! خدا می داند این دیگر چیست ــ معلوم است که وبا به دانتزیک می رسد. و آنوقت کسانی پیدا می شوند که می‌گویند قرنطینه فایده‌ای ندارد!»

یکی از خبرهایی که به زودی پخش شد این بود که لایدگیت خود دارو تهیه نمی‌کند تا به بیماران بدهد. این امر هم برای پزشکانی که احساس می‌کردند تمایز

منحصر به فردشان مورد تجاوز قرار گرفته و هم برای پزشک داروسازانی که لایدگیت خود را در شمار آنها به حساب می آورد اهانت‌آمیز بود؛ و تا مدت کوتاهی پیش از این می توانستند علیه مردی که بدون داشتن مدرک از دانشگاههای لندن به خود جرأت می داد از بیماران بجز برای دارو یا هزینهٔ مداوا مزد بخواهد به دادگاه شکایت کنند. اما لایدگیت هنوز آنقدر آزموده نبود که بداند روش جدید به اشخاص غیرپزشک حتی بیشتر برخواهد خورد؛ و آقای مامزی، خوارو بارفروش مهمی در تاپ مارکت، گرچه یکی از بیماران لایدگیت نبود، به دوستانه‌ترین وجهی در این باره از او پرسشهایی کرد، و او آنقدر بیخرد بود که توضیح ناسنجیده و عامه فهمی درباره دلایل این روش داد، و به آقای مامزی گفت که اگر قرار باشد پزشکان تنها با نوشتن صورتحسابهای بلند بالا بابت شربت، و قرص و ضماد حق الزحمه ای دریافت کنند کیفیت کارشان پایین می آید و به مردم زیان و آسیب می رساند.

«به همین خاطر است که گاهی پزشکان زحمتکش و پرکار همان قدر به مردم ضرر می زنند که پزشکان قلابی و شیاد. برای اینکه نانشان را در آورند مجبورند به رعیتهای شاه داروی زیادی بفروشند؛ و این خیانت بزرگی است، آقای مامزی ــ به طرز خطرناکی قانون اساسی را ازپایه نابود می‌کند.»

آقای مامزی نه تنها مأمور خیریه بود (اکنون هم درباره پرداخت حق الزحمه معالجه یکی از بینوایان با لایدگیت گفتگو می‌کرد)، بلکه همچنین نفس تنگی و خانواده بزرگی داشت؛ بدین ترتیب، از نقطه نظرپزشکی، و هم از نقطه نظر خودش، شخص مهمی بود؛ به راستی هم، خوارو بارفروشی استثنایی که موهایش را به شکل هرمی شعله مانند می آراست و رفتار مؤدبانه کاسبکارانه اش آمیخته به صمیمیت و مهربانی بود همواره با لحنی شوخ از مشتریانش تعریف و تمجید می‌کرد و بسیار دقت می‌کرد کسی نبیند در ذهنش چه می‌گذرد. شوخیهای دوستانه آقای مامزی هنگام پرس وجو بود که سبب شد لایدگیت با آن طرزپاسخش را بدهد. اما بگذارید به دانایان هشدار بدهیم که از توضیح مفصل حذر کنند: به امکان اشتباه می افزاید، و سبب می شود کسانی که در حساب دچار خطا می شوند با رقم بزرگی سروکار داشته باشند.

لایدگیت گفته‌هایش را با لبخندی به پایان رساند، وپا در رکاب اسب گذاشت، و آقای مامزی با صدای بلند خندید ــ اگر معنای رعیت شاه را درک کرده بود به این بلندی نمی‌خندید ــ و به حالت کسی که همه چیز را به روشنی در می‌یابد گفت، «خداحافظ، قربان، خداحافظ قربان.» اما در حقیقت گیج شده بود. از چندین سال پیش صورتحساب پزشکانی که به آنها مراجعه می‌کرد اقلام معینی داشتند چنانکه مطمئن بود برای هر دو شیلینگ ونیم داروهایی معادل آن دریافت کرده است. این کار را با رضایت خاطر انجام داده، و در شمار مسئولیتهای خویش به عنوان یک شوهر وپدر به حساب آورده بود، و صورتحسابی بلندتر از معمول را افتخاری شایسته نمایش به دیگران دانسته بود. وانگهی، افزون بر فایده عظیم داروها برای «خود و خانواده»، اکنون درباره اثرات مستقیم و فوری آنها می‌توانست با لذت فراوان سخن‌پردازی کند، چنانکه برای معرفی آقای گامبیت، پزشکی کمی پایین‌تر از دکتر رنچ یا تولر، که به ویژه مامایی هم می‌کرد، می‌توانست سخنان هوشمندانه‌ای بر زبان آورد، و درباره او که بجز طبابت هیچ یک از تواناییهای دیگرش را نمی‌پسندید با صدای آهسته‌ای بگوید، بالاتر از او پزشکی سراغ ندارد.

این دلایل از سخنان کم مایه پزشکی تازه وارد عمیق‌تر می‌نمودند، و هنگامی که آقای مامزی در اتاق پذیرایی بالای دکان دلایل لایدگیت را برای زنش بازگو می‌کرد پوچ تر و سطحی تر می‌نمودند. خانم مامزی زن بسیار زود باوری بود که شوهرش توجه زیادی به او نشان می‌داد، کم و بیش همیشه تحت مراقبت دکتر گامبیت قرار داشت، و هر چند گاه گرفتار حمله هایی می‌شد که به حضور دکتر مینشن نیاز می‌افتاد.

خانم مامزی، که معمولاً واژه‌ها را کمی آهسته و کشیده ادا می‌کرد، گفت، «یعنی این آقای لایدگیت می‌خواهد بگوید دوا خوردن فایده‌ای ندارد؟ دلم می‌خواهد به او بگویم اگر یک ماه قبل از موقع بازار مکاره شربت تقویتی نخورم چطور می‌توانم ازپا نیفتم. خدای من، فکرش را بکن چه چیزها باید برای مشتریها تهیه کنم!» در این جا خانم مامزی رو به سمت یکی از دوستان نزدیکش که کنار

او نشسته بود کرد و گفت، «یک پای بزرگ گوشت گوساله، یک دلمه فیله، یک ماهیچه گاو، ژامبون، زبان، غیره و غیره! فقط آن دوای صورتی، نه قهوه‌ای، می‌تواند مرا سرپا نگهدارد. تعجب می‌کنم، آقای مامزی، تو با این همه تجربه چطور توانستی بایستی به حرفهایش گوش بدهی. اگر جای تو بودم فوراً به او می‌گفتم بیشتر از اینها سرم می‌شود.»

«نه، نه، نه؛ نمی‌خواستم نظرم را به او بگویم. همه چیز را بشنو و خودت قضاوت کن، شعار من این است. این دکتر لایدگیت خبر نداشت با کی طرف است. خیال می‌کرد می‌تواند مرا دست بیندازد. مردم اغلب وانمود می‌کنند دارند چیزهای خیلی مهمی به من می‌گویند، خیال می‌کنند من احمقم. اما من فقط توی دلم می‌خندم؛ به نقطه ضعف همه می‌خندم. اگر دوا برای خود و خانواده ضرر داشت من تا به حال فهمیده بودم.»

روز بعد دکتر گامبیت شنید که لایدگیت می‌گوید دارو فایده ندارد.

در حالی که ابروانش را اندکی حیرتزده بالا می‌برد گفت، «راستی؟!» (دکتر گامبیت مرد تنومند و خشنی بود و انگشتری به انگشت چهارم دست خود می‌کرد. «پس چطور می‌خواهد مریضهایش را معالجه کند؟»

خانم مامزی، که معمولاً ضمایر فاعلی را با تأکید ادا می‌کرد، گفت، «من هم همین را می‌گویم. خیال می‌کند فقط برای اینکه می‌آید پهلوی مریض می‌نشیند و بعد می‌رود مردم به او پول می‌دهند؟»

بسیار پیش می‌آمد که دکتر گامبیت پهلوی خانم مامزی بنشیند و از وضع مزاجی خود و سایر کارهایش شرح کاملی به بیمارش بدهد؛ اما مطمئن بود که خانم مامزی نمی‌خواسته است به او کنایه بزند، چه برای نشستن و داستان تعریف کردن پولی نمی‌گرفت. از اینرو با خوشرویی پاسخ داد، «خوب، می‌دانید، لایدگیت جوان خوش قیافه‌ای است.»

خانم مامزی گفت، «من یکی محال است پیشش بروم. دیگران هر کار دلشان می‌خواهد بکنند.»

به این ترتیب دکتر گامبیت بی‌اندک واهمه‌ای از رقابت لایدگیت از خانه

خواربار فروش عمدهٔ شهر بیرون آمد، اما احساس می‌کرد لایدگیت یکی از آن ریاکارانی است که می‌کوشند با تبلیغ درستکاری خود به اعتبار دیگران لطمه بزنند، به خود گفت به زحمتش می‌ارزد کسی دست او را رو کند. اگرچه، دکتر گامبیت از کارش، که سرشار از بوهای معاملات خرده‌فروشی بود، و از اینرو خبر از کمبود پرداختهای نقدی می‌داد، رضایت داشت. و فکر نمی‌کرد روکردن دست لایدگیت در حال حاضر به زحمتش بیارزد. به راستی تحصیلات چندانی نداشت و ناگزیر شده بود در مقابل تحقیر حرفه‌ای بسیار راه پیشرفت خود را هموار کند، اما چون دستگاه تنفس را «جگر سفید» می‌خواند مامای بدی بود.

پزشکان دیگر خود را لایقتر می‌پنداشتند. دکتر تولر کار و بارش سکه بود و به یکی از خانواده‌های قدیمی میدل‌مارچ تعلق داشت؛ تولرها مشاغل حقوقی و بالاتر از خرده‌فروشی داشتند. دکتر تولر، برخلاف دکتر رنچ زود خشم، همه چیز را بسیار آسان می‌گرفت و نمی‌گذاشت موضوعی ناراحتش کند، چه مردی تربیت شده و شوخ بود، خانه خوبی داشت، و چنانچه فرصتی پیش می‌آمد از ورزش و تفریح لذت می‌برد، با آقای هاولی بسیار دوست و با آقای بولسترود دشمن بود. شاید به نظر عجیب برسد که با چنین خلق و خوی ملایمی به مداوای قهرمانانه ــ گرسنگی دادن، حجامت کردن، تاول آوردن ــ عادت داشت، و برخلاف سرشت آسان‌طلب خود به بیماران سختی می‌داد؛ اما این ناهمخوانی بین خلق و خو و کردار اعتقاد به لیاقت او را در بیمارانش تقویت می‌کرد، و همه‌شان می‌گفتند دکتر تولر حرکاتش کند است اما معالجه‌اش زود اثر می‌کند؛ هیچ دکتری مثل او کارش را جدی نمی‌گیرد؛ وقتی دنبالش می‌فرستی دیر می‌آید، اما وقتی می‌آید، واقعاً از دستش کاری بر می‌آید. در محفل خودش محبوبیت زیادی داشت، و هرچه به کنایه بر ضد کسی می‌گفت به خاطر لحن خونسرد و طنزآلودش تأثیر دوچندانی می‌گذاشت.

هر بار که به او می‌گفتند جانشین دکتر پیکاک قصد ندارد خود دارو در اختیار بیمارانش بگذارد لبخندی می‌زد و می‌گفت «آه!» ، اما به زودی از گفتن «آه» **تنها** خسته شد؛ روزی در یک مهمانی آقای هکبات باز این موضوع را به میان کشید،

آقای تولر خنده‌کنان گفت، «پس، دبیتز از دست داروهای مانده‌اش خلاص می‌شود. من از این دبیتز خوشم می‌آید ـــ خوشحالم که شانس به او رو آورده است.»

آقای هکبات گفت، «می‌فهمم چه می‌خواهی بگویی، و کاملاً با تو همعقیده‌ام. اگر فرصتی پیش بیاید در این باره حرف می‌زنم. پزشک باید درباره کیفیت دارویی که بیمارش مصرف می‌کند احساس مسئولیت کند. دلیل اساسی و منطقی سیستم توزیع دارو که تا به حال معمول بوده همین است؛ و هیچ چیز از این تظاهر به اصلاح طلبی، در حالیکه هیچ بهبودی صورت نمی‌گیرد، زننده‌تر نیست.»

آقای تولر با لحنی ریشخندآمیز گفت، «تظاهر، هکبات؟ من که خیال نمی‌کنم. آدم چطور می‌تواند به چیزی که مردم قبولش ندارند تظاهر کند؟ هیچ اصلاحی در کار نیست؛ موضوع بر سر این است که سود دارو را مریض به داروفروش می‌دهد یا پزشک، و پول دیگری هم به اسم حق معاینه به پزشک پرداخت می‌شود یا نه.»

آقای هاولی، که تنگ شراب را به دکتر رنچ می‌داد، گفت، «آه، البته؛ یکی از آن برگردانهای تازه تو درباره حیله گری.»

دکتر رنچ، که معمولاً لب به مشروب نمی‌زد، اغلب در مهمانیها در باده گساری زیاده‌روی می‌کرد، و در نتیجه زود خشم‌تر می‌شد.

«درباره حیله گری، هاولی، این لغتی است که می‌شود آسان این جا و آن جا به کارش برد. مسئله‌ای که بهیچوجه با آن موافق نیستم این طرز به لجن کشیدن همکاران و هیاهو به راه‌انداختن درباره مملکت است، مثل اینکه پزشک عمومی که دارو تهیه می‌کند و به بیمار می‌دهد نمی‌تواند آدم درستکاری باشد. به عقیده من اتهام مسخره‌ای است. من می‌گویم اگر کسی دست به ابداعاتی در حرفه‌اش بزند که راه و روش قدیمی و همیشه معمول همکارانش را در مظان اتهام قرار دهد بزرگترین حقه‌بازی را مرتکب شده است. این عقیده من است و حاضرم در برابر هر کس که با من مخالفت می‌کند از آن دفاع کنم.» صدای دکتر رنچ فوق‌العاده تند

و خشمناک شده بود.

آقای هاولی، که دستانش را در جیبهای شلوارش فرو می‌کرد، گفت، «رنچ، هیچوقت به این خاطر جلویت را نمی‌گیرم.»

آقای تولر، که به رنچ می‌نگریست، با لحن آرامی گفت، «دوست عزیز، به پزشکان عمومی بیشتر از ما اهانت شده. اگر موضوع بر سر حیثیت باشد مینشن و اسپراگ بیشتر باید صدایشان در بیاید.»

آقای هکبات با میل بیطرفانه‌ای برای بیان پیشنهاداتش گفت، «هاولی، رویه قضایی پزشکی در مقابل این تخلفات راه حلی ندارد؟ قانون در این مورد چه می‌گوید؟»

«هیچ. برای اسپراگ دنبالش رفتم. قاضی لعنتی با حکمش دماغتان را می سوزاند.»

آقای تولر گفت، «بَه! هیچ احتیاجی به قانون نیست. تا آنجا که به حرفه‌تان مربوط می شود، کارهای لایدگیت به جایی نمی رسد. هیچ کدام از مریضها از آن خوششان نمی آید ــ بخصوص مریضهای پیکاک، که به حجامت عادت دارند. تنگ شراب را بده این طرف.»

درستی پیش‌بینی آقای تولر تا اندازه‌ای به اثبات رسید. اگر آقا و خانم مامزی، که هیچ در اندیشه مراجعه به لایدگیت نبودند، از سخنانی که می‌پنداشتند علیه مصرف دارو زده است ناراحت شدند، بدیهی است کسانی که او را به بالین بیمار خود فرا می‌خواندند با نگرانی نگاه می‌کردند ببینند «از همه وسایل ممکن» استفاده می‌کند یا نه. حتی آقای پادرل نیک سرشت، که به لایدگیت به خاطر پشتکارش در پیاده کردن روشی بهتر احترام می‌گذاشت، در تمام مدتی که همسرش دچار بیماری باد سرخ شده بود خود را با شک و تردید آزار می داد، و نتوانست جلو خود را بگیرد و به لایدگیت نگوید که دکتر پیکاک در مورد مشابهی به همسرش قرصهای بزرگی داده بود که او اسمش را نمی دانست فقط می دانست حال خانم پادرل را که بیماریش از اواسط تابستان شروع شده بود تا عید حضرت میخائیل کاملاً خوب کرد. سرانجام، چون میل نداشت لایدگیت را برنجاند و در ضمن سخت مایل بود در

حق همسرش کوتاهی نکرده باشد، او را واداشت تا پنهان از لایدگیت قرصهای تصفیه کننده و یجن را بخورد؛ میدل مارچیها معتقد بودند این قرص با تصفیه خون هرگونه بیماری را در نطفه نابود می سازد. آقای پادرل تصمیم داشت از این مداوای دوگانه چیزی به لایدگیت نگوید، و خود آقای پادرل هم چندان به آن اطمینان نداشت، تنها امیدوار بود خداوند همراه با آن همسرش را مورد عنایت خاص خود قرار دهد.

اما در این مرحله آغاز کار لایدگیت چیزی که ما انسانهای فانی ناسنجیده خوش شانسی می نامیم به یاریش آمد. تصور می‌کنم هر پزشکی که تازه وارد شهری می شود از عهده معالجه بیمارانی بر می آید که همه را متحیر می سازد— می توان این گونه مداواها را رضایت نامه طبیعت خواند که به اندازه رضایت نامه کتبی یا چاپی سزاوار افتخارند. برخی از بیماران در خلال مدتی که لایدگیت به مداوایشان مشغول بود بهبود می یافتند، برخی حتی از بیماریهای خطرناک؛ و می‌گفتند که پزشک جدید با روشهای جدیدش لااقل توانایی برگرداندن بیماران از آستانه مرگ را دارد. یاوه هایی که در این گونه موارد به گوش لایدگیت می رسید خشم او را بر می انگیختند، چه درست همان نوع شهرت و اعتباری را به او می دادند که مردان نالایق و نادرست آرزویش را داشتند، و مسلماً به خاطر نفرت شدیدشان می‌پنداشتند از روی غرور ابلهانه اش این یاوه گوییها را تشویق می‌کند. اما درک این موضوع که مبارزه با این گونه تعبیر و تفسیرها مشت بر سندان کوفتن است سبب شد صداقت غرورآمیزش را کنار بگذارد؛ وانگهی «خوش شانسی» به اصرار از او می خواست از این تعبیر و تفسیرها سود جوید.

خانم لارچر از مشاهده علایم بیماری خطرناکی در خدمتکار روزمزدش نگران شده بود، و هنگامی که دکتر مینشن سری به خانه‌شان زد، از او خواست بی درنگ خدمتکار را معاینه کند و یک گواهی برای بستری شدنش در بیمارستان بنویسد؛ در نتیجه دکتر مینشن پس از معاینه نامه‌ای برای بیمارستان نوشت و توضیح داد که آورنده آن نانسی ناش غده‌ای در بدن دارد و باید به طور سرپایی در بیمارستان مداوا شود. نانسی پیش از رفتن به بیمارستان سری به خانه زد، و گذاشت کرست دوز و

زنش، که در اتاق زیر شیروانی خانه آنها زندگی می‌کرد، نامه دکتر مینشن را بخوانند، و به این ترتیب به عنوان شخصی که مبتلا به غده‌ای نخست به بزرگی و سختی تخم اردک، اما درپایان روز تقریباً به اندازه «مشت شما» بود، در دکانهای دور و نزدیک کوچه چرچ یارد موضوع سخنان ترحم‌آمیز قرار گیرد. بیشتر شنوندگان همدل و همزمان می‌گفتند که باید غده را بیرون آورد، اما یکی از آنها شنیده بود که روغن هر نوع برآمدگی را در بدن نرم و کوچک می‌کند، و دیگری شنیده بود که علف هرزه این اثر را دارد ـــ اگر به اندازه کافی مصرف می‌شد رفته رفته برآمدگی را می‌سایید و از بین می برد.

در این ضمن، هنگامی که نانسی به بیمارستان رسید، از قضا یکی از روزهای کشیک لایدگیت بود. پس ازپرسیدن چند سؤال و معاینه او، به جراح بیمارستان با صدای آهسته‌ای گفت، «غده نیست؛ قولنج است.» ضماد تاول‌زا و شربت سیاهی برای بیمار تجویز کرد و به او گفت به خانه برود و استراحت کند، و همزمان برای خانم لارچر، که نانسی از او بسیار رضایت داشت، یادداشتی نوشت و توصیه کرد به بیمار غذاهای مقوی داده شود.

اما اندکی بعد حال نانسی در اتاق زیر شیروانیش بسیار بدتر شد، غده فرضی جای خود را به راستی به تاول داده، اما با درد شدیدتری به منطقه دیگری کوچ کرده بود: زن کرست‌دوز به دنبال لایدگیت رفت، و او تا دو هفته دیگر به مداوای نانسی ادامه داد تا اینکه سرانجام بیمار سلامت خود را باز یافت و به سر کارش بازگشت. اما در کوچه چرچ یارد و کوچه‌های دیگر ـــ همچنین خود خانم لارچر ـــ هنوز بیماری او را غده می دانستند؛ چه هنگامی که جریان معالجه شگفت‌انگیز نانسی را برای دکتر مینشن تعریف کردند، طبعاً میل نداشت بگوید، «نانسی غده نداشت، و تشخیص من درست نبود» بلکه جواب داد، «راستی؟! آه! پس غده خوش خیمی بود و به معالجه خارجی احتیاج داشت.» اما هنگامی که در بیمارستان سراغ زنی را گرفت که دو روزپیش توصیه‌اش را کرده بود، و شرح کامل ماجرا را از دهان جراح جوان بیمارستان شنید به راستی ناراحت شد ـــ جراح بدش نمی‌آمد بی دیدن کیفر او را خشمگین سازد. مینشن به طور خصوصی به جراح

گفت که شایسته نیست یک پزشک عمومی با تشخیص پزشک متخصص به آن شکل علنی مخالفت کند، و بعداً نظر رنج را که می‌گفت لایدگیت به طرز زشتی آداب مناسبات همکاری را زیر پا می‌گذارد تأیید کرد. این ماجرا سبب نشد لایدگیت به خود ببالد یا (به ویژه) مینشن را تحقیر کند، این گونه تصحیح اشتباهات اغلب در میان کسانی که سطح معلوماتشان یکسان بود پیش می‌آمد. اما خبر این غده، که چندان با سرطان فرقی نداشت، و به خاطر متحرک بودنش وحشتناک‌تر می‌نمود، همه جا پخش شد، تا اینکه اثبات مهارت شگفت‌انگیز لایدگیت در مداوای سریع نانسی ناش، که روزهای پیاپی از وجود غده‌ای سخت و لجباز و سرانجام رام شده به خود می‌پیچید و می‌پیچید، بر سخنان مغرضانه‌ای که درباره نفرت او از دارو می‌گفتند چیره شد.

مگر در این مورد کاری از دست لایدگیت ساخته بود؟ هنگامی که بانویی از مهارت شما ابراز شگفتی می‌کند نمی‌توانید به او اهانت کنید و بگویید کاملاً اشتباه می‌کند و حیرتش احمقانه است. و اگر وارد جزئیات ماهیت بیماری می‌شد باز آداب مناسبات همکاری را زیر پا می‌گذاشت. از اینرو ناگزیر بود از نوید موفقیتی که تمجیدهای احمقانه می‌دهد و همه خصوصیات درست و علمی را نادیده می‌گیرد چهره درهم بکشد.

در مورد بیماری شخص معروفتری، آقای بورتروپ ترومبل، لایدگیت می‌دانست مهارتی بیش از یک پزشک معمولی نشان داده است، گرچه این بار هم معلوم نبود این موفقیت به سودش تمام شود. آقای ترومبل خوش بیان، که پیش از این گفته بود قصد دارد از لایدگیت پشتیبانی کند، و چون قبلاً بیمار دکتر پیکاک بود، همین که به سینه پهلو دچار شد به دنبال لایدگیت فرستاد. این دلال حراج مردی تنومند و قوی بنیه بود، و می‌شد «تئوری انتظار» را روی او آزمایش کرد ـــ یعنی تا آنجا که امکان داشت بیمار را به حال خود گذاشت و مراحل مختلف بیماری را به منظور دست‌یافتن به اطلاعات مفید برای آینده ثبت کرد؛ لایدگیت از شرح و تفصیلی که بیمار در مورد حالات خود می‌داد حدس زد که میل دارد پزشکش به او اعتماد کند و شریک او در مداوای بیماری خود باشد. لایدگیت به فروشنده خوش بیان شرح

داد که بدنش (همواره با مراقبت کافی) از آن گونه است که می‌توان به حال خود گذاشت تا نمونه زیبایی از مراحل گوناگون یک بیماری را به روشنی به نمایش بگذارد و احتمالاً خود او دارای قدرت ذهنی نادری است که می‌تواند پیشگام شود تا روشی جدید و عقلایی را رویش آزمایش کنند، و به این ترتیب با بیماری ریویش به جامعه خدمت بزرگی بکند.

آقای ترومبل در دم این پیشنهاد را پذیرفت و شدیداً به این نتیجه رسید که بیماری شخصی مانند او نمی‌تواند برای علم پزشکی مسئله‌ای معمولی باشد.

با همان قدرت بیان همیشگیش، که دشواری تنفس رقت‌انگیزش ساخته بود، گفت، «خیالتان راحت باشد، قربان، شما دارید با کسی حرف می‌زنید که از قدرت شفابخش طبیعت چندان بی اطلاع نیست.» با عزمی راسخ از مصرف دارو خودداری کرد، و استفاده از دماسنج، که اهمیت درجه حرارت بدنش را می‌رساند، این احساس که میکروسکوپ را با مواد آزمایشی مجهز می‌سازد، و امکان فراگیری واژه‌های جدید فراوان کمکش می‌کرد تاب درد و رنج را بیاورد. چه لایدگیت با تیزهوشی دریافت که باید او را از شنیدن واژه‌های علمی محروم سازد.

آقای ترومبل از بستر بیماری برخاست و می‌توانید تصور کنید میل شدیدی به صحبت درباره مرضی که در آن نیروی ذهنی و جسمی خود را به نمایش گذاشته بود نشان داد؛ و از ستودن پزشکی که تشخیص داده بود با چه بیماری سر و کار دارد به هیچ رو خودداری نکرد. فروشنده خوش بیان مرد گشاده‌دستی بود و خوش داشت آنچه را حق دیگران بود به آنها بدهد، چه احساس می‌کرد بضاعتش را دارد. عبارت «روش انتظاری» را فرا گرفته بود و هنگام صحبت از لایدگیت خوش داشت طنین آن و عبارتهای جدید دیگر را بشنود، به شنوندگانش اطمینان می‌داد که لایدگیت، «از دکترهای دکتر بیشتر سرش می‌شود— از اسرار حرفه‌اش بیش از سایر همکارانش با اطلاع است.»

این جریان پیش از آنکه ماجرای بیماری فِرِد وینسی به خصومت دکتر رنچ نسبت به لایدگیت اساس شخصی مشخص‌تری بدهد روی داده بود. تازه وارد از هم اکنون نشان می‌داد رقیب پر دردسری خواهد شد و انتقادات عملی یا نظراتش درباره

مافوقهای پر مشغله اش، که وقت بیهوده گذرانی با طرحهای آزمایش نشده را نداشتند، به راستی اسباب زحمتشان را فراهم می‌کرد. کارش به یکی دو محله گسترش یافته بود، و از همان آغاز این خبر که از خانواده معروفی است سبب می شد به مهمانیهای گوناگون دعوتش کنند، آنچنانکه پزشکان دیگر ناگزیر بودند در بهترین خانه‌ها با او بر سر یک میز بنشینند؛ و اجبار به دیدن مردی که از او نفرت دارید همیشه هم به دلبستگی متقابل نمی انجامد. همه آنها در این موضوع اتفاق نظر داشتند که لایدگیت جوان متکبری است، با این همه حاضر است به خاطر دست‌یافتن به قدرت و مقام چاکری جقیرانه ای در برابر بولسترود نشان بدهد. اگر هم آقای فیربرادر، پرچمدار حزب مبارزه با بولسترود، همواره از لایدگیت پشتیبانی می‌کرد و با او روابط دوستانه داشت، به این خاطر بود که فیربرادر میل غریبی به جنگیدن در دو جبهه داشت.

برای اینکه خشم و انزجار همکارانش هنگام اعلام قوانین تنظیمی بولسترود برای اداره بیمارستان جدید سر ریز شود اتفاقات زیادی می بایست به رو یهم انباشته شوند. قوانین بولسترود بیشتر از این جهت پزشکان را متغیر می ساخت که در حال حاضر امکان مخالفت با خواست او را نداشتند، چه همه بجز لُرد مدلیکت از کمک مالی برای ساختن بیمارستانی که میل داشتند زمین آن را به بیمارستان قدیمی بدهند خودداری ورزیده بودند. آقای بولسترود همه هزینه‌ها را به عهده گرفت و از اینکه حق پیاده کردن طرحهای اصلاحیش را می خرید و اعانه دهندگان دیگر با تعصبات خود نمی توانستند مانع کارش شوند خوشحال بود، اما ناگزیر شد پول گزافی خرج کند، و ساختمان بیمارستان به درازا کشیده بود. کالب گارت این کار را تقبل کرده، درنیمه راه مأیوس شده بود، وپیش ازآنکه کارهای داخلی ساختمان آغاز شود از ادامه نظارت بر آن سر باز زده بود؛ و هنگام صحبت از بیمارستان، اغلب می‌گفت اگرچه بولسترود آدم متقلبی نیست، اما خود او، کالب، الوار و مصالح خوب و محکم را ترجیح می دهد و لوله و دودکش خوب را می شناسد. در حقیقت، بولسترود به این بیمارستان علاقه زیادی داشت، و حاضر بود سالانه مبلغ فراوانی همچنان برای آن کنار بگذارد تا بتواند بدون دخالت هیئت امناء مستبدانه

بر آن حکومت کند، اما هدف دیگری هم مورد علاقه‌اش بود که دست یافتن به آن هم نیاز به پول داشت: می‌خواست زمینی در حوالی میدل مارچ بخرد، از اینرو میل داشت برای نگهداری بیمارستان اعانه فراوانی جمع‌آوری کند. در خلال این مدت چهارچوب طرح مدیریت خود را می‌ریخت. قرار بود بیمارستان تنها به انواع گوناگون تب اختصاص داشته باشد؛ لایدگیت ریاست آنرا به عهده بگیرد تا بتواند آزادانه به همه تحقیقات تطبیقی که مطالعاتش، به ویژه در پاریس، اهمیتشان را نشان داده بود ادامه دهد، سایر پزشکان تنها دارای رأی مشورتی باشند و نتوانند با تصمیمات نهایی لایدگیت مخالفت کنند؛ و مدیریت عمومی بیمارستان منحصراً در دستان پنج مدیری باشد که با آقای بولسترود همکاری می‌کردند، و به نسبت کمک مالیشان حق رأی داشتند؛ قرار بود هیئت مدیره خود همه کارها را به عهده بگیرد و اجازه ندهد اعانه‌دهندگان کوچک در حکومت بیمارستان شرکت داشته باشد.

یکایک پزشکان شهر بی‌درنگ اعلام کردند از همکاری با بیمارستان جدید خودداری خواهند ورزید.

لایدگیت به آقای بولسترود گفت، «بسیار خوب، ما یک جراح و دارو ساز عالی داریم، که آدم هشیار و زبر دستی است؛ به وب می‌گوییم هفته‌ای دو بار از کرابزلی به این جا بیاید، چیزی از پزشکان این جا کم ندارد؛ و هر وقت کسی احتیاج به عمل فوری داشت، پُرترو را از براسینگ می‌آوریم. باید بیشتر کار کنم، اشکالی ندارد، و کارم را در بیمارستان قدیمی کنار می‌گذارم. با همه کارشکنیهای آنها این طرح موفق خواهد شد، و آنوقت خوشحال می‌شوند با ما کار کنند. اوضاع نمی‌تواند بر همین منوال باقی بماند: به زودی انواع اقدامات اصلاحی انجام می‌شود، و آنوقت جوانها خوشحال می‌شوند بیایند اینجا و درس بخوانند.» لایدگیت بسیار امیدوار بود.

آقای بولسترود گفت، «من از میدان در نمی‌روم، آقای لایدگیت، مطمئن باشید. تا وقتی ببینم با علاقه هدفهای بزرگی را تعقیب می‌کنید، از حمایت بی‌دریغ من برخوردار خواهید بود. و اطمینان دارم خداوند همچنان لطف خود را از من دریغ نمی‌دارد و در مبارزه با روح شرارت در این شهر یارم می‌کند. در جلب همکاری

اشخاص شایسته برای کمک در مدیریت بیمارستان هیچ شکی ندارم. آقای بروک از تیپتون با این کار موافقت کرده‌اند و قول داده‌اند سالانه به بیمارستان مبلغی بدهند؛ رقمش را مشخص نکرده‌اند ــ احتمالاً چندان درشت نیست. اما یکی از اعضاء مفید هیئت مدیره خواهند بود.»

شاید منظورش از عضو مفید کسی بود که ابتکاری نشان نمی داد و همواره هم رأی و نظر با آقای بولسترود در تصمیم گیری شرکت می جست.

اکنون پزشکان به هیچ رو بر نفرت خود از لایدگیت سرپوش نمی‌گذاشتند. دکتر اسپراگ یا دکتر مینشن هیچ یک نمی‌گفتند از اطلاعات لایدگیت یا میل به بهبود روش معالجه او نفرت دارند: از تکبر و غرورش، که هیچ کس یکسره انکارش نمی‌کرد، نفرت داشتند. به طور تلویحی می خواستند بگویند گستاخ و متظاهر است و برای جلب توجه و به راه انداختن هیاهو، که ویژگی اساسی شارلاتان است، به بدعتگزاری ناسنجیده علاقه نشان می دهد.

همین که واژه شارلاتان از دهان درآمد دست برداشتن از آن امکان‌ناپذیر گردید. در آن روزها مردم از کارهای حیرت‌انگیز آقای سنت جان لانگ، «نجیب‌زاده و والاتبار» به هیجان آمده بودند و سوگندی می خوردند که از جمجمه بیماری جیوه بیرون کشیده است.

آقای تولر، روزی لبخند بر لب به خانم تافت گفت، «لایدگیت واقعاً با بولسترود جور در می‌آید؛ کسی که در مسایل مذهبی شارلاتان است حتماً از شارلاتانهای نوع دیگر خوشش می‌آید.»

خانم تافت پاسخ داد، «بله، واقعاً، خیال می‌کنم همین طور باشد.» در همان حال که بافتنی می بافت و صحبت می‌کرد می‌کوشید سی دانه بشمرد و کنار بگذارد. «شارلاتانها انواع و اقسام دارند. یادم می‌آید یک وقتی‌چشایر نامی‌بود که می خواست با اتو مردم را صاف کند در حالیکه خدای بزرگ خودش کج و معوج خلقشان کرده بود.»

«نه، نه. چشایر آدم خوبی بود ــ درست و بی شیله پیله. اما یک نفر به اسم سن جان لانگ هست که روشهای معالجه عجیب و غریبی را تبلیغ می‌کند، این

جور آدمها را شارلا تـان می‌گویند؛ آدمـی که وانمود می‌کند از دیگران بیشتر می داند، و به این وسیله می خواهد برای خودش شهرتی دست و پا کند. چند روزپیش وانمود می‌کرد چند ضربه به مغز مردی می زند و از آن جیوه بیرون می آورد.»

«خدای بزرگ! ببین چطور بدن مردم را بازیچه قرار می دهند!»

پس از این گفتگو، در محله های گوناگون صحبت از این به میان می‌آمد که لایدگیت به خاطر هدفهای خودش حتی بدن اشخاص محترم را بازیچه قرار می دهد، و هیچ بعید نبود در خلال آزمایشهای بوالهوسانه‌اش وضع مزاجی بیماران بیمارستان را به هم بریزد. همچنین انتظار می رفت، همچنانکه صاحب میخانه تانکرد گفته بود، جسد آنها را عجولانه قطعه قطعه کند. چه پس از مرگ یکی از بیماران لایدگیت، که بر اثر بیماری قلبی نامعلومی اتفاق افتاده بود، لایدگیت بیشرمانه از بستگانش اجازه خواست جسدش را بشکافد، و بدین‌ترتیب بستگان خانم گبی را آزرده خاطر ساخت. این آزردگی به زودی از خیابان پارلی به بیرون خزید و در همه جای شهر پخش شد؛ چرا که خانم گبی سالها در این خیابان با آبرومندی زندگی کرده بود و بی حرمتی به خاطره‌اش نمی توانست اهانت‌آور نباشد.

ماجراها به این مرحله رسیده بودند که لایدگیت موضوع بیمارستان را برای دورتا پیش کشید. می بینیم که خصومت و تعبیر و تفسیرهای احمقانه را با روحیه خوبی تحمل می‌کرد، و می دانست که تا اندازه‌ای از موفقیتهایش سرچشمه گرفته اند.

روزی در اتاق کار فیربرادر به او گفت، «نمی توانند مرا فراری بدهند، این جا امکانات خوبی برای رسیدن به هدفهایم دارم، و مطمئنم می توانم آن قدر پول در بیاورم که از عهده مخارجمان بر بیایم. به زودی تا آنجا که امکان داشته باشد بی سر و صدا به کارم ادامه می دهم. حالا دیگر چیزی بیرون از خانه نیست که مرا وسوسه کند و نگذارد به کارم برسم. دارم بیش از پیش متقاعد می شوم که می توانم یکسانی منشأ همه بافتها را اثبات کنم. راسپیل و دیگران هم دارند روی همین موضوع کار می‌کنند، و من خیلی وقت تلف کرده ام.»

آقای فیربرادر، که در تمام این مدت اندیشناک به پیپش پک می زد، گفت،

«من در این قسمت هیچ قدرت پیش‌بینی ندارم. اما در مورد خصومت میدل مارچیها، مطمئنم اگر عاقلانه رفتار کنی می‌توانی از آن جان سالم به در ببری.»

«آخر چطور عاقلانه رفتار کنم؟ همه کارهایی را که پیش می‌آید می‌کنم. من هم مثل ویسالاس در مقابل جهل و خصومت مردم کاری از دستم بر نمی‌آید. امکان ندارد آدم بتواند رفتارش را با نتیجه‌گیریهای احمقانه‌ای که برای هیچ کس قابل پیش‌بینی نیست تطبیق بدهد.»

«کاملاً درست است؛ منظورم این نبود. من فقط منظورم دو چیز است. یک، تا حد امکان از بولسترود فاصله بگیر: البته، می‌توانی به کارهای خوب خودت به کمک او ادامه بدهی؛ اما وابسته‌اش نشو. شاید به نظرت بیاید از روی احساسات شخصیم این حرف را می‌زنم ــ و این مسئله تا اندازه زیادی درست است ــ اما احساسات شخصی هم چکیده برداشتها هستند و همیشه هم غلط از آب در نمی‌آیند.»

لایدگیت، که پایش را می‌مالید و نیاز چندانی به اندرز احساس نمی‌کرد، با بی‌قیدی گفت، «بجز به خاطر مسایل اجتماعی بولسترود هیچ ارزشی برایم ندارد، و علاقه‌ام به او آن قدر نیست که وابسته‌اش بشوم. اما منظور دومت چه بود؟»

«فقط این موضوع. مواظب باش ــ نصیحت کسی را که تجربه شخصی دارد گوش بده ــ مواظب باش مشکلات مالی دست و بالت را نبندند. از روی حرفی که یک بار به من زدی می‌دانم که خوشت نمی‌آید به خاطر پول ورق بازی کنم. کاملاً حق داری. اما سعی کن از خرجهای کوچکی که پولشان را نداری دوری کنی. شاید گفتن این حرفها زائد باشد، اما آدم خوشش می‌آید با نشان‌دادن تجربه تلخش و موعظه کردن درباره آن احساس برتری کند.»

لایدگیت کنایه‌های فیربرادر را به دل نگرفت، اگرچه تحمل شنیدنشان را از دهان شخص دیگری نداشت. از یاد نمی‌برد که به تازگی بدهکار شده است، اما این بدهکاریها به نظرش اجتناب‌ناپذیر بودند، و از این پس قصد داشت ساده زندگی کند. اثاثیه خانه که هنوز پولش را نداده بود تا مدتها به تعویض نیاز

نداشت، و ذخیره شرابش به این زودیها به پایان نمی رسید.

در آن دوران اندیشه بسیاری چیزها شادش می‌کرد— و حق داشت. مردی که آرزوی رسیدن به هدفهای ارزشمند را در سر می‌پروراند خصومتهای کوچک را به آسانی تحمل می کند، چه خاطره مرادن برزگی که ناگزیر بودند با جنگیدن، آن هم نه بدون زخم برداشتن، راه خود را هموار کنند، همیشه در ذهنش هستند و همچون فرشته های نگهبان نادیده یاریش می‌کنند. در خانه، عصر همان روزی که با آقای فیربرادر صحبت کرده بود، روی کاناپه نشسته، پاهای بلندش را دراز کرده بود، و به عادت همیشگی خود هنگام تفکر، سرش را به عقب برده و دستش را پشت سرش حلقه کرده بود، در همان حال روزاموند پشت پیانو نشسته بود و ملودیهای گوناگون را یکی پس از دیگری می نواخت. لایدگیت به این آهنگها گوش می داد و تنها می دانست (به شیوه خیلی احساساتی!) که همچون نسیم خوش آهنگ دریا با حالت روحیش می خوانند.

در آن لحظه چهره لایدگیت حالت بسیار زیبایی داشت، و هر کس می دیدش می توانست به روی موفقیتش شرط ببندد. در چشمان سیاه و روی دهان و پیشانیش آن آرامشی دیده می شد که از اندیشه های ژرف سرچشمه می‌گیرد— ذهن در جستجو نیست، اما می‌نگرد و چنان می نماید که چشمان دیده هایش را به نمایش می‌گذارند.

اندکی بعد روزاموند از پشت پیانو برخاست و روی یک صندلی نزدیک کاناپه و روبروی صورت شوهرش نشست.

در همان حال که دست بر سینه می‌گذاشت و حالت فرمانبردارانه‌ای به خود می‌گرفت گفت، «سرور من، موسیقی کافی است؟»

لایدگیت سر به سوی او برگرداند، چشمانش را به چهره او دوخت، اما حرکت دیگری نکرد. «بله، عزیزم، اگر خسته شده ای.» حضور روزاموند در آن لحظه شاید به ریختن قاشقی آب در دریاچه می مانست، و غریزه زنانه او بی درنگ متوجه این موضوع شد.

در حالی که به جلو خم می شد و صورتش را به صورت شوهرش نزدیکتر می ساخت گفت، «چه چیزی فکرت را مشغول کرده؟»

لایدگیت دستانش را ازپشت سرش برداشت و به مهربانی روی شانه های او گذاشت.

«دارم به مرد بزرگی فکر می‌کنم که سیصد سال پیش سن حالای مرا داشت و عصر جدیدی را در علم تشریح آغاز کرده بود.»

روزاموند سرش را تکان داد، «نمی‌توانم حدس بزنم. وقتی مدرسه می رفتیم درباره شخصیتهای تاریخی «حدس بزن چه کسی» بازی می‌کردیم، اما نه درباره آناتومیستها.»

«من برایت می‌گویم. اسمش ویسالیِس بود. و تنها از این راه می توانست آناتومی یاد بگیرد که شبها به گورستان یا محل اعدام برود و جسد بدزدد.»

چهره روزاموند از نفرت درهم رفت، «آه! چقدر خوشحالم که تو ویسالیِس نیستی. به نظر من حتماً توانست راه دیگری برای یادگرفتن آناتومی پیدا کند که از این کمتر وحشتناک باشد.»

«نخیر، نمی‌توانست. فقط به این ترتیب می توانست اسکلت کاملی به دست بیاورد که استخوانهای بی گوشت تبه کاران را ازچوبه های دار بدزدد، و زیر خاک پنهانشان کند، و در تاریکی شب کم کم به خانه بیاورد.»

روزاموند با لحنی نیمی شیطنت‌آمیز و نیمی نگران گفت، «امیدوارم یکی از قهرمانهای بزرگ تو نباشد. وگرنه نصف شب می بینم بلند شده‌ای که به گورستان سن پیتر بروی. خودت گفتی مردم از جریان خانم گبی خیلی عصبانی شده بودند. همین حالا هم به اندازه کافی دشمن داری.»

«رزی، ویسالاس هم خیلی دشمن داشت. وقتی بعضی از بزرگترین پزشکان آن دوران آن طور وحشیانه با ویسالاس رفتار کردند، هیچ تعجبی ندارد پیر وپاتالهای میدل مارچ به من حسودی کنند. ویسالاس ثابت کرد که گالن اشتباه کرده است، و آنها هم که تا آن موقع به گالن اعتقاد داشتند، گفتند ویسالاس دروغ می‌گوید، و اسمش را هیولای سمی گذاشتند. اما واقعیتهای استخوانبندی انسان پشتیبانش بودند، و سرانجام شکستشان داد.»

روزاموند اندکی علاقمند پرسید، «بعد چه شد؟»

«آه، تا آخر عمرش مجبور بود بجنگد. و یک بار آن قدر عصبانیش کردند که مقدار زیادی کارهایش را سوزاند. بعد هم وقتی داشت از اورشلیم به پادوا می آمد که کرسی استادی مهمی را قبول کند دچار کشتی شکستگی شد. تقریباً با فلاکت مرد.»

روزاموند لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه گفت، «می دانی . ترتیوس، اغلب به خودم می‌گویم کاش پزشک نبودی.»

لایدگیت او را به سوی خود کشید و گفت، «نه، روزاموند، این حرف را نزن. درست مثل این است که بگویی کاش با مرد دیگری عروسی کرده بودی.»

«ابداً؛ تو هوش هر کاری را داری: خیلی راحت می توانستی شغل دیگری داشته باشی. و پسر عموهایت همه می‌گفتند این انتخاب شغلت هیچ در شأن فامیل نبوده»

«پسرعموهایم به درک واصل شوند! از آدمهای بیشرمی مثل آنها بعید نبود چنین حرفی به تو بزنند.»

«با این حال، عزیزم، من فکر نمی‌کنم شغل مناسبی باشد.» می دانیم که روزاموند دست از عقایدش بر نمی داشت.

«روزاموند، پزشکی عالیترین شغل دنیاست. اگر بگویی خودم را دوست داری اما پزشک بودنم را نه، مثل این است که بگویی هلو را دوست داری اما مزه‌اش را نه. دیگر این حرف را نزن، عزیزم؛ ناراحتم می‌کند.»

روزاموند لبخندی زد و چال گونه هایش را نشان داد. «بسیار خوب، آقای دکتر جدی. در آینده اعلام خواهم کرد که عاشق دلباخته اسکلتها، مرده دزدها، و چیزهای مختلف در شیشه های کوچک دوا، و سر شاخ شدن با مردم، و مردن با فلاکت هستم.»

«نه، نه، به این بدیها هم نیست.» از شماتت دست بر داشت، و آشتی جویانه نوازشش کرد.

فصل چهل و ششم

چون نمی‌توانیم آنچه را دوست داریم به دست بیاوریم،
پس بیایید آنچه را می‌توانیم به دست بیاوریم دوست داشته باشیم.

ضرب‌المثل اسپانیولی.

۴۶

در حالیکه لایدگیت، به سلامت ازدواج کرده بود، در بیمارستان فرمان می‌راند، و احساس می‌کرد به خاطر اصلاحات پزشکی با میدل‌مارچ در حال مبارزه است، میدل‌مارچ بیش از پیش متوجه می‌شد مبارزه‌ای در سراسر کشور برای نوع دیگری از اصلاحات در جریان است.

زمانی که دیگر شور درباره لایحه پیشنهادی لردجان راسل در مجلس عوام آغاز شده بود، تب و تاب سیاسی و شکل‌گیری تازه‌ای از احزاب در میدل‌مارچ نشان می‌داد که اگر انتخابات دیگری صورت بگیرد شاید توازن قوا به طرز محسوسی به هم بخورد. و کسانی بودند که از همان زمان این رویداد را پیش‌بینی می‌کردند، و می‌گفتند که پارلمان فعلی هرگز لایحه رفرم را تصویب نخواهد کرد. ویل لادیزلا بر اساس همین پیش‌بینی به آقای بروک شادباش می‌گفت که هنوز در مبارزه انتخاباتی قدرت آزمائی نکرده است.

ویل گفت، «مثل سالهای ظهور ستاره دنباله‌دار اوضاع رشد می‌کند و می‌رسد. حالا که مسئله اصلاحات مطرح شده است هیجان مردم کم کم به اوج می‌رسد. به احتمال زیاد چیزی نمی‌گذرد که انتخابات جدیدی صورت بگیرد، و تا آن وقت میدل‌مارچ با نظرات بیشتری آشنا می‌شود. حالا فقط باید روی پایانیر و نشستهای سیاسی کار کنیم.»

«کاملاً حق با توست، لادیزلا؛ عقاید را دگرگون می‌کنیم. فقط، می‌دانی،

می خواهم درباره اصلاحات موضع مستقلی داشته باشم: نمی خواهم زیاد دور بروم. می دانی، می خواهم موضع ویلبرفورس و رومیلی را انتخاب کنم، و روی آزادی سیاهان، قانون جزا ــ از این قبیل چیزها ــ کار کنم. البته از گِری پشتیبانی خواهم کرد.»

«اگر می خواهید از اصل اصلاحات جانبداری کنید، باید ببینید وضع به چه صورتی در می آید و مطابق آن کار کنید. اگر هر کس ساز خودش را بزند، تمام جریان از هم می پاشد.»

«بله، بله، با تو موافقم ــ کاملاً این نظر را قبول دارم. از آن جنبه به قضیه نگاه خواهم کرد. می دانی، باید از گِری حمایت کنم. اما نمی خواهم توازن قانون اساسی را به هم بزنم، و فکر نمی‌کنم گِری هم این کار را بکند.»

«اما مردم همین را می خواهند. وگرنه اتحادیه‌های سیاسی یا هر جریان دیگری که می داند چه می خواهد هیچ معنایی نداشتند. مردم می خواهند مجلس عوامی داشته باشند که اکثریت آن نه با نمایندگان زمینداران، بلکه با نمایندگان قشرهای دیگر باشد. اگر بخواهید برای چیزی کمتر از این مبارزه کنید مثل این است که فقط بخواهید یک مشت از بهمنی که شروع به غرش کردن است به سرتان بریزد.»

«خیلی قشنگ بود، لادیزلا؛ خیلی خوب گفتی. حالا یادداشتش کن. باید جمع آوری سند درباره احساسات مردم، جریان خراب کردن ماشینها و ناراحتی عمومی را کم کم شروع کنیم.»

«اما در مورد سند، یک یادداشت دو سانتیمتری می تواند خیلی چیزها بگوید. از یکی دو ردیف رقم می شود فلاکت مردم را درک کرد، و چند ردیف بیشتر نشان می دهد عزم سیاسی مردم با چه سرعتی در حال رشد است.»

«خوب گفتی، لادیزلا، کمی بسطش بده. خودش موضوع مقاله ای است؛ برای پایانیر بنویسش. یکی دو ردیف رقم و درک فلاکت مردم؛ و چند رقم دیگر و نتیجه گیری غیره و غیره. می دانی خیلی خوب عقایدت را بیان می‌کنی. بِرک، می دانی ــ وقتی یاد بِرک می افتم، به خودم می‌گویم کاش نمایندگی یکی از

قصبات خالی از سکنه را به تو می دادند. می دانی، محال است انتخابت کنند. در حالیکه همیشه در مجلس عوام احتیاج به آدمهای با استعداد داریم؛ هر قدر هم که اصلاحات صورت بگیرد، باز هم همیشه به استعدادهای تازه احتیاج داریم. آن بهمن و غرش، می دانی، کمی شبیه حرفهای برک بود. من از آن جور چیزها می خواهم ــ نه نظرات، می دانی، طرز بیان نظرات.»

«نمایندگی قصبه های کوچک، اگر به دست آدم خوبی بیفتد، و اگر همیشه آدمی مثل برک پیدا بشود، چیز بدی نیست.»

ویل از شنیدن این مقایسه تمجیدآمیز، حتی از دهان شخصی مانند آقای بروک، به هیچ رو بدش نیامد؛ چه تحمل این موضوع برای نوع انسانی آسان نیست که بداند نظراتش را بهتر از دیگران بیان می‌کند اما هرگز کسی متوجه آن نمی شود، و هنگامی که دچار قحطی همگانی تحسین برای چیزهای شایسته هستیم، صدای کف زدنی به موقع، هر چند تصادفی، می تواند بسیار نیرو بخش باشد.

ویل احساس می‌کرد استعدادهای ادبیش معمولاً از محدوده درک میدل مارچ فراتر می رود؛ با این همه، رفته رفته از کاری که هنگام شروع آن با لحنی بی تفاوت به خود گفته بود، «چرا نه؟» خوشش می آمد ــ و با همان شوروشوقی که زمانی در مطالعه اوزان شعری و هنر قرون وسطایی نشان داده بود به بررسی اوضاع سیاسی می‌پرداخت. شکی نیست اگر به خاطر نزدیکی به محل زندگی دورتا نبود، یا اگر می دانست میل دارد چکار دیگری بکند، هرگز در این زمان به مطالعه نیازهای مردم یا طرز حکومت انگلیس مشغول نبود؛ به احتمال زیاد در ایتالیا پرسه می زد و طرح نوشتن چند نمایشنامه را می ریخت، نثر را امتحان می‌کرد و بیش از اندازه بیروحش می یافت، شعر را می آزمود و بیش از حد آنرا تصنعی می یافت، شروع به کپی برداشتن از تابلوهای قدیمی می‌کرد، و نیمه کاره رهایش می ساخت چون «به درد نخور» بودند، در همان حال در سیاست به گرمی از آزادی و پیشرفت جانبداری می‌کرد. حس وظیفه شناسی ما اغلب باید مدتها برای پیدا شدن کار خاص انتظار بکشد، انتظار بکشد تا کار خاص جای بوالهوسی در انتخاب حرفه را بگیرد و بگوید کارمان جدی و باارزش است.

اکنون لادیزلا حرفه‌اش را انتخاب کرده بود، گرچه همان کار نامشخص و بسیار با ارزشی که زمانی رؤیایش را می دید و تنها آنرا شایسته کوشش مداوم می دانست نبود. سرشتش از موضوعاتی که با کار و زندگی پیوند داشتند به شوق می آمد، و روح عصیانگرش که به آسانی برانگیخته می شد کمک می‌کرد عشق به سعادت جامعه همواره در وجودش فروزان بماند. با وجود آقای کازوبن و تبعید از لوو یک از زندگی راضی بود، به طرز زنده‌ای برای فعالیتهای عملی به دانسته‌های تازه‌ای دست می یافت، و پایانیر را تا براسینگ به شهرت رسانده بود (در بند این نباشید که حوزه شهرت روزنامه تا چه حد کوچک بود؛ محتوای آن از نوشته‌های بسیاری که به چهارگوشه زمین می رسد بدتر نبود).

آقای بروک گاه به خشمش می آورد، اما با تقسیم وقتش بین دیدار از ملک تیپتون و پناه گرفتن در اتاقش در میدل مارچ خشمش را تسکین می داد، و این به زندگیش تنوع می داد.

به خود می‌گفت، «کمی بجنب، آنوقت آقای بروک شاید وارد کابینه بشود، و تو هم معاونش بشوی. روزگار برهمین منوال می‌چرخد: موجهای کوچک موجهای بزرگ را می سازند و شکل و طرحشان با آنها فرقی ندارد. این کار را به حرفه‌ای که کازوبن می خواست مرا برایش تربیت کند، و همه چیز از پیش چنان مشخص شده بود که قدرت ابتکار را از من می‌گرفت ترجیح می دهم. به شهرت یا دستمزد بالا هیچ اهمیت نمی دهم.»

همچنان که لایدگیت می‌گفت، سرشتی کولی گونه داشت، و از احساس عدم تعلق به هیچ طبقه‌ای لذت می برد؛ به کارش عشق می ورزید و از اینکه هر جا گام می‌گذاشت اندکی توجه مردم را جلب می‌کرد خشنود بود. این خشنودی را دیدار تصادفیش با دورتا در خانه لایدگیت و این احساس که با یکدیگر بیگانه شده‌اند برهم زد، و خشمش را متوجه آقای کازوبن ساخت که پیشاپیش گفته بود و یل با این کار به موقعیت اجتماعیش لطمه می زند. اگر و یل این پیشگویی را شنیده بود پاسخ می داد، «من هرگز موقعیت اجتماعی نداشته‌ام» ، و خون به پوست سفید صورتش می دوید و لحظه‌ای بعد رنگ می باخت. اما از مبارزه‌جویی لذت بردن

یک چیز است، و از عواقبش لذت بردن چیز دیگر.

در این ضمن افکار عمومی شهر درباره سردبیر جدید پایانیر رفته رفته نظر آقای کازوبن را تأیید می‌کرد. خویشاوندی ویل با آن شخصیت برجسته، مانند خویشاوندان معروف لایدگیت، امتیازی برای او بهٔ شمار نمی رفت؛ اگر می‌گفتند لادیزلای جوان خواهرزاده یا پسرخاله آقای کازوبن است، این هم شایع بود که «آقای کازوبن نمی خواهد هیچ ارتباطی با او داشته باشد.»

آقای هاولی گفت، «بروک برای این او را در خانه‌اش جا داده است که هیچ آدم عاقلی فکرش را نمی‌کرد این کار را بکند. کازوبن کار خیلی درستی می‌کند به این جوانکی که خرج تحصیلش را داده است بی اعتنایی می‌کند. بروک است دیگر— از گربه‌اش تعریف می‌کند تا اسبش را بفروشد.»

و برخی از ویژگیهای غریب ویل، که کم و بیش شاعرانه بودند، این گفته سردبیر ترومپت، آقای کِک را تأیید می‌کردند، که اگر حقیقت فاش می شد، مردم در می یافتند لادیزلا نه تنها یک مأمور مخفی لهستان بلکه دیوانه هم هست، و علت پرحرفی و چرب زبانیش روی سکوی سخنرانی هم همین است— ویل هرگز فرصت سخنرانی را از دست نمی داد، و آن چنان روان سخنرانی می‌کرد که شهروندان خوب انگلیسی را به تفکر وامی داشت. کِک تحمل نداشت ببیند جوانکی با موهای مجعد روشن از جا برخیزد و ساعتی برضد نهادهایی «که وقتی او در گهواره بود وجود داشتند» سخنرانی کند. و در سر مقالهٔ ترومپت سخنرانی لادیزلا را در یکی از جلسات به طرفداری از اصلاحات «خشونت یک روح تسخیر شده— کوششی مذبوحانه برای پوشاندن گفته های غیرمسئولانه و بی اطلاعی حقیرانه و مدروز» توصیف کرد.

دکتر اسپراگ با لحنی ریشخندآمیز گفت، «کِک، مقاله دیروزت خیلی تند و تیز بود. راستی روح تسخیر شده یعنی چه؟»

«این اصطلاح در دوران انقلاب کبیر فرانسه رایج شد.»

این جنبه خطرناک لادیزلا به طرز غریبی با عادتهای دیگر وی که گفتگوهایی را برمی انگیخت تضاد داشت. علاقه ای، نیمه هنرمندانه، نیمه مهرآمیز، به کودکان

داشت ــ هر چه کوچکتر و شیطان‌تر، و هرچه لباسهایشان غریب‌تر بود، ویل بیشتر خوش داشت آنها را متعجب و خشنود سازد. می دانیم که در رم دوست داشت در محله های فقیرنشین پرسه بزند، و در میدل مارچ هم این علاقه را از دست نداده بود.

معلوم نبود از کجا گروهی کودک خنده‌دار را به دور خود جمع کرده است، پسر بچه‌ها های بدون کلاه و با شلوارهای بسیار کهنه و پیراهنهای کوتاهی که از شلوارشان بیرون می زد، دختران کوچکی که مویشان را با تکان سر به عقب می زدند تا به او چشم بدوزند، و برادران باتجربه هفت ساله شان که از آنها مراقبت می‌کردند. این گروه را در فصل جمع آوری گردو برای گشت و گذار به جنگل هالسل برده بود، و پس از شروع فصل سرما در یک روز آفتابی همه آنها را با خود برده بود تا چوب جمع کنند و در فرورفتگی دامنه تپه‌ای آتش درست کنند، در آنجا با نان زنجبیلی ضیافتی به راه انداخته، و با چند عروسک خانگی خیمه شب‌بازی ترتیب داده بود. این یکی از خصوصیات غریبش بود. یکی دیگر این بود که عادت داشت در خانه دوستان میدل مارچیش روی قالیچه دراز بکشد و صحبت کند و گاه پیش می آمد کسان دیگری به آنجا سر بزنند و او را در این حالت خلاف رسم و قاعده ببینند و شایعاتی را که درباره نژاد ناخالص و سهل انگاریش برسر زبانها بود تأیید کنند.

اما مقاله‌ها و سخنرانیهای ویل طبعاً سبب می شد خانواده‌هایی که دسته‌بندی جدید حزبی آنها را در زمره طرفداران اصلاحات جای داده بود مقدم او را در خانه خود گرامی بدارند. به خانه آقای بولسترود دعوت شد؛ اما در این جا نمی توانست روی زمین دراز بکشد، و خانم بولسترود احساس کرد طرز صحبت کردن او درباره کشورهای کاتولیک، آنچنانکه گویی مبارزه با دشمن مسیح پایان یافته است، گرایش کلی جوانان روشنفکر را به عقاید انحرافی نشان می دهد.

هرچند در خانه آقای فیربرادر، که بازی روزگار او را در جنبش ملی با آقای بولسترود در یک جبهه قرار داده بود، سخت محبوب زنان بود؛ به ویژه دوشیزه نابل، که ویل هرگاه او را با زنبیل کوچکش در خیابان می دید، در مقابل چشمان اهالی شهر بازو به بازویش می داد و برای رفتن به همراه او برای پخش شیرینهایی که از

سهم خود کنار گذاشته بود پافشاری می‌کرد.

اما خانه‌ای که بیش از همه به آن جا می رفت و بیشتر روی قالیچه اش دراز می‌کشید خانه لایدگیت بود. این دو مرد به هیچ رو سرشتی یکسان نداشتند، با این همه با یکدیگر جور بودند. لایدگیت بی‌ملاحظه بود اما زود به خشم نمی‌آمد، و به افسردگی اشخاص تندرست اهمیتی نمی داد؛ و لادیزلا معمولاً رنجشهایش را به کسانی که اهمیتی به آنها نمی دادند بروز نمی داد. از سوی دیگر با روزاموند رفتاری آمیخته به زودرنجی و خودسری ــ و نه همیشه تمجیدآمیز داشت ــ که روزاموند را متحیر می ساخت؛ با این همه ویل رفته رفته جزء جدایی ناپذیر سرگرمی او می شد، با همراهی در نواختن پیانو، سخنان متنوع، و آزادیش از آن حرفه جدی، که با وجود مهربانی و ملایمت شوهرش، اغلب سبب ناخشنودی او از رفتار لایدگیت و افزایش نفرتش به حرفه پزشکی می‌گردید.

لایدگیت، که ایمان خرافی مردم را به تأثیر «لایحه» و بی اعتنایی آنها را به سطح پایین بیماری شناسی به ریشخند می‌گرفت، اغلب با پرسشهای سخت ویل را آزار می داد. در یکی از شبهای آغاز بهار روزاموند با پیراهن آلبالویی یقه‌پردار کنار میز چای نشسته بود؛ لایدگیت، خسته از کار بیرون تازه به خانه بازگشته، یک بر روی یک صندلی راحتی کنار بخاری نشسته بود، با چهره‌ای در هم رفته، در حالی که یک پایش را از روی دسته صندلی به زمین گذاشته بود نگاهش را به روی مطالب روزنامه پایانیر می دواند، در همان حال روزاموند، که چهره آشفته او را دیده بود، می‌کوشید به او نگاه نکند و در دل خدا را شکر می‌کرد که خود خلق خویی متغیر و افسرده‌ای ندارد. ویل لادیزلا روی قالیچه دراز کشیده و به میله پرده چشم دوخته بود و با صدایی آهسته آهنگ «زمانی که نخستین بار سیمایت را دیدم» را زیر لب زمزمه می‌کرد، سگ خانه، تا حدی که تنگی جا اجازه می داد روی قالیچه دراز کشیده بود، از لای پنجه هایش با نگاهی سخت اعتراض‌آمیز به این غاصب قالیچه کنار بخاری می نگریست.

پس از اینکه روزاموند فنجان چای شوهرش را آورد، لایدگیت روزنامه اش را به زمین انداخت و به ویل، که از جا برخاسته و به سمت میز می آمد گفت،

«لادیزلا، این تعریف کردنهای تو از بروک به عنوان یک مالک اصلاح‌طلب هیچ نتیجه‌ای ندارد، چون ترومپت دائم از او ایراد می‌گیرد.»

ویل، که چایش را سر کشیده بود و در اتاق قلم می زد، گفت، «هیچ مهم نیست. خوانندگان پایانیر ترومپت را نمی خوانند. خیال می‌کنی مردم روزنامه می خوانند که تغییر مرام بدهند؟ مثل زنهای جادوگر دیگ آش در هم جوش را به هم می زدیم و می‌گفتیم، «آجی، مجی، لا ترجی، قاطی، قاطی، قاطی بشو» — و آنوقت هیچ کس نمی دانست از کی باید طرفداری کند.»

«فیربرادر می‌گوید فکر نمی‌کند بروک، اگر هم فرصتی پیش بیاید، انتخاب بشود: درست همان کسانی که همین حالا مدعی پشتیبانی او هستند سر بزنگاه یک نفر دیگر را جلو می اندازند.»

«امتحانش ضرری ندارد. داشتن یک نماینده ساکن محل بد نیست.»

«چرا؟» لایدگیت عادت داشت این واژه آزاردهنده را با لحن تندی به کار ببرد.

ویل، که می خندید و حلقه‌های موهایش را تکان می داد، پاسخ داد، «حماقت محلی را بیشتر نمایندگی می‌کنند؛ و اهالی محل مواظب رفتار و حرکاتشان هستند. بروک آدم بدی نیست، و کارهای کوچکی برای ملکش کرده است که اگر طعمه پارلمانی نبود هرگز دست به آنها نمی زد.»

«بروک سیاستمدار خوبی از کار در نمی‌آید. تمام کسانی را که رویش حساب کرده‌اند دلسرد و ناامید می‌کند؛ در بیمارستان شاهد این جریان هستم. با این تفاوت که آنجا، بولسترود افسارش را به دست دارد و هر جا بخواهد می‌کشاندش.»

«بستگی به این دارد که معیارت درباره سیاستمداران چه هست. به درد جریان فعلی می خورد؛ وقتی مردم بخواهند تصمیم بگیرند، مثل حالا، احتیاج به شخص ندارد— تنها رأی می خواهند.»

«شما نویسندگان سیاسی همیشه همین طور هستید— از یک لایحه طوری تعریف و تمجید می‌کنید مثل اینکه دوای همه دردهاست، و از کسانی تعریف و

تمجید می‌کنید که خودشان بخشی از آن بیماری هستند که باید ریشه‌کن شود.»

«چه اشکالی دارد؟ شاید مردم بی آنکه متوجه بشوند همدیگر را از روی زمین ریشه‌کن کنند.» هنگامی که ویل پیشاپیش درباره مسئله‌ای فکر نکرده بود فی البداهه دلایلی از این گونه می آورد.

«این دلیل نمی شود امید خرافی و مبالغه‌آمیز به این لایحه را تشویق کنی، کمک کنی مردم این نظر را یکجا ببلعند و نماینده‌های پرگویی به مجلس بفرستند که بجز اجرای این طرح به درد هیچ کار دیگری نمی خورند. می خواهی با فساد مبارزه کنی، و هیچ چیز از این کار فاسدکننده‌تر نیست که باعث بشوی مردم فکر کنند می شود با یک تردستی سیاسی جامعه را از فساد نجات داد.»

«دوست عزیز، کاملاً درست می‌گویی. اما معالجه باید از جایی شروع بشود، و توجه داشته باش صدها مسئله‌ای که ملت را به فساد می‌کشانند بدون این رفرم خاص نمی توانند اصلاح بشوند. ببین استانلی دیروز چه گفت ــ که مجلس عوام مدتهاست خودش را با مسایل کوچک رشوه‌خواری سرگرم کرده است، تحقیق می‌کند ببیند فلان یا بهمان رأی‌دهنده یک پوند رشوه گرفته است یا نه، در حالیکه همه می دانند کرسیها را یکجا فروخته‌اند. توقع خردمندی و وجدان داشتن از سیاستمداران احمقانه است. تنها وجدانی که می توانیم به آن اعتماد کنیم احساس بی‌عدالتی عمومی در یک طبقه است، و تنها خردمندی مؤثر خردمندی درخواستهای متعادل کننده است. من به این اصل کلی عقیده دارم ــ به چه کسی ضرر می زنم؟ از کسی پشتیبانی می‌کنم که از خواستهای آنها حمایت می‌کند، نه از مدافع پرهیزگار بی‌عدالتی.»

«این حرفهای کلی درباره یک مورد خاص صرفاً مسلم فرض کردن موضوع مورد بحث است، وقتی می‌گویم موافق داروی شیمیایی هستم، نباید نتیجه گیری کرد که موافق مصرف تریاک برای معالجه نقرس هستم.»

«من موضوع بحثمان را مسلم فرض نمی‌کنم ــ این مسئله را مسلم فرض نمی‌کنم که باید دست روی دست بگذاریم تا سیاستمداران با وجدانی پیدایشان بشود. تو با این کار موافقی؟ اگر کسی پیدا بشود که حاضر به پیاده کردن یک رفرم پزشکی باشد و یکی دیگر پیدا شود که با آن مخالفت کند، تو می روی تحقیق

کنی کدامشان وجدان پاکتری دارد یا کدامشان عقلش بهتر کار می‌کند؟»

لایدگیت می دید ویل او را با حرکتی که خود اغلب به کار می بست شاه مات کرده است. «آه، البته، اگر آدم با کسانی که دم دستش هستند کار نکند، همه چیز به حال تعطیل در می‌آید. اگر هم حرفهایی که مردم شهر درباره بولسترود می زنند درست باشد، این حقیقت را نفی نمی‌کند که بولسترود شعور و عزم انجام کار در زمینه هایی را دارد که من به آنها واردم و علاقه دارم انجام بشود.» به یاد حرفهای فیربرادر افتاد و با لحنی مغرورانه افزود، «به همین دلیل با او همکاری می‌کنم؛ وگرنه هیچ ارزشی برایش قایل نیستم، و درباره هیچ مسئله خصوصی از او تحسین و تمجید نمی‌کنم ــ خودم را از این جور مسایل دور نگهمیدارم.»

ویل با لحنی آزرده و تند پرسید، «فکر می‌کنی به خاطر مسایل خصوصی از بروک تعریف و تمجید می‌کنم؟» برای نخستین بار از لایدگیت رنجیده بود، شاید بیشتر به این خاطر که هیچ خوش نداشت درباره روابط نزدیکش با آقای بروک کنجکاوی نشان دهند.

«ابداً. فقط داشتم درباره خودم حرف می زدم. منظورم این بود اگر کسی کاملاً به استقلال شخصی خودش اطمینان دارد و برای منافع خصوصی خودش ــ مقام یا پول ــ کار نمی‌کند می‌تواند به خاطر هدف خاصی با کسانی که انگیزه‌ها و روش زندگیشان مشکوک است همکاری کند.»

ویل هنوز با لحنی رنجیده گفت، «پس چرا این بلندنظری را به دیگران تعمیم نمی دهی؟ استقلال شخصی من هم به اندازه تو برایم مهم است. همان طور که من دلیلی ندارم تصور کنم تو از بولسترود توقعات شخصی داری تو هم نباید خیال کنی من از بروک توقعات شخصی دارم. به نظر من شرف انسان به انگیزهایش بستگی دارد، هیچ کس نمی تواند اثباُتشان کند. اما در مورد پول و مقام، فکر می‌کنم کاملاً روشن است فکر این جورچیزها در زندگی من نقشی بازی نمی‌کند.»

لایدگیت حیرتزده گفت، «تو منظور مرا اصلاً نفهمیدی.» آن چنان در اندیشه توجیه رفتار خود بود که توجه نداشت لادیزلا ممکن است گفته هایش را کنایه‌ای به خود بداند. «از اینکه نادانسته رنجاندمت عذر می خواهم. در واقع، باید بگویم

نسبت به منافع مادی خودت بی اعتنایی رمانتیکی نشان می دهی. در مورد مسئله سیاسی، فقط منظورم تعصب روشنفکرانه بود.»

روزاموند گفت، «شما دو تا امشب چقدر بد شده اید! نمی دانم چرا موضوع پول را پیش کشیدید. بگومگو درباره سیاست خودش به اندازه کافی ناخوشایند هست. شما دو تا می توانید تا آخر عمر با تمام مردم دنیا و با خودتان درباره این دو موضوع بگومگو کنید.»

روزاموند این سخنان را با لحنی بیطرفانه ادا کرد. آنگاه از جا برخاست تا زنگ را به صدا در بیاورد و سپس به طرف میز کارش رفت. لایدگیت دستش را به سمت او دراز کرد و گفت،

«طفلک روزاموند! فرشته های بالدار از بحث خوششان نمی آید. پیانو بزن. بگو لادیزلا برایت آواز بخواند.»

پس از رفتن ویل روزاموند به شوهرش گفت، «ترتیوس، برای چه امشب خلقت تنگ بود؟»

«من؟ لادیزلا خلقش تنگ بود نه من. مثل یک سنگ آتش زنه است.»

«منظورم قبل از آن بود. پیش از آمدن به خانه موضوعی اوقاتت را تلخ کرده بود؛ قیافه ات در هم بود. برای همین بحث با آقای لادیزلا را شروع کردی. ترتیوس، وقتی قیافه ات این طور در هم می رود خیلی غصه ام می دهی.»

لایدگیت نوازشش کرد و گفت، «راستی؟ پس آدم بیرحمی هستم.»

«اوقاتت از چه تلخ بود؟»

«آه، چیزهای بیرون از خانه ــ کار.»

در حقیقت لایدگیت نامه ای از فروشنده اثاثیه دریافت کرده بود که از او می خواست صورتحسابش را بپردازد. اما روزاموند باردار بود، و لایدگیت میل داشت او را از هرگونه اضطراب و نگرانی به دور بدارد.

فصل چهل وهفتم

بیهوده نیست که عشق راستین را همواره ستوده‌اند،
زیرا که عشق راستین بزرگترین دستاورد است.
هیچ هنری نمی‌تواند بیافرینندش: تنها در زمان
و مکان مناسب می‌روید. در زمین ریشه می‌دواند،
به آسمان سر می‌کشد، و بدینسان شکوفا می‌شود.

۴۷

شبی که آن بحث کوتاه بین ویل لادیزلا و لایدگیت در گرفت از قضا شب یکشنبه بود. اثری که این بحث بر ویل گذاشت سبب شد پس از بازگشت به اتاقش در میدل مارچ بیدار بنشیند و با ناراحتی بیشتر باز به اقامتش در این شهر کوچک و وابستگیش به آقای بروک بیندیشد. تردیدهایی که پیش از برداشتن این گام احساس می‌کرد پس از آن تبدیل به حساسیت شده بود و از هر کس که به کنایه به او می فهماند برداشتن این گام کار عاقلانه ای نبوده است سخت می رنجید به همین خاطر بود که از لایدگیت رنجید ــ رنجشی که آرامش را از او گرفت: یعنی کار احمقانه‌ای کرده‌ام ــ و آن هم در زمانی که بیش ازپیش احساس می‌کنم به هیچ رو احمق نیستم؟ و به خاطرچه هدفی؟

خوب، برای هیچ هدف مشخصی. درست است، درباره آینده خیالات رؤیا گونه‌ای در سر می‌پروراند: هیچ انسان اندیشمند و پر احساسی نیست که عواطفش بر اندیشه هایش چیره نباشند، احساس نکند تصویرهایی در ذهنش سر بر می آورند که به او امید و آرامش می بخشند یا قلبش را از هراس لبریز می سازند. اما این جریان، که برای همه ما پیش می آید، با شدت بیشتری برای دیگران روی می دهد؛ و ویل از آن کسانی نبود که خردمندی نشان می دهند و «از شاهراه بیرون نمی‌آیند»: بیراهه هایی را درپیش می‌گرفت که شادیهای کوچکی برایش به ارمغان می آوردند، و بی گمان آقایانی که در شاهراه با تاختی آرام راه می سپردند این

شادیها را احمقانه می‌یافتند. بیراهه‌ای که در آن از احساسش به دورتا برای خود شادی می‌آفرید از این گونه بود. شاید عجیب به نظر برسد، اما واقعیت دارد که برخلاف نظر مبتذلی که آقای کازوبن به او داشت ــ یعنی این اندیشه که در انتظار مرگ پسرخاله اش بماند و چون می دانست بر ذهن دورتا اثر گذاشته است بی درنگ از او خواستگاری کند ــ ویل را وسوسه نمی‌کرد، و هیچ کششی برای او نداشت؛ با چنین رؤیایی زندگی نمی‌کرد و «با آن ای کاش» خیالی که بهشت واقعی ماست رؤیایش را تکمیل نمی‌کرد. نه تنها خوش نداشت اندیشه‌هایی در سر بپروراند که به خاطر آنها خود را به پستی متهم سازد بلکه هم اکنون از این احساس که ناگزیر است در برابر اتهام حق ناسپاسی از خود دفاع کند رنج می برد ــ وانگهی علاوه‌بر شوهردار بودن دورتا سدهای فراوان دیگری بین خود و او می دید که نادانسته سبب می شدند آنچه ذهن آقای کازوبن را به خود مشغول می داشت هرگز به خاطرش راه نیابد. و دلایل دیگری هم وجود داشت. ویل، همچنانکه می دانیم، به هیچ رو تاب این اندیشه را نداشت که بر بلورش لکه‌ای پدیدار شود؛ از حالت نگاه و گفتار بی‌پرده و آرام دورتا برخود همزمان آزرده و شادمان می شد؛ اندیشه دورتا به همان صورتی که بود آنچنان به وجدش می آورد که به هیچ رو آرزو نمی‌کرد تغییری در او ببینند. آیا ما از شنیدن برگردان خیابانی آهنگی زیبا رویگردان نیستیم یا از شنیدن این خبر ناراحت نمی شویم که تحفه‌ای ــ مجسمه یا تابلویی ــ که برای دیدنش زحمت زیادی بر خود هموار کردیم و حتی از گفتگو در این باره لذت می بریم به راستی چیز نادری نیست، و می توان به آسانی در بازار خریدش؟ نیکی ما به کیفیت و وسعت احساس ما بستگی دارد؛ و برای ویل، که به آنچه چیزهای باارزش زندگی نامیده می شدند علاقه‌ای اندک نشان می داد، داشتن احساسی از این گونه به دورتا مانند به میراث بردن ثروتی فراوان بود. آنچه ممکن بود دیگران عشقی عبث بخوانندش نیروی تخیل او را بیشتر برمی انگیخت: شاهد گرایشی بزرگوارانه در ذهن خویش بود، و آن عشق بزرگ شاعرانه‌ای که همواره رؤیایش را دیده بود در خود واقعیت تجربه می‌کرد. به خود می‌گفت «دورتا تا ابد در روحم بلندترین جایگاه را خواهد داشت؛ هر زن دیگری

تنها می‌تواند زیرپایش بنشیند.» اگر می‌توانست اثری را که دورتا بر او می‌گذاشت در شعری جاودان سازد، می‌توانست به شیوه دریتون پیرچنین گزافه گویی کند،

«از پس مانده‌های تعریف و تمجیدهایی که نثارش می‌شد
شهبانوان روزگاران آینده می‌توانستند زندگی کنند.»

اما معلوم نبود بتواند چنین شعری بگوید. پس چکار دیگری برای دورتا از دستش برمی‌آمد؟ از خود گذشتگی او برای دورتا چه حاصلی می‌توانست داشته باشد؟ به هیچ رو نمی‌دانست. «از دسترس او دور نمی‌شوم. فکر نمی‌کنم در میان دوستان و بستگانش با هیچ کس مانند من با اعتماد و به صراحت صحبت کند. یک بار گفت دلش می‌خواهد همین جا بمانم، پس می‌مانم، اژدهای هفت سری که از او مراقبت می‌کند هر قدر دلش می‌خواهد آتش از دهانش بیرون بدهد.»

همواره پس از تردیدهایش به این نتیجه گیری می‌رسید. اما حتی این تصمیمش هم خالی از تناقض و عصیانگری نبود. اغلب، مانند امشب، ازپیشامدهایی که به او اثبات می‌کرد کوششهایش در کارهای عمومی برای رئیسی چون آقای بروک آنچنانکه خود می‌خواهد قهرمانانه نمی‌نمایاند خلقش تنگ می‌شد، و همواره دلیل دیگری براین تنگ خلقیش می‌افزود ــ که با وجود زیرپا گذاشتن حیثیتش به خاطر دورتا، به ندرت می‌توانست او را ببیند. درپی آن، چون نمی‌توانست این واقعیتهای ناخوشایند را انکار کند، نیرومندترین تعصب خود را به زیرپا می‌گذاشت و می‌گفت، «من احمقم.»

با این همه، از آنجا که این ستیز درونی ضرورتاً درپیرامون دورتا دور می‌زد، همچون دفعات گذشته سخت آرزو کرد او را ببیند و ناگهان با یادآوری اینکه فردا یکشنبه است، تصمیم گرفت به کلیسای لوویک برود و او را ببیند. با این اندیشه بخواب رفت، اما هنگامی که در روشنایی عقلایی بامداد به لباس پوشیدن مشغول بود، ندای اعتراض گفت، «با رفتن به لوویک عملاً دستور آقای کازوبن را نادیده می‌گیری، و دورتا ناراحت می‌شود.»

تمایل این چنین استدلال می‌کرد، «چه چرندیاتی! کازوبن باید خیلی بیرحم باشد تا مانع رفتن من در یک روز بهاری به کلیسای زیبای دهکده بشود. و دورتا

هم خوشحال می شود.»

«آقای کازوبن حتماً متوجه می شود برای ناراحت کردنش یا دیدن دورتا به آن جا رفته ای.»

«ابداً نمی خواهم برای ناراحت کردن آقای کازوبن به آنجا بروم، وچرا نباید بروم دورتا را ببینم؟ مگر قرار است همه چیز مال کازوبن باشد و هیچ وقت هم ناراحت نشود؟ بگذار او هم مثل دیگران کمی رنج بکشد. من همیشه آن کلیسای عجیب و جالب را دوست داشتم؛ بعلاوه، تاکرها را می شناسم: می روم روی نیمکت خانوادگی آنها می نشینم.»

پس از اینکه به کمک دلایل غیرمنطقی ندای اعتراض را به سکوت واداشت، شادمان راه لوویک را درپیش گرفت، از مرتع هالسل میان برزد و از کنار جنگل گذشت؛ پرتو خورشید به زیر شاخه های پر از شکوفه می تابید، او زیبایی خزه و گلسنگ را جلوه گر می ساخت، رستنی های سبز و با طراوت سراسر زمین قهوه ای را پوشانده بودند. گویی همه طبیعت می دانست امروز یکشنبه است و به رفتن او به کلیسای لوویک به دیده موافقت می نگریست. هنگامی که موضوعی خلق ویل را تنگ نمی‌کرد به آسانی شادمان می شد، و تا این هنگام اندیشه آزار دادن آقای کازوبن به نظرش کار جالبی می آمد، وچهره اش را به لبخندی شاد می شکفت، که تماشای آن بسان بازی نور آفتاب برآب دلپذیر بود ــ گرچه رفتارش شایان تقلید نبود. اما بیشتر ما کسی را که سد راهمان شده است موجودی نفرت انگیز می دانیم، و اشکالی نمی بینیم اندکی از نفرتی را که شخصیتش در ما برمی انگیزد نسبت به خود برانگیزیم. ویل با کتاب کوچکی زیر بغل و یک دست در جیب گام برمی داشت، کتاب را نمی‌گشود، و از تجسم آنچه ممکن بود در کلیسا و هنگام بیرون آمدن از آن روی دهد شادمانه آهنگی زیر لب زمزمه می‌کرد. تصنیفی را که خود سروده بود با آهنگهای قدیمی یا با آهنگهایی که خود همان لحظه می ساخت می خواند تا آهنگ مناسبی برای آن پیدا کند. ترانه کاملاً سرودی کلیسایی نبود، اما با احساس روز یکشنبه اش هماهنگی داشت:

شگفتا، شگفتا، دلدارم

با چه شادی اندکی روزگار می‌گذراند!
تماس دستی، پرتو نگاهی، که دیگر نیست
سایه‌ای که ناپدید شده است.

٭ ٭

رؤیای نفس گرم یار در کنار خود،
نوایی که در سینه طنین می اندازد،
اندیشه اینکه یار شاید عزیزش بدارد،
جایی که نخستین بار دیده بودش،

٭ ٭

لرزش هراسی که از دل بیرون رفته است،
کار ناشایستی که هرگز انجام نشد ـــ
شگفتا، شگفتا، دلدارم
با چه شادی اندکی روزگار می گذراند!

گاه، هنگامی که کلاهش را از سر برمی داشت، سرش را به پشت می برد و آوازخوانان گلوی ظریفش را به نمایش می‌گذاشت مظهر مجسم بهاری می نمود که فضا از حال و هوایش آکنده بود ـــ موجودی شادمان، سرشار از نویدهای ناروشن.

هنگامی که به لوویک رسید صدای ناقوسها هنوز در فضا طنین انداخته بود، به کلیسای خالی گام گذاشت و در جایگاه خانوادگی معاون کشیش نشست. اما پس از اینکه اهالی دهکده کلیسا را پر کردند، ویل هنوز آنجا تنها مانده بود. نیمکت خانوادگی معاون کشیش روبروی نیمکت کشیش و در کنار محراب قرار داشت، و ویل، همچنانکه سر به عقب برگردانده بود و به چهره‌های جماعتی می نگریست که سالیان پیاپی درچهاردیواری دوغاب زده این کلیسا با نیمکتهای سیاه قدیمیش گرد می آمدند، و همان قدر از سال پیش متفاوت می نمودند که درختی کهنسال با شاخه‌ها و جوانه‌های تازه، آن قدر وقت داشت که بترسد دورتا آن روز به کلیسا نیاید. صورت قورباغه‌ای آقای ریگ در آن میان غریب و بیگانه می نمود، اما با وجود این ضربه تکان دهنده بر نظم همیشگی، خانواده وال و خانواده پادرل در

نیمکتهای خود در کنار یکدیگر نشسته بودند؛ گونه های برادر ساموئل همان سرخی همیشگی را داشت، و سه نسل از اهالی دهکده بیشتر از روی حس وظیفه شناسی در برابر بزرگترانشان همچون گذشته به کلیسا آمده بودند ـ کودکان بی گمان آقای کازوبن را، که ردای سیاه می‌پوشید و بر بالا ترین جایگاه کلیسا جای می‌گرفت، بزرگترین این بزرگترها و کسی که اهانت به او وحشتناکترین عواقب را داشت به شمار می آوردند. حتی در سال ۱۸۳۱ لوو یک در صلح و آرامش روزگار به سر می برد، و جنبش اصلاح‌طلبی همان قدر آرامشش را بر هم می زد که محتوای جدی و عمیق موعظه روز یکشنبه. مردم در گذشته ویل را در کلیسا می دیدند، و هیچ کس چندان اعتنایی به او نکرد، مگر دسته سرودخوانان، که انتظار داشتند هنگام سرودخوانی اجرای جالبی از او ببینند.

سرانجام دورتا در این منظره غریب و جالب پدیدار شد، با شنل خاکستری و کلاه سفید از پوست سگ آبی ـ همانهایی که در واتیکان پوشیده بود ـ راهروی کوتاه بین نیمکتها را پیمود. از آنجا که از لحظه ورود به سمت محراب می نگریست با وجود نزدیک بینیش به زودی ویل را دید، اندکی رنگ باخت و هنگام گذشتن از کنار ویل با چهره‌ای جدی سری برای او خم کرد. ویل حیرتزده خود را غمگین احساس کرد و دریافت پس از اینکه سری در برابر یکدیگر خم کردند دیگر شهامت نگریستن به سوی او را ندارد. تنها می توانست به دسته سرودخوانان در بالکن بالای درپستوی کلیسا چشم بدوزد؛ به خود می‌گفت دورتا را رنجانده ام، اشتباه احمقانه ای کردم. دیگر ناراحت کردن آقای کازوبن را چندان سرگرم کننده نمی دید، بی گمان آقای کازوبن نگاهش می‌کرد و می دید که او جرأت سر برگرداندن ندارد. «برای چه این وضع را پیش بینی نکردم؟ آخر از کجا می دانستم در این نیمکت چهارگوش تنها می نشینم و تا کرها به کمکم نمی آیند؟ از قرار معلوم از اینجا رفته اند، چون معاون کشیش دیگری به جای تاکر پشت رحل نشسته است.» با این همه همچنان از اینکه پیش بینی نکرده بود جرأت نگریستن به دورتا را نخواهد داشت ـ دورتا آمدن او را کار ناشایسته ای خواهد دانست ـ خود را احمق می خواند. هرچند رهایی از این قفس امکان ناپذیر بود؛ و ویل همچون

خانم معلمی کتابش را برای پیدا کردن سرودهای آن روز ورق می زد و چشم به آن می دوخت، و احساس می‌کرد مراسم روز یکشنبه هرگز تا به این حد طولانی نبوده است، خود را مضحک، خشمگین، و بدبخت احساس می‌کرد. سرنوشت مردی که تنها به تماشای زنی قناعت می‌کرد و می‌پرستیدش جز این نمی توانست باشد! معاون کشیش حیرتزده دید که آقای لادیزلا با دیگران در خواندن سرود هانوور هم آواز نمی شود، و اندیشید که شاید سرما خورده باشد.

آقای کازوبن آن روز صبح موعظه نکرد، و تا آخرین دعا و برخاستن همه از جایشان، در وضع ویل تغییری به وجود نیامد. در لوویک رسم براین بود که بزرگان نخست از کلیسا بیرون بروند. ویل با عزمی ناگهانی برای شکستن طلسمی که دچارش شده بود، یکراست به سمت آقای کازوبن نگریست. اما چشمان آن مرد محترم به دستگیره دریچه نیمکت خانوادگی دوخته شده بود، که لحظه‌ای بعد آنرا گشود، کنار ایستاد تا دورتا بیرون بیاید و بی آنکه سربالا بگیرد بی درنگ به دنبال او به راه افتاد. هنگامی که دورتا از نیمکت بیرون می رفت، باز سری در مقابل ویل خم کرد، اما این بار حالت پریشانی داشت، گویا به سختی جلو اشکهایش را می‌گرفت. ویل به دنبال آنها بیرون آمد، اما آنها بی آنکه سر به پشت برگردانند به سمت درچوبی کوچک حیاط کلیسا به راه افتادند.

نمی توانست به دنبالشان برود، روز به نیمه رسیده بود و از همان راهی که صبح آنچنان شادمانه به زیرپا گذارده بود غمگین بازگشت. همه روشناییهای داخل و خارج وجودش دگرگون شده بود.

فصل چهل وهشتم

سالهای زرین به خاکستری می‌گرایند،
نه توان پایکوبی دارند، و نه یارای دویدن :
گیسوان سفیدشان را می‌بینم که در باد افشان می‌شود.
همچنانکه دست در دست یکدیگر رو به سویم برمی‌گردانند،
چهره‌هاشان را می‌بینم، که تکیده و پژمرده‌اند.

۴۸

آشفتگی دورتا هنگام بیرون رفتن از کلیسا بیشتر از این امر سرچشمه می‌گرفت که می دید آقای کازوبن مصممانه از گفتگو با خویشاوندش سر باز می زند و حضور ویل در کلیسا این بیگانگی را تشدید کرده است. نه تنها به آمدن ویل به دیده اغماض می نگریست بلکه آنرا گامی مهرآمیز در جهت آشتی کردن می دانست و خود پیوسته آرزویش را داشت. بی گمان ویل، همچون خود او، می‌پنداشت اگر آقای کازوبن را در جایی ببیند، با یکدیگر دست می دهند و رابطه دوستانه را از سر می‌گیرند. اما اکنون دورتا این امید را یکسره از دست داده بود. آقای کازوبن، که به هیچ رو میل نداشت ویل را ببیند، بی گمان بیش ازپیش از حضور ویل خلقش تنگ شده بود.

آقای کازوبن آن روز صبح چندان حالش خوب نبود، نمی توانست به راحتی نفس بکشد، و درنتیجه موعظه نکرده بود؛ از اینرو هنگامی که بر سر میز ناهار جز چند کلمه‌ای بر زبان نیاورد و به ویل لادیزلا اشاره نکرد، دورتا متعجب نشد. خود احساس می‌کرد هرگز نخواهد توانست این موضوع را پیش بکشد. معمولاً روزهای یکشنبه ساعات بین ناهار تا شام را جدا از یکدیگر می‌گذراندند، آقای کازوبن در کتابخانه چرت می زد، و دورتا در اتاق خودش به خواندن کتابهای مورد علاقه اش مشغول می شد. دسته‌ای از این کتابها را روی میزش چیده بودند ــ از هردوت گرفته، که آقای کازوبن خواندنش را به او یاد می داد، تا همدم همیشگیش

پاسکال و «سال مسیحی» کِبل. اما امروز یکی را پس از دیگری می‌گشود و نمی توانست هیچ یک را بخواند. همه چیز ملال‌آور بود: نشانه‌های شوم پیش از تولد کورش ــ یهودیان عهد باستان ــ آه خدای من! هجویات خرافی ــ طنین مقدس سرودهای مذهبی محبوب ــ همه بیروح و ملال‌آور، همچون آهنگهایی که به روی تخته نواخته می شدند؛ حتی گلها و سبزه‌های بهاری در زیر ابرهایی که هرچند گاه روی خورشید را می‌پوشاندند حالتی دلگیر داشتند؛ حتی اندیشه هایی که به او نیروی ایستادگی می دادند و به آنها خو کرده بود گویی ملال روزهای آینده را با خود داشتند و به او یادآوری می‌کردند جز آنها یار و همدمی نخواهد داشت. تشنه مصاحبتی کاملتر و از گونه‌ای دیگر بود، و تلاش پایان‌ناپذیری که زندگی زناشوییش می طلبید این عطش را تشدید می‌کرد. همواره می‌کوشید همان باشد که شوهرش می خواست و هرگز نمی توانست مطمئن باشد شوهرش از داشتن همسری چون او خشنود است. احساس می‌کرد چیزی را از دست داده است، از آن چیزی که آرزو می‌کرد داشته باشد، تا ابد محروم شده است، چه اگر شوهرش آنرا در اختیارش می‌گذاشت و خود در آن سهیم نمی شد، بهتر بود از آن محروم شود. با لادیزلا در آغاز اندکی اختلاف عقیده داشت، اما از زمانی که آقای کازوبن پیشنهاد دورتا را درباره حق ویل به دارایی فامیلی آن چنان به سردی رد کرده بود، این اعتقاد که شوهرش اشتباه می‌کند، و خود درست می‌گوید، اما کاری از دستش برنمی آید، به این اختلاف پایان داد. امروز بعدازظهر این احساس ناتوانی بیش از هرگاه کرخت کننده بود؛ آرزوی چیزهایی را داشت که برایش گرامی باشند و خود برای آنها گرامی باشد. آرزوی کاری را داشت که مانند آفتاب و باران سودمند باشند، و اکنون گویا می بایست تا ابد در گوری واقعی و با دستگاه تولید آثاری رنگ باخته که هرگز رنگ آفتاب به خود نمی دیدند زندگی کند. امروز در آستانه گور ایستاده و ویل لادیزلا را دیده بود که رفته رفته دور می شود و به دنیای فعالیت و دوستی گرم و صمیمانه گام می‌گذارد ــ و هنگام رفتن سر به سوی او برمی‌گرداند.

کتاب سودی به حالش نداشت. اندیشیدن سودی به حالش نداشت. یکشنبه بود، و نمی‌توانست کالسکه را بردارد و به دیدن سلیا، که به تازگی صاحب

کودکی شده بود، برود. هیچ گریزی از این پوچی و ناخشنودی نبود، و می بایست این افسردگی را مانند سر دردی تحمل می‌کرد.

پس از شام، در ساعتی که معمولاً برای شوهرش کتاب یا روزنامه می خواند، آقای کازوبن پیشنهاد کرد به کتابخانه بروند، پیشاپیش دستور داده بود در بخاریش هیزم بریزند و چند شمع روشن کنند. چنان می نمود که حالش بهبود یافته و سخت به تفکر مشغول است.

در کتابخانه دورتا دید که شوهرش دسته ای از یادداشتهایش را به ترتیب تازه‌ای مرتب کرده است، و اکنون دفتر بزرگی را که فهرست یادداشتهایش را در آن به ترتیب موضوع نوشته بود به دست همسرش داد.

در حالی که به روی یک صندلی می نشست به دورتا گفت، «عزیزم، خیلی ممنون می شوم اگر به جای کتابهای همیشگی این فهرست را با صدای بلند برایم بخوانی، و هر جا که گفتم «علامت» با مدادت ضربدر بزنی. این نخستین قدم برای جدا کردن مطالب ضروری از غیرضروری است که مدتها بود قصد انجامش را داشتم، و همین طور که پیش می رویم اصول این کار را برایت شرح می دهم، و مطمئنم منظورم را با هوشمندی درک خواهی کرد.»

این پیشنهاد یک بار دیگر نشان می داد که از زمان گفتگو با لایدگیت بی میلیش به دخالت دادن دورتا در کارش جای خود را به میل مخالف آن داده است، یعنی، از او توجه و کار فراوان طلب می‌کرد.

پس از اینکه دو ساعتی خواند و علامت زد، شوهرش گفت، «دفتر فهرست را با خودمان به طبقه بالا می بریم ـــ لطفاً مداد هم بردار ـــ و اگر ضرورتی پیش آمد که شب برایم مطلبی بخوانی، به جایش به این کار ادامه می دهیم. دورتا، برای تو که این کار کسالت‌آور نیست، بله؟»

«همیشه ترجیح می دهم چیزهایی را که تو بیشتر از همه دوست داری برایت بخوانم.» راست می‌گفت؛ چه بیم داشت پس از مطالعه یا هر کار سرگرم کننده دیگر او را همچنان افسرده ببیند.

همین که آقای کازوبن، با همه حسادت و بدگمانیش، به صمیمانه بودن

وعده‌ها و قدرت دورتا در نثار کردن خود در راه آنچه برحق و درست می دانست ایمان آورده بود، نشان می داد که برخی از خصوصیات دورتا چگونه بر اطرافیانش اثر می‌گذاشت. آقای کازوبن به تازگی احساس می‌کرد که این خصوصیات دارائی خاص او هستند و باید حداکثر استفاده را از آنها ببرد.

مطالعه در نیمه های شب ضروری گردید. دورتای جوان خسته و عمیق به خواب رفته بود؛ روشنایی ناگهانی، که نخست به منظره ناگهانی غروب پس از بالا رفتن از تپه‌ای سراشیب شباهت داشت، از خواب بیدارش کرد؛ چشمانش را گشود و شوهرش را دید که بالاپوش ضخیمش را به خود پیچیده و در صندلی راحتی کنار بخاری، که هنوز ته مانده آتش آن با نور سرخی می سوخت، نشسته است. دو شمع روشن کرده بود، چه انتظار داشت دورتا از خواب برخیزد، اما خود نمی خواست بیدارش کند.

دورتا بی درنگ از جا برخاست و پرسید، «ادوارد، حالت خوب نیست؟»

«در حالت درازکش اندکی ناراحت بودم. کمی این جا می نشینم.» دورتا چند تکه هیزم در بخاری انداخت، خود را در بالاپوشی پیچید، و گفت، «دلت می خواهد چیزی برایت بخوانم؟»

«خیلی سپاسگزار می شوم اگر این کار را بکنی، دورتا.» لحن مؤدبانه اش اندکی ملایمتر از معمول بود. «امشب بیخواب شده ام؛ ذهنم به طرز قابل ملاحظه ای روشن کار می‌کند.»

دورتا، که هشدارهای لایدگیت را به خاطر داشت، گفت، «می ترسم این هیجان برایت خوب نباشد.»

«نه، زیاد احساس هیجان نمی‌کنم. تفکر برایم آسان است.» دورتا جرأت پافشاری بیشتر نداشت، یکی دو ساعت با همان ترتیب غروب از روی فهرست به خواندن پرداخت، اما این بار با سرعت بیشتری از روی صفحات می‌گذشت. ذهن آقای کازوبن هشیارتر بود، و با اندک اشاره شفاهی مطلب را پیش بینی می‌کرد و می‌گفت «کافی است ــ علامت بزن» ، یا «برو به مطلب بعدی ــ مقاله ضمیمه درباره کرت را حذف می‌کنم.» دورتا از جست و خیزهای پرنده‌وار ذهن او پس از

سالها خزیدن به روی زمین مورد مطالعه‌اش حیرت می‌کرد.

سرانجام آقای کازوبن گفت، «عزیزم، حالا کتاب را ببند. فردا دنباله کارمان را می‌گیریم. مدتها این کار را به آینده موکول کردم و حالا خوشحال می شوم به پایانش برسم. حتماً مشاهده می‌کنی روشی که برای انتخاب مطالب کتابم اتخاذ کرده‌ام نظرات مطروحه در مقدمه را به اندازه کافی بسط می دهد، و مانند طرح سابق بیش از حد مفصل نیست. دورتا، این موضوع را کاملاً درک کردی؟»

دورتا با صدایی اندک لرزان گفت، «بله». افسرده بود.

«حالا فکر می‌کنم می توانم اندکی استراحت کنم.» آقای کازوبن بار دیگر به رختخواب رفت و از دورتا خواهش کرد شمعها را خاموش کند. پس از اینکه دورتا هم به رختخواب رفت و تاریکی اتاق را تنها تابش سرخ آتش بخاری بر هم می زد، آقای کازوبن گفت، «دورتا، پیش از آنکه بخوابم، «تقاضایی از تو دارم.»

دورتا ترسان گفت، «چه تقاضایی؟»

«اینکه به من بگویی، روشن و واضح، که پس از مرگم به خواسته‌هایم عمل می‌کنی، از انجام آنچه من نادرست می دانم خودداری می‌کنی و در انجام آنچه من میل دارم جدیت نشان می دهی.»

دورتا حیرت نکرد: پیشامدهای کوچک و بسیاری سبب شده بود پیش بینی کند شوهرش درصدد تهیه یوغ تازه‌ای برای اوست.

در دادن پاسخ درنگ کرد.

آقای کازوبن با لحن اندکی تند گفت، «امتناع می‌کنی؟»

دورتا، که نیاز به آزادی در وجودش سر به عصیان برمی داشت، با صدای استواری گفت، «نه، هنوز نه. اما موضوع خیلی جدی است ــ فکر می‌کنم درست نباشد ــ قولی بدهم که نمی دانم چه تکلیفی به عهده‌ام می‌گذارد. بی آنکه قول بدهم می‌گویم برخلاف میل تو کاری نمی‌کنم.»

«اما به تشخیص خودت؛ از تو می خواهم از نظر من پیروی کنی؛ امتناع می‌کنی»

ترسهای گوناگون بر دورتا یورش بردند، با لحنی التماس‌آمیز گفت، «نه،

عزیزم، نه! صبر می‌کنی تا کمی در این باره فکر کنم؟ با تمام وجودم آرزو دارم هر کار که تو می‌خواهی بکنم، اما نمی‌توانم ناگهان قولی بدهم ـ بخصوص که نمی دانم قول چه را می دهم.»

«پس تو به خواسته‌های من اعتماد نداری؟»

«تا فردا به من وقت بده.»

«پس تا فردا.»

به زودی دورتا از صدای تنفس شوهرش دریافت که به خواب رفته است. اما به چشم خود او دیگر خواب نمی‌آمد. در حالی که به خود فشار می آورد بی حرکت دراز بکشد تا مبادا او را از خواب بیدار کند، مغزش به جدالی مشغول بود که در آن تخیل نخست در یک سو و سپس در سویی دیگر صف آرایی می‌کرد. هرگز این اندیشه به ذهنش راه نیافت تقاضای شوهرش شاید به موضوعی بجز کارش ارتباط داشته باشد. مسلم می دانست آقای کازو بن از او انتظار دارد زندگی خود را وقف تنظیم آن توده مطالب درهم ریخته‌ای کند که درپایان بجز شرح مشکوکی از اصولی مشکوک‌تر چیز بهتری از کار در نمی آمدند. دخترک بینوا دیگر به ارزشمند بودن اثری که شوهرش زندگی و جاه‌طلبیش را به پای آن ریخته بود اطمینان نداشت. تعجبی ندارد که، به‌رغم تحصیلات اندک. داوریش در این باره درست‌تر از او بود، چه با دیدی خالی از تعصب و دریافتی سالم به احتمالا تی که او همه خودپسندیش را روی آن به قمار گذشته بود می نگریست. و اکنون در برابر خود روزها، ماهها و سالهایی را می دید که می بایست صرف تنظیم مومیائیهای درهم شکسته و تکه‌های درهم ریخته دستنوشته‌ای کند که خود از تکه‌های موزائیکی شکسته ساخته شده بود ـ تنظیم آنها برای خوراک دادن به یک تئوری که از هنگام تولد همچون کودکی کورزاد چروکیده و پژمرده بود. شکی نیست دنبال کردن خطاهای بزرگ نطفه‌های حقیقت را زنده نگهداشته است: از آنجا که تلاش دستیابی به طلا با کسب دانش درباره ساختمان مواد همزمان بود، جسم شیمی برای پذیرش روحش آماده شد، و لاوازیه به دنیا آمد. اما احتمال این نمی رفت که تئوری عناصر چهارگانه آقای کازو بن، که نطفه اثرش بود. با تئوری عنصر جدید

برخورد کند، تئوری او در میان حدس و گمانهای قابل انعطاف شناور می‌گشت و همان اندازه از ثبات و استحکام برخوردار بود که روشهای ریشه‌یابی لغات براساس شباهت تلفظ، پیش از به اثبات رسیدن نادرستی این روش. تئوری او روش تعبیر و تفسیری بود که هیچ چیز را به اثبات نمی‌رساند، هیچ چیز را روشن نمی‌ساخت، نظریه‌ای پیچیده و مفصل درباره یأجوج و مأجوج، که می‌توانست مانند طرحِ به نخ کردن همه ستاره‌ها، بی‌وقفه ادامه یابد. و دورتا چه بسا اوقات ناگزیر می‌شد برملالِ و بیحوصلگیش از این چیستان حل کردن پیچیده سرکوب بگذارد— معما حل کردن به جای همیاری در علم و دانش که قرار بود زندگی را با ارزش‌تر سازد! اکنون می‌فهمید به چه سبب شوهرش به او به عنوان آخرین مایه امیدی که می‌توانست به یادداشتهایش سر و صورتی بدهد و آنها را به شکلی پذیرفتنی به جهانیان ارائه بدهد می‌چسبید. نخست به نظر می‌رسید که می‌خواهد حتی دورتا را هم از آنچه در حال انجامش بود بی‌اطلاع بگذارد، اما رفته رفته فشار وحشتناک نیاز انسان— انتظارِ مرگی بسیار زودرس.

و در این هنگام ترحم دورتا نسبت به آینده خود به احساس دلسوزی به گذشته شوهرش تبدیل می‌شد— به مبارزه سخت کنونی او با سرنوشتی که از آن گذشته سرچشمه می‌گرفت: کار در تنهایی، جاه‌طلبی‌ای که در زیر سنگینی بی‌اعتمادی به خود به نفس نفس افتاده بود؛ هدفی که دور می‌شد، و عضلاتی که کندتر بودند؛ و اکنون هم شمشیری که سرانجام بر بالای سرش آشکارا می‌لرزید! «مگر به این خاطر با او ازدواج نکردی که بتوانی در خلق اثرش به او کمک کنی؟ چرا، اما خیال می‌کردم کار با ارزشی است که به خاطر خود آن همه نیرویم را به کار خواهم برد. آیا کار درستی است، مثل اسب عصاری زیر بار این کار بی‌ثمر بروم؟ حتی برای اینکه کمتر غصه بخورد؟ حتی بعد از اینکه قول دادم؟

«با اینحال، می‌توانم ناامیدش کنم؟ می‌توانم بگویم— نه حاضر نیستم این آرزوی ترا برآورده کنم— مثل این است از انجام کاری که در زمان زنده بودنش حاضرم برایش بکنم سرباز بزنم. اگر همان طور که آقای لایدگیت احتمال می‌دهد، پانزده بیست سال دیگر هم زنده بماند، مسلماً همه زندگیم را صرف

کمک کردن به او خواهم کرد، فرمانش را خواهم برد.

با این حال بین آن فداکاری برای یک آدم زنده و آن وعده نامشخص فداکاری برای یک آدم مرده فرق بزرگی هست. تا هنگامی که زنده است نمی‌تواند چیزی از من بخواهد که من نتوانم به آن ایراد بگیرم، یا حتی قبولش نکنم. اما...» این اندیشه چند بار از ذهنش گذشت ــ گرچه نمی‌توانست باورش کند ــ «شاید آن چیزی که از من تقاضا دارد این نیست که خیال می‌کنم، چون از من می‌خواهد قول بدهم به خواسته‌هایش عمل کنم، اما نمی‌گوید خواسته‌هایش چه هستند. نه؛ تمام عشق و آرزویش کارش است: این هدفی است که به خاطر آن زندگی من باید مکمل عمر کوتاه او باشد.

و حالا، اگر بگویم ــ نه! بعد از مردن تو، دست به کارت نمی‌زنم ــ درست مثل این است که قلب رنجورش را له کنم.»

دورتا ساعتها دستخوش این ستیز درونی بود، تا اینکه خسته و گیج، ناتوان از تصمیم گیری، خاموش به دعا کردن پرداخت. همچون کودکی که ساعتها گریسته است، نزدیکیهای صبح به خواب رفت، و هنگامی که چشم گشود آقای کازوبن از اتاق بیرون رفته بود. تانتریپ به دورتا گفت، که آقای کازوبن کتاب دعا خوانده، صبحانه خورده، و به کتابخانه رفته است.

تانتریپ، زن تنومندی که با این دو خواهر در لوزان زندگی کرده بود، گفت، «خانم، هیچ وقت ندیده بودم این قدر رنگتان پریده باشد.»

«به عمرت مرا سرخ و سفید دیده بودی، تانتریپ؟»

«سرخ و سفید که نه، اما صورتی مثل یک گل ختمی اگر قرار باشد همیشه بوی آن کتابهای چرمی به دماغتان بخورد، چه انتظاری می شود داشت؟ خانم، خواهش می‌کنم امروز صبح کمی استراحت کنید. بگذارید بروم بگویم حالتان خوب نیست و امروز نمی توانید به آن کتابخانه در بسته و خفه بروید.»

«آه نه، نه! بیا کمکم کن زودتر حاضر بشوم. بخصوص امروز آقای کازوبن به من احتیاج دارد.»

هنگامی که به کتابخانه گام می‌گذاشت مطمئن بود که قول خواهد داد

خواسته‌های او را برآورده سازد، اما نه بیدرنگ، تا غروب صبر می‌کرد.

همین که دورتا وارد کتابخانه شد، آقای کازو بن که مشغول چیدن چند کتاب به روی میز بود رو به سمت او برگرداند، گفت، «عزیزم، منتظرت بودم. امیدوار بودم که امروز صبح فوراً به کار مشغول شوم، اما احساس می‌کنم کمی کسالت دارم، شاید به خاطر هیجان زیاد دیروز. حالا می روم کنار شمشادها گشتی بزنم، چون هوا کمی بهتر است.»

«کار خوبی می‌کنی. دیشب زیاده از حد مغزت را به کار انداخته بودی.»

«دورتا، به خاطر موضوعی که دیشب درباره اش صحبت کردم با کمال میل حاضرم مغزم استراحت کند. امیدوارم، حالا دیگر جوابی به من می دهی.»

«می شود چند دقیقه دیگر به باغ بیایم و جواب را آنجا بدهم؟» دورتا به این ترتیب می خواست مهلت کوتاهی به دست آورد.

آقای کازو بن گفت، «من در خیابان درختان سرخدار هستم، تا نیم ساعت دیگر منتظرت هستم. بیا همان جا»، آنگاه از کتابخانه بیرون رفت.

دورتا، که سخت احساس خستگی می‌کرد، زنگ را به صدا در آورد و از تانتریپ خواست برایش بالاپوشی بیاورد. دقایقی بی حرکت نشست، اما جدال شب پیش را با خود از سر نگرفت؛ تنها احساس می‌کرد قصد دارد به حکم فنای خود رضا بدهد: بیش از آن احساس ناتوانی می‌کرد، بیش از آن از وارد آوردن ضربه‌ای سخت بر شوهرش وحشت داشت که بتواند به خواهش او تن در ندهد. آرام نشست و گذاشت تانتریپ بند کلاهش را ببندد و شالی به روی دوشش بیندازد، گونه‌ای بیحالی که در او سابقه نداشت، چه همیشه کارهایش را خود می‌کرد.

تانتریپ، حال که بندهای کلاه را بسته بود و می دید کار دیگری نمی تواند برای او انجام بدهد، با لحنی که مهر بی‌پایانش را به این موجود زیبا و مهربان می رساند، گفت، «خدا چشم بد را ازتان دور کند، خانم!»

این دیگر از حد طاقت اعصاب کشیده دورتا بیرون بود، خود را به گردن تانتریپ آویخت، زارزار به گریستن پرداخت. اما به زودی جلو خود را گرفت، چشمهایش را پاک کرد، و از در شیشه‌ای به باغ رفت.

تانتریپ در اتاق صبحانه به پرات، سرپیشخدمت، گفت، «دلم می خواست دانه دانه کتابهای کتابخانه آقایت آتش می‌گرفت.» همچنانکه می دانیم تانتریپ به رم رفته و آثار باستانی را دیده بود؛ و هنگام گفتگو با خدمتکاران دیگر همواره آقای کازوبن را «آقایت» می خواند.

پرات خندید. او آقایش را دوست داشت، اما تانتریپ را بیشتر دوست داشت.

هنگامی که دورتا به خیابان شنریزی شده رسید، در میان نزدیکترین ردیف درختان اندکی درنگ کرد، همچنانکه یک بار دیگر در گذشته دو دل مانده بود، گرچه به دلیلی دیگر. در آن هنگام می ترسید این گامش به سوی دوستی و همیاری ناخواسته باشد؛ اکنون از رفتن به جایی که پیشاپیش می دانست باید خود را اسیر همیاری ناخواسته‌ای سازد ابا داشت. نه قانون و نه نظر مردم او را به این کار وانمی داشت ــ تنها خلق و خوی شوهرش و احساس شفقت خود او، تنها یوغ خیالی و نه واقعی ازدواج. وضع را کاملاً درک می‌کرد، با این همه دست و بالش بسته بود: نمی توانست به آن روح محنت دیده ای که از او درخواست یاری داشت ضربه بزند. اگر این را ضعف می نامید، دورتا ضعیف بود. اما چیزی به پایان نیم ساعت مهلت نمانده بود، و دیگر نمی توانست درنگ کند. هنگامی که به خیابان درختان سرخدار رسید شوهرش را ندید؛ اما خیابان پیچ و خم داشت، و دورتا پیش رفت، با این امید که شوهرش را در بالاپوش آبی و کلاه مخمل لبه داری که در روزهای سرد برای گردش در باغ بر سر می‌گذاشت ببیند. امکان داشت به آلاچیق، که در سرپیچ این جاده قرار داشت، رفته باشد. همین که از این پیچ گذشت، او را دید که به روی نیمکتی، در کنار میزی سنگی، نشسته است. بازوها را به روی میز گذاشته، سرش را به آنها تکیه داده بود، شنل آبی را به جلو کشیده و دو طرف صورتش را با آن پوشانده بود.

دورتا به خود گفت، «دیشب خودش را خسته کرد.» می‌پنداشت شوهرش خوابیده است و به خود گفت هوای نمناک آلاچیق برای او خوب نیست. آنگاه به یاد آورد به تازگی هنگامی که برای او کتاب می خواند در همین حالت می نشست، و گاه هنگام صحبت کردن یا گوش دادن، سرش را خم می‌کرد، گویی

این حالت برایش راحت‌تر بود. دورتا به آلاچیق رفت و گفت، «آمدم، ادوارد؛ حاضرم.»

شوهرش اعتنایی نکرد، و دورتا پنداشت به خواب عمیقی فرورفته است. دستش را به روی شانه او گذاشت و باز گفت، «حاضرم!» آقای کازوبن باز بی‌حرکت بر جا نشسته ماند؛ و دورتا سراسیمه کلاه مخمل را برداشت، صورتش را بر سر او گذاشت، و گریان گفت، «بیدار شو، بیدار شو، عزیزم. گوش بده ببین چه می‌گویم، آمده‌ام قول بدهم.»

اما دورتا هرگز نتوانست قول بدهد.

غروب همان روز، لایدگیت بر بالین دورتا نشسته بود، و او هذیان می‌گفت، با صدای بلند می‌اندیشید، و آنچه را شب گذشته در ذهنش گذشته بود دوباره بر زبان می‌آورد. لایدگیت را می‌شناخت و او را به نام می‌خواند اما می‌پنداشت که باید همه چیز را به او توضیح دهد، بارها و بارها از او می‌خواست همه چیز را به شوهرش توضیح دهد.

«به او بگویید به زودی به نزدش می‌روم؛ آماده‌ام قول بدهم. فقط، فکرش آن موقع مرا خیلی می‌ترساند— مریضم کرد. نه خیلی مریض. به زودی حالم بهتر می‌شود. بروید و به او بگویید.»

اما از این پس هیچ صدایی دیگر آرامش شوهرش را برهم نمی‌زد.

فصل چهل ونهم

این مرد محترم چنان مشکلی پیش آورده بود
که هیچ جادوگری از عهده حل آن برنمی آمد؛
سنگ انداختن در چاه آسان است،
اما کیست که بتواند بیرونشان بیاورد ؟

۴۹

سرجمیز با اخم کوچکی روی پیشانی و حالتی از نفرت شدید در گوشه‌های دهانش گفت، «کاش می‌توانستیم کاری کنیم که دورتا از این جریان بویی نبرد.»

در کتابخانه ملک لوویک روی قالیچه‌های بخاری ایستاده بود و با آقای بروک صحبت می‌کرد. روزپس از به خاک سپاری آقای کازوبن بود، و دورتا هنوز نمی‌توانست از بستر بیماری برخیزد.

آقای بروک با حالتی عصبی عینکش را به چشم گذاشت و لبه‌های کاغذی را که در دست داشت وارسی کرد. «می‌دانی، چتام، کار مشکلی است، چون دورتا مجری وصیتنامه است، و خوشش می‌آمد اختیار این قبیل چیزها را به دست بگیرد ــ زمین، و ملک و این قبیل چیزها را می‌گویم؛ و حتماً دلش می‌خواهد دست به کار شود ــ مطمئن باش؛ دورتا به عنوان مجری وصیتنامه حتماً دلش می‌خواهد دست به کار شود. و دسامبر گذشته بیست‌ویک سالش شد، می‌دانی که. نمی‌توانم مانعش بشوم.»

سرجیمز لحظاتی خاموش به قالی چشم دوخت، ناگهان سرش را بلند کرد و به آقای بروک نگریست. «می‌دانم چکار باید بکنیم. تا وقتی دورتا حالش خوب نشده، نمی‌گذاریم دست به هیچ کاری بزند، و همین که توانست از رختخواب بیرون بیاید به خانه خودمان می‌بریمش. هیچ چیز مثل بودن در کنار سلیا و بچه

برایش خوب نیست، سرش گرم می‌شود. و در این ضمن باید لادیزلا را رَدَّش کنید برود؛ باید از این حوالی بیرونش کنید.» در این هنگام باز درچهره سرجیمز حالت بیزاری شدید نمایان شد.

آقای بروک دستهایش را به پشت حلقه کرد، به سمت پنجره رفت، پشت صاف کرد و آنگاه پاسخ داد، «گفتنش آسان است، چتام، آسان، می دانی.»

سرجیمز با خشم و بیزاری، اما همچنان مؤدبانه، گفت، «آقای عزیز، این شما بودید که او را به این جا آوردید، و همین جا نگهش داشته اید ــ یعنی با شغلی که به او داده اید.»

«اما چتام عزیزم، نمی توانم در یک چشم به هم زدن و بدون دلیل قابل قبول بیرونش کنم. لادیزلا آدم بسیار با ارزش، بسیار مفیدی است. فکر می‌کنم با آوردنش به این جا خدمتی به مردم کرده ام، می دانی، با آوردنش.» آقای بروک سری به تأیید گفته هایش تکان داد، و به همین منظور ازپنجره رو برگرداند.

«بدا به‌حال مردم میدل مارچ که بدون آدمی مثل ویل لادیزلا نمی توانند از عهده کارهایشان بربیایند، غیر از این نمی دانم چه بگویم. به‌هر حال به‌عنوان شوهر خواهر دورتا به‌خودم حق می دهم بگویم قوم و خویشهای دورتا کار درستی نمی‌کنند لادیزلا را این جا نگهداشته اند. مطمئناً به‌من حق می دهید درباره مسایلی که به‌حیثیت خواهرزنم مربوط می شود صحبت کنم.»

سرجیمز رفته رفته به خشم می آمد.

«البته، چتام عزیزم، البته. اما تو و من عقاید متفاوتی داریم ــ متفاوت ــ»

سرجیمز به میان صحبت او دوید، «امیدوارم، درباره این کار کازوبن عقاید متفاوتی نداشته باشیم. به نظر من خیلی آدم بیرحم و بی انصافی بود که دورتا را این طور در معرض بی آبرویی قرار داد. به نظر من از این رذیلانه‌تر و ناجوانمردانه‌تر نمی شد کاری کرد ــ تبصره‌ای مثل این به وصیتنامه ای که موقع ازدواج و با اطلاع و اطمینان خانواده زنش نوشت ــ اهانتی مستقیم به دورتا!»

«خوب، می دانی، کازوبن کمی از دست لادیزلا ناراحت بود. لادیزلا دلیلش را به من گفت ــ می دانی، از طرز تفکر او خوشش نمی آمد؛ لادیزلا برای نظرات

کازو بن ارزشی قایل نبود. تُت و داگُن ــ از این قبیل چیزها؛ خیال می‌کنم کازو بن از شغلی که لادیزلا برای خودش انتخاب کرده خوشش نمی‌آمد. نامه‌هایی را که برای همدیگر نوشته بودند دیدم، می دانی، طفلک کازو بن زیادی خودش را با کتاب سرگرم کرده بود ــ زندگی را نمی شناخت.»

«برای لادیزلا کاری ندارد این سرپوش را روی جریان بگذارد. اما من فکر می‌کنم کازو بن فقط به خاطر دورتا به او حسادت می‌کرد، و حالا همه مردم خیال می‌کنند دورتا با رفتارش این حسادت را تحریک می‌کرد؛ برای همین می‌گویم کازو بن واقعاً کار زشتی کرد که اسم او را با این جوانک در وصیتنامه یکجا آورد.»

آقای بروک دوباره نشست و عینکش را به چشم گذاشت. «چتام عزیزم، می دانی، هیچ اشکالی پیش نمی‌آید. از آدم عجیبی مثل کازو بن بعید نبود چنین کاری بکند. مثلاً این کاغذ، «فهرست‌بندی اجمالی» و غیره، «برای استفاده خانم کازو بن» را با وصیتنامه در کشو میز تحریر قفل کرده بود. حتماً منظورش این بود که دورتا تحقیقاتش را چاپ کند، هان؟ و دورتا هم همین کار را می‌کند، می دانی؛ خیلی خودش را در تحقیقات او غرق می‌کرد.»

«آقای محترم، آن قضیه هیچ به این موضوع ربطی ندارد. ما داریم راجع به این مسئله حرف می زنیم که شما قبول دارید لادیزلا باید از این جا برود یا نه.»

«خوب، نه، فوراً نه. شاید، بعدها، بفرستمش برود. اما در مورد حرفهای مردم، باید بگویم فرستادنش از این جا جلوی حرفهای مردم را نمی‌گیرد. مردم هرچه دلشان بخواهد می‌گویند، و احتیاج به سند و مدرک هم ندارند. من تا حد معینی می توانم خودم را از شر لادیزلا خلاص کنم ــ روزنامه را از دستش بگیرم، و از این قبیل چیزها؛ اما اگر دلش نخواهد نمی توانم از این ناحیه بیرونش کنم ــ می دانی، اگر دلش نخواهد.»

آقای بروک که به خاطر دفاع از خواسته‌های خود حضور ذهن یافته بود، با لحنی آرام، آنچنانکه گویی درباره هوای سال گذشته صحبت می‌کند، بر نظرات خود پافشاری می‌کرد، و سرانجام با خوشرویی همیشگی خود سری تکان داد و این

ملایمت خشم سرجیمز را برانگیخت.

«خدای بزرگ! بیایید پول خرجش کنیم. بیایید برایش پستی دست وپا کنیم. کاش بشود همراه یکی از فرمانداران به مستعمرات فرستادش! شاید گرامپوس او را با خودش ببرد— می توانم در این باره برای فولک نامه ای بنویسم.»

«اما، دوست عزیز، لادیزلا که گوسفند نیست بشود سوار کشتی کرد و فرستاد؛ لادیزلا برای خودش هدفهایی دارد. به نظر من اگر همین فردا از پهلوی من برود سروصدای بیشتری به پا می‌کند. با آن استعدادی که در سخنرانی کردن و نوشتن دارد، هیچ کس نمی تواند در تبلیغ مسایل سیاسی به پای او برسد— تبلیغ مسایل سیاسی، می دانی.»

سرجیمز با لحنی تلخ گفت، «تبلیغ سیاسی!»، تو گویی اگر این دو واژه را درست تکرار می‌کرد به اندازه کافی نفرت‌انگیز بودنشان را نشان می داد.

«منطقی فکر کن، چتام. اما در مورد دورتا. به قول تو، بهتر است هرچه زودتر بیاید پهلوی سلیا. می تواند در خانه شما بماند، و در این ضمن شاید اوضاع بی سروصدا درست بشود. می دانی، نباید بی گدار به آب بزنیم. استاندیش از این موضوع با کسی حرف نمی زند، و تا خبر به گوش مردم برسد تازگیش را از دست داده است. هزارویک چیز ممکن است باعث بشود لادیزلا از این جا برود— می دانی، بدون اینکه من کاری بکنم.»

«پس باید این طور نتیجه گیری کنم که حاضر نیستید هیچ قدمی بردارید؟»

«حاضر نیستم، چتام؟ نه، نگفتم حاضر نیستم. اما جداً نمی دانم چکار از دستم برمی آید. لادیزلا واقعاً آقاست.»

خشم سبب شد سرجیمز اندکی ادب را کنار بگذارد و بگوید، «از این موضوع خوشحالم! اما مطمئنم آقای کازوبن آقا نبود.»

«خوب، اگر تبصره را طوری می نوشت که دورتا دیگر نمی توانست شوهر کند بدتر می شد، می دانی.»

«فکر نمی‌کنم. اگر آن کار را می‌کرد آبرومندانه تر بود.»

«یکی از آن کارهای عجیب و غریب طفلک کازوبن! آن حمله قلبی کمی

روی مغزش اثر گذاشت. کار بی‌فایده‌ای کرد. دورتا نمی‌خواهد با لادیزلا عروسی کند.»

«اما این تبصره را طوری نوشته است که همه فکر می‌کنند دورتا این خیال را داشت. هیچ چنین چیزی را در مورد دورتا باور نمی‌کنم. اما به لادیزلا شک دارم. رک و راست می‌گویم، به لادیزلا شک دارم.»

«چتام، اگر به جای تو بودم براساس این شک دست به کار شتابزده‌ای نمی‌زدم. در واقع اگر بشود از این جا بیرونش کرد— به جزیره نرفولک فرستادش— از این قبیل چیزها— کسانی که از جریان خبر دارند به دورتا بدگمان می‌شوند. خیال می‌کنند به او اطمینان نداریم— می‌دانی، اطمینان نداریم.»

با آنکه دلایل آقای بروک منطقی بود خشم و ناراحتی سرجیمز به هیچ رو فروکش نکرد. دست برد تا کلاهش را بردارد، و با این کار می‌خواست بفهماند که حاضر به ادامه جرو بحث نیست، و باز با لحنی اندک تند گفت، «خوب، فقط می‌توانم بگویم دورتا یک بار فدا شد چون قوم و خویشهایش بی‌فکر بودند. این بار، من به عنوان شوهرخواهرش، هر کار از دستم بربیاید برای حمایت از او می‌کنم.»

«بهترین کاری که می‌توانی بکنی، چتام، این است که فوراً به فرشیت هال ببریش، من با آن نقشه کاملاً موافقم.» آقای بروک از اینکه بحث را برده بود سخت احساس رضایت می‌کرد. در این روزها، که هر لحظه امکان داشت پارلمان منحل شود، و می‌بایست رأی دهندگان را متقاعد کرد که روش او برای خدمت به کشور بهترین راه است، به هیچ رو نمی‌توانست بگذارد لادیزلا برود. آقای بروک به راستی معتقد بود که با بازگشت به پارلمان می‌تواند بزرگترین خدمت را به مردم بکند؛ از اینرو توانائیهای ذهنش را صادقانه به ملت ارائه می‌داد.

فصل پنجاهم

«این زاهد ریایی برای ما موعظه خواهد کرد.»
چوپان پاسخ داد، «سوگند به روح پدرم نخواهم گذاشت!
در این جا، در میان ما مردان خدا، موعظه نخواهد کرد،
نه تعلیم خواهد داد، نه انجیل را توضیح خواهد داد.»
او مصمم بود بذر مشکلات را در راهش بپاشد.
افسانه‌های کانتربوری

۵۰

پیش از آنکه دورتا پرسیدن سؤالهای خطرناک را آغاز کند نزدیک به یک هفته از اقامتش در قصر فرشیت می‌گذشت. اکنون هر روز صبح در طبقه بالا در اتاق نشیمن بسیار زیبائی که مشرف بر گلخانه کوچکی بود می‌نشستند ــ سلیا با پیراهن سفید و بنفش همچون دسته گل بنفشه‌ای دو رنگ، به تماشای کودکش می‌نشست، و رفتار او را آنچنان غریب می‌یافت که هرچند گاه گفتگو را قطع می‌کرد تا از پرستار بخواهد معنای کارهای او را برایش تعریف کند و پاسخهای نامفهوم و سربسته دریافت کند. دورتا با لباس سیاه عزا در کنارش می‌نشست، حالت چهره‌اش بیش از حد به نظر سلیا غمگین می‌نمود؛ چه نه تنها نوزاد به راستی شیرین بود، بلکه هنگامی که شوهری که در زمان زنده بودن آنچنان کسل کننده و پر دردسر بود، و علاوه بر آن ــ خوب، خوب! سرجیمز، همه چیز را به سلیا گفته و تأکید کرده بود تا آنجا که امکان دارد نباید بگذارند دورتا از آن باخبر شود.

اما پیش‌بینی آقای بروک که دورتا دیر زمانی آرام نخواهد نشست درست از کار در آمد؛ دورتا مضمون وصیتنامه‌ای را که شوهرش هنگام ازدواج نوشته بود می‌دانست، و همین که به روشنی وضعیت خود را درک کرد، به اندیشه درباره کارهایی پرداخت که به عنوان مالک لوویک و سرپرست کلیسای وابسته به آن می‌بایست انجام دهد.

صبح یکی از همین روزها عمویش بنابر معمول به عیادت او آمد، گرچه

برخلاف همیشه چابکی و سرزندگی از سراپایش می بارید. علت این نشاط بی سابقه خود را برای دورتا توضیح داد و گفت یقین می داند پارلمان به زودی منحل خواهد شد. دورتا گفت، «عموجان، حالا دیگر وقتش است ببینم مقرری کلیسای لوویک را چه کسی باید بگیرد. بعد از رفتن آقای تاکر، شوهرم هیچ وقت نگفت چه کسی را برای جانشینی او در نظر دارد. فکر می‌کنم بهتر است حالا کلیدها را به من بدهید تا سری به لوویک بزنم و کاغذهای شوهرم را وارسی کنم. شاید چیزی پیدا شود که نشان دهد میل داشت در این مورد چکار کنم.»

«عجله نکن، عزیزم. می دانی، بعداً، اگر دلت خواست می توانی بروی. من خودم کشوهای تمام میزها را گشتم ــ چیزی پیدا نکردم ــ می دانی، بجز مطالب عمیق و وصیتنامه. بعداً به همه کارها می رسی. در مورد اداره کلیسا، باید بگویم پیشنهاد جالبی به من شده ــ باید بگویم پیشنهاد خوبی به من شده. آقای تایک را قویاً به من توصیه کرده‌اند ــ قبلاً هم کمک کردم پستی بگیرد. کشیش حواری مسلکی است، فکر می‌کنم ــ درست همان چیزی که تو خوشت می آید، عزیزم.»

«عموجان، دلم می خواهد اطلاعات بیشتری درباره‌اش داشته باشم و خودم قضاوت کنم، به شرط اینکه آقای کازوبن در این مورد نظرش را ننوشته باشد. شاید ضمیمه‌ای به وصیتنامه‌اش نوشته باشد ــ شاید دستوراتی برای من گذاشته باشد.»

دورتا حدس می‌زد آقای کازوبن در رابطه با کتابش نامه‌ای برای او نوشته باشد.

آقای بروک، که از جا برخاسته بود و دستش را برای خداحافظی به طرف برادرزاده‌هایش دراز می‌کرد، گفت، «درباره کلیسا که هیچ چیز پیدا نکردم، عزیزم ــ هیچ چیز، درباره تحقیقاتش هم همین طور، می دانی. در وصیتنامه هم چیزی ننوشته.»

لب دورتا لرزید.

«دست بردار، دختر جان، هنوز نباید به این چیزها فکر کنی. می دانی، عجله نکن.»

«حالم دیگر خوب شده، عموجان؛ دلم می خواهد سرم را با کار گرم کنم.»

«باشد، باشد، ببینیم چه می شود. حالا دیگر باید بروم ــ نمی دانی چقدر کار

دارم ــ می دانی، وضعیت بحرانی است ــ وضعیت سیاسی بحرانی است. این جا با سلیا و پسرش هستی، تو دیگر خاله شده ای، و من هم تقریباً پدربزرگ.» آقای بروک همه این سخنان را با شتابزدگی آمیخته به خونسردی بر زبان آورد، نگران بود و می خواست از آن جا بگریزد و به چِتام بگوید دورتا به اصرار می خواهد سری به لوویک بزند و او (آقای بروک) در این مورد تقصیری ندارد.

پس از رفتن عمویش دورتا به پشتی صندلی تکیه داد و اندیشناک به دستان در هم کرده اش چشم دوخت.

سلیا با لحن بی شتاب همیشگیش گفت، «نگاه کن، دو دو! نگاهش کن! تا حالا همچو چیزی دیده ای؟»

دورتا سر بلند کرد و با حواس‌پرتی پرسید، «چه را نگاه کنم، کیتی؟»

«چه را، معلوم است، لب بالاییش را؛ ببین چطور آنرا به پایین می‌کشد مثل اینکه می خواهد شکلک در بیاورد. چه عجیب! شاید دارد فکر می‌کند. کاش پرستار این جا بود. ترا به خدا نگاهش کن.»

همین که دورتا سر بلند کرد و کوشید لبخند بزند قطره اشکی که از لحظاتی پیش درچشمانش جمع شده بود بر گونه اش غلتید.

«دو دو، غمگین نباش؛ بچه را ببوس. برای چه این قدر فکر می‌کنی؟ مطمئناً هر کار از دستت برمی آمد کردی، و حتی بیشتر از آن. حالا دیگر باید خوشحال باشی.»

«نمی دانم سر جیمز می تواند مرا به لوویک ببرد یا نه. می خواهم همه جا را بگردم ــ ببینم نوشته ای برایم گذاشته است یا نه.»

«تا وقتی دکتر لایدگیت اجازه نداده نمی توانی به آنجا بروی. او هم هنوز نگفته می توانی بروی. (پرستار، آمدی؟ بچه را ببر و توی راهرو قدم بزن). بعلاوه، دو دو، طبق معمول فکر غلطی به سرت زده ــ کاملاً پیداست؛ داری عصبانیم می‌کنی.»

«چه فکر غلطی، کیتی؟» اکنون سلیا را از خود عاقلتر می دانست و به راستی می خواست بداند فکر غلطش چه بوده است. سلیا متوجه برتری خود بود و تصمیم

داشت از آن سود بجوید. هیچ کس مثل او دو دو را نمی شناخت، یا نمی دانست چطور از عهدهٔ او برآید. سلیا از زمان تولد کودکش به خردمندی و درایت خود بیشتر اعتقاد پیدا کرده بود. وجود کودک ثابت می‌کرد حق با او بوده است، و چون دورتا از داشتن چنین کانون تعادلی محروم بود پس اشتباه می‌کرد.

سلیا گفت، «کاملاً می دانم در فکرچه هستی. می خواهی بفهمی کار ناراحت کننده‌ای هست که بتوانی بکنی یا نه، فقط چون آقای کازوبن دلش می خواسته. مثل اینکه قبلاً به اندازه کافی ناراحتی نکشیدی. و هیچ هم لیاقتش را ندارد، خودت بعداً می فهمی. خیلی کار بدی کرده است. جیمز خیلی از دست او عصبانی است. بهتر است برایت تعریف کنم، تا آمادگیش را داشته باشی.»

«سلیا، نگرانم می‌کنی. ترا بخدا فوراً بگو منظورت چیست.» لحظه‌ای از ذهنش گذشت که شاید آقای کازوبن ملکش را به کس دیگری بخشیده است، که چندان امر ناراحت کننده‌ای نبود.

«معلوم است، تبصره‌ای به وصیتنامه اش اضافه کرده که اگر شوهر کنی حق استفاده از دارائیش را نداشته باشی ــ یعنی اگرــ»

«هیچ مهم نیست.»

«یعنی اگر با آقای لادیزلا عروسی کنی، نه با مرد دیگری. البته هیچ مهم نیستــ به هر حال تو با آقای لادیزلا عروسی کردی؛ و همین باعث می شود کاری که آقای کازوبن کرده بدتر به نظر برسد.»

خون به طرز دردناکی به صورت و گردن دورتا دوید. اما سلیا می‌پنداشت با خوراندن اندکی داروی تلخ حقیقت خواهرش را به سر عقل می آورد. همین علاقه به طرحهای گوناگون سبب شده بودند دورتا سلامتی خود را از دست بدهد. از اینرو با همان لحن بی تفاوت خود چنانکه گویی درباره لباسهای نوزاد اظهارنظر می‌کند به سخن گفتن ادامه داد.

«جیمز این حرف را زد. می‌گوید کار زشتی است، از یک جنتلمن بعید بود. و هیچ کس بهتر از جیمز مردم را نمی شناسد. درست مثل اینکه آقای کازوبن می خواست مردم خیال کنند تو دلت می خواست زن آقای لادیزلا بشوی، که به نظر

من واقعاً فکر خنده داری است. جیمز می‌گوید آقای کازوبن این کار را کرد که مانع بشود آقای لادیزلا به خاطر پول با تو عروسی کند ــ انگار ممکن بود به سر آقای لادیزلا بزند از تو تقاضای ازدواج بکند. خانم کادوالادر می‌گوید اگر با یک ایتالیایی شعبده باز عروسی کنی بهتر است.» سلیا، بی اندک تغییری در لحن سخن گفتنش، همچنانکه شال نازکی به روی شانه می انداخت، افزود، «باید بروم سری به بچه بزنم.» و آنگاه از اتاق بیرون رفت.

تا این هنگام دورتا همه نیرویش را از دست داده بود و اکنون بی رمق باز به پشتی صندلی تکیه داد. به طرز مهیبی احساس می‌کرد زندگیش شکل تازه‌ای به خود می‌گیرد، وحشتزده می دید دستخوش گونه ای دگردیسی می شود که در آن حافظه اش خود را با کار اعضاء جدید وفق نخواهد داد. همه چیز تغییر حالت می داد: رفتار شوهرش، احساس خودش نسبت به او، احساسی که از وظیفه شناسی سرچشمه می‌گرفت، همه کشمکشهای بین خودش و او ــ و مهمتر از همه، همه رابطه اش با ویل لادیزلا. دنیای دورتا با تکانی تشنجی دستخوش دگرگونی می شد؛ تنها چیزی که می توانست به خود بگوید این بود که باید منتظر بماند و بیشتر فکر کند. یکی از این دگرگونیها به هراسش می افکند، تو گویی گناهی از او سر زده است. سخت نسبت به شوهرش که افکار خود را از همسرش پنهان کرده بود، و شاید همه گفته ها و کرده های او را به معنای دیگری گرفته بود، احساس نفرت می‌کرد. آنگاه باز دگرگونی دیگری احساس کرد که آن هم بدنش را به لرزه در آورد؛ کشش ناگهانی و غریب قلبش به سوی ویل لادیزلا. هرگز لحظه ای به خاطرش راه نیافته بود که روزی ویل می تواند معشوقش باشد: می توانید مجسم کنید این کشف ناگهانی که شخص دیگری از چنین جنبه به ویل می نگریسته، و شاید خود ویل چنین چیزی را ممکن می دانسته است، همراه با تصویر زودگذری از شرایط نامساعد و پرسشهای هنوز بی‌پاسخ چه تأثیری بر او گذاشت.

زمان درازی گذشت ــ خود نمی دانست چه مدتی ــ تا اینکه صدای سلیا را شنید که می‌گفت، «کافی است، پرستار؛ حالا دیگر گریه نمی‌کند. می توانی بروی ناهار بخوری، به گارات بگو در اتاق پهلویی بماند.» به دورتا، که با چهره ای آرام

به صندلی تکیه داده بود، گفت، «به نظر من، دو دو، آقای کازوبن آدم کینه‌جویی بود. از همان اول از او خوشم نیامد، جیمز هم همین طور فکر می‌کنم گوشه‌های دهانش کینه‌جوییش را نشان می‌داد. و حالا هم که این کار را کرده است، فکر نمی‌کنم از لحاظ دینی موظف باشی به خاطر او به خودت زحمت و سختی بدهی. حالا که دیگر خداوند لطف کرده و او را از تو گرفته، باید خدا را شکر کنی.» و به آن کانون و نقطه توازن دنیا، کودکش، با مشتهای بسیار جالبش، که از ناخن گرفته تا مو همه چیز داشت، راستی هم، وقتی کلاهش را برمی‌داشتید نمی‌دانستید با اوچکار کنید؛ خلاصه، بودایی به شکل و شمایل غریبها بود، رو کرد و گفت، «کوچولو، ما نباید غصه بخوریم، مگرنه؟»

در این لحظه بحرانی لایدگیت از راه رسید، و یکی از نخستین چیزهایی که گفت این بود، «متأسفانه، خانم کازوبن، مثل اینکه دو مرتبه حالتان خوب نیست. موضوعی ناراحتتان کرده؟ بگذارید نبضتان را بگیرم.» دست دورتا سرد بود.

سلیا گفت، «می‌خواهد به لوویک برود و نوشته‌هایی پیدا کند. نباید برود، مگرنه؟»

لایدگیت بی‌درنگ پاسخ نداد. پس ازچند لحظه در حالی که به دورتا می‌نگریست گفت، «درست نمی‌دانم. به نظر من خانم کازوبن باید هر کاری که باعث آرامش فکریشان می‌شود بکنند. معلوم نیست بیکار نشستن این آرامش روحی را به ایشان بدهد.»

دورتا به زحمت گفت، «متشکرم. نظر کاملاً درستی است. خیلی کارهاست که باید به آنها برسم. چرا باید این جا بیکار بنشینم؟» کوشید به یاد مسایلی بیفتد که به آشفتگی روحیش ارتباطی نداشته باشند. «آقای لایدگیت، فکر می‌کنم شما خیلی از میدل مارچیها را می‌شناسید. می‌خواهم از اطلاعاتتان استفاده بکنم. حالا خیلی کارهای مهمی دارم. باید برای کلیسا کشیشی انتخاب بکنم. آقای تایک را که می‌شناسید ــ» در این هنگام از تلاش خسته شد؛ از سخن گفتن بازایستاد و زارزار به گریستن پرداخت.

لایدگیت داروی آرامش بخشی به او خوراند.

پیش از ترک آن جا با سر جیمز صحبت کرد.

«بگذارید خانم کازوبن هر کار که میل دارد بکند. فکر می‌کنم بیش از هر دارویی احتیاج به آزادی کامل دارد.»

در خلال مدتی که به مداوای ناراحتی روحی دورتا مشغول بود رفته دریافته بود زن جوان چه زندگی دشواری داشته است. مطمئن بود که در طول زندگی زناشویی خود از فشار عصبی و سرکوب خواسته‌های خود رنج می برده است و اکنون شاید احساس می‌کند در قفسی تنگ‌تر از گذشته گرفتار شده است.

هنگامی که سر جیمز دریافت سلیا جریان ناخوشایند وصیتنامه را برای دورتا تعریف کرده است بی‌درنگ به توصیه لایدگیت تن در داد. اکنون دیگر چاره‌ای نبود ــ دلیلی نداشت انجام کارهای ضروری را به تأخیر بیندازند. روز بعد هنگامی که دورتا از او خواست با کالسکه به لوویک ببردش پذیرفت.

دورتا گفت، «در حال حاضر هیچ دلم نمی خواهد آنجا زندگی کنم. تحملش را ندارم. ترجیح می دهم در فرشیت پهلوی سلیا بمانم. وقتی از دور به لوویک نگاه می‌کنم بهتر می توانم فکر کنم چه کارهایی باید برای آن جا کرد. و دلم می خواهد مدتی هم با عمویم در تیپتون زندگی کنم و در کوچه باغهای دهکده بگردم و با مردم صحبت کنم.»

«به نظر من فعلاً نه. آقای بروک مهمان سیاسی دارد، و بهتر است خودت را از این کارها کنار بکشی.» سر جیمز در این لحظه ملک تیپتون را پاتوق لادیزلا می دانست. اما درباره جنبه ناخوشایند وصیتنامه صحبتی به میان نیاوردند، به راستی، هر دو آنها اشاره به این موضوع را ناممکن احساس می‌کردند؛ تنها یک مسئله بود که دورتا میل داشت در آن باره صحبت کند اما در حال حاضر به خود اجازه نمی داد، چه می ترسید بیش از پیش پرده از روی بی انصافی شوهرش بردارد. با این همه بسیار دلش می خواست سر جیمز بداند بین او و شوهرش درباره حق معنوی ویل لادیزلا نسبت به دارائیشان چه سخنانی ردو بدل شده بود؛ در آن صورت، سر جیمز درمی یافت شوهرش به خاطر سرسختی کینه‌توزانه در برابر پیشنهاد همسرش، و نه صرفاً به خاطر احساسات شخصی، که گفتگو درباره‌شان مشکل بود،

آن تبصره را به وصیتنامه نوشته است. و همچنین، باید اقرار کرد، دورتا به خاطر خود ویل می‌خواست این حقیقت را فاش سازد، چرا که چنین می‌نمود خویشاوندانش تنها ویل را به دیده شخصی می‌نگریستند که از کمکهای مالی آقای کازوبن برخوردار شده بود. برای چه می‌بایست او را به ایتالیایی شعبده‌بازی تشبیه کنند؟ واژه‌ای که به نقل از خانم کادوالادر شنیده بود به کاریکاتوری می‌مانست که دستی شیطانی در تاریکی نقش کرده باشد.

در لوویک دورتا همه میزها و کشوها را جستجو کرد؛ همه گوشه و کنارهایی را که شوهرش کاغذهای خصوصی خود را در آنجا پنهان می‌کرد جستجو کرد، اما هیچ نوشته‌ای خطاب به خود پیدا نکرد مگر آن «فهرست‌بندی اجمالی» که به احتمال زیاد تنها سرآغاز دستورالعملهای فراوانی بود که آقای کازوبن قصد داشت برای او بنویسد. هنگام به میراث گذاشتن این کار دشوار برای دورتا، همچون سایر اوقات، کندی و دودلی به خرج داده بود، هنگام نوشتن طرح انتقال کارش، به همان اندازه هنگام پیاده کردن آن، احساس می‌کرد در فضایی تاریک و پر مانع گام برمی‌دارد: بی‌اعتمادی به لیاقت دورتا به ویرایش اثرش را تنها بی‌اعتمادی به هر ویراستار دیگری کاهش می‌داد. اما سرانجام با آشنایی به سرشت دورتا توانسته بود به نوعی به او اعتماد کند؛ می‌دانست دورتا هرگاه تصمیم بگیرد می‌تواند از عهده هر کاری بربیاید، و با خشنودی خاطر او در خیال می‌دید که دست و پا بسته در زنجیرهای عهدی که بسته بود سخت به بنا کردن گوری به نام شوهرش مشغول است. (نه اینکه تصور کنید آقای کازوبن این اثر چندین جلدی نانوشته را گور می‌خواند؛ خیر نام این کتاب را **کلید همه اساطیر** گذاشته بود.) اما ماهها گذشتند و او نتوانست طرحش را تنظیم کند؛ تنها آن قدر فرصت یافت که از دورتا بخواهد قولی به او بدهد، و با آن قول تا زمانی که همسرش زنده بود او را درچنگالهای سردش بیفشرد.

دورتا از این چنگال بیرون لغزیده بود. چنانچه از روی ترحم آن عهد را می‌بست، بار کار جانکاهی را به دوش می‌گرفت که قدرت تشخیصش عبث بودن آنرا در گوشش نجوا می‌کرد اما برای اینکه پیمان نشکنند همچنان به کار ادامه

می داد. اکنون به جای آنکه از خودگذشتگی ناشی از وفاداری بر قدرت تشخیص او فرمان براند، این کشف ناگوار که درپیوند زناشوییش بیگانگی و بدگمانی به کمین نشسته بود نیروی قضاوتش را فعالتر می ساخت. دیگر آن موجود زنده و رنجدیده در برابرش نبود که ترحمش را برانگیزد؛ تنها خاطره دردناک اسارت در چنگال شوهری باقی مانده بود که طرز تفکری پست‌تر از آن داشت که به تصور زن جوان می‌گنجید، شوهری که خودپرستی فوق‌العاده وادارش کرده بود وسواس نسبت به شخصیتش را کنار بگذارد و با رفتار حیرت‌انگیز خود سبب شود مردان معمولی به دیده حقارت نگاهش کنند. اما در مورد ثروتی که یادگار آن پیوند گسسته بود، اگر مالکیت آن وظایفی به دوشش نمی‌گذاشت و دورتا نمی خواست از زیر بار آنها شانه خالی کند، با کمال میل حاضر بود از آن بگذرد و به درآمد سالیانه خود قناعت کند. درباره این ثروت پرسشهای بسیاری پیوسته به ذهنش هجوم می آوردند: «آیا درست نمی‌گفتم که نیمی از آن باید به ویل لادیزلا منتقل شود؟ حالا دیگر امکان ندارد این گام عادلانه را بردارم؟» آقای کازوبن برای جلوگیری از این کار راه چاره بسیار مؤثری یافته بود؛ با وجود خشمی که دورتا نسبت به او احساس می‌کرد، به هیچ رو حاضر نبود پیروزمندانه از اجرای وصیت او طفره برود.

پس ازپیدا کردن اسنادی که میل داشت نگاهی به آنها بیندازد، بار دیگر کشوها را کلید کرد ــ همه آنها تهی ازپیامی خصوصی برای او، تهی از این نشان که شوهرش در لحظات تنهایی و تفکر دلش به حال همسرش سوخته باشد و بخواهد برای توجیه یا توضیح رفتارش نوشته‌ای برجای بگذارد. و با این احساس به فرشیت بازگشت که سکوت پیرامون آخرین تقاضای دشوار شوهرش و آخرین قدرت‌نمایی زیانبارش همچنان برجای مانده است.

اکنون دورتا می‌کوشید اندیشه‌هایش را متوجه کارهای فوری سازد، و یکی از آنها از گونه‌ای بود که دیگران مصممانه به او یادآوری می‌کردند. اشاره او به مقرری کلیسا بی درنگ توجه لایدگیت را جلب کرده بود، و در نخستین فرصت، گفتگو را به این موضوع کشاند، چه از این راه امکان جبران رأی تعیین کننده‌ای را می دید که زمانی با وجدان ناراحت داده بود.

«میل دارم به جای آقای تایک درباره شخص دیگری برایتان صحبت کنم ــ آقای فیربرادر، کشیش کلیسای سن بوتولوف. درآمدش از این کلیسا بسیار ناچیز است و به سختی کفاف زندگی خود و خانواده‌اش را می دهد، مادر، خاله، و خواهرش همه با او زندگی می‌کنند و مخارج همه شان به عهده اوست. فکر می‌کنم به خاطر آنهاست که تا به حال ازدواج نکرده. هرگز ندیده‌ام کشیشی به خوبی او موعظه کند ــ به سادگی و روانی او. به درد این می خورد که بعد از لا تیمر در کلیسای سن‌پل موعظه کند. درباره همه مسایل خوب صحبت می‌کند: ساده، روشن، و جالب. به نظر من آدم بسیار جالبی است؛ می بایست موفق‌تر از این باشد که هست.»

اکنون همه کسانی که به هدف خود نرسیده بودند توجه دورتا را جلب می‌کردند. پرسید، «برای چه موفق نشده است؟»

«سؤال مشکلی است. خودم می بینم که پیاده کردن یک طرح درست چقدر مشکل است؛ پیشامدها و مسایل زیادی از هر طرف جلو آدم را می‌گیرند. فیربرادر اغلب می‌گوید این شغل با روحیه‌اش نمی خواند، کشیش فقیر بودن میدان فعالیت چندانی به او نمی دهد، و هیچ نفع شخصی ندارد که به پیشرفتش کمک کند. به تاریخ طبیعي و رشته های علمی مختلف بسیار علاقه دارد، و نمی‌تواند موضوعات مورد علاقه‌اش را با شغلش تطبیق بدهد. از درآمدش پولی زیاد نمی آید که خرج این کار بکند ــ خرج خودش را به زحمت در می آورد؛ و همین باعث شده است به ورق بازی رو بیاورد ــ در میدل مارچ بازی ویست خیلی رواج دارد. به خاطر پول بازی می‌کند، و پول زیادی می برد. البته این کار باعث می شود با کسانی معاشرت کند که در شأن او نیستند و نسبت به بعضی از مسایل بی توجه باشد؛ با این وجود، رویهمرفته یکی از بی عیب‌ترین مردانی است که تا بحال شناخته‌ام. ذره‌ای دو روئی یا کینه جویی در باطنش نیست، و اغلب ظاهر آراسته ای دارد.»

«حتماً به خاطر آن عادت بد وجدانش ناراحت است. حتماً دلش می خواهد ترکش کند.»

«شکی ندارم اگر وضع مالیش خوب باشد آنرا کنار می‌گذارد: با کمال میل

وقتش را صرف کارهای مورد علاقه‌اش می‌کند.»

دورتا با لحنی اندیشناک گفت، «عمویم می‌گوید آقای تایک کشیش حواری مسلکی است.» به خود می‌گفت کاش امکان داشت دوران مسیحیت اولیه را دوباره برقرار ساخت و همزمان سخت میل داشت آقای فیربرادر را از نیاز به پول قمار نجات دهد.

لایدگیت گفت، «نمی‌خواهم وانمود کنم فیربرادر حواری مسلک است، طرز تفکرش به حواریون شباهت ندارد؛ فقط کشیشی است که سعی دارد زندگی اعضاءِ کلیسایش را بهتر کند. من در عمل متوجه شده‌ام که آنچه اسمش را حواری مسلک بودن گذاشته‌اند حالا فقط بیزاری کشیش از همه چیزهایی است که خودش نتواند در آن عرض اندام کند. در بیمارستان متوجه این خصوصیت آقای تایک شده‌ام؛ قسمت اعظم اصولی که تبلیغ می‌کند مثل نوعی نیشگان گرفتن مردم است تا به طرز ناراحت کننده‌ای توجهشان به او جلب شود. بعلاوه، یک کشیش حواری مسلک در لوویک! حتماً مثل فرانسیس مقدس فکر می‌کند که باید برای پرنده‌ها موعظه کرد.»

«بله، هیچ معلوم نیست این تعلیمات چه تأثیری روی کشاورزان و کارگران ما می‌گذارد. دارم مجموعه موعظه‌های آقای تایک را می‌خوانم: این جور موعظه‌ها در لوویک فایده‌ای ندارند ــ منظورم صحبت درباره اینکه مسیح به نیابت همه انسانها برای گناهان آنها رنج کشیده است و درباره پیش بینیهای مکاشفه یوحنا. همیشه درباره روشهای مختلف تعلیم مسیحیت فکر کرده‌ام، و هر وقت روشی پیدا می‌کنم که رحمت خداوند را شامل اکثریت می‌کند، به آن می‌چسبم ــ یعنی به آن روشی که بیشتر از همه خوبیهای انسان را به حساب می‌آورد و تعداد بیشتری از مردم را در این خوبیها سهیم می‌داند. مسلماً زیاده از حد عفو کردن بهتر از زیاده از حد گناهکار دانستن است. به هر حال میل دارم آقای فیربرادر را ببینم و به موعظه‌اش گوشم کنم.»

«بله، این کار را بکنید. من به تأثیر خوبش اطمینان دارم. در میان مردم محبوبیت زیادی دارد، اما بی دشمن هم نیست؛ همیشه کسانی پیدا می‌شوند که

نمی توانند شخص لایقی را به خاطر متفاوت بودنش ببخشند. و آن قضیه بردن پول در قمار جداً برایش بدنامی می‌آورد. البته شما با میدل مارچیها زیاد رفت و آمد ندارید، اما آقای لادیزلا، که اغلب به دیدن آقای بروک می‌رود، یکی از دوستان خوب خانواده فیربرادر است و خوشحال می شود از کشیش پهلوی شما تعریف کند. یکی از خانمهای سالخورده ــ دوشیزه نابل، خاله آقای فیربرادر ــ نمونه کامل و غریبی از خودگذشتگی و خوبی است، و لادیزلا گاهی با او به این طرف و آن طرف می رود. یک روز آنها را در یکی از پس کوچه ها دیدم؛ می دانید که لادیزلا چه قیافه ای دارد ــ دافنه ای باکت و شلوار، و این پیر دختر ریزه نقش که تا شانه او نمی رسید ــ به یک جفت بازیگر نقشهای کمدی شبیه بودند. اما بهترین راه برای شناختن فیربرادر این است که خودش را ببینید و موعظه اش را بشنوید.»

خوشبختانه این گفتگو در اتاق نشیمن دورتا روی داد، و هیچ کس در آن جا نبود که اشاره بی منظور لایدگیت به لادیزلا را برای دورتا دردناک سازد. همچنانکه معمول لایدگیت در مورد شایعات خصوصی بود، این گفته روزاموند را که به عقیده او ویل خانم کازوبن را می‌پرستد یکسره از یاد برده بود. در آن لحظه تنها در این اندیشه بود که خانواده فیربرادر را به دورتا بشناساند، و به عمد بدترین چیزهای ممکن را درباره او گفته بود تا پیشاپیش پاسخ عیبجوئیهای آینده را داده باشد. در خلال چند هفته ای که از مرگ کازوبن می‌گذشت لادیزلا را ندیده بود، و شایعه ای نشنیده بود که به او بفهماند که نباید از منشی خصوصی آقای بروک در نزد خانم کازوبن صحبتی به میان آورد. پس از رفتن لایدگیت، تصویری که از لادیزلا ترسیم کرده بود در ذهن دورتا باقی ماند و بر مسئله انتخاب کشیش برای کلیسای لوویک تأثیر گذاشت. «ویل حالا درباره من چه فکر می‌کند؟ آیا آن موضوعی که باعث می شود گونه هایم آتش بگیرند به گوش او هم می رسد؟ از شنیدن آن چه حالی به او دست می دهد؟» باز ویل را در خیال می دید که به پیر دختر ریز نقش لبخند می زند. ایتالیایی شعبده باز! «برعکس، موجودی است که همه مهرش را به دل می‌گیرند و از بار نگرانی همه می‌کاهد، نه آنکه با سرسختی و مُصّرانه نگرانیهای خود را بر دیگران تحمیل کند.»

فصل پنجاه و یکم

حزب و عالم هستی به هم می‌مانند.
اکنون به شما ثابت می‌کنم این را با منطق و برهان
چندین تن در یک تن، یک تن در چندین.
همه مقداری نیست، مقداری به هیچ نمی‌ماند؛
جنس در خود گونه را دارد؛
جنس و گونه گاه کوچکند و گاه بزرگ
جنس گاه عالی است، گاه پست.
هر جنس نشان تمایز خود دارد.
گرچه این آن نیست، و تو هرگز او نیستی
این و آن، من و او
همه یکدگر هستیم.

۵۱

هنوز هیچ شایعه‌ای درباره وصیتنامه آقای کازوبن به گوش ویل لادیزلا نرسیده بود؛ گویی تنها سروصدای انحلال کابینه و انتخابات آینده فضا را پر کرده بود، همچنانکه هوا از قیل و قال نمایشهای سیار در هفته بازارها و فستیوالهای قدیمی آکنده می‌نمود؛ کمتر کسی برای شنیدن صدای شخصی گوش می‌خواباند. «انتخابات خشک»، که در آن عمق هیجان مردم را می‌توانستی با سطح پائین باده‌گساری اندازه بگیری، نزدیک می‌شد. در این روزها ویل سخت سرش گرم کار بود؛ و گرچه بیوه شدن دوروتا لحظه‌ای از خاطرش بیرون نمی‌رفت، به هیچ رو خوش نداشت در این باره با او صحبت کنند، از اینرو هنگامی که لایدگیت به دیدارش رفت تا جریان تعیین کشیش برای کلیسای لوویک را برایش تعریف کند، با لحنی اندکی تند پاسخ داد، «برای چه این موضوع را برای من تعریف می‌کنی؟ من که هرگز خانم کازوبن را نمی‌بینم و امکان دیدنش را هم ندارم، چون حالا در فرشیت زندگی می‌کند. هیچ وقت آن جا نمی‌روم. فرشیت سرزمین توریهاست و سایه من و پایانیر را از دور با تیر می‌زنند.»

در حقیقت ویل نسبت به این موضوع حساس شده بود، چه می دید آقای بروک، برخلاف گذشته که پیوسته، بیش از آنچه ویل میل داشت، از او می‌خواست به ملک تیپتون سر بزند، اکنون ترتیبی می داد که ویل تا حد ممکن کمتر به آنجا برود. آقای بروک سرانجام به اعتراض خشم‌آلود سر جیمز تن در داده

بود؛ و ویل که اندک اشاره‌ای به این موضوع را درک می‌کرد، چنین نتیجه گیری کرد که به خاطر دورتیا می‌خواهند او را از ملک تیپتون دور نگهدارند. «پس خویشانش به من بدگمان هستند؟ بی‌جهت می‌ترسند؛ اگر خیال می‌کنند ماجراجوی بی‌پولی مثل من سعی می‌کند دل زن ثروتمندی را به دست آورد اشتباه می‌کنند.»

تا این هنگام ویل متوجه نشده بود چه ورطه‌ای بین او و دورتیا وجود دارد ــ تا اینکه به لبه ورطه رسیده و دورتیا را در آن سو دیده بود. رفته رفته، نه بدون احساس خشم، به فکر رفتن از آن ناحیه افتاد ــ امکان نداشت بدون در مظان اتهام قرار دادن خود بتواند توجهی به دورتیا نشان دهد، حتی امکان داشت خویشانش دورتیا را به مرد جوان بدبین سازند.

به خود می‌گفت، «تا ابد باید از هم جدا باشیم؛ چه رم باشم چه این جا فرقی نمی‌کند، همین قدر از او دورم.» اما آنچه ناامیدی می‌نامیم اغلب تنها عطش رنج‌آور امید نا سیراب است. دلایل فراوانی برای نرفتن می‌آورد ــ نمی بایست در این دوران بحرانی شغلش را رها کند، آقای بروک را که به «راهنمایی» او نیاز داشت تنها بگذارد، آن هم هنگامی که مبارزه انتخاباتی، چه مستقیم چه غیرمستقیم، جریان داشت. ویل نمی‌توانست در گرماگرم بازی مهره‌های شطرنج خودش را رها کند؛ و هر کاندیدای نجیب‌زاده‌ای در جناح راست، حتی اگر از توان و نیروی اراده چندانی برخوردار نبود، می‌توانست اکثریت را به دست آورد. آموزش دادن آقای بروک، و این اندیشه را به او تلقین کردن که باید برای به تصویب رسیدن لایحه رفرم رأی بدهد، نه اینکه بر روی موضع مستقل و توانایی خود به کنار کشیدن در موقع مناسب اصرار بورزد، کار آسانی نبود. پیش بینی آقای فیربردار درباره کاندیدای چهارمی درپشت پرده هنوز به حقیقت نپیوسته بود، انجمن کاندیدای نمایندگی و همه صاحبان قدرت که گوش به زنگ به دست آوردن اکثریت برای لایحه رفرم بودند، از آنجایی که می‌دیدند کاندیدای دومی چون آقای بروک به نفع این لایحه و به هزینه خود در این مبارزه شرکت کرده است، نمی‌توانستند نکته پیچیده با ارزشی برای دخالت پیدا کنند. و مبارزه تماماً

بین پینکرتون، نماینده قدیمی توری، باگستر، نماینده تازه ویگ که در انتخابات گذشته به مجلس رفته بود؛ و بروک، نماینده مستقل آینده، که تنها در این انتخابات قرار بود مستقل نباشد، جریان داشت. آقای هاولی و حزبش همه نیروهایشان را به کار می بردند تا پینکرتون را به مجلس بفرستند، و موفقیت آقای بروک به این بستگی داشت که انتخاب کنندگانِ دارایِ حق انتخاب دو نماینده تنها به بروک رأی بدهند و باگستر را نادیده بگذارند یا طرفداران توری از لایحه رفرم پشتیبانی کنند.

این دورنمای تبدیل آراء ِذهن آقای بروک را سخت پریشان می‌کرد، و ویل می ترسید کاندیداهای رقیب رأی دهندگان را به سوی خود جلب کنند، و این نگرانی هم پیوسته آزارش می داد که آقای بروک هنگام سخنرانی استدلالهای مخالفی را که در گوشه و کنارهای ذهنش جای داده بود بی اختیار بر زبان آورد.

آقای بروک می‌گفت، «می دانی این چیزها تاکتیک مخصوص دارند؛ با مردم مخالفت نکردن ــ از تندی عقاید خود کاستن، بگویی، «خوب، بله، زیاد هم بد نمی‌گویی، و غیره. با نظر تو موافقم که وضعیت خاصی پیش آمده ــ ملت اراده خود را نشان می دهد ــ اتحادیه های سیاسی ــ از این قبیل چیزها ــ اما لادیزلا، ما گاهی زیادی تند می رویم. راستی، این جریان صاحبان دارایی ده پوندی*: چرا ده پوند؟ باید از جایی شروع کرد ــ بله؛ اما چرا از ده پوند؟ خوب، اگر دقت کنی می بینی این هم خودش مسئله‌ای است.»

«البته. اما اگر قرار باشد صبر کنید تا یک لایحه منطقی پیشنهاد بشود، باید به عنوان یک انقلابی قدم پیش بگذارید، و در آنصورت هم میدل مارچ انتخابتان نمی‌کند. اما در مورد میانه روی کردن، حالا وقت مصالحه و میانه روی نیست.»

آقای بروک سرانجام با لادیزلا، که به نظر او گونه‌ای بِرک با خمیرهٔ شلی بود، موافقت می‌کرد؛ اما پس از مدت کوتاهی باز به خردمندی روشهای خود ایمان می آورد و باز به طرز ناامید کننده‌ای به استفاده از آنها روی می آورد. در این مرحله از کار روحیه‌ای بسیار خوب داشت، حتی هنگامی که مبالغ هنگفتی برای

* در لایحه رفرم شرط شرکت در انتخابات داشتن دارایی به ارزش ده پوند یا بیشتر بود.

مبارزه انتخاباتی خرج می‌کرد همچنان شادمان بود. زیرا به قدرت متقاعد ساختن و اغوا کردن خود هنوز ایمان داشت و این نیرو را با معرفی کاندیداهای دیگر به هنگام سخنرانی و گفتگو با یکی دو تن از شهروندان میدل مارچی به محک آزمایش گذاشته و پس از آن احساس کرده بود که در به کار بردن تاکتیکهای ماهرانه استعداد ذاتی دارد و افسوس خورده بود چرا زودتر وارد این گونه کارها نشده است. اما پس از صحبت با آقای مامزی اندکی احساس شکست کرد. آقای مامزی مهمترین نماینده یک قدرت اجتماعی بزرگ در میدل مارچ، یعنی خرده فروشی، و طبعاً یکی از مشکوک‌ترین رأی دهندگان این بخش بود ــ به سهم خود میل داشت به اصلاح طلبان و ضد اصلاح طلبان چای و قند و شکری بفروشد که از لحاظ مرغوبیت یکسان باشند، با هر دو جناح با بیطرفی موافقت کند، و همچون شهروندان دوران فئودالیسم احساس می‌کرد که این ضرورت انتخاب نماینده بار سنگینی بردوش شهر می‌گذارد؛ زیرا اگر امیدوار کردن همه کاندیداها پیش از انتخابات هیچ خطری نداشت، سرانجام ناگزیر می شد اشخاص محترمی را که از مشتریانش بودند به طرز ناراحت کننده‌ای دلسرد سازد. آقای مامزی از دیرباز از مالک تیپتون سفارشهای زیادی دریافت می‌کرد؛ اما آخر، بسیاری از اعضای کمیته پینکرتون هم مقدار فراوانی خواروبار از او می خریدند. آقای مامزی، که می‌پنداشت آقای بروک، چون زیاد «آدم باهوشی» نبود، احتمالاً خواروبار فروشی را که به ناچار رأی مخالف می داد می بخشید، در اتاق پشتی دکانش با خیال آسوده با او وارد گفتگو شد.

در حالی که سکه های نقره جیبش را به صدا در می آورد و لبخندی دوستانه بر لب داشت گفت، «اما در مورد اصلاحات، قربان، بگذارید از جنبه خانوادگی به آن نگاه کنیم. بعد از اینکه من مردم به زنم آن قدر خرجی می دهد که شش تا بچه را بزرگ کند؟ البته، فرض می‌گوییم، چون جواب را پیشاپیش می دانم. بسیار خوب، قربان، حالا از شما می‌پرسم، وقتی می آیند به من می‌گویند، «هر کار دلت می خواهد بکن، مامزی، اما اگر به نفع ما رأی ندهی، خواروبارم را از جای دیگری می خرم؛ چون وقتی دارم شکر توی عرقم می ریزم احساس می‌کنم به خرده فروشانی

نفع می رسانم که نظرات درستی دارند» ، از شما می‌پرسم من باید چه کار کنم؛ بله، این درست عین حرفی بود که یک نفر به من زد، قربان، درست از روی همین صندلی که حالا رویش نشسته‌اید. نه اینکه جنابعالی این حرف را زده باشید، خیر، آقای بروک.»

«خیر، خیر، خیر — این خیلی کوته‌نظرانه است، می دانید. آقای مامزی، تا وقتی نوکرم از جنسهای شما شکایت نکرده، تا وقتی نگفته که شما شکر و ادویه بد — و از این قبیل چیزها — برای ما می فرستید، محال است به او بگویم از جای دیگری خرید کند.»

آقای مامزی، که احساس می‌کرد اکنون اندکی از سیاست بیشتر سر در می آورد، گفت، «قربان، من چاکر شما هستم، و خیلی از شما ممنونم.»

«خوب، می دانید، آقای مامزی، اگر طرف ما را بگیرید به نفع شماست. این اصلاحات بالاخره روی زندگی همه اثر می‌گذارد — یک اقدام کاملاً مردمی — می دانید، یک نوع الفباء، که باید عملی شود تا بتوان به کارهای دیگری دست زد. من کاملاً با تو موافقم که باید به هر موضوعی از جنبه خانوادگی نگاه کرد، اما روح ملی، می دانی. همه ما یک خانواده هستیم، می دانید — همه یک وطن داریم. می دانید، چیزی مثل رأی، خوب، معلوم است کمک می‌کند هموطنان ما در مستعمرات ثروتمند بشوند — هیچ معلوم نیست حتی یک رأی چه تأثیری داشته باشد.» آقای بروک به گفته‌هایش پایان داد، احساس می‌کرد کمی گیج شده است، با این همه هنوز از این کار خوشش می آمد. اما آقای مامزی با لحنی قاطعانه پاسخ داد.

«خیلی می بخشید، قربان، وضع مالی من طوری نیست که از عهده‌اش بربیایم. وقتی رأی می دهم باید بدانم چکار می‌کنم؛ باید ببینم چه تأثیری روی دخل و دفتر حسابم می‌گذارد، با کمال احترام عرض می‌کنم. قبول دارم، هیچ کس نمی داند به سر قیمتها چه می آید؛ بعد از اینکه مقداری کشمش بی دانه می خری، جنسی که زیاد نمی شود نگهش داشت، ناگهان قیمتش پایین می آید — من خودم هیچ وقت از خم و چم تغییر قیمتها سر در نمی آورم، و همین موضوع خیلی خلق

آدم را تنگ می‌کند. اما در مورد اینکه گفتید همه جزء یک خانواده هستیم، امیدوارم بدهکار و بستانکار از بین نرود؛ اصلاحات این چیزها را تغییر ندهد، وگرنه من رأی به این می دهم اوضاع همین طوری که هست باقی بماند. هیچ موافق تغییر اوضاع نیستم ـــ یعنی، هم برای خودم هم برای خانواده‌ام. من یکی از آن کسانی نیستم که چیزی از دست نمی دهند: یعنی از لحاظ احترامی که در میان مردم و کسب و کارم دارم، همین طور هم از لحاظ احترامی که پهلوی جنابعالی دارم، و شما لطف کردید و گفتید چه رأی بدهم چه ندهم تا وقتی از جنسهای من راضی باشید جای دیگری خرید نمی‌کنید.»

پس از این گفتگو آقای مامزی به اتاق نشیمن بالای دکانش رفت و به همسرش گفت که حسابی آقای بروک را سر جایش نشانده است، و حالا دیگر آن قدر ناراحت نمی شود به پای صندوق رأی برود.

آقای بروک این بار از لاف زدن درباره تاکتیکهایش نزد لادیزلا خودداری کرد، که او هم به خود می قبولاند که در کار جمع آوری رأی بجز نوع استدلالی و جدلی آن دخالتی ندارد و سروکارش تنها با علم و دانش است. آقای بروک، ضرورتاً، مأمورانی داشت، که با خلق و خوی رأی دهنده میدل مارچی و راههای بهره برداری از نادانی او به سود لایحه رفرم آشنایی داشتند ـــ شیوه‌هایی بسیار شبیه آنچه برای بهره برداری برضد لایحه به کار می رفت. گاهی پارلمان، اگر نیروی تخیلمان را در مورد فرایندهای آن زیاده از حد به کار بیندازیم، مانند بقیه زندگی، حتی فرایند خوردن و خودآرایی، از کار باز می ماند. دستهای آلوده برای انجام کارهای کثیف وجود داشتند، و ویل به خود دلداری می داد که نقشش در کمک به انتخاب آقای بروک یکسره خالی از هر نوع ناپاکی است.

اما شک داشت بتواند به این شیوه در کمک کردن به اکثریتی که موضع درستی داشت توفیق یابد. سخنرانیهای گوناگون و یادداشتهایی برای سخنرانیها نوشته بود، اما رفته رفته می دید که ذهن آقای بروک، هرگاه سنگینی بار یادآوری اندیشه های منظم را احساس می‌کرد و به زمینش می انداخت، در جستجوی آن به هر سو می دوید، و به آسانی بازنمی‌گشت. جمع آوری اسناد برای خدمت به میهن یک

چیز است، و به یاد آوردن محتویات آنها چیز دیگر. خیر! یگانه شیوه‌ای که می شد آقای بروک را واداشت در موقع مناسب استدلالهای مناسب را به یاد بیاورد مجهز کردن او با این استدلالها بود تا همه جای مغزش را پر کنند. اما اشکال پیدا کردن جای خالی در این ذهن بود، چون آقای بروک پیش از این مغز خود را با بسیاری چیزهای دیگر انباشته بود. خود او احساس می‌کرد عقایدش هنگام صحبت دست و پا گیرند.

اما، آموزش لادیزلا به زودی به محک آزمایش گذاشته می شد، چه قرار بود روز پیش از معرفی کاندیداها آقای بروک برای رأی دهندگان محترم میدل مارچ از بالکن «گوزن سفید» نظراتش را توضیح بدهد. این بالکن بر زاویه مناسبی از بازار شهر مشرف بود، و می توانست در میدان وسیع جلو و دو خیابانی که به آن منتهی می شدند عده زیادی را در خود جای بدهد. یکی از روزهای آفتابی ماه مه بود، و اوضاع امیدوار کننده می نمود: امکان توافقی در آینده بین کمیته آقای باگستر و آقای بروک وجود داشت ــ آقای بولسترود، آقای استاندیش به عنوان وکیلی لیبرال، و کارخانه‌دارانی نظیر آقای پلایمدیل و آقای وینسی به این کمیته استحکام می بخشیدند و سبب می شدند قدرت آن با کمیته آقای هاولی و یارانش برابری کند. این کمیته قرار بود کاندیدای خود را در «اژدهای سبز» به مردم میدل مارچ معرفی کند. آقای بروک، که می دانست موج حملات ترومپت را با اصلاحاتی که سال گذشته در ملکش انجام داده بود دفع کرده است، و همچنین به خاطر چند هورایی که هنگام ورودش به شهر شنیده بود، احساس می‌کرد قلبش در زیر جلیقه نخودی رنگش با امیدواری می تپد. اما هنگامی که در انتظار رویداد مهمی هستیم اغلب تا لحظه آخر زمان آنرا به طرز آرامش بخشی از خود دور می بینیم.

پس از اینکه مردم جمع شدند آقای بروک گفت، «مثل اینکه وضع خوب است، هان؟ به هر حال شنوندگان زیادی دارم. از این موضوع خوشم می آید ــ می دانی، از صحبت کردن برای شنوندگانی که همه از آشنایان آدم هستند.»

بافندگان و دباغان میدل مارچ، برخلاف آقای مامزی، هرگز به آقای بروک به عنوان آشنای خود نمی اندیشیدند و همان قدر به او احساس پیوند و نزدیکی می‌کردند

که اگر از لندن در صندوقی به آنجا فرستاده بودندش. اما بی سروصدای زیاد به سخنرانانی که کاندیدا را معرفی می‌کردند گوش می دادند، گرچه یکی از این سخنرانان ـــ شخصیتی سیاسی، که از براسینگ آمده بود به میدل مارچ بگوید چه وظیفه ای دارد ـــ آنچنان کامل صحبت کرد که معلوم نبود خود کاندیدا پس از او چه چیزی برای گفتن می تواند پیدا کند. در این ضمن جمعیت فشرده‌تر شد، و هنگامی که شخصیت سیاسی به پایان سخنرانی خود نزدیک می شد، آقای بروک، که هنوز عینک در دست با یادداشتهای پیش رویش بازی می‌کرد، و هرچندگاه با حالت مردی که هراسی از لحظه فراخوانیش به پشت کرسی خطابه ندارد با اعضاء کمیته اش سخنانی ردو بدل می‌کرد، متوجه دگرگونی محسوسی در روحیه خود شد.

با لحن خالی از تشویشی به ویل، که پشت سرش ایستاده بود، گفت، «لادیزلا، یک گیلاس دیگر شری به من بده.» ویل مشروبی را که قرار بود روحیه آقای بروک را تقویت کند بی درنگ به او داد. اما کار اشتباهی بود، آقای بروک به نوشیدن مشروب عادت نداشت، و گیلاس دومی شری با اندکی فاصله با گیلاس نخست بدنش را غافلگیر ساخت و به جای جمع آوری قوایش آنها را پراکنده ساخت. آقایان انگلیسی به خاطر منافع شخصی به خود زحمت سخنرانی کردن می دهند، و حال آنکه آقای بروک می خواست برای خدمت به وطنش در مبارزه انتخاباتی شرکت کند ـــ که به راستی هم، می توان برای منافع شخصی هم در آن شرکت کرد، اما همین که شروع کردید قطعاً باید سخنرانی هم بکنید.

آقای بروک درباره آغاز سخنرانیش به هیچ رو نگران نبود؛ اطمینان داشت این قسمت به خوبی پیش خواهد رفت؛ آنرا حاضر و آماده، مانند دو بیت شعر از الکساندر پاپ از حفظ می دانست. سوار شدن بر کشتی آسان بود، اما تصور دریای وسیعی که در برابرش گشوده می شد می ترساندش. شیطانی که تازه در معده اش از خواب برمی خاست می‌گفت، «سؤالها چه؛ شاید کسی درباره برنامه چیزهایی بپرسد.» ، و با صدای بلند به لادیزلا گفت، «فقط یادداشتهای مربوط به برنامه را به من بده.»

هنگامی که آقای بروک به بالکن رفت، صدای هوراها آن قدر بلند بود که

فریادها، نعره‌ها، عربده‌کشیها، و سایر نمودهای مخالفت را خنثی کرد، و آقای استاندیش (بی‌گمان در این کار تجربه داشت) با نگرانی به شخصی که کنارش نشسته بود گفت، «به خدا قسم، وضع خطرناک به نظر می‌رسد! هاولی حتماً کلک بدتری در آستین دارد.» با این همه، هوراها دلگرم کننده بودند، و هیچ کاندیدایی نمی‌توانست حالت دلچسب‌تری از آقای بروک داشته باشد ــ با یادداشتهایی در جیب بغل، دست چپ روی نرده بالکن، و دست راست در حال بازی با عینکش. نکات چشمگیر سرووضعش چنین بودند: جلیقه چرمی نخودی رنگ، موهای طلایی کوتاه، و چهره‌ای بی‌تفاوت. سخنرانیش را با لحنی تقریباً محکم آغاز کرد.

«آقایان ــ رأی دهندگان میدل مارچ!»

آنچنان آغاز مناسبی که درنگ کوتاه پس از آن طبیعی به نظر رسید.

«من فوق‌العاده خوشحالم که به این جا آمده‌ام ــ هرگز در زندگیم این قدر خوشحال و مفتخر نبودم ــ می‌دانید، این قدر خوشحال.»

این طرز سخنرانی کردن شهامت می‌خواست اما چندان بجا نبود؛ چه، بدبختانه، پیشدرآمد حاضر و آماده از یادش رفته بود ــ هنگامی که ترس برما چیره می‌شود و گیلاسی شری مانند حلقه‌ای دود با شتاب از میان نظراتمان می‌گذرد حتی ابیات الکساندرپاپ می‌توانند از ذهن ما بیرون بلغزند و ناپدید شوند. لادیزلا، که در کنار پنجره پشت سر سخنران ایستاده بود، به خود گفت، «تمام شد. فقط ممکن است شانس بیاوریم و یک بار هم شده ناشیگری به جای مهارت باعث موفقیتمان بشود.» در این ضمن، آقای بروک که همه سرنخهای دیگر را از دست داده بود، به خود و خصوصیات خود متوسل شد ــ همواره موضوعی مناسب و متین برای یک کاندیدا.

«دوستان عزیز، من یکی از همسایگان نزدیک شما هستم ــ مرا بارها روی کرسی قضاوت دیده‌اید ــ همیشه به مسایل کشور علاقه نشان داده‌ام ــ ماشین‌آلات، و شکستن ماشین‌آلات ــ خیلی از شماها نگران این مسئله بوده‌اید، و من اخیراً توجه زیادی به آن نشان داده‌ام. می‌دانید، فایده ندارد، ماشین شکستن را

می‌گویم. همه چیز باید ادامه پیدا کند ــ تجارت، تولید، دادوستد، مبادله کالا ــ از این قبیل چیزها ــ از زمان آدام اسمیت، باید ادامه پیدا کند. باید همه جای کره زمین را در نظر بگیریم ــ «مشاهده با بینشی جامع،» باید همه جا را نگاه کنیم، «از چین تا پرو،» به قول یک نفر ــ فکر می‌کنم جانسن بود، کتاب «جهانگرد» ، می دانید. من هم تا حد معینی این کار را کرده‌ام ــ نه تا پرو؛ اما گاهی از کشور بیرون رفته‌ام ــ دیدم فایده ندارد. به لوان هم رفته‌ام ــ همان جایی که بعضی از کالاهای میدل مارچ را می فرستید ــ آنوقت، باز ــ به بالتیک. خوب، بالتیک ــ»

آقای بروک، که به این شکل در میان خاطراتش به کندوکاو پرداخته بود، شاید می توانست به آسانی کار را به آخر برساند، و بی دشواری چندانی از دوردست‌ترین دریاها بازگردد؛ اما دشمن توطئه‌ای شیطانی چیده بود. در یک آن، تقریباً رو بروی آقای بروک و در ده یاردی او، پیکره‌ای از خود او، با جلیقه‌ای نخودی رنگ، عینک، و چهره بی تفاوت که روی پارچه نقاشی شده بود، روی شانه‌های جمعیت پدیدار شد؛ همزمان، چیزی شبیه آوای فاخته، طنین طوطی وار و پانچ* مانند از گفته‌های آقای بروک به ظاهر در فضا طنین افکند. همه به سوی پنجره‌های باز خانه‌ها سر برگرداندند، اما آنها یا خالی یا پر از شنوندگان خندان بودند. معصومانه‌ترین طنین هنگامی که به دنبال سخنان مداوم و جدی کسی به گوش برسد حالت ریشخند شیطنت‌آمیزی دارد، و این طنین به هیچ رو معصومانه نبود، اگر چه این طنین صدای گوینده را عیناً تقلید نمی‌کرد، اما در انتخاب جملات تقلیدی شرارت نشان می داد. هنگامی که «خوب، بالتیک» را ادا کرد صدای خنده جمعیت تبدیل به قهقه‌ای بلند شد، و تنها به خاطر تأثیرات هوشیارکننده حزب و آن آرمان بزرگ اجتماعی که بازی روزگار مالک تیپتون را مظهر آن ساخته بود سبب شد که اعضاء کمیته خود او به خنده نیفتند. آقای بولسترود، با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید، پلیس جدید پس چه کار می‌کند؛ اما صدایی را که در فضا طنین انداخته بود نمی شد دستگیر کرد، و یورش به پیکره کاندیدا شاید عواقب نامعلومی به بار می آورد، چه ایادی هاولی به احتمال زیاد می خواستند سنگبارانش کنند.

* عروسک مرد یک خیمه شب بازی

آقای بروک خود در وضعی نبود که بی درنگ ملتفت جریان بشود، تنها احساس می‌کرد نظرات از ذهنش می‌گریزند، حتی کنار گوشش وزوزی می شنید، و خود تنها کسی بود که تقلید گفته ها یا پیکره پارچه ای نظرش را جلب نمی‌کردند. شاید بتوان گفت هیچ موضوعی مانند نگرانی درباره آنچه باید بگوییم حواس ما را کاملاً به خود جلب نمی‌کند. آقای بروک صدای خنده را می شنید، اما ازپیش انتظار داشت توریها بخواهند سخنرانی را برهم بزنند، و در این لحظه این احساس گزنده و مورمور کننده که مقدمه سخنرانی رفته رفته به یادش می آید تا او را از سرگردانی در دریای بالتیک نجات دهد بیشتر به هیجانش می آورد.

همچنان که با حالتی آرام یک دست را در جیب بغلش فرو می‌کرد افزود، «این موضوع به یادم انداخت، اگر احتیاج به سابقه قضایی داشته باشم، می دانید— اما برای یک هدف درست هیچ وقت احتیاج به سابقه قضایی نداریم— اما چاتام هم مطرح است؛ نمی توانم بگویم ازچاتام ممکن بود حمایت کنم، یاپیت، پسر پیت— صاحب‌نظر نبود، و ما به صاحب‌نظر احتیاج داریم، می دانید.»

صدای بلند و خشنی از میان جمع فریاد زد، «گورپدر نظراتت! ما لایحه را می خواهیم.»

بی درنگ پانچ نامرئی، که تا این هنگام گفته های آقای بروک را تقلید می‌کرد، گفت، «گورپدر نظراتت! ما لایحه را می خواهیم.» صدای خنده بلندتر از پیش برخاست، و برای نخستین بار آقای بروک، از آنجا که خود صحبت نمی‌کرد، تقلید ریشخندآمیز را به روشنی شنید. اما به نظرش رسید صدای کسی را که حرف او را قطع کرده بود تقلید می‌کند، و به این خاطر بیشتر دلگرم شد؛ از اینرو با خوشرویی گفت، «دوست عزیز، حق با توست، مگر برای این دور هم جمع نشده ایم که نظراتمان را بگوییم— آزادی عقیده، آزادی مطبوعات، آزادی— از این قبیل چیزها؟ خوب، لایحه— لایحه هم مال شما می شود.» در این جا آقای بروک لحظه ای درنگ کرد تا عینکش را به چشم بگذارد و یادداشت را از جیب بغل بیرون بیاورد، اکنون می خواست به مسایل عملی و جزئیات بپردازد.

پانچ نامرئی گفت، «آقای بروک، لایحه هم مال شما می شود، برای هر

مبارزه انتخاباتی، و یک کرسی بیرون مجلس که در محل تحویل داده می شود، پنج هزار پوند، هفت شیلینگ، و چهار پنی.»

قهقهه خنده فضا را پر کرد، آقای بروک سرخ شد، عینک از چشمش افتاد، و همین که آشفته و مبهوت چشم به اطراف دواند، پیکره خود را، که نزدیکتر آمده بود، دید.

«لودگی، حقه بازی، به تمسخر گرفتن حقیقت ــ همه اینها کاری ندارد.» در این هنگام تخم مرغ گندیده ای روی شانه آقای بروک شکست، و صدای پانچ تکرار کرد، «همه اینها کاری ندارد»؛ آنگاه باران تخم مرغ به سوی پیکره، و گاهی ظاهراً به تصادف، به سوی خود آقای بروک باریدن گرفت. سیلی از تازه واردان به زور راه خود را به میان جمعیت گشودند: سوتها، نی لبکها، نعره ها و فریادها غوغایی به راه انداخته بودند، و سروصدا و کشمکشی که برای خاموش کردن صدای آنها در گرفته بود به این آشوب و هیاهو می افزود. هیچ صدایی نمی توانست بالهای به آن حد نیرومند داشته باشد که بتواند برفراز این هیاهو پرواز کند، و آقای بروک، که سراپا آلوده به تخم مرغ گندیده بود، دیگر در خود یارای ایستادگی ندید. اگر این سروصداها حالتی چنین کودکانه و شیطنت آمیز نداشتند آقای بروک کمتر ناراحت می شد: حمله ای جدی تر که گزارشگر روزنامه «بتواند به طور قطع اظهار دارد به دنده های این مرد دانشمند آسیب رساند،» یا محترمانه گواهی دهد که «تخت پوتینهای آن آقای محترم را هنگام فرار دیده است،» شاید تسلی بخش تر می بود.

آقای بروک به اتاق کمیته بازگشت و تا آنجا که می توانست با لحنی بی تفاوت گفت، «می دانید، وضع کمی زیادی خراب است. می توانستم کم کم توجه مردم را جلب کنم، اما آنها نگذاشتند.» در حالی که از زیر چشم نگاهی به لادیزلا می انداخت، افزود، «می دانید، کم کم می خواستم درباره لایحه صحبت کنم. هرچند موقع معرفی کاندیداها وضع درست می شود.»

اما همه یکدل و یکزبان براین نظر نبودند که روز بعد کارها درست می شود؛ برعکس، اعضاء کمیته حالتی عبوس و گرفته داشتند، و شخصیت سیاسی اهل براسینگ شتابزده به نوشتن مشغول بود، گویا نقشه های تازه ای در سر داشت.

آقای استاندیش گفت، «این کار را بویر کرد. مثل روز برایم روشن است. می تواند طوری حرف بزند مثل اینکه صدا از دهان او بیرون نمی آید، فوق العاده در این کار مهارت دارد، و به خدا قسم! این بار هم خیلی مهارت نشان داد. تازگیها هاولی او را به شام دعوت می‌کرد؛ راستی که این بویر خیلی هنرمند است.»

طفلک آقای بروک، که به خاطر منافع میهنش چندین بار مهمانی شام داده بود، گفت، «خوب، می دانی، استاندیش، تو هیچ وقت به من نگفتی، والا من هم به شام دعوتش می‌کردم.»

لادیزلا با لحنی رنجیده و خشمگین گفت، «از این بویر در میدل مارچ آدم رذل‌تری پیدا نمی شود، اما مثل اینکه قرار است آدمهای رذل همیشه نقش تعیین کننده داشته باشند.»

ویل به راستی از خود و از «رئیسش» خشمگین بود، و رفت تا خود را در اتاقش حبس کند، رفته رفته تصمیم می‌گرفت آقای بروک و روزنامه پایانیر را رها کند. «برای چه این جا بمانم؟ اگر قرار باشد روزی شکاف غیرقابل عبور بین من و دورتا از بین برود، باید از اینجا بروم و شغل کاملاً متفاوتی پیدا کنم، نه اینکه این جا بمانم و به حق به عنوان زیردست بروک تحقیر بشوم.»

آنگاه درچشم خیال کارهای شگفت انگیزی را دید که می خواست به آنها دست بزند ــ مثلاً، تا پنج سال دیگر: حال که فعالیت اجتماعی مردم شکل گسترده و سراسری به خود می‌گرفت نوشته ها و سخنرانیهای سیاسی ارزش بیشتری می یافتند، و شاید از این راه به شهرت و مقام می رسید و می توانست از دورتا بخواهد با او ازدواج کند. پنج سال ــ فقط اگر می توانست مطمئن باشد که دورتا او را بیش از همه دوست دارد؛ فقط اگر می توانست دورتا را متوجه سازد تا هنگامی که در خود شایستگی ابراز عشق به او را نمی بیند خود را کنار می‌کشد؛ آنگاه می توانست با خیال آسوده از آن جا برود و حرفه ای را آغاز کند، که در آن استعداد شهرت به دنبال می آورد، و شهرت همه چیزهای دلپذیر را، و در بیست و پنج سالگی دستیابی به چنین حرفه ای ممکن می نمود. می توانست بنویسد و می توانست صحبت کند؛ اگر اراده می‌کرد می توانست هر موضوعی را به خوبی فرا گیرد، و عزم

جزم کرده بود همواره جانب منطق و عدالت را بگیرد، و همه نیروهایش را در این راه به کار می‌گرفت. برای چه نمی بایست روزی مردم او را بروی دوش بگیرند و احساس کند که شایستهٔ این سربلندی و افتخار است؟ آری، میدل مارچ را ترک می‌کرد، به لندن می رفت، و با خواندن حقوق برای دست یافتن به شهرت آماده می شد.

«اما نه فوراً؛ نه تا وقتی که با دورتا اشاره‌ای ردو بدل نکرده‌ام. تا وقتی دورتا نفهمد چرا، حتی اگر حاضر باشد مرا به شوهری انتخاب کند، از او تقاضای ازدواج نمی‌کنم، خیالم راحت نمی شود. برای همین باید شغلم را از دست ندهم و مدتی بیشتر آقای بروک را تحمل کنم.»

اما به زودی پی برد که آقای بروک پیش از او تصمیم گرفته است این پیوند را به هم بزند. نمایندگانی بیرونی و نداهایی درونی همزمان این بشردوست را قانع کرده بودند که برای خدمت به بشریت گامهای مؤثرتری بردارد، یعنی، به سود کاندیدای دیگری کنار بکشد، و دستگاه مبارزه انتخاباتی خود را در اختیار او بگذارد. او خود این را گامی مؤثر می خواند، و می افزود که برخلاف آنچه می‌پنداشت بدنش تاب این همه هیجان را ندارد.

هنگام توضیح جریان برای لادیزلا گفت، «کمی نزدیک قفسه سینه‌ام ناراحتی دارم، درست نیست در این جریان زیاده از حد پیش بروم. باید کنار بکشم. می دانی، طفلک کازوبن با مرگش به من هشدار می دهد. می دانی، زیر بار خرجهای زیادی رفتم، اما در عوض راه را هموار کردم. کار نسبتاً خشنی است ــ این انتخابات را می‌گویم، نه، لادیزلا؟ حتماً خودت هم از آن خسته شده‌ای. هر چند با پایانیر راه را هموار کردیم ــ کارها را به جریان انداختیم، و از این قبیل چیزها. تو هم با این همه استعداد حیف است این کار را ادامه بدهی، می دانی، ادامه بدهی.»

خون به صورت ویل دوید، از پشت میز تحریر برخاست، و دستها در جیب سه گام به سوی او برداشت، «پس دلتان می خواهد ولش کنم؟ هر وقت که دلتان بخواهد حاضرم.»

«لادیزلای عزیزم، در مورد اینکه دلم می خواهد یا نه، می دانی، به استعداد تو خیلی ایمان دارم. اما در مورد پایانیر، با چند نفر از کسانی که با ما همعقیده اند مشورت کردم، و آنها مایلند روزنامه را اداره کنند ــ تا اندازه‌ای ضررم را جبران کنند ــ در واقع، کار را ادامه بدهند. تحت این اوضاع و احوال، تو هم حتماً دلت نمی خواهد به این کار ادامه بدهی ــ شاید میدان فعالیت بهتری پیدا کنی ــ گرچه من همیشه دلم می خواست کار بهتری پیدا کنی. خیال دارم سری به فرانسه بزنم. اما هر توصیه نامه ای بخواهی برایت می نویسم ــ به التروپ و آدمهایی از این قبیل. التروپ را می شناسم.»

«خیلی از لطف شما ممنونم. حالا که می خواهید روزنامه را واگذار کنید، دیگر احتیاجی نیست خودتان را به خاطر کارهایی که می خواهم بکنم ناراحت بکنید. شاید فعلاً بخواهم مدتی همین جا بمانم.»

پس از رفتن آقای بروک ویل به خود گفت، «قوم و خویشها در فشارش گذاشته اند که خودش را از دست من خلاص کند، و حالا برایش مهم نیست که من از این جا بروم یا نه. تا هر وقت که دلم بخواهد همین جا می مانم. به میل خودم می روم، نه چون آنها از من می ترسند.»

فصل پنجاه ودوم

عشق
به پست‌ترین کارها واداشتش.
وردزورث

۵۲

آن شب نیمه بهار که آقای فیربرادر دریافت قرار است اداره کلیسای لوویک را به عهده بگیرد، در اتاق نشیمن قدیمی شادی حکمفرما بود، و حتی پرتره‌های وکلای بزرگ حالت خشنودی داشتند. مادرش چای و نان برشته‌اش را دست نخورده گذاشت، و با وقار دلنشین همیشگیش آرام نشست، تنها بر افروختگی گونه‌ها و درخشش چشمانش که به طرز رقت‌انگیز و زودگذری یکی بودن این زن سالخورده را با زن جوان سالها پیش یادآوری می‌کرد احساس شادی او را نشان می‌داد. با لحنی قاطع به پسرش گفت، «کامدن، بزرگترین مایه دلخوشیم این است که تو شایستگیش را داری.»

پسر، که سرشار از شادی بود و نمی‌کوشید پنهانش کند، گفت، «وقتی کسی به مقام خوبی می‌رسد، نصف شایستگیش را باید بعداً نشان بدهد.» مسرتی که از چهره‌اش می‌تراوید گویی آن چنان پر نور بود که نه تنها بر تصاویر بیرون، بلکه بر رؤیاهای درونی می‌تابید و روشنشان می‌کرد: در نگاههایش اندیشه و شادی را همزمان می‌دیدی.

همچنانکه دستهایش را به هم مالید و به دوشیزه نابل، که صداهای مهرآمیز کوتاهی از گلویش بیرون می‌آمد، گفت، «خوب، خاله جان، از حالا به بعد آنقدر آب‌نبات روی میز پیدا می‌شود که بتوانی بدزدیشان و به بچه‌ها بدهی، و آنقدر جوراب تازه گیرت می‌آید که هدیه بدهی، و خیلی بیشتر از سابق جورابهای خودت

را وصله می‌کنی.»

دوشیزه نابل که می دانست به اتکاء ِاین ترفیع مقام تازه یک حبه قند بیشتر از گذشته به داخل زنبیلش انداخته است، بی صدا و ترسان به خواهرزاده‌اش خندید.

کشیش افزود، «اما تو، وینی، در لوویک با هر مرد عزبی که خواستی ازدواج کن، جلویت را نمی‌گیرم ــ مثلاً، آقای سولومون فدرستون ــ به محض اینکه بفهمم خاطر خواهش شده‌ای.»

دوشیزه وینفرید، که در سراسر این مدت به برادرش می‌نگریست و از ته دل می‌گریست، و به این شیوه شادیش را نشان می داد، گریان لبخندی بر لب آورد و گفت، «کام، تو خودت باید برایم سرمشق بشوی، خودت باید حالا زن بگیری.»

کشیش از جا برخاست، صندلیش را به کنار زد، و در حالیکه نگاهی به سراپای خود انداخت، گفت، «با کمال میل. اما چه کسی عاشق من می شود؟ آدم پیروزهوار در رفته‌ای هستم. تو چه می‌گویی، مادر؟»

«تو مرد خوش قیافه‌ای هستی، کامدن، گرچه نه به خوش هیکلی پدرت.»

دوشیزه وینفرید گفت، «برادر جان، کاش با مری گارت عروسی می‌کردی! آنوقت در لوویک به همه ما خیلی خوش می‌گذشت.»

«واقعاً که! طوری حرف می زنی مثل اینکه دخترها یک مشت مرغند که باید به بازار رفت و انتخابشان کرد؛ مثل اینکه فقط کافی است لب تر کنم تا هر دختری زنم بشود.» کشیش نمی خواست از دختر مشخصی نام ببرد.

«ما هر دختری را نمی خواهیم. تو مری گارت را می‌پسندی، نه مادر؟»

«هر کسی را پسرم بپسندد من هم می‌پسندم. کامدن، خیلی خوشحال می شوم زن بگیری. وقتی به لوویک می رویم حتماً دلت می خواهد در خانه ویست بازی کنی، و هنریتا نابل ویست بلد نیست. (خانم فیربرادر همواره خواهر ریزه نقش و پیر خود را به این نام با شکوه می خواند.)

«مادر، از این بعد دیگر ویست بازی نمی‌کنم.»

خانم فیربرادر، بی خبر از مفهومی که ویست برای پسرش داشت، با لحنی تند، گویی با بدعتگزاری خطرناکی رو برو شده بود، گفت، «برای چه، کامدن؟

در دوران ما ویست سرگرمی خوبی برای یک کشیش به حساب می‌آمد.»

کشیش، که ترجیح می داد درباره خوبیهای این بازی صحبت نکند، پاسخ داد، «دیگر وقت ویست را نخواهم داشت. باید به دو کلیسا برسم.»

پیش از آن به دورتا گفته بود، «خودم را موظف نمی دانم از کلیسای سن بوتولف دست بردارم. درست است که اگر بیشتر درآمدم را به کس دیگری بدهم با پولوتاریسم یا به قول معروف «چند مقامی» مبارزه کرده‌ام. اما معتقدم که مفیدترین کار دست کشیدن از قدرت نیست، بلکه استفاده درست از آن است.»

«در این باره فکر کرده‌ام. تا آنجا که به خودم مربوط می شود، دست کشیدن از قدرت و پول آسانتر از نگهداشتنش است. به نظرم هیچ درست نمی رسد که حق معرفی کشیش برای درآمد کلیسایی را من داشته باشم، با این حال احساس کردم نباید بگذارم کس دیگری بجز خودم از این حق استفاده کند.»

«طوری به وظیفه‌ام عمل می‌کنم که به خاطر این استفاده از قدرتتان پشیمان نشوید.»

فیربرادر از آن گونه سرشتهایی داشت که تازه پس از رهایی از سختیهای زندگی وجدانش به کار می افتاد. از اینکه در گذشته رفتاری خالی از ایراد نشان نداده بود و کسانی که درآمد کلیسایی دریافت نمی‌کردند این کاستیها را نداشتند از خود شرمنده بود، اما غرورش اجازه نمی داد به این موضوع اشاره کند.

به لایدگیت گفت، «اغلب به خودم می‌گفتم کاش شغلی بجز کشیشی داشتم، اما شاید بهتر باشد سعی کنم حتی المقدور کشیش خوبی بشوم.» آنگاه لبخندی زد و افزود، «همانطور که می بینی، این نقطه‌نظر کشیشی است که درآمد کافی دارد، پول خیلی از مشکلات را حل می‌کند.»

در آن هنگام کشیش به راستی احساس می‌کرد وظیفه آسانی درپیش دارد. اما وظیفه خود می داند چگونه غافلگیرمان سازد— چیزی شبیه به دوستی سنگین وزن که ما از او دعوت کرده‌ایم به دیدارمان بیاید و درچهاردیواری خانه‌مان پایش می شکند.

هنوز یک هفته نگذشته بود، که وظیفه به هیئت فرد وینسی به اتاق کار او

گام گذاشت ــ فرد اکنون با مدرک لیسانس از دانشکده امنیبوس بازگشته بود.

«آقای فیربرادر، جداً از اینکه اسباب زحمتتان می شوم از خودم شرمنده ام، اما شما تنها دوستی هستید که می توانم حرفهایم را برایش بزنم. یک بار قبلاً همه چیز را به شما گفتم، و شما آن قدر به من لطف کردید که ناچارم باز از شما کمک بخواهم.»

کشیش به بسته بندی کردن چند شئ کوچک که می خواست با خود به لوویک ببرد سرگرم بود و در همان حال گفت، «بنشین، فرد؛ گوشم به تو است و هر کار که از دستم بربیاید برایت می‌کنم.»

«می خواستم بگویم ــ» فرد لحظه ای دودل ماند و آنگاه دل به دریا زد، «حالا دیگر امکان دارد شغل کشیشی را انتخاب کنم، و جداً هم، هرچه می‌گردم، می بینم کار دیگری نیست بکنم. از این کار خوشم نمی آید، اما بعد از اینکه پدرم این قدر خرج تحصیلم کرده است، هیچ خوشش نمی آید بگویم نمی خواهم کشیش بشوم. و نمی دانم چه کار دیگری بکنم.»

«با پدرت در این باره حرف زدم، فرد، اما کاری از پیش نبردم. می‌گفت دیگر خیلی دیر شده. اما تو حالا یک مانع بزرگ را پشت سر گذاشته ای؛ دیگر چه مشکلاتی داری؟»

«فقط از این کار خوشم نمی آید، همین. از کشیشی، وعظ کردن، و از قیافه جدی گرفتن خوشم نمی آید. دوست دارم به اسب سواری بروم و همان کارهایی را بکنم که همه مردهای دیگر می‌کنند. نه اینکه دلم بخواهد آدم بدی بشوم، اما به چیزهایی که مردم از یک کشیش انتظار دارند هیچ علاقه ای ندارم. با این حال غیر از این چکار دیگری می توانم بکنم؟ پدرم نمی تواند به من سرمایه بدهد، وگرنه کشاورزی می‌کردم. و در کارخانه اش هم نمی تواند شغلی به من بدهد. و البته نمی توانم حالا دیگر حقوق یا فیزیک بخوانم، چون پدرم می‌گوید باید خرجم را در بیاورم. خیلی راحت می شود گفت می خواستی از اول دنبال این کار نمی رفتی، اما آنهایی که این حرف را می زنند اگر بگویند برو توی جنگل زندگی کن بهتر است.»

فرِد لندلندکنان و با لحنی سرزنش‌آمیز صحبت می‌کرد و اگر آقای فیربرادر سخت سرگرم حدس و گمان زدن درباره مطالبی که فرِد از آنها سخنی به میان نمی‌آورد نبود بی‌گمان لبخندی برلبانش می‌نشست.

«هیچ مشکلی درباره اصول مذهبی نداری ـــ درباره اصول کلیسای انگلیکان؟» برای یافتن این پرسش سخت به ذهن خود فشار آورده بود.

«نه؛ خیال نمی‌کنم اصول اشکالی داشته باشند، و هیچ دلیلی در مخالفت با آنها ندارم، و آدمهای خیلی بهتر و باهوشتری از من کاملاً قبولشان دارند. خیلی خنده‌دار می‌شد اگر دنبال این جور نکته‌گیریها می‌رفتم، مثل اینکه بخواهم بگویم خیلی سرم می‌شود.»

«می‌توانی یک کشیش معمولی روستایی باشی نه حتماً یک عالم مقدس ـــ حتماً این فکر به خاطرت رسیده، نه؟»

«البته، اگر مجبور باشم، سعی می‌کنم وظیفه‌ام را انجام بدهم، گرچه از آن خوشم نیاید. به نظر شما آنوقت آدم بدی نیستم؟»

«به خاطر وارد شدن به کلیسا با این شرایط؟ بستگی به وجدان خودت دارد، فرِد. به این بستگی دارد که حاضری به‌چه بهایی کشیش بشوی و می‌دانی شغلت چه وظایفی به گردنت می‌گذارد. فقط می‌توانم درباره خودم به تو بگویم، که من همیشه خیلی سهل‌انگار بوده‌ام و در نتیجه همیشه وجدانم آزارم داد.»

فرِد شرمگین گفت، «آخر، یک اشکال دیگر هم دارم. قبلاً برایتان نگفتم، گرچه شاید حرفهایی زده باشم که خودتان حدس زده‌اید. یک نفر هست که من خیلی به او علاقه دارم؛ از وقتی بچه بودم دوستش داشتم.»

کشیش، که سخت به وارسی چند برچسب مشغول بود، گفت، «حتماً، خانم مری گارت.»

«بله. اگر پیشنهاد ازدواجم را قبول کند به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم. و می‌دانم آن وقت می‌توانم آدم خوبی بشوم.»

«و فکر می‌کنی او هم به تو علاقه دارد؟»

«هرگز نگفته به من علاقه دارد؛ و مدتی پیش از من قول گرفت که در این

باره با او حرفی نزنم. و بخصوص با کشیش شدن من مخالف است؛ می دانم. اما نمی توانم از او دست بکشم. مطمئنم به من علاقه دارد. دیشب خانم گارت را دیدم، و گفت که مری رفته لوویک خواهرتان را ببیند.»

«بله، دارد به خواهرم کمک می‌کند. دلت می خواهد به آنجا بروی؟»

«نه، خواهش بزرگی از شما دارم. خجالت می‌کشم شما را این طور به زحمت بیندازم، اما اگر در این باره با مری حرف بزنید شاید به حرفهایتان گوش بدهد— یعنی در باره کشیش شدن من.»

«فردِ عزیزم، کار نسبتاً دشوار و حساسی است، باید مسلم فرض کنم که تو به او علاقه داری، و سر صحبت را با او در این باره باز کنم و بپرسم که او هم به تو علاقه دارد یا نه.»

«می خواهم همین را از او بپرسید. تا وقتی نفهمیدم چه احساسی به من دارد نمی دانم چکار کنم.»

«منظورت این است که اگر بدانی چه احساسی به تو دارد می توانی درباره کشیش شدن یا نشدن تصمیم بگیری؟»

«اگر مری بگوید هرگز حاضر نیست زنم بشود برایم مهم نیست تصمیم درست یا غلطی بگیرم.»

«چرند نگو، فردِ. عشق از بین می رود، اما عواقب تصمیمهای ناسنجیده باقی می مانند.»

«نه عشقی که من احساس می‌کنم؛ از وقتی یادم می آید مری را دوست داشته ام. اگر مجبور بشوم از او دست بردارم، درست مثل این است که مجبورم با پاهای مصنوعی زندگی کنم.»

«به خاطر این فضولی از من نمی رنجد؟»

«نه، مطمئنم. برای شما بیش از هر کس احترام قایل است، و مثل من با شوخی دست به سرتان نمی‌کند. مسلماً نمی توانستم با کس دیگری بجز شما در این باره حرف بزنم و یا از کسی بخواهم درباره من با او حرف بزند. هیچ کس مثل شما با هر دوتایمان دوست نیست.» فردِ لحظه ای سکوت کرد و آنگاه با لحنی

گلایه‌آمیز افزود، «و باید قبول کند خیلی کار کردم تا توانستم مدرکم را بگیرم. باید باور کند به خاطر او حاضرم زحمت بکشم.»

کشیش لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه دستش را به طرف فردِ دراز کرد و گفت، «باشد، پسرم. هر کار بگویی می‌کنم.»

همان روز آقای فیربرادر سوار بر اسبی که تازه خریده بود به سمت دهکده لوویک به راه افتاد. پیش خود می اندیشید، «به طور حتم پیر شده‌ام، جوانها دارند به کنارم می زنند.»

مری را دید که در باغ به جمع کردن گل رز و پاشیدن گلبرگهایشان به روی ملحفه‌ای مشغول بود. آفتاب غروب می‌کرد، و درختان بلند بر خیابانی که مری بدون کلاه یا چتر آفتابی در آن به این سو و آن سو می رفت سایه می افکندند. آقای فیربرادر را که نزدیک می شد ندید و تازه خم شده بود و سگ کوچک سیاه و قهوه‌ای رنگی را که روی ملحفه راه می رفت و برگهای رز را بو می‌کشید سرزنش می‌کرد. پاهای جلو سگ را در یک دست و شصت پای دیگرش را در دست گرفته بود، و به آن که چهره در هم کشیده بود و حالتی شرمگین داشت با صدای بمی می‌گفت، «فلای، فلای، واقعاً که خجالت دارد. از سگ با شعوری مثل تو بعید است؛ اگر کسی ببیندت خیال می‌کند یکی از این مردهای جوان احمق هستی.»

آقای فیربرادر گفت، «خانم مری، هیچ نسبت به مردهای جوان گذشت ندارید.»

مری یکه خورد و سرخ شد. خنده‌کنان پاسخ داد، «در مورد فلای کاملاً بجاست.»

«اما نه در مورد همه مردهای جوان؟»

«همه‌شان نه، چون بعضیهایشان مردهای بسیار خوبی از کار در می آیند.»

«خیلی از این اعتراف خوشحالم چون در حال حاضر می خواهم نظر شما را به مرد جوانی جلب کنم.»

مری احساس کرد قلبش تندتر می تپد و باز شروع به کندن گل کرد، «امیدوارم نه به یکی از احمقهایشان.»

«نه؛ اگرچه نه دانایی، بلکه صمیمیت و محبت از صفات برجسته‌اش است. هرچند برخلاف تصور مردم این دو صفت بیشتر از دانایی سرچشمه می‌گیرد. امیدوارم فهمیده باشید منظورم چه کسی است.»

مری، که صورتش جدیتر و دستهایش سرد می شد، پاسخ داد، «بله، فکر می‌کنم. حتماً فرِد وینسی.»

«از من خواسته است نظرتان را راجع به کشیش شدنش بپرسم. امیدوارم از اینکه راضی شدم به او قول بدهم مرا آدم فضولی ندانید.»

مری گلها را رها کرد، درحالیکه دستها را روی سینه درهم می‌کرد، اما جرئت نگریستن به آقای فیربرادر را در خود نمی دید، پاسخ داد، «برعکس، آقای فیربرادر، من افتخار می‌کنم شما درباره هرمطلبی با من صحبت کنید.»

«اما قبل از اینکه صحبت درباره آن مسئله را شروع کنم، اجازه بدهید به موضوعی که پدرتان به طور محرمانه به من گفتند اشاره‌ای بکنم؛ راستی، درست همان شبی بود که من یک بار دیگر از فرِد برایتان پیغامی آوردم، درست بعد از اینکه به دانشکده برگشته بود. آقای گارت به من گفت شب مرگ فدرستون چه اتفاقی افتاد ــ چطور شما قبول نکردید وصیتنامه را بسوزانید؛ و گفت به خاطر اینکه غیرمستقیم باعث شدید فرِد به ده هزارپوندش نرسد وجدانتان ناراحت بود. این موضوع از یادم نرفته است، و مطلبی شنیده‌ام که شاید خیالتان را از این بابت آسوده کند ــ نشانتان بدهد که هیچ موظف نیستید کفاره‌اش را بدهید.»

آقای فیربرادر لحظه‌ای سکوت کرد و به مری نگریست. می خواست تا آنجا که امکان داشت به فرِد فرصت موفقیت بدهد، اما با خود فکر می‌کرد، بهتر است ذهن مری را از آن خرافه‌ای که سبب می شود گاه زنی برای جبران خطای خود نسبت به مردی با او ازدواج می‌کند آزاد سازد. گونه‌های مری گلگون بود و سخنی بر زبان نمی آورد.

«می خواستم بگویم کارتان چندان تغییری در سرنوشت فرِد نداد. شنیده‌ام اگر وصیتنامه دوم را می سوزاندید وصیتنامه اول ارزش قانونی نمی داشت؛ کار به دادگاه می‌کشید، و مطمئن باشید که آن وقت غیرقانونی بودنش ثابت می شد. بنابراین از

این بابت می تواند خیالتان راحت باشد.»

«متشکرم، آقای فیربرادر. خیلی ممنونم که به احساسات من توجه نشان دادید.»

«خوب، حالا دیگر می توانم دنباله حرفهایم را بگیرم. می دانید که فرِد مدرکش را گرفته است. تا این جا موفق بوده، و حالا این سؤال برایش مطرح شده که چکار کند. جواب به این سؤال آن قدر برایش دشوار است که میل دارد به خواست پدرش تن در بدهد و وارد کلیسا بشود، گرچه خودتان بهتر از من می دانید که قبلاً مصمم بود این کار را قبول نکند. در این باره از او چیزهایی پرسیده ام، و از نظر من ایراد غیرقابل رفعی برای کشیش شدن ندارد. خودش می‌گوید می تواند تصمیم بگیرد در این شغل نهایت سعیش را بکند، به یک شرط. اگر این شرط برآورده شود من برای کمک به فرِد هر کار از دستم بربیاید می‌کنم. پس از مدتی ــ البته، نه از همان اول ــ می تواند به عنوان معاون کشیش با من کار کند، و آن قدر کار به او می دهم که درآمدش تقریباً به اندازه زمان کشیشی من باشد. اما تکرار می‌کنم، یک شرط هست که بدون عملی شدن آن هیچ کدام از این اتفاقهای خوب نمی افتد. خانم مری، فرِد پرده از روی احساسات خصوصیش برای من برداشت، و از من خواست از جانب او با شما حرف بزنم. این شرط کاملاً به احساسات شما به او بستگی دارد.»

مری آنچنان متأثر می نمود که آقای فیربرادر پس از لحظه ای گفت، «بیایید کمی راه برویم.» و هنگامی که قدم می زدند، افزود، «رک و راست بگویم، فرِد ممکن نیست تصمیمی بگیرد که امکان ازدواجش با شما را کم کند؛ اما اگر به او امیدواری بدهید، هر شغلی را که شما با آن موافق باشید قبول می‌کند.»

«محال است بگویم روزی حتماً زن فرِد خواهم شد. اما اگر کشیش بشود مسلماً هرگز زنش نخواهم شد. شما خیلی بزرگوار و مهربان هستید که این حرفها را می زنید؛ حتی یک ذره هم نمی خواهم نظرتان را عوض کنم.» و با برقی از همان شیطنت همیشگی که فروتنیش را فریبنده تر می ساخت افزود، «فقط جریان این است که من به مسایل با دید دخترانه و ریشخندآمیزی نگاه می‌کنم.»

«از من خواسته به او بگویم دقیقاً چه احساسی به او دارید.»

«محال است بتوانم مرد خنده‌داری را دوست داشته باشم. فرِد آن قدر شعور و معلومات دارد که با یک شغل خوب و غیرروحانی آدم محترمی بشود، اما هرگز نمی‌توانم او را در حال موعظه کردن، اندرز دادن، و دعای خیر کردن، کنار تخت مریضی از خدا برای او طلب آمرزش کردن در نظر مجسم کنم، بی آنکه این احساس در من به وجود بیاید که دارم به کاریکاتوری نگاه می‌کنم؛ اگر دنبال این کار برود فقط برای این است که می‌خواهد صاحب اسم و رسمی بشود، و به نظر من هیچ چیز به اندازه این نوع اسم و رسم قابل تحقیر نیست. این جور آدمها به چه حق مسیحیت را آموزش می‌دهند؟ مثل اینکه مسیحیت وسیله‌ای است که آدمهای ابله صاحب اسم و رسم بشوند. مثل اینکه...» مری گفته‌اش را ناتمام گذاشت. احساس کرده بود به جای آقای فیربرادر با فرِد صحبت می‌کند، چیزهایی گفته بود که نمی‌بایست بر زبانشان می‌آورد.

«زنهای جوان قاضیهای بیرحمی هستند، به اندازه مردها فشار زندگی را احساس نمی‌کنند، گرچه شاید باید شما را مستثنی کرد. اما درباره فرِد وینسی چنین نظر بدی که ندارید؟»

«البته که نه؛ کلی شعور دارد، اما خیال نمی‌کنم بتواند در کلیسا نشانش بدهد. در آن شغل نمونه مجسم تظاهر حرفه‌ای خواهد بود.»

«پس جوابتان کاملاً قطعی است. اگر کشیش بشود نباید هیچ امیدی داشته باشد؟»

مری سرش را به نشان نفی تکان داد.

«اما اگر از راه دیگری بتواند نانش را دربیاورد ـــ می‌تواند امیدوار باشد؟ می‌تواند روی موافقت شما به ازدواج حساب کند؟»

«فکر می‌کنم احتیاجی نباشد حرفی را که یک بار به فرِد زدم باز تکرار کنم. منظورم این است که باید به جای حرف زدن کار باارزشی انجام بدهد آن وقت چنین سئوالهایی بکند.»

آقای فیربرادر لحظاتی چند خاموش ماند، و آنگاه، همین که بازگشتند و زیر

سایه درخت افرا ایستادند، گفت، «می بینم که بهیچوجه نمی خواهید زیر بار قولی بروید، اما از دو حال خارج نیست، یا آن قدر به فرِد وینسی علاقه دارید که محبت هیچ مرد دیگری را نمی‌پذیرید، یا خیر: یا می تواند روی مجرد ماندن شما تا وقتی که شایستگی شوهری شما را ندارد حساب کند یا به هر حال نباید امیدی داشته باشد. ببخشید، مری ــ می دانید که وقتی اصول دین یادتان می دادم خانم مری صدایتان نمی‌کردم ــ اما وقتی دلبستگیهای زنی روی زندگی یک نفر دیگر ــ یا چند نفر دیگر اثر می‌گذارد ــ فکر می‌کنم شرافتمندانه‌تر این است که آن زن کاملاً صراحت و بی‌پردگی نشان بدهد.»

مری هم خاموش ماند. نه از رفتار آقای فیربرادر بلکه از لحن گفتارش، که جدی و سرشار از احساسی فرو خورده بود، در شگفت شد. هنگامی که این اندیشه غریب به ذهنش راه یافت که شاید کشیش این سخنان را در رابطه با خود می‌گوید، باور نکرد و شرمش شد. هرگز تصورش را هم نمی‌کرد مردی بجز فرِد دوستش داشته باشد ــ فردی که در کودکی، زمانی که دختر کوچکی بیش نبود و جوراب ساقه کوتاه و کفش بندی می‌پوشید او را نامزد کرده بود، چه برسد به اینکه تصور کند در نظر آقای فیربرادر، باهوشترین مردی که در میان آشنایان محدودش شناخته بود، دارای ذره‌ای ارزش و اهمیت است. تنها آن قدر وقت داشت که احساس کند همه این اندیشه ها مبهم و موهوم است؛ اما یک چیز روشن و قطعی بود ــ پاسخش.

«آقای فیربرادر، حالا که فکر می‌کنید وظیفه‌ام است صریح حرف بزنم، می‌گویم بیش از آن به فرد علاقه دارم که بتوانم به خاطر کس دیگری از او دست بردارم. اگر فکر کنم به خاطر از دست دادن من غمگین است هرگز خوشبخت نخواهم شد. محبت من به او ریشه‌دارتر از این حرفهاست ــ از احساس قدردانی من به او، از وقتی کوچک بودیم، به خاطر اینکه مرا بیش از همه دوست داشت، وقتی دست و پایم خراش کوچکی برمی داشت خیلی ناراحت می شد سرچشمه می‌گیرد. نمی توانم تصور کنم محبت تازه‌ای بتواند احساس من به او را ضعیف‌تر کند. بیش از هر چیز آرزو دارم شایسته احترام همه مردم باشد. اما خواهش می‌کنم به او بگویید تا آن وقت به او قول ازدواج نمی دهم؛ والا پدر و مادرم را خجلت زده و

غصه‌دار می‌کنم. آزاد است کس دیگری را انتخاب کند.»

آقای فیربرادر دستش را به‌سوی مری دراز کرد و گفت، «پس کاملاً مأموریتم را انجام داده‌ام، و همین حالا به‌میدل مارچ برمی‌گردم. با این امیدی که به‌فِرِد می‌دهید، هرطور شده‌شغل مناسبی برایش پیدا می‌کنم، و امیدوارم آن‌قدر زنده بمانم که شما دو تا را دست به‌دست بدهم. خدا حفظتان کند؟»

«آه، خواهش می‌کنم صبر کنید برایتان چای بیاورم.» چشمان مری پر از اشک شد، احساسی توصیف‌ناپذیر، چیزی شبیه سرکوب مصممانه رنج در رفتار آقای فیربرادر، ناگهان قلب او را از اندوه فشرد، درست مانند زمانی که یکبار دیده بود دست پدرش از نگرانی می‌لرزد. «نه، مری، نه. باید برگردم.»

سه دقیقه بعد کشیش که با بزرگواری کاری دشوارتر از چشم‌پوشی از بازی ویست یا حتی نوشتن توبه‌نامه را به‌پایان رسانده بود سوار بر اسب به‌سوی شهر می‌تاخت.

فصل پنجاه وسوم

شتابزدگی کوته‌بینانه‌ای است هرگاه دوگانگی ایمان و گفتار را ناشی از ریاکاری بدانیم ــ مکانیسم مرده‌ای از «اگرها» و «بدین‌ترتیب‌ها» را در مورد هزاران رابطه زنده و متقابلی که بین ایمان و کردار وجود دارد به کار ببریم.

۵۳

آقای بولسترود، زمانی که امیدوار بود در لوویک صاحب ملک تازه‌ای گردد، طبعاً سخت میل داشت کشیش جدید کاملاً مورد تأیید او باشد؛ و از اینرو درست پس از به دست آوردن سند مالکیت استون کورت، هنگامی که دید آقای فیربرادر به مقام کشیشی کلیسای کوچک و جالب دهکده لوویک رسید و نخستین خطبه‌اش را برای کشاورزان، کارگران، و پیشه‌وران ایراد کرد آنرا نشانه‌ای از مکافات و مجازات پروردگار به خاطر تقصیرات خود و همه ملت به حساب آورد. البته آقای بولسترود تصمیم نداشت هنوز تا مدتها به کلیسای لوویک برود یا در استون کورت اقامت کند؛ مزرعه عالی و عمارت بسیار خوبش را صرفاً به عنوان عزلتگاهی خریده بود و می‌خواست اندک اندک بروسعت زمینش بیفزاید و عمارتش را زیباتر سازد تا آن زمان که پروردگار وسیله فراهم کند و او بتواند برای همیشه در آن جا مسکن گزیند، و بدین ترتیب تا اندازه‌ای از کار فعلیش در اداره امور بازرگانی کنار بکشد و وزن زمینداری محلی را، که امکان داشت به یاری خداوند با خرید زمینهای ارزان و خوب بر سنگینی آن افزوده شود، آشکارتر در کنهٔ خدمت به حقیقت انجیل بگذارد. همین که استون کورت را چنین آسان به دست آورده بود نشان می داد پروردگار او را به این سمت هدایت می‌کند، به ویژه آنکه همه انتظار داشتند آقای ریگ فدرستون استون کورت را باغ عدن بداند و نخواهد از آن جدا شود. پیترفدرستون سالخورده هم چنین انتظاری داشت، چه بسا در خیال، از

فراز باغچه های خانه اش به آینده می نگریست، و چون هیچ منظره ای جلو دیدش را نمی‌گرفت، وارث قورباغه شکل خود را می دید که در برابر چشمان تا ابد متحیر و سرشار از یأس سایر بازماندگان در این ملک قدیمی و زیبا به خوبی و خوشی روزگار به سر می آورد.

دانش ما درباره آنچه دیگران بهشت خود می دانند به راستی چه اندک است! از روی آرزوهای خود قضاوت می‌کنیم، و همنوعانمان خوددارتر از آنند که حتی به اشاره گوشه ای از آنها را به ما نشان دهند. جاشوا ریگ خونسرد و دانا هرگز نگذاشته بود پدرش پی ببرد که در نظر او خواستنی ترین دارایی دنیا استون کورت نیست، و بی گمان آرزو داشت این ملک را از آنِ خود سازد. اما همچنانکه وارن هستینگز* به طلا می نگریست و اندیشه خریدن دیلزفورد را در سر می‌پروراند، همین طور هم جاشوا ریگ به استون کورت می نگریست و در اندیشه خریدن طلا بود. نظر روشن و مشخصی درباره خواستنی ترین دارایی دنیا داشت، آز و طمعی که از پدر به ارث برده بود بر اثر عوامل گوناگون شکل خاصی به خود گرفته بود؛ و بیش از هر چیز آرزو داشت صراف بشود. از هنگامی که در بندری پادویی می‌کرد، همچنانکه پسر بچه های دیگر به تماشای ویترین شیرینی فروشیها می ایستند او به تماشای ویترین دکان صرافان می ایستاد؛ رفته رفته این شیفتگی به سودایی سوزان و ژرف تبدیل شد؛ تصمیم داشت پس از دست یافتن به ملک و املاک، با دختر جوانی از خانواده‌ای سرشناس ازدواج کند؛ اما همه اینها رویدادها و شادیهایی بودند که نیروی خیال می توانست از آنها چشم‌پوشی کند. تنها لذتی که روحش تشنه آن بود داشتن دکان صرافی در بندری بسیارپر رفت و آمد بود، داشتن صندوقچه هایی که کلیدهایش را در نزد خود نگهدارد، و هنگام معاوضه سکه های بارآور کشورهای گوناگون نگاهی سخت بی‌تفاوت داشته باشد، در همان حال الهه آز از پشت میله های آهنی با چشمانی سرشار از رشک و حسد به او بنگرد. شدت این آرزو آنچنان بود که قادرش ساخت همه اطلاعات ضروری برای این کار را فرا گیرد. و هنگامی که دیگران می‌پنداشتند برای همیشه در استون کورت مسکن گزیده است،

* سیاستمداری که در اواخر زندگی زادگاهش را خرید.

جاشوا خود در این اندیشه بود که به زودی در یکی از بندرهای شمال و در کنار گاوصندوقهای پر از پول زندگی تازه‌ای آغاز کند.

بس است. موضوع فروش زمین جاشواریگ تنها از نقطه‌نظر آقای بولسترود برای ما جالب است، و او هم آنرا مشیت پروردگار می دانست و می‌پنداشت خداوند رضایتش را از نقشه‌ای که او سالها بدون کوچکترین امیدی در سر می‌پروراند نشان می دهد؛ موضوع را به این شکل تعبیر و تفسیر می‌کرد، اما نه چندان با اطمینان، و با عبادات محتاطانه خدا را شکر می‌کرد. تردیدهایش از تأثیری که این رویداد بر سرنوشت جاشواریگ می توانست داشته باشد سرچشمه نمی‌گرفت، این موضوع به مناطق دور افتاده تعلق داشت که خداوند بجز به شکل ناقص مستعمراتی برآن حکومت نمی‌کرد؛ تردیدهایش از این اندیشه مایه می‌گرفتند که شاید این عنایت پروردگار برای گوشمالی خود او باشد، همچنانکه دستیابی آقای فیربرادر به درآمد کلیسای لوویک چنین بود.

این موضوعی نبود که آقای بولسترود برای فریب دادن کسی به زبان بیاورد: آنرا تنها به خود می‌گفت ــ اگر تصادفاً با او موافق نیستید، باید بگویم همان قدر شیوه تعبیر و تفسیرش صادقانه بود که استدلالهای شما برای دفاع از نظراتتان. چه اگر خودپرستی در بیان نظراتمان راه یابد به هیچ رو بر صادقانه بودنشان اثر نمی‌گذارد؛ برعکس، هرچه بیشتر خودپسندیمان ارضاء شود، ایمانمان نیرومندتر می‌گردد.

هرچند، خواه به خاطر تأیید خواه به خاطر گوشمالی، آقای بولسترود، پانزده ماه پس از مرگ پیتر فدرستون، مالک استون کورت شد، و «اگر پیتر توی قبر از این جریان بو ببرد چه می‌گوید» موضوع پایان‌ناپذیر و تسلی بخشی برای گفتگو به دست خویشاوندان سرخورده او داد. اکنون بخت از آن برادر عزیز از دست رفته برگشته بود و اندیشه به این موضوع که روزگار دغلبازتر دغلبازی او را خنثی کرده بود پیوسته ذهن سولومون را به خود مشغول می داشت و خاطرش را شاد می ساخت. خانم وال از اثبات این موضوع که درست کردن فدرستونهای ساختگی و محروم کردن فدرستونهای واقعی هیچ نتیجه‌ای ندارد احساس پیروزی آمیخته به اندوهی داشت؛

و خواهر مارتا پس از شنیدن این خبر گفت، «ای داد، ای داد! پس بالاخره نتوانست دل خدا را با آن نوانخانه ها به دست بیاورد.»

خانم بولسترود بسیار مهربان به ویژه از اثر شفابخش خرید استون کورت بر شوهرش خوشحال بود. روزی نمی‌گذشت که آقای بولسترود سوار بر اسب به آنجا نرود و با مباشرش به بخشی از ملک سر نزند، و شبها که بوی خوش علوفه تازه چیده با رایحه گلهای باغچه می آمیخت، آن مکان دنج و آرام به راستی دلنشین بود. عصر یکی از همین روزها، که خورشید هنوز بر فراز افق آویخته بود و در فانوسهای زرین در میان شاخه های درختان بزرگ گردو می درخشید، آقای بولسترود سوار بر اسب کنار در بزرگ خانه انتظار کالب گارت را می‌کشید، که بنابر قرار قبلی به دیدنش آمده بود تا درباره مسئله زهکشی اصطبل نظرش را بگوید، و اکنون در انبار علوفه با مباشر گفتگو می‌کرد.

آقای بولسترود احساس می‌کرد تحت تأثیر این سرگرمی خالی از گناه روحیه خوبی دارد. از لحاظ اصول دینی خود را به هیچ رو انسان شایسته ای نمی دانست؛ اما هنگامی که احساس ناشایستگی شکل مشخصی در خاطره به خود نمی‌گیرد، و پوست از یادآوری شرم مورمور نمی شود و قلب از نیش پشیمانی تیر نمی‌کشد می شود بدون درد و رنج اعتقاد به ناشایستگی خود را تحمل کرد. حتی هنگامی که عمق گناهکاری ما میزانی برای اندازه گیری عمق بخشودگی و دلیل این است که ابزارهای خاص مشیت الهی هستیم این اعتقاد به ناشایستگی می تواند رضایت خاطر فوق العاده ای به ما بدهد. خاطره مانند خلق و خو حالات گوناگون دارد و می تواند مناظرش را جابجا کند. در این لحظه آقای بولسترود احساس کرد نور خورشید با آفتاب غروب روزهای بسیار دوری که پیاده به آن سوی مایبوری می رفت تا موعظه کند یکسان است. و اکنون با کمال میل حاضر بود کمر بر این خدمت بربندد. هنوز متن ها را از برمی دانست، و می توانست به آسانی از عهده تشریح آنها بربیاید. بازگشت کالب گارت او را از این رؤیای کوتاه بیرون آورد. کالب هم سوار بر اسب بود و تازه داشت عنان را می‌کشید که حیرتزده گفت، «چه عجیب! یک نفر سیاهپوش دارد از ته کوچه می آید، سر و شکل کسانی را دارد که بعد از مسابقه

اسب سواری پیدایشان می شود.»

آقای بولسترود سر اسب را برگرداند و به ته کوچه نگاه کرد، اما پاسخی نداد. تازه وارد آقای رافلز بود که اندکی با او آشنایی داریم، و بجز کت و شلوار و روبان سیاه ظاهرش با گذشته تفاوتی نداشت. اکنون به نزدیکی مردان اسب سوار رسیده بود، و همچنان که عصایش را در هوا می‌چرخاند و به آقای بولسترود می نگریست برق آشنایی را درچهره‌اش می توانستند ببینند. سرانجام گفت، «خدای بزرگ، نیک، خودتی! محال بود نشناسمت، اگرچه این بیست‌وپنج سال پیر هر دو تایمان را در آورده‌اند! حالت چطور است، هان؟ هیچ انتظار نداشتی مرا این جا ببینی. یاالله، بیا با ما دست بده.»

نیاز به گفتن نیست که آقای رافلز رفتار هیجان‌زده‌ای داشت. کالب دید که آقای بولسترود لحظه‌ای را به جدال و دودلی گذراند، اما سرانجام دستش را به سردی به سوی رافلز گرفت و گفت، «واقعاً هم هیچ انتظاری نداشتم شما را در این ملک دور افتاده ببینم.»

آقای رافلز با حالتی فخرفروشانه گفت، «خوب، این جا مال ناپسریم است. قبلاً هم برای دیدنش به این جا آمده بودم. هیچ از دیدنت تعجب نمی‌کنم، دوست عزیز، چون یک نامه پیدا کردم ــ از همان چیزهایی که خودت مصحلت خداوندی اسمش را می‌گذاری. خیلی شانس آوردم که دیدمت، چون زیاد دلم نمی خواست ناپسریم را ببینم: آدم با محبتی نیست، و مادر بیچاره‌اش هم که مرد. راستش را بخواهی فقط به عشق تو این جا آمدم، نیک؛ آمدم که نشانیت را پیدا کنم، چون ــ این را ببین!» رافلز کاغذ مچاله شده‌ای را از جیبش بیرون آورد.

اگر کس دیگری بجز کالب گارت بود وسوسه می شد همان جا بماند تا بتواند درباره مردی که آشناییش با بولسترود خبر از رویدادهایی در زندگی گذشته بانکدار می داد و یکسره با زندگیش در میدل مارچ بی شباهت بود و حالت اسرارآمیزی به او می داد که کنجکاوی را تحریک می‌کرد اطلاعاتی کسب کند. اما کالب موجود غریبی بود؛ برخی از گرایشات انسانی که بسیار رواج دارند در او وجود نداشت، و یکی از اینها کنجکاوی درباره مسایل شخصی دیگران بود. به ویژه اگر موضوع

بدنام کننده‌ای در زندگی کسی وجود داشت کالب ترجیح می داد آنرا نداند؛ و اگر ناگزیر می شد به یکی از زیر دستانش بگوید که کارهای زشتش فاش شده‌اند، خود از گناهکار بیشتر شرمنده می شد. اکنون به اسب مهمیز زد و گفت، «آقای بولسترود، خدانگهدار؛ باید به خانه بروم» و آنگاه به تاخت دور شد.

رافلز افزود، «نشانی کاملت را روی این نامه ننوشتی. این از آدم تاجر مسلک و منظمی مثل تو بعید است. خیابان شرابز— همه جا چند تا خیابان شرابز وجود دارد، همین نزدیکیها زندگی می‌کنی، نه؟ مثل اینکه شرکت لندنی را به کلی به هم زده‌ای، ارباب شده‌ای— حتماً یک عمارت روستایی داری که مرا به آن دعوت کنی. خدای بزرگ، چند سال گذشته است! حتماً پیرزن خیلی وقت پیش مرد— به رحمت ایزدی پیوست بدون اینکه بداند چقدر دختر خودش فقیر بود، نه؟ اما به خدا قسم! خیلی رنگ و رویت زرد شده، نیک، خوب دیگر، اگر می خواهی بروی خانه تا آنجا همراهت می آیم.»

در حقیقت چهره آقای بولسترود که همواره رنگ باخته بود اکنون به رنگ مرده شباهت داشت. پنج دقیقه پیش، آسمان زندگی او غرق در آفتاب غروب بود که بر بامداد فراموش ناشده‌اش می تابید؛ گناه مسئله‌ای دینی می نمود که به توبه نهانی نیاز داشت، تحقیر کردن خود کاری بود که در خلوت انجام می‌گرفت، و تحمل کردارهایش موضوعی شخصی بود که با روابط و تصورات معنویش درباره مصلحت پروردگار تطبیق داده شده بود. و اکنون، گویی بر اثر معجزه‌ای نفرت‌انگیز، این مرد سرخ چهره و جلف به صورتی شکست‌ناپذیر در برابرش قد علم کرده بود— گذشته‌ای که هرگز تصورش را نمی‌کرد برای مجازاتش به کار رود. آقای بولسترود سخت به اندیشیدن مشغول بود، و امکان نداشت شتابزده و ناسنجیده سخنی بگوید یا دست به کاری بزند.

به آقای رافلز گفت، «می خواستم به خانه بروم، اما عجله‌ای نیست. می توانید، اگر میل داشته باشید، همین جا استراحت کنید.»

آقای رافلز چهره در هم کشید و گفت، «متشکرم، حالا دیگر هیچ دلم نمی خواهد ناپسریم را ببینم. ترجیح می دهم با تو به خانه‌تان بیایم.»

«اگر ناپسریتان آقای ریگ فدرستون بود، حالا دیگر این جا نیست.»

آقای رافلز چشمانش از تعجب گشاد شد و سوت بلندی کشید «پس، باشد، مخالفتی ندارم. از ایستگاه دلیجان تا این جا پیاده آمده‌ام و دیگر حوصله راه رفتن ندارم. از اول هم زیاد از پیاده‌روی یا اسب سواری خوشم نمی‌آمد. از درشکه شیک با اسب چابک بیشتر از همه خوشم می‌آید. روی زین هیچ وقت راحت نبودم. راستی، حتماً خیلی از دیدن من خوشحال شدی و تعجب کردی، دوست قدیمی!» همچنانکه برگشتند و به سمت خانه به راه افتادند افزود، «هیچ وقت از آن آدمهایی نبودی که به بخت و اقبالت قانع باشی ـــ همیشه در فکر این بودی که از شانست به بهترین وجهی استفاده کنی ـــ استعداد عجیبی برای این کار داشتی.»

چنین می‌نمود که آقای رافلز سخت از بذله‌گویی خود لذت می‌برد و با حالتی سبک گام برمی‌داشت و آقای بولسترود سنگین و خردمند تاب آنرا نداشت.

با لحنی خشمگین و سرد به همراه خود گفت، «آقای رافلز، تا آنجا که یادم می‌آید آشنایی ما درچندین سال پیش آنقدر که حالا وانمود می‌کنید خودمانی نبود و اگر این لحن خودمانی را که در روابط ما وجود نداشت و بعد از بیست سال دوری به زحمت می‌تواند باقی بماند کنار بگذارید هر خدمتی که از دستم بربیاید برایتان انجام می‌دهم.»

«خوشت نمی‌آید نیک صدایت کنم؟ خوب، من همیشه در دلم نیک صدایت می‌کردم، و اگرچه دیگر نمی‌دیدمت، در خاطره‌ام هم همین طور. به خدا قسم، محبت من به تو مثل کنیاک قدیمی و خوب پخته‌تر و رسیده شده. امیدوارم حال هم در خانه کنیاک داشته باشی. جاشوا دفعه پیش خوب قمقمه‌ام را پر کرد.»

آقای بولسترود هنوز نمی‌دانست میل به نوشیدن کنیاک در رافلز از میل به آزار دادن او کمتر است، و نشانه کوچکی از رنجیدگی همواره مانند سرنخ تازه‌ای به کارش می‌آمد. یک موضوع را به آسانی درک کرد، آن اینکه مخالفت بیشتر سودی ندارد، و پس از دادن دستوراتی به خدمتکار برای فراهم کردن وسایل آسایش مهمان، مصممانه ظاهر آرامی به خود گرفت.

یک موضوع به او آرامش خاطر می داد، آن اینکه خدمتکار قبلاً برای ریگ کار می‌کرد و حال شاید این فکر به خاطرش راه می یافت که آقای بولسترود به خاطر خویشاوندی رافلز با ارباب سابقش از او پذیرایی می‌کند. پس از اینکه غذا و آشامیدنی را جلو مهمان در اتاق نشیمن طبقه پایین چیدند و شاهدی در اتاق نبود، آقای بولسترود گفت، «آقای رافلز، من و شما عادتهای کاملاً متفاوتی داریم و به همین خاطر نمی توانیم از مصاحبت یکدیگر لذت ببریم. به همین جهت عاقلانه ترین کار این است که هرچه زودتر از همدیگر خداحافظی کنیم. چون گفتید می خواستید مرا ببینید، احتمالاً فکر می‌کردید کاری با من دارید که باید انجام بدهید. به همین جهت دعوتتان می‌کنم امشب را این جا بمانید، و خودم فردا صبح زود ــ قبل از صبحانه ــ به این جا می آیم، و آن وقت هر حرفی داشته باشید می توانید به من بگویید.»

«با کمال میل؛ جای راحتی است ــ اگر زیاد بمانم کسل می شوم، اما امشب را می توانم تحمل کنم، آن هم با این مشروب خوب و امید دیدن تو فردا صبح. تو از ناپسریم خیلی بیشتر مهمان نوازی، اما جاش برای اینکه با مادرش عروسی کرده بودم کینه مرا به دل داشت؛ من و تو همیشه با هم دوست و صمیمی بودیم.»

آقای بولسترود، که به خود امید می داد خوشرویی آمیخته به ریشخند رافلز تا اندازه زیادی از تأثیر مشروب باشد، می خواست تا اثر مشروب کاملاً از بین نرفته بود با او گفتگو نکند. اما در همان حال که به سوی خانه اسب می راند به روشنی می دید مشکل بتواند با این مرد به توافقی برسد که بتواند برای همیشه روی آن حساب کند. بدیهی است آرزو داشت از شر این مرد خلاص شود، اگرچه پیدا شدن دوباره او را نمی توانست مشیت الهی نداند. شاید روحی شیطانی فرستاده بودش که آقای بولسترود را تهدید کند و از انجام کار نیک بازدارد، اما همین که اجازه این تهدید داده شده بود نشان می داد به شکل تازه‌ای می خواهد مکافات اعمالش را ببیند. ساعتی پر رنج و اندوه بود و با ساعاتی که در خلوت به جدال با خود می‌پرداخت و درپایان احساس می‌کرد گناهان گذشته اش بخشوده و خدماتش

قبول شده‌اند تفاوت بسیار داشت. آیا این آرزوی او که خود و همه دارائیش را در راه پیشبرد اوامر الهی به کار برد سبب نمی شد خداوند تا اندازه‌ای بر گناهانش ــ حتی در زمان ارتکاب ــ مهر تأیید بزند؟ قرار بود بعد از گذشت این همه سال سرانجام انگشت‌نمای مردم و رسوای خاص و عام گردد؟ زیرا چه کسی می دانست تصمیم به انجام چه کارهایی دارد؟ و به بهانه بی‌آبرو کردنش همه کارهایی را که در طول زندگی کرده بود و همه اصولی را که به آنها اعتقاد داشت به باد می دادند و رسوایش می‌کردند.

آقای بولسترود همواره عادت داشت هنگام تفکر خودپرستانه‌ترین هراسهایش را در لفاف اصول مذهبی بپوشاند و به مقاصد مافوق بشری نسبت دهد. اما حتی هنگامی که به گفتگو و تفکر درباره مدار زمین و منظومه شمسی مشغولیم، احساسات و رفتارمان را با زمین و هوای متغیر تطبیق می دهیم. و اکنون در میان توالی خودبخودی عبارات نظری و مجرد، روشن و در ذهن، همچون درد و لرزی که هنگام گفتگو درباره تبی که می دانیم به زودی دچارش خواهیم شد احساس می‌کنیم، پیشاپیش خود را می دید که در برابر همسایگان و همسرش رسوا شده است. چه درد و رنج، همچنین نظر مردم درباره رسوایی، بستگی به این دارد که در گذشته تا چه حد دعوی دیانت و درستکاری داشته‌ایم. برای کسانی که تنها هدفشان گریز از گناهان کبیره است، چیزی کمتر ازچوبه‌دار بی آبرویی به حساب نمی آید. اما هدف آقای بولسترود این بود که مسیحی برجسته‌ای شود.

هنگامی که بامداد فردا به استون کورت رسید ساعت هنوز هفت‌ونیم نشده بود. ملک زیبای قدیمی هرگز مانند این لحظه به خانه‌ای دلنشین شباهت نداشت؛ باغچه پر از سوسنهای بزرگ و سفید بود؛ لادنها، گلبرگهای زیبایشان پوشیده از شبنم نقره‌فام، روی دیوار کوتاه سنگی خزیده بودند؛ همه سروصدا با این مکان حالت آرامش بخشی داشتند. اما برای مالک که از جاده شنریزی شده به سمت خانه رفت و منتظر ماند تا آقای رافلز، که محکوم به صبحانه خوردن با او بود، به طبقه پایین بیاید، همه این زیبائیها تباه شده بود.

اندکی بعد در اتاق نشیمن طبقه پایین بر سر میز صبحانه که تنها چای و نان

برشته روی آن گذاشته بودند، چه رافلز صبح به این زودی بیش از این میل به خوردن نداشت، نشسته بودند. برخلاف تصور آقای بولسترود ظاهر آقای رافلز با شب گذشته چندان تفاوتی نداشت؛ میل به آزار دادن حتی در او شدیدتر می نمود زیرا حالت هیجان زدگی شب گذشته را از دست داده بود.

بانکدار، که جرعه ای از چایش را نوشید و تکه ای از نان برشته اش را شکست اما نتوانست به آب لب بزند، گفت، «آقای رافلز، چون زیاد وقت برای تلف کردن ندارم، اگر لطف کنید و بگویید به چه دلیل می خواستید مرا ببینید خیلی ممنون می شوم. تصور می‌کنم شما در جای دیگر خانه ای دارید و از برگشتن به آنجا خوشحال می شوید.»

«آدم باید خیلی بی رحم باشد که نخواهد یک دوست قدیمی را ببیند، نیک. باید نیک صدایت کنم — وقتی فهمیدیم می خواهی با آن پیرزن عروسی کنی همه نیک صدایت می‌کردیم. بعضیها می‌گفتند تو با نیک پیرمرد شباهت خانوادگی داری، اما تقصیر مادرت بود، او ترا نیکلاس صدا می‌کرد. از اینکه مرا دو باره می بینی خوشحال نیستی؟ انتظار داشتم از من دعوت کنی با تو در جای قشنگی زندگی کنم. حالا که زنم مرده خانه و زندگی خودم به هم خورده است. دلبستگی خاصی به جایی ندارم؛ چه این جا چه جای دیگر برایم فرق نمی‌کند.»

«می شود بپرسم برای چه از امریکا برگشتید؟ فکر می‌کردم با آن اشتیاقی که به رفتن به آنجا نشان می دادید، تازه وقتی پول کافی برای رفتن به آنجا را در اختیارتان گذاشتم، حتماً کاری پیدا می‌کنید و تا آخر عمر همان جا می مانید.»

«خیال نمی‌کنم میل رفتن به جایی با میل ماندن در آن جا یکی باشد. اما من ده سالی آن جا ماندم؛ دیگر خوشم نیامد بیشتر بمانم. و دیگر هم نمی خواهم برگردم، نیک.» در این جا آقای رافلز به آقای بولسترود نگاه کرد و چشمکی زد.

«میل دارید به کاری مشغول شوید؟ حالا چه حرفه ای دارید؟»

«متشکرم، حرفه من خوش گذراندن است. دیگر خوشم نمی آید کار کنم. بدم نمی آید در زمینه تنباکو کمی بازاریابی کنم — یا چیزی از این قبیل — که با آدمهای خوبی آشنا بشوم. البته باید اول درآمد ثابتی داشته باشم. همین را

می خواهم؛ نیک، من دیگر مثل سابق زور و بنیه ندارم، اگرچه رنگ و رویم از تو بهتر است. درآمد ثابت می خواهم.»

آقای بولسترود با لحنی که شاید بیش از آنچه باید مشتاقانه بود گفت، «اگر در محلی دور از این جا به کار سرگرم بشوید ترتیب درآمد ثابت را هم می شود داد.»

«هر وقت دلم بخواهد از این جا می روم. دلیلی ندارد همین دورو برها چند تا دوست و آشنا برای خودم دست و پا نکنم. خیال نکنم کسی عارش بیاید با من دوست بشود. وقتی از دلیجان پیاده شدم جامه دانم را درراهدارخانه گذاشتم ــ چند دست لباس زیرــ باور کن! نه فقط پیش سینه و سرآستین؛ و با این کت و شلوار مشکی، پابند چرمی، باید افتخار کنی مرا به ثروتمندهای اینجا معرفی کنی.»

آقای رافلز صندلیش را به کنار زد و نگاهی به سراپای خود انداخت، به ویژه به پابندهای چرمیش. منظورش از این کار بیشتر این بود که آقای بولسترود را ناراحت کند، اما به راستی می‌پنداشت اکنون ظاهرش اثر خوبی بر مردم می‌گذارد و نه تنها مرد خوش سیما و هوشمندی است بلکه لباس عزایی که به تن دارد نشان می دهد از خانواده خوبی است.

آقای بولسترود پس از لحظه ای درنگ گفت، «آقای رافلز، اگر تصمیم دارید به کمک من متکی باشید، باید مطابق میل من رفتار کنید.»

آقای رافلز با صمیمیتی ریشخندآمیز پاسخ داد، «آه، حتماً. مگر همیشه مطابق میل تو عمل نکرده ام؟ خدای بزرگ، کمکت کردم ثروت بزرگی به چنگ بیاوری، و خودم چیزی گیرم نیامد. از آن موقع تا به حال به خودم می‌گویم، اگر به پیرزن گفته بودم دختر و نوه اش را پیدا کرده ام چه پولی به جیب می زدم: وجدانم همه راحت بود؛ آخر آدم دل رحمی هستم. تا حالا حتماً پیرزن را زیر خاک کرده ای ــ حالا دیگر برایش فرقی نمی‌کند. و حتماً ثروتت را از آن کسب و کارپر درآمد که خیلی هم حلال بود به چنگ آورده‌ای. حالا دیگر برای خودت آقایی شده ای، زمین خریده‌ای، ارباب ده شده‌ای. هنوز هم با کلیسای انگلیکان مخالفی، هان؟ هنوز مؤمن و خدا ترس؟ یا اینکه مثل آدمهای سرشناس طرف

کلیسا را گرفته ای؟»

این بارچشمک آهسته آقای رافلز و آن حالتی که زبانش را اندکی بیرون می‌آورد هراسناکتر از کابوس بود، چه دیگر آقای بولسترود اطمینان داشت که نه با خوابی هراسناک بلکه با فلاکتی در بیداری رو بروست. بدنش از نفرت به خود لرزید و پاسخی نداد، اما سخت با خود در جدال بود، «بهتر نیست بگذارم هر کار می‌خواهد بکند و به همه بگویم که افتراء می‌زند؟ خودش به زودی به مردم نشان می‌دهد چه آدم بی‌آبرویی است و هیچ کس حرفهایش را باور نمی‌کند.» وجدان بیدار به او می‌گفت، «اما وقتی حقیقت زشتی را درباره تو بر زبان بیاورد همه باور می‌کنند.» و باز: به نظر نمی‌رسید دور نگهداشتن رافلز از آن حوالی کار اشتباهی باشد، اما آقای بولسترود از انکار مستقیم حقایقی که او بر زبان می‌آورد خودداری کرد. به گذشته و گناهان بخشوده شده نگریستن، حتی پیروی از رسوم نه چندان درست را توجیه کردن یک چیز است، و دانسته و به عمد به ضرورت دروغگویی تن در دادن چیز دیگر.

اما چون بولسترود سخنی بر زبان نیاورد، رافلز فرصت را غنیمت شمرد و همچنان به پرگویی پرداخت.

«من مثل تو شانس نداشتم، به خدا قسم! در نیویورک خیلی بد آوردم؛ این یانکیها خیلی سختگیرند، و مردی با احساسات آقامنشانه مثل من نمی‌تواند در آن جا کاری از پیش ببرد. وقتی برگشتم عروسی کردم ــ زن خوبی که صاحب دکان تنباکو فروشی بود ــ به من خیلی علاقه داشت، اما به قول ما، دکان زیاد سود نمی‌داد. یکی از دوستانش چندین سال قبل آنجا را برایش به راه انداخته بود؛ اما پسرش زیاد جلوی دست وپای آدم را می‌گرفت. جاش و من هیچوقت با هم نمی‌ساختیم. اما من از موقعیتم حداکثر استفاده را بردم و همیشه با آدمهای حسابی همسفره شدم. همیشه آدم راست و درستی بودم و هستم؛ هیچ شیله پیله ای در کارم نیست. نباید از من دلخور باشی که چرا زودتر از اینها سراغت نیامدم، گرفتار مرضی شده‌ام که کمی تنبلم می‌کند. خیال می‌کردم هنوز در لندن به دادوستد و دعا کردن مشغولی، آن جا پیدایت نکردم. اما می بینی، نیک، خدا مرا پهلویت

فرستاد ــ از کجا معلوم شاید این به خیر و صلاح هر دو تایمان باشد.»

آقای رافلز جمله آخر را با صدای تو دماغی ریشخندآمیزی به زبان آورد: هیچ کس خود را در بیان عبارات زهد فروشانه هوشمندتر از او احساس نمی‌کرد. و اگر آن حیله‌گری که روی پست‌ترین عواطف بشری حساب می‌کند هوشمندی نامیده شود، او سهمی از آن برده بود، زیرا برخلاف ظاهر شتابزده و لحن کنایه‌آمیزش، آشکارا جملات سنجیده‌ای انتخاب می‌کرد، چنانکه گویی حرکات شطرنج بودند.

در این ضمن بولسترود تصمیم گرفت چه حرکتی انجام دهد، و با لحنی قاطع گفت، «آقای رافلز، بهتر است توجه داشته باشید که حیله‌گری همیشه هم برای به دست آوردن امتیازات ناحق باعث موفقیت انسان نمی‌شود. گرچه هیچ نوع دینی به شما ندارم، مایلم مقرری سالیانه‌ای در اختیارتان بگذارم ــ به اقساط سه ماهه ــ به شرط اینکه قول بدهید در این حوالی پیدایتان نشود. انتخاب با خودتان است. اگر به روی ماندن در این جا اصرار داشته باشید، حتی اگر برای مدت کوتاهی باشد، چیزی گیرتان نخواهد آمد. از آن به بعد دیگر کاری به کارتان ندارم.»

«ها! ها! یاد سگ بامزه یک دزد افتادم که می‌گفت کاری به کار پاسبان ندارد.»

بولسترود خشمناک پاسخ داد، «آقا، هیچ منظور از این کنایه‌ها را نمی‌فهمم. نه شما و نه کس دیگری نمی‌تواند مرا از قانون بترساند.»

«دوست عزیز، شوخی سرت نمی‌شود. منظورم این بود که محال است بگویم دیگر کاری به کارت ندارم. اما شوخی به کنار. مقرری قسطی تو زیاد باب میل من نیست. آزادیم را نمی‌خواهم از دست بدهم.»

در این لحظه رافلز از جا برخاست، یکی دو بار با حالتی سبکسرانه طول اتاق را پیمود، گامهایی بلند برمی‌داشت و حالت اندیشناکی به چهره خود داده بود. سرانجام جلو بولسترود ایستاد و گفت، «می‌گویم چکار کن! دویست پوند به ما بده ــ یاالله دیگر ــ این که زیاد نیست ــ آن وقت می‌روم ــ قول شرف می‌دهم! ــ جامه‌دانم را برمی‌دارم و می‌روم. اما آزادیم را به خاطر یک مقرری نکبتی از دست نمی‌دهم. هر وقت که دلم بخواهد می‌آیم و می‌روم. شاید خوشم بیاید از این جا

بروم و برای دوستم نامه بنویسم؛ شاید هم نه ــ این پول همراهت هست؟»

آقای بولسترود، که احساس می‌کرد فرصت نجات ناپایدار را نباید به خاطر رهایی همیشگی اما نامعلوم آینده رد کند، پاسخ داد، «نه، صد پوند دارم. اگر آدرستان را داشته باشم صد پوند باقی را برایتان می فرستم.»

«نه، همین جا منتظر می شوم تا برایم بیاوریش. همین جا گشتی می زنم و یک لقمه غذا می خورم، و تا آن موقع برمی‌گردی.»

آقای بولسترود، با جسمی بیمار و در هم شکسته از اضطرابی که از شب گذشته دستخوش آن بود، احساس کرد درچنگال این مرد خودنما و زخم ناپذیر گرفتار آمده است. در آن لحظه هرگونه راه نجات ناپایدار را با هر نوع شرایطی می‌پذیرفت. از جا برخاسته بود تا به دنبال انجام پیشنهاد او برود که رافلز، چنانکه گویی ناگهان مطلبی را به یاد آورده است، انگشتش را تکان داد و گفت، «یادم رفت بگویم، یک بار دیگر هم دنبال سارا گشتم؛ وجدانم برای آن زن جوان و قشنگ ناراحت بود. پیدایش نکردم، اما اسم شوهرش را یاد گرفتم و یادداشتش کردم. اما لعنت براین شانس، دفترچه یادداشتم را گم کردم. هرچند، اگر بشنومش یادم می آید. هوش و حافظه ام درست مثل دوران جوانی سر جایش است، فقط اسمها زود از یادم می روند. به هر حال اگر پیدایش کردم خبرت می‌کنم، نیک. حتماً دلت می خواهد به نادختریت کمک کنی.»

بولسترود چشمان خاکستری روشنش را با نگاه استوار همیشگی به او دوخت و پاسخ داد، «مسلماً؛ گرچه آن وقت مجبورم به تو کمتر کمک کنم.»

هنگامی که از اتاق بیرون می رفت، رافلز چشمکی زد و آنگاه به سمت پنجره رفت تا بانکدار را که سوار بر اسب دور می شد ــ عملاً به فرمان او ــ تماشا کند. لبانش نخست به لبخندی گشوده شد و آنگاه خنده کوتاه و پیروزمندانه‌ای سر داد.

اندکی بعد، در حالی که سرش را می خاراند و ابروهایش را در هم گره می‌کرد، با صدایی آهسته گفت،

«آخر آن اسم لعنتی چه بود؟» به راستی نه به این موضوع چندان اهمیت داده یا به آن اندیشیده بود تا اینکه به خاطرش رسید برای آزار دادن بولسترود می تواند از

آن استفاده کند.

«با «ل» شروع می شد؛ به نظرم می آید تقریباً همه اش «ل» بود.» احساس می‌کرد نام لغزنده را به چنگ می آورد. اما هربار بی درنگ از چنگش می لغزد سرانجام از این تعقیب ذهنی خسته شد، چه به ندرت کسی را می توانستی پیدا کنی که بیش از آقای رافلز از تفکر در تنهایی کسل شود یا بیش از او بخواهد پیوسته به سخنانش گوش دهند. ترجیح داد وقتش را به گفتگوهای دلنشین با مباشر و خدمتکار بگذراند و تا آنجا که می تواند درباره موقعیت بولسترود در میدل مارچ اطلاعاتی به دست آورد.

سرانجام این گفتگوها هم برایش ملال آور گردید و می بایست با نان و پنیر و آبجو سر خود را گرم کند، و هنگامی که با این خوراکیها در اتاق نشیمن طبقه پایین تنها نشسته بود، ناگهان محکم به زانوی خود کوفت و گفت، «لادیزلا!» آن فعالیت حافظه را که کوشیده بود به راه بیندازد، و نیمه کاره رهایش کرده بود، ناگهان بی کوشش آگاهانه خود او به پایان رسیده بود ــ چیزی که همه‌مان تجربه کرده ایم، خوشایند مانند عطسه‌ای به انجام رسیده، حتی اگر نامی که به یاد می آوریم ارزشی نداشته باشد. رافلز بی درنگ دفتر یادداشتش را بیرون آورد و این نام را یادداشت کرد، نه به امید استفاده از آن، بلکه تنها به این خاطر که اگر تصادفاً به آن نیاز پیدا کرد سرگشته و گیج نباشد. قصد نداشت به بولسترود بگوید: از گفتن آن سودی عایدش نمی شد، و در نظر اشخاصی مانند آقای رافلز در هر راز نفعی احتمالی وجود دارد.

از موفقیت کنونیش راضی بود، و ساعت سه همان روز جامه دانش را از راهدارخانه گرفت و سوار بر دلیجان شد، و چشمان آقای بولسترود را از دیدن لکه زشت سیاهی در منظره استون کورت آسوده ساخت، اما او را از این هراس که لکه سیاه باز ممکن است پدیدار شود و حتی از چشم انداز کانون خانوادگیش جدایی ناپذیر گردد رهایش نساخت.

کتاب ششم

همسر و بیوه زن

فصل پنجاه و چهارم

محبوبم عشق را در چشمان دارد؛
چه هر آنچه می‌نگرد نیکو می‌شود؛
به‌هر کجا که می گذرد، هر کس به‌او رو می‌کند،
و سلامش دل را می لرزاند.
آن گونه که، چون سر فرو نکند، همه چیز رنگ
می بازد،
و کژی هر چیز آشکار می‌شود.
خشم و خودستایی از برابرش می‌گریزند.
یاری‌ام کنید، تا باز وصف او بگویم
شنیدن آوایش، دل را از مهر و صفا می آکند.
خنک آن کس که نخستین یار دیدش
و آنگاه که به‌لبخند لب می‌گشاید
نه به‌وصف می آید و نه در یاد می‌گنجد
بل این مهربانی است که دوباره معجزه می‌کند
دانته: زند گی نو

۵۴

در آن بامداد دلپذیری که کومه‌های علوفه در استون کورت فضا را بیطرفانه عطرآگین می‌ساختند، چنانکه گویی آقای رافلز مهمانی شایسته پذیرایی با خوشترین بوهاست، دورتا باز در ملک لوویک مسکن گزیده بود. سه ماه بیکار نشستن در قصر فرشیت بیش ازپیش ملال‌آور شده بود: هر روز ساعتهای پیاپی مانند مدلی برای تابلوی کاترین مقدس بی‌حرکت نشستن و با نگاهی سرشار از جذبه به پسرک سلیا نگریستن امکان‌ناپذیر بود، و هیچ کس از خواهر بی‌فرزندی توقع نداشت در برابر حرکات آن کودک بسیار مهم بی اعتنا بماند. دورتا حاضر بود خواهرزاده‌اش را، اگر ضرورتی پیش می‌آمد، در بغل بگیرد و یک مایل راه پیاده برود، و به خاطر این کار بیش ازپیش به او مهر بورزد، اما برای خاله‌ای که خواهرزاده‌اش را بودای کوچکی نمی دانست و بجز تحسین او کار دیگری از دستش برنمی‌آمد، این خواهرزاده رفته رفته ملال‌آور می‌شد و لذت تماشای او به آخر می‌رسید.

سلیا، که می‌پنداشت همزمان روی دادن مرگ شوهر خواهر بی‌فرزندش و به دنیا آمدن (اسم آقای بروک را روی بچه گذاشته بودند) بسیار مناسب بوده است، به هیچ رو متوجه ملال خواهرش نمی‌شد.

به شوهرش گفت، «دودو است دیگر، ناراحت نمی‌شود خودش چیزی نداشته باشد ــ بچه یا چیز دیگر! و اگر هم بچه‌دار می‌شد، هیچوقت بچه‌اش به بامزگی

آرتور نمی شد. مگرنه، جیمز؟»

«اگر شکل کازوبون بود که نه.» سر جیمز، که درباره کامل بودن فرزند ارشدش نظر دیگری داشت، نمی خواست پاسخ صریحی به همسرش بدهد.

«جداً هم! فکرش را بکن! راستی که خدا رحم کرد، چقدر خدا را شکر می‌کنم که دورتا بیوه شد. حالا می تواند آرتور را مثل بچه خودش دوست داشته باشد، و هر قدر که دلش بخواهد دنبال پیاده کردن نقشه هایش برود.»

«حیف که دورتا ملکه نشد.»

«آن وقت ما چه می شدیم؟ لا بد چیز دیگری می شدیم. من همین طور که هست دوستش دارم.» سلیا هیچ با این خیال‌پردازی پر زحمت موافق نبود.

از اینرو، هنگامی که دریافت دورتا ترتیب بازگشت نهاییش را به لوویک می دهد، دلشکسته و مأیوس چینی به پیشانی انداخت، و به همان شیوه آرام و یکنواخت خود تیر سوزنی کنایه ای به سوی او پرتاب کرد.

«دو دو، در لوویک چکار می خواهی بکنی؟ خودت می‌گویی آن جا هیچ کاری نیست بکنی: همه آن قدر تمیز و مرفهند که اوقاتت تلخ می شود. و این جا با آقای گارت به فقیرانه ترین خانه‌ها سر می زدی و این قدر به تو خوش می‌گذشت. و حالا هم که عموجان به خارجه رفته تو و آقای گارت کارها را به میل خودتان می‌چرخانید؛ و مطمئنم جیمز هر کاری تو می‌گویی می‌کند.»

«زود به زود به اینجا می آیم، و بهتر متوجه می شوم چطور بچه دارد بزرگ می شود.»

«اما موقع حمام کردنش را نمی بینی؛ و این بهترین قسمت روز است.» سلیا لب ورچیده بود؛ به راستی دودو کار بیرحمانه ای می‌کرد بچه را می‌گذاشت و می رفت، در حالیکه می توانست نرود.

«کیتی جان، به همین خاطر می آیم و تمام شب را می مانم؛ اما حالا می خواهم تنها و در خانه خودم باشم. می خواهم فیربرادرها را بهتر بشناسم و با آقای فیربرادر صحبت کنم ببینم چه کار باید در میدل مارچ بکنیم.»

نیروی اراده ذاتی دورتا دیگر سراسر به فرمانبرداری مصممانه تبدیل نمی شد.

سخت آرزو می‌کرد در لوویک باشد و عزم جزم کرده بود برود، و به هیچ رو خود را موظف نمی دید همه دلایل رفتنش را بگوید. اما همه اطرافیانش با این کار مخالف بودند. سر جیمز سخت رنجید و پیشنهاد کرد همه چند ماهی به چلتنهایم بروند، و آن کشتی مقدس، یعنی گهواره کودک را هم با خود ببرند؛ در آن دوران اگر پیشنهاد سفر به چلتنهایم رد می شد انسان دیگر نمی دانست چه چیز بهتری پیشنهاد کند.

لیدی چتام ثروتمند، که به تازگی از خانه دخترش در لندن بازگشته بود، میل داشت، دستکم، نامه‌ای به خانم ویگو بنویسند و از او دعوت کنند شغل مصاحبت خانم کازوبن را بپذیرد؛ هیچ خوب نبود که دورتا، بیوه‌ای جوان، بخواهد در ملک لوویک تنها زندگی کند. خانم ویگو منشی و کتابخوان بسیاری از شخصیتهای درباری بود، و از لحاظ علم و احساسات حتی دورتا هم نمی‌توانست به او ایراد بگیرد.

خانم کادوالادر در خلوت به دورتا گفت، «دخترم، تنهایی در آن خانه دیوانه می شوی. خیالاتی می شوی. همه ما باید خیلی به خودمان فشار بیاوریم که عقلمان را از دست ندهیم، چیزها را باید به همان اسمی خواند که مردم می خوانند. البته اگر پسرها و دخترهای جوان خودشان را به دیوانگی بزنند زندگیشان تقریباً تأمین است؛ بار زندگیشان را دیگران به دوش می‌کشند. اما تو نباید کارت به آن جا بکشد. حتماً بیوه ثروتمند ما کمی حوصله‌ات را سر برده است، اما فکرش را بکن اگر همیشه بخواهی این طور نقش ملکه تراژدیها را بازی کنی و زندگی را سخت بگیری چقدر خودت حوصله مردم را سر می بری. اگر تنها در آن کتابخانه بنشینی شاید کم کم به سرت بزند که داری بر جهان حکومت می‌کنی؛ توصیه می‌کنم چند نفر دور خودت جمع کنی که اگر از این حرفها برایشان زدی باورشان نشود. دوای آرامش بخش خوبی است.»

«من هیچ وقت چیزها را به همان اسمی نمی خواندم که مردم می خواندند.»

«حتماً دیگر متوجه اشتباهت شده‌ای، عزیزم، و همین نشان عقل است.»

دورتا نیش این کنایه را احساس کرد، اما دردش نیامد. پاسخ داد، «نه، هنوز

هم فکر می‌کنم بیشتر مردم درباره خیلی چیزها اشتباه می‌کنند. مسلماً می شود عاقل بود و باز هم این طور فکر کرد، چون بیشتر مردم اغلب مجبورند از نظراتشان برگردند.»

خانم کادوالادر در این باره دیگر با دورتا گفتگو نکرد، اما به شوهرش گفت، «هر چه زودتر دوباره شوهر کند بهتر است، البته اگر بشود راضیش کرد با مردهای جوان مناسب رفت و آمد کند. مسلماً چتامها زیاد راغب نیستند. اما به عقیده من هیچ چیز مثل یک شوهر دیگر نمی‌تواند به زندگیش نظمی بدهد. اگر ما این قدر فقیر نبودیم لرد تریتون را به خانه‌مان دعوت می‌کردم. به زودی مارکی می شود، و شکی نیست خانم کازوبن مارکیز خوبی از کار در می آید؛ لباس عزا خوشگلترش کرده است.»

«الینور عزیزم، ترا خدا دست از سر آن زن بدبخت بردار. این نقشه کشیدنها هیچ فایده‌ای ندارند.»

«فایده ندارند؟ اگر ترتیبی ندهی که مردها و زنها بتوانند با همدیگر آشنا بشوند، می خواهم ببینم چطور با همدیگر ازدواج می‌کنند؟ و آن وقت عمویش هم میلش کشید درست همین حالا ملک تیپتون را قفل و کلید کند و پا به فرار بگذارد. باید خیلی از مردهای مناسب را به فرشیت و تیپتون دعوت کرد. لرد تریتون درست همان کسی است که به درد خانم کازوبن می خورد: سرش پر از نقشه‌های ساده‌لوحانه برای خوشبخت کردن مردم است. از این بهتر کسی برای خانم کازوبن پیدا نمی‌شود.

«الینور، بگذار خانم کازوبن خودش هر که را می خواهد انتخاب کند.»

«شما مردهای عاقل همیشه از این جفنگیات می‌گویید! وقتی مردهای جورواجور را نبیند چطور می تواند انتخاب کند؟ حق انتخاب برای زن معمولاً یعنی انتخاب تنها مردی که می تواند گیر بیاورد. باور کن، هامفری. اگر قوم و خویشها حواسشان را جمع نکنند، جریانی بدتر از جریان کازوبن پیش می آید.»

«محض رضای خدا، در آن باره حرفی نزن، الینور. سر جیمز به آن موضوع حساسیت دارد. اگر بی جهت حرف را به آن بکشانی سر جیمز ناراحت می شود.»

«من هیچ وقت حرف را به آن جا نکشاندم. سلیا، بدون اینکه من چیزی بپرسم، خودش جریان وصیتنامه را برایم تعریف کرد.»

«بله، بله؛ اما نمی خواهند سروصدایش در بیاید، و شنیده ام آن جوانک دارد از این جا می رود.»

خانم کادوالادر سخنی بر زبان نیاورد، اما با حالتی ریشخندآمیز درچشمان سیاهش سه بار سرش را به شکلی پر معنا تکان داد.

دورتا به رغم سرزنش و تشویق خویشانش بر سر تصمیم خود پای فشرد. از اینرو تا پایان ماه ژوئن پنجره های عمارت لوویک را گشوده بودند، و خورشید بامدادی آرام به کتابخانه می خزید، بر ردیف دفترهای یادداشت می تابید، همچنانکه بر ویرانه های دلگیر سنگی عظیم، یادبود خاموش کیشهای فراموش نشده نور می پاشد؛ و غروبها سنگین از عطر گلهای رز آهسته به اتاق سبزآبی، که دورتا بیش از همه در آن جا می نشست، می آمد. بیوه جوان نخست به یکایک اتاقها گام گذاشت، در زندگی زناشویی هیجده ماهه اش به کندوکاو پرداخت و اندیشه هایش را بر زبان آورد چنانکه گویی شوهرش می توانست آنها را بشنود. آنگاه، در کتابخانه درنگ کرد و تا هنگامی که همه دفترهای یادداشت را مطابق سلیقه شوهرش به ترتیب نچید آرام نگرفت. ترحمی که در دوران زندگی زناشویی به فرمانبرداری و تسلیم وامی داشتش، اکنون هم که در اندیشه به تلخی شوهرش را ملامت می کرد و می گفت که بر همسرش ستم روا داشته است، باز همچون هاله ای تصویر او را در برگرفته بود. شاید یکی از کارهایی که در این هنگام از دورتا سر زد خرافه آمیز به نظر برسد و لبخند بر لبانتان بیاورد. در پاکت «فهرست اجمالی برای استفاده خانم کازوبن» یادداشتی گذاشت که مضمون آن چنین بود. «نمی توانم از آن استفاده کنم، هیچ متوجه نیستی که نمی توانم روحم را به انقیاد روح تو در بیاورم و به کار بی نتیجه ای بپردازم که هیچ اعتقادی به آن ندارم؟ ــ دورتا.» پاکت را مهروموم کرد و آنرا در کشو میزش گذاشت.

آن گفتگوی خاموش شاید از اینرو سخت پر احساس بود که در زیر و لا به لای آن آرزویی ژرف نهفته بود. آرزوی دیدن ویل لادیزلا که برآنش داشته بود به

لوو یک بازگردد. شک داشت از این دیدار نتیجه‌ای عایدشان بشود: ناتوان بود؛ برای جبران ستمی که بر و یل رفته بود آزادی نداشت. اما روحش تشنه دیدار او بود. چگونه می‌توانست به جز این باشد؟ اگر شاهزاده خانم افسون شده‌ای چهارپایی را می‌دید که بارها و بارها از گله بیرون می‌زد و به سوی او می‌آمد و با چشمانی سرشار از اشتیاق و تمنا به او می‌نگریست، هنگامی که خود به تنهایی به گردش می‌رفت و گله‌ها را می‌دید که از برابرش می‌گذرند با چشم به دنبال چه می‌گشت؟ بی‌گمان برای نگاه پر تمنایی که زمانی به او دوخته شده بود و اگر یک بار دیگر می‌دیدش می‌شناخت. چنانچه آرزوها وفاداریها تارهای قلبمان را به لرزه در نمی‌آوردند زندگی همچون روشنایی شمع ساختگی و روشنایی روز پوچ و عبث می‌بود. درست است که دورتا می‌خواست فیربرادرها را بهتر بشناسد، و به ویژه با کشیش جدید صحبت کند، اما چون آنچه را لایدگیت درباره و یل لادیزلا و دوشیزه نابل گفته بود به یاد می‌آورد، به روی آمدن و یل به دهکده لوو یک برای دیدار خانواده فیربرادر حساب می‌کرد. در همان نخستین یکشنبه، درست هنگامی که می‌خواست وارد کلیسا شود، او را مانند آخرین باری که به این جا آمده بود تنها در نیمکت خانوادگی معاون کشیش نشسته دید؛ اما همین که پا به داخل گذاشت دیگر ندیدش.

در روزهای وسط هفته که به دیدن زنهای خانواده فیربرادر می‌رفت، به عبث گوش می‌داد تا خبری درباره و یل از دهان آنها بشنود؛ اما چنان می‌نمود که خانم فیربرادر درباره همه اهالی داخل و خارج لوو یک سخن می‌گوید بجز او.

یک بار به خانم فیربرادر گفت، «به احتمال زیاد بعضی از کسانی که در میدل مارچ موعظه‌های آقای فیربرادر را شنیده‌اند گاهی ممکن است به کلیسای این جا بیایند. به نظر شما این طور نیست؟» چون انگیزه‌ای نهائی از این پرسش داشت از خود شرمنده بود.

«اگر عقل داشته باشند این کار را می‌کنند. می‌بینم که ارزش خطبه‌های پسرم را درک می‌کنید. پدربزرگش، پدر من، کشیش بسیار خوبی بود، اما پدرش وکالت می‌کرد: با این وجود مرد بسیار نمونه و درستکاری بود، و به همین دلیل ما هرگز

ثروتمند نشدیم. می‌گویند ثروت زن است و هوسباز. اما گاهی زن خوبی از کار در می‌آید و به آنهایی که شایستگیش را دارند می‌بخشد، و خانم کازوبن، در مورد شما که درآمد کلیسای لوویک را به پسرم داده‌اید، این گفته صدق می‌کند.»

خانم فیربرادر خشنود از این سخنرانی کوتاه و پرمعنی باز بافتنی را به دست گرفت، اما این همان چیزی نبود که دورتا می‌خواست بشنود. طفلک! حتی نمی‌دانست ویل لادیزلا هنوز در میدل مارچ است یا نه، و بجز لایدگیت جرئت نمی‌کرد از کس دیگری پرس‌وجو کند. و این روزها لایدگیت را نمی‌دید، می‌بایست خود به دیدنش برود یا به دنبالش بفرستد. شاید ویل لادیزلا، که آن حکم تکفیر غریب آقای کازوبن به گوشش رسیده بود، احساس می‌کرد بهتر است یکدیگر را نبینند. «شاید حق با دیگران است و کار درستی نمی‌کنم که می‌خواهم او را ببینم.» و باز درپایان این اندیشه‌های عاقلانه جمله‌ای همچون آه عمیقی که مدتها در سینه حبس کرده باشد، بی اختیار بر زبانش می‌آمد. «راستی دلم می‌خواهد ببینمش.» واین دیدار انجام گرفت، اما نه به آن شکل صمیمانه که دورتا انتظارش را داشت.

یک روز صبح، نزدیک ساعت یازده، دورتا در اتاق سبزآبی نشسته و نقشه زمین متصل به ساختمان و کاغذهای دیگری را پیش روی خود گذاشته بود تا از روی آنها صورت دقیقی از دارایی و درآمد خود تهیه کند. هنوز میلی به کار نداشت، دستها را روی پاهایش گذاشته بود و به خیابان درختان لیمو و به مزارع فراسوی آن می‌نگریست. برگی در آفتاب تکان نمی‌خورد؛ در منظره آشنا هیچ تغییری روی نداده بود و چنان می‌نمود که دورنمای زندگی خود او را به نمایش می‌گذارد، سرشار از آسایش و خالی از انگیزه ــ خالی از انگیزه، چنانکه کارهای پر شوری نمی‌یافت تا نیروی فعالیتش را به مصرف برساند، کلاه بیوه‌زنان آن دوران به صورتش شکلی بیضی می‌بخشید و تاجی برآن دیده می‌شد؛ پیراهن عزای آن دوران آزمایشی در استفاده از حداکثر پارچه سیاه بود؛ اما این پوشاک جدی و سنگین چهره‌اش را، با آن شادابی باز یافته، و نگاه دلنشین و بی ریای چشمانش، جوانتر از پیش می‌نمود.

تانتریپ رشته افکارش را گسست. «آقای لادیزلا طبقه پایین است و می‌گوید اگر زود نیست اجازه بدهید شما را ببینند.»

دورتا بی‌درنگ از جا برخاست و گفت، «بسیار خوب، به اتاق پذیرایی راهنماییشان کن.»

اتاق پذیرایی هیچ ویژگی خاصی برایش نداشت، کمتر از همه اتاقهای دیگر خانه سختیهای زندگی زناشوئی را به خاطرش می‌آورد: رنگ پرده پرنقش و نگار و اثاثیه چوبی اتاق، که همه سفید و طلایی بودند، با هم هماهنگی داشتند؛ دو آینه قدی و میزهایی که هیچ چیز روی آنها نبود در اتاق دیده می‌شدند ــ سخن کوتاه، اتاقی بود که دلیلی نداشت دقت کنید کجا بنشینید. زیر اتاق سبزآبی بود و بالکن کوچکی داشت که پنجره‌هایش رو به باغ گشوده می‌شدند. هنگامی که پرات ویل لادیزلا را به آن جا هدایت کرد، پنجره باز بود و مهمان بالداری، که وزوزکنان داخل و خارج می‌شد و آنگاه روی اثاثیه می‌نشست، به اتاق حالتی کمتر رسمی و غیرمسکون می‌داد.

پرات، که به بهانه مرتب کردن پرده در اتاق مانده بود، گفت، «قربان، خوشحالم که دوباره این جا می‌بینمتان.»

«همین یک بار آمده‌ام که خداحافظی کنم، پرات.» مغرورتر از آن بود که بگذارد حتی نوکر خانه خیال کند حال که خانمش زن ثروتمندی شده است او دوروبرش پرسه خواهد زد.

«خیلی متأسفم، قربان.» پرات از اتاق بیرون رفت. البته، چون خدمتکار بود و نمی‌بایست چیزی به او گفته شود، آن موضوعی را که هنوز لادیزلا از آن خبر نداشت می‌دانست، و نتیجه‌گیریهایی کرده بود که چندان با نظر نامزدش تانتریپ تفاوت نداشت. تانتریپ گفته بود، «آقایت مثل شیطان حسود بود ــ آن هم بی‌جهت. آن خانمی که من می‌شناسم با مردی بالاتر از آقای لادیزلا عروسی می‌کند. کلنت خانم کادوالادر می‌گوید بعد از تمام شدن عزاداری قرار است یک لرد بیاید و با خانم عروسی کند.»

ویل چند لحظه‌ای کلاه به دست به قدم زدن پرداخت تا اینکه دورتا وارد شد.

این دیدار با نخستین دیدارشان که ویل آشفته و دورتا آرام بود بسیار تفاوت داشت. این بار ویل سخت اندوهگین اما مصمم بود، در حالی که دورتا نمی‌توانست اضطرابش را پنهان کند. درست پشت در احساس کرده بود این ملاقاتی که از مدتها پیش آرزویش را داشت بسیار دشوار است، و هنگامی که ویل به سویش آمد، ناگهان برخلاف معمول سرخی شرم بر چهره‌اش نشست. لحظه‌ای دستش را به دست او داد، و آنگاه هر دو رفتند نزدیک پنجره نشستند، دورتا روی کاناپه‌ای کوچک و ویل روی کاناپه‌ای روبرویش. ویل به راستی ناراحت شده بود: هیچ از دورتا انتظار نداشت تنها به خاطر بیوه شدن این چنین تغییر رفتار دهد؛ دلیل دیگری را سراغ نداشت که بر رابطه گذشته‌شان اثر بگذارد— مگراینکه، آنچنانکه در دم از مخیله‌اش گذشت، خویشان دورتا ذهنش را با بدگمانی نسبت به او مسموم کرده باشند.

به دورتا گفت، «امیدوارم که جسارتم را که به دیدنتان آمدم ببخشید؛ نمی‌توانستم بدون دیدن شما و خداحافظی از این جا بروم و زندگی تازه‌ای شروع کنم.»

«جسارت؟ خواهش می‌کنم. اگر بدون خداحافظی می رفتید خیلی بی لطفی می‌کردید. خیال دارید فوراً بروید؟» عادت همیشگی به رک و راست سخن گفتن از میان آن همه آشفتگی و اضطراب باز خود را به نمایش گذاشت.

«فکر کنم به زودی. خیال دارم به لندن بروم و وکیل بشوم، چون، می‌گویند، برای سیاستمدار شدن اول باید وکالت کرد. به زودی کشور به فعالیت سیاسی زیادی احتیاج پیدا می‌کند و من قصد دارم مقداری از این فعالیت را به دوش بگیرم. خیلیها بدون داشتن پول و خانواده توانسته‌اند به مقام و افتخار برسند.»

«و به همین خاطر موفقیتشان بیشتر مایه افتخار است. بعلاوه، شما خیلی با استعدادید، عمویم می‌گوید شما بسیار خوب سخنرانی می‌کنید، و همه ناراحتند که کارتان را رها کردید، و می‌گوید خیلی روشن نظراتتان را توضیح می دهید. و بسیار علاقمندید که عدالت در مورد همه اجرا بشود. من خیلی از این موضوع خوشحالم. وقتی در رم بودم، فکر می‌کردم فقط به شعر و نقاشی و چیزهایی که زینت بخش

زندگی ما اشخاص مرفه است علاقه دارید. اما حالا می‌فهمم که به فکر باقی مردم دنیا هستید.»

دیگر احساس شرم نمی‌کرد و همان دورتای گذشته بود. با نگاهی سرشار از اعتماد و شادی چشم به ویل دوخت.

«پس موافقید که چندین سال از این جا دور باشم، و آن وقت، تا زمانی که در زندگی به جایی نرسیده‌ام برنگردم؟» همزمان می‌خواست غرورش را حفظ کند و دورتا را وادارد به شکلی دلبستگی عمیقش را به او نشان دهد.

مدتی به درازا کشید تا دورتا پاسخ بدهد. سرش را به سمت پنجره برگردانده بود، به بوته‌های رزمی نگریست و به همه-تابستانهایی می اندیشید که ویل دیگر در آنجا نبود. رفتار عاقلانه‌ای نبود. اما دورتا لحظه‌ای به رفتار خود نمی اندیشید؛ تنها در اندیشه سر فرود آوردن در برابر ضرورتی بود که ویل را از او دور نگهمیداشت. نخستین واژه‌های ویل درباره خیال رفتن از آنجا گویی همه مسایل را برایش روشن کرده بود. «حتماً فهمیده است شوهرم در رابطه با او چه وصیت کرده، و حتماً به اندازه من شوکه شده است. هرگز بیش از یک دوستی ساده به من احساسی نداشته‌ــ هرگز منظوری نداشته تا شوهرم به خودش حق بدهد به احساس هر دو تایمان بی‌حرمتی کند: و هنوز همان دوستی ساده را به من احساس می‌کند.» چیزی که شاید بتوان نام هق هق برآن گذاشت خاموش در گلویش شکست و آنگاه با صدایی صاف، که تنها هنگام ادای واژه‌های آخر لرزشی دلپذیر داشت، گفت، «بله، حتماً کار درستی می‌کنید. وقتی خبر موفقیتتان را بشنوم خیلی خوشحال می‌شوم. اما باید صبر داشته باشید. شاید مدت زیادی طول بکشد.

ویل هرگز نفهمید، هنگامی که آن دو واژه «مدت زیادی» را با لرزش لطیفش شنید، چگونه توانست خود را به پای او نیفکند. اغلب می‌گفت رنگ وحشتناک آن پیراهن عزا جلو او را گرفت. هرچند، آرام نشست، و تنها گفت، «هیچ وقت خبری از شما به من نخواهد رسید. و فراموشم خواهید کرد.»

«نه. هرگز فراموشتان نمی‌کنم. هرگز پیش نیامده کسی را که زمانی

می‌شناختم فراموش کنم. هیچ وقت در زندگی دوستان فراوانی نداشتم، و احتمال هم ندارد در آینده داشته باشم. و در لوویک وقت زیادی برای فکر کردن به خاطراتم دارم، مگرنه؟» لبخند زد.

ویل با لحنی پر حرارت گفت، «جداً که!» ، از جا برخاست، به سمت میز مرمر رفت، و آنجا ناگهان برگشت و پشتش را به آن تکیه داد. خون به چهره و گردنش دویده بود، اندکی خشمگین می‌نمود. چنین به نظرش می‌رسید در کنار یکدیگر به سنگ تبدیل می‌شوند، درحالیکه قلبهایشان برای یکدیگر می‌تپید و چشمهایشان سرشار از تمنا بود. اما راه چاره‌ای نمی‌دید. با عزمی راسخ به این دیدار آمده و بی‌آنکه خود بخواهد اعترافی کرده بود که شاید به چشم طمع داشتن به ثروت او تعبیر می‌شد. وانگهی، از تأثیر چنین اعترافاتی بر دورتا وحشت داشت.

دورتا اندکی ناراحت از دور به او می‌نگریست، می‌پنداشت نکته‌ای از میان گفته‌هایش ویل را رنجانده است. همزمان این اندیشه که شاید ویل به پول نیاز داشته باشد، و او نمی‌تواند کمکش کند، از ذهنش بیرون نمی‌رفت. اگر عمویش آن جا بود، شاید می‌شد کاری برای ویل انجام داد. فکر نیاز ویل به پول، این اندیشه که آنچه خود داشت می‌بایست از آنِ او باشد، و چون می‌دید ویل سخنی نمی‌گوید و سر به سویش برنمی‌گرداند، سبب شد بگوید، «راستی، تابلوی کوچکی را که در طبقه بالاست نمی‌خواهید ــ منظورم آن تابلوی قشنگ مادربزرگتان است؟ اگر شما دلتان بخواهد پهلوی خودتان باشد، درست نیست من نگهش دارم. شباهت عجیبی به شما دارد.»

ویل خشمگین پاسخ داد، «خیلی لطف دارید، نه؛ نمی‌خواهمش. داشتن تابلوی کسی که به خود آدم شباهت دارد زیاد تسلی بخش نیست. اگر دیگران بخواهند نگهش دارند بیشتر تسلی بخش است.»

«فکر کردم شاید دلتان بخواهد یادگار او را داشته باشید ــ فکر کردم ــ دورتا لحظه‌ای درنگ کرد، ناگهان به فکرش رسید نباید به زندگی خاله جولیا اشاره‌ای بکند.» حتماً دلتان می‌خواهد آن تابلو را به عنوان یادگاری فامیلی داشته باشید.»

«چه دارم، که یادگاری داشته باشم؟! کسی که همه داراییش در یک

چمدان جا می‌گیرد باید یادگاریهایش را در ذهنش نگهدارد.»

ویل بی‌منظور سخن می‌گفت، تنها می خواست خشمش را خالی کند؛ پیشنهاد دادن تابلوی مادربزرگ در آن لحظه خاص خلقش را تنگ کرده بود. اما دورتا سخت رنجید. از جا برخاست و با لحنی آزرده گفت، «آقای لادیزلا، از ما دو تا، شما که چیزی ندارید، خوشبخت‌ترید.»

ویل یکه خورد. مضمون گفته دورتا هرچه می خواست باشد، اما لحن سخن گفتنش چنان بود که گویی میل دارد ویل از آن جا برود، راست ایستاد، و آنگاه چند گامی به سوی دورتا برداشت. نگاهشان به یکدیگر افتاد، اما با کششی غریب و پرسان. موضوعی ذهنشان را از یکدیگر دور نگهمیداشت، و هریک در این اندیشه بود که در سر دیگری چه می‌گذرد. ویل به‌راستی هرگز به تصورش هم نمی‌گنجید مدعی وراثت ثروتی باشد که در اختیار دورتا بود و به هیچ رو درک نمی‌کرد چرا باید چنین تصوری به ذهن دورتا راه یابد.

به دورتا گفت، «به عمرم فقر و بی‌پولی را بدبختی نمی دانستم. اما اگر فقر ما را از آنچه بیش از همه دوست داریم جدا کند از جذام بدتر است.»

این سخنان تا اعماق قلب دورتا نفوذ کرد، از آنچه گفته بود پشیمان شد با لحنی دوستانه و غمگین گفت:

«بدبختی به شکلهای مختلف به سراغ آدم می‌آید. دو سال پیش هیچ این را نمی دانستم ــ یعنی چطور گرفتاری غیرمنتظره می آید، دست و بالمان را می بندد، و وقتی آرزو داریم حرف بزنیم به سکوت وادارمان می‌کند. همیشه زنها را تحقیر می‌کردم که چرا نمی‌خواهند به زندگیشان شکل بهتری بدهند و کارهای بهتری بکنند. خیلی دوست داشتم هر کار دلم بخواهد بکنم، اما حالا دیگر تقریباً این عادت را ترک کرده‌ام.» با لبخند شیطنت‌آمیزی به سخنانش پایان داد.

ویل گفت، «من هنوز دوست دارم هر کار دلم می خواهد بکنم، اما به‌ندرت امکانش پیش می‌آید.» با ذهنی سرشار از آرزوها و تصمیمات گوناگون در دو قدمی او ایستاده بود ــ آرزو داشت دورتا به شکل تردیدناپذیری به او نشان دهد که دوستش دارد، و با این همه می‌ترسید ناگزیر به وضعیتی تن در دهد که هیچ

خواستارش نبود. «چیزی که آدم بیش از همه آرزویش را دارد ممکن است همراه با شرایط غیرقابل تحملی باشد.»

در این هنگام پرات وارد شد و گفت، «خانم، سر جیمز چتام در کتابخانه هستند.»

دورتا بی درنگ گفت، «بگو به این جا بیایند.» گویی جریان برقی همزمان از بدن هر دو گذشت. هر دو سرکش و مغرور، بی آنکه به یکدیگر بنگرند، در انتظار ورود سر جیمز ماندند.

سر جیمز، پس از دست دادن با دورتا، با سر سلامی به لادیزلا داد، او هم درست به همین شکل پاسخ سلامش را داد، و آنگاه به سمت دورتا رفت، و گفت، «خانم کازوبن، من دیگر باید خداحافظی کنم، و احتمالاً برای مدت طولانی.»

دورتا دستش را به او داد و با لحنی صمیمانه خداحافظی کرد. رفتار تحقیرآمیز و بی ادبانه سر جیمز با ویل عزم و اعتماد به نفس دورتا را برانگیخت؛ در رفتارش نشانی از اضطراب و آشفتگی به چشم نمی خورد. و پس از رفتن ویل با چنان خونسردی و آرامشی به سر جیمز نگریست و حال سلیا را پرسید، سر جیمز ناگزیر شد بر احساس ناراحتی و خشم خود سرپوش بگذارد. و چه فایده داشت بجز این رفتار کند؟ به راستی، حتی تصور احتمال وجود رابطه عاشقانه بین دورتا و لادیزلا آن چنان بیزاری و نفرت سر جیمز را برمی انگیخت که از نشان دادن کوچکترین ناراحتی ابا داشت تا مبادا حمل بر پذیرش این احتمال ناگوار شود. اگر کسی از او می پرسید چرا چنین چیزی را باور نمی کند مطمئن نیستم کاملتر یا دقیق تر از این پاسخ می داد «این لادیزلا!» ــ اگرچه پس از لختی تفکر شاید می گفت، همین که وصیتنامه آقای کازوبن ازدواج دورتا با ویل را قدغن کرده است، و نافرمانی بی کیفر نمی ماند، خود کافی بود چنین رابطه ای را، اگر بر فرض محال به وجود می آمد، نامناسب سازد. و چون نمی توانست در این کار مداخله کند بیش از پیش بر بیزاریش افزوده می شد.

اما سر جیمز بی آنکه خود بداند از قدرت فراوانی برخوردار بود، با ورود خود در آن لحظه، مظهر مجسم شرایطی گردید، که غرور ویل از پذیرش آنها سر باز می زد،

و بین او و دورتا جدایی می‌انداخت.

فصل پنجاه و پنجم

آیا عیبهایی داشت؟ کاش شما هم عیبهایی از
این گونه داشتید.
عیبها کپک انگور مزهٔ بهترین شرابهایند؛
یا بهتر بگویم، آتش جان‌بخشی هستند
از آن گونه که عنصر سیاه و متراکم را
به راه بلورین خورشید بدل کرده‌اند.

۵۵

به فرض هم جوانی موسم امیدواری باشد، این امید را بزرگترهایمان نسبت به ما دارند؛ چه انسانها در هیچ دورانی مانند زمان جوانی احساسات پر شور، جداییها، و تصمیماتشان را آخرین آنها نمی‌دانند هر بحران نقطه پایان می‌نماید، تنها به این خاطر که تازگی دارد. شنیده‌ایم که سالخورده‌ترین ساکنین پرو از زمین لرزه همچنان سراسیمه می‌شوند، اما شاید فراسوی هر لرزش را می‌بینند و می‌دانند که لرزشهای فراوان دیگری به دنبال خواهند آمد.

دورتا، که هنوز آن مرحله از دوران جوانی را می‌پیمود، که چشمها و مژگان بلند و انبوه پس از باران اشک همچون گل ساعتی تازه شکفته‌ای همچنان درخشان و تازه می‌مانند، براین پندار بود که وداع آن روزش با ویل لادیزلا دوستیشان را برای همیشه پایان داده است. ویل به سالهای دوردست و ناشناخته سفر می‌کرد، وچنانچه بازمی‌گشت مرد دیگری بود. آنچه در ذهن ویل می‌گذشت ــ تصمیم غرورآمیزش برای بی‌اساس نشان دادن این بدگمانی که می‌خواهد نقش ماجراجویی تهیدست در جستجوی زنی ثروتمند را بازی کند ــ به خیال دورتا راه نمی‌یافت، همه کرده‌های ویل را به آسانی به پای این می‌گذاشت که وصیتنامه آقای کازوبن به شکلی خشن و بیرحمانه هرگونه رابطه دوستانه میان آنها را گسسته است. شادی کودکانه‌شان از گفتن چیزهایی به یکدیگر که هیچ کس علاقه‌ای به شنیدن آنها نداشت برای همیشه پایان یافته و به گنجینه‌ای از آنِ گذشته تبدیل شده

بود. به همین دلیل خود را یکسره به دست این خاطره می‌سپرد. این یگانه خوشبختی هم مرده بود، و دورتا می‌توانست بر سر گور سایه‌دار و خاموش آن اندوه سوزانی را که خود از آن در شگفت بود بیرون بریزد. برای نخستین‌بار پرتره کوچک را از دیوار برداشت و پیش روی خود گذاشت، خوش داشت تصویر زنی را که داوری بی‌رحمانه‌ای درباره او شده بود با خاطره جوانی که قلب و روحش از او دفاع می‌کرد با یکدیگر بیامیزد. آیا هرگز کسی که زنی به او عشق ورزیده است می‌تواند دورتا را سرزنش کند که چرا پرتره کوچک بیضی شکل را در کف دست خود نگهمیداشت، گونه‌اش را به آن می‌فشرد گویی به این ترتیب می‌توانست موجودی را که بی‌رحمانه ستم دیده بود دلداری دهد؟ در آن هنگام نمی‌دانست که «عشق» ، همچون رؤیای شیرینی پیش از بیدار شدن، با سایه روشنهای سحرگاهی بر بالهایش به دیدار او آمده بود ــ و این «عشق» است که او گریان با آن وداع می‌کند و روزگار سرسخت و مقاومت‌ناپذیر تصویرش را محو می‌سازد. تنها احساس می‌کرد چیزی کم دارد، چیزی را برای همیشه در زندگی از دست داده است، و اندیشه‌هایش درباره آینده آسانتر به تصمیم بدل می‌شد. جانهای پر شور، هنگامی که در خیال تصویر زندگی آینده را می‌کشند، برای پیاده کردن طرحهایشان با خود پیمان می‌بندند.

یک روز که دورتا به فرشیت رفته بود تا به وعده‌اش وفا کند و شب را آنجا بماند تا شاهد شستشوی خواهرزاده‌اش در حمام باشد، خانم کادوالادر، که شوهرش به سفر ماهیگیری رفته بود، برای شام به فرشیت آمد. شب گرمی بود، و حتی در اتاق پذیرایی زیبا که زمین چمنکاری شده از جلو پنجره‌هایش به سمت استخر پوشیده از نیلوفرهای آبی و پشته‌های پر گل شیب پیدا می‌کرد، هوا بسیار گرم بود، و سلیا که کلاه برسر نداشت و پیراهن موسلین سفیدی پوشیده بود با خود فکر می‌کرد، «طفلک دودو با آن پیراهن سیاه و کلاه تنگ چه حالی باید داشته باشد.» کارهای کودکش تازه به پایان رسیده بود و اکنون می‌توانست به فراغ خاطر به فکر بپردازد. نشسته بود و با بادبزن دستی خود را باد می‌زد تا اینکه با صدای یکنواخت و آرام خود گفت، «دودو جان، ترا خدا آن کلاه را بردار. حتماً با آن پیراهن خیلی

گرمت است.»

دورتیا لبخندزنان گفت، «به این کلاه خیلی عادت کرده‌ام، مثل یک جور لاک می‌ماند. وقتی برش می‌دارم خودم را لخت و بی‌دفاع احساس می‌کنم.»

«باید بدون کلاه ببینمت؛ وقتی نگاهت می‌کنیم گرمـمان می‌شود.» سلیا بادبزن را به زمین گذاشت و به سمت دورتیا رفت. منظره‌ای تماشایی بود، زن کوچک اندام سفیدپوش کلاه از سر خواهر باشکوهش باز کرد و آنرا به روی یک صندلی انداخت. همین که جعدهای گیسوان سیاه افشان شد، سر جیمز گام به اتاق گذاشت. نگاهی به سر آزاد شده از کلاه تنگ انداخت و با لحنی خشنود گفت، «آه!»

سلیا گفت، «من این کار را کردم، جمیز. برای چه باید دو دو این عزاداری را به شکنجه خودش تبدیل کند؟ هیچ لازم نیست در میان نزدیکانش این کلاه را بر سر بگذارد.»

لیدی چتام گفت، «سلیای عزیزم، زن باید لااقل تا یک سال لباس عزایش را در نیاورد.»

خانم کادوالادر، که از متعجب ساختن این دوست خوب و ثروتمند لذت می‌برد، گفت، «اگر دوباره شوهر کند که نه.» سر جیمز آزرده خاطر، خم شد تا با سگ مالتی سلیا بازی کند.

«انشاءالله که این جور چیزها زیاد پیش نمی‌آید.» گویی با لحن گفتنش می‌خواست پیشاپیش از چنین رویدادهایی جلوگیری کند. «هیچ کدام از قوم و خویشهای ما تا به حال از این کارها نکرده‌اند، بجز خانم بیور، که لرد گرینسل خیلی از این موضوع ناراحت شد. عجیب اینجاست که شوهر اولش هم هیچ خوب نبود. سزای این کارش را هم دید. می‌گفتند کاپیتان بیور موهایش را چنگ می‌زد و روی زمین می‌کشیدش، و با تفنگ پر به طرفش نشانه گیری می‌کرد.»

خانم کادوالادر، که شیطنتش گل کرده بود، گفت، «خوب اگر شوهر بدی کرده بود، باید هم به سزایش می‌رسید! اگر شوهر بد باشد، چه اولی چه دومی، ازدواج به مفت نمی‌ارزد. اگر مردی هیچ صفت خوبی نداشته باشد، اولی بودنش

هم به درد نمی‌خورد. ترجیح می‌دهم یک شوهر دومی خوب داشته باشم تا یک شوهر اولی متوسط.»

«عزیزم، نمی‌توانید جلوی زبان تند و تیزتان را بگیرید. مطمئنم اگر کشیش عزیز ما بمیرد محال است شما زود شوهر کنید.»

«آه، نمی‌توانم قسم بخورم؛ شاید صرفه‌جویی لازمی باشد. خیال نمی‌کنم شوهر دوم کردن گناه باشد؛ وگرنه ما مسیحی‌ها با هندوها هیچ فرقی نداشتیم. البته اگر کسی زن مرد بدی بشود، باید عواقبش را هم تحمل کند، و کسی که دوباره شوهر بد می‌کند حقش است بدبختی بکشد. اما اگر بتواند زن مردی بشود که شجاعت، شکل و شمایل، و اصل و نسب داشته باشد، هرچه زودتر این کار را بکند بهتر است.»

سر جیمز با چهره‌ای در هم گفت، «به نظرِ من هیچ موضوعی خوبی برای صحبت انتخاب نکرده‌اید. بهتر است عوضش کنیم.»

دورتا، که می‌خواست از این فرصت برای خلاص کردن خود از شر اشاره‌های غیرمستقیمی که به خواستگاران بسیار خوب می‌شد استفاده کند، گفت، «امیدوارم به خاطر من نباشد، سر جیمز. اگر از طرف من صحبت می‌کنید، به شما اطمینان می‌دهم که هیچ مسئله‌ای مانند ازدواج دوم نمی‌تواند برایم بی‌اهمیت و بی‌ربط باشد. درست مثل این است که راجع به شکار روباه رفتن زنها صحبت کنید؛ خواه کار قابل تحسینی باشد خواه نباشد، من از آنها تقلید نمی‌کنم. لطفاً بگذارید خانم کادووالادر هرچقدر دلش می‌خواهد سرش را با این موضوع گرم کند.»

لیدی چِتام با لحن باوقاری گفت، «خانم کازوبن عزیزم، امیدوارم خیال نکنید به این خاطر جریان خانم بیور را تعریف کردم که به شما کنایه بزنم. مثالی بود که به خاطرم آمد. خانم بیور نادختری لرد گرینسل بود؛ خانم توروی زن دومش بود. بهیچوجه نمی‌خواستم به شما کنایه بزنم.»

سلیا گفت، «آه نه، هیچ کس به عمد این موضوع را پیش نکشید؛ همه‌اش به خاطر کلاه دودو بود. حق با خانم کادووالادر است. زن بیوه که نمی‌تواند با کلاه و پیراهن عزا عروسی کند، جیمز.»

خانم کادوالادر گفت، «بس کن، عزیزم! دیگر کسی را ناراحت نمی‌کنم. حتی اسمی از دایدو* یا زنوبیا نمی آورم. فقط حالا درباره چه حرف بزنیم؟ من که با بحث درباره خلق و خوی بشریت مخالفم، برای اینکه آن وقت باید درباره خلق و خوی زن کشیشها حرف بزنیم.»

آن شب دیر وقت، پس از رفتن خانم کادوالادر، سلیا به دورتا گفت، «جداً، دودو، وقتی کلاهت را برداشتم از خیلی لحاظ همان دودوی سابق شدی. درست مثل آن موقع‌ها تا اوقاتت از موضوعی تنگ شد جرأت حرف زدن پیدا کردی. اما هرچه فکر کردم نفهمیدم به نظر تو خانم کادوالادر اشتباه می‌کرد یا جیمز.»

«هیچ کدام، جیمز برای رعایت احساسات من آن حرف را زد، اما حرفهای خانم کادوالادر هیچ ناراحتم نکرد. فقط اگر قانونی وجود داشت که مرا مجبور می‌کرد با یکی از آن خوش قیافه‌های خانواده‌داری که آنها پیشنهاد می‌کنند عروسی کنم ناراحت می شدم.»

«اما می دانی، دودو، اگر یک روز خواستی عروسی کنی بهتر است زن آدم خوش قیافه و خانواده‌داری بشوی.» سلیا، که آقای کازوبن را چندان صاحب این صفات نمی دانست بهتر دید به موقع به دورتا هشدار بدهد.

دورتا دستی به زیر چانه خواهرش زد و با نگاهی پر مهر به او نگریست. آمده بود به سلیا، که بچه‌اش را شیر می داد، شب بخیر بگوید. «خیالت راحت باشد، کیتی؛ خیالهای دیگری برای زندگیم دارم. هرگز شوهر نمی‌کنم.»

«جداً ــ هرگز؟ با هیچ کس ــ حتی اگر واقعاً خیلی خوب بود؟»

«با هیچ کس. نقشه‌های جالبی دارم. می خواهم یک تکه زمین بزرگ بردارم، برای کشت آماده‌اش کنم، و کلنی کوچکی راه بیندازم که همه در آن کار کنند، و همه خوب کار کنند. همه‌شان را بشناسم و با همه دوست باشم. قرار است آقای گارت راهنماییم کند؛ هر اطلاعاتی که بخواهم می تواند به من بدهد.»

«اگر طرحی داری، پس خوشبخت می شوی. شاید وقتی آرتور بزرگ شد مثل

* دایدو از نزد پیتیر، خدای جنگ، گریخت و در ساحل افریقا کشوری تأسیس کرد. پس از نجات آئناس که کشتی اش غرق شده بود باو دل باخت. و هنگامی که آئناس ترکش کرد و بایتالیا رفت خود را کشت.

تو به این جور کارها علاقه پیدا کند، آن وقت شاید بتواند کمکت کند.»

همان شب سلیا به سر جیمز خبر داد که دورتا به راستی قصد ندارد شوهر کند و می‌خواهد درست مانند دوران پیش از ازدواج به «انواع و اقسام کارها» دست بزند. سر جیمز در نهان ازدواج دوم زنان را زننده می‌دانست، احساس می‌کرد هر شوهری هرچند خوب حالت تقدس و پاکی دورتا را از بین خواهد برد. می‌دانست که مردم چنین احساسی را نامعقول خواهند نامید، به ویژه در رابطه با زنی بیست و یکساله، چه «مردم» انتظار دارند که بیوه‌ای جوان بسیار زود ازدواج کند و اگر این انتظار را برآورده سازد لبخند پر معنایی بر لب آورند. اما اگر دورتا تصمیم داشت گوشه انزوایش را ترک نکند، سر جیمز این تصمیم را بسیار بجا می‌دانست.

فصل پنجاه و ششم

خوشبخت آنکه به دنیا آمده و آموخته است
بر خواست دیگران گردن ننهد؛
زره‌اش درستکاری و درست اندیشی است
و یگانه مهارتش کاربرد حقیقت ساده!

* * *

این مرد را نه زنجیر بردگی بر دست و پای است
نه آرزوی رسیدن به قدرت، و نه هراس سقوط:
ارباب خویشتن است، نه ارباب دیگران
گر چه فقیر است و تنگدست، از دیگران
داراتر است.

۵۶

اعتماد دورتا به دانش و تجربه کِالب گارت، که از زمان تمجید کالب از نقشه کلبه هایش آغاز شده بود، در خلال اقامتش در فرشیت ده چندان شده بود، چه هنگامی که سر جیمز و کالب گارت به سرکشی املاک لوویک و فرشیت می رفتند دورتا هم به اصرار سر جیمز همراهیشان می‌کرد. کالب هم دورتا را می ستود، و به همسرش گفت که خانم کازوبن مغز «کسب و کاری» دارد که نظیرش را در هیچ زنی تا به حال ندیده‌ام. باید فراموش نکرد که منظور کالب از کسب و کار نه داد وستدهای سوداگرانه، بلکه کاربرد ماهرانه نیروی کار بود.

کالب باز هم گفت «بی نظیر! چیزی گفت که وقتی خودم بچه بودم اغلب به فکرم می رسید. به من گفت، «آقای گارت، دلم می خواهد وقتی پیر شدم به این موضوع فکر کنم که زمین بزرگی را آباد کرده‌ام، هم خودش کار سالمی است، و هم مردم بعد از آن وضع بهتری دارند.» «درست عین حرفهایی بود که زد؛ زندگی را به این چشم نگاه می‌کند.»

خانم گارت، که پیش خود می اندیشید شاید خانم کازوبن به اصل فرمانبرداری ایمان نداشته باشد، گفت، «رفتارش که مردانه نیست؟»

«آه، تصورش را هم نمی توانی بکنی! باید صدایش را بشنوی، سوزان. آن قدر ساده حرف می زند، و صدایش مثل موسیقی است. باور کن! مرا یاد قسمتهایی از مسیحا می اندازد ــ «و دردم جماعتی از میزبانان بهشتی پدیدار شدند، به ستایش

پروردگار پرداختند و گفتند «صدایی دارد که گوش را نوازش می دهد.»

کالب به موسیقی بسیار علاقه داشت، و هرگاه فرصتی پیش می آمد به شنیدن اُراتاریو* می رفت، لبریز از احترام برای این موسیقی غنی به خانه بازمی‌گشت، اندیشناک می نشست و به زمین چشم می دوخت و با حرکت دستهایش سخنان ناگفتنی بسیاری را بیان می‌کرد.

با این تفاهمی که بین دورتیا و کالب وجود داشت، طبیعی بود که دورتیا از او بخواهد همه کارهای مربوط به سه مزرعه و زمینهای اجاره‌ای وابسته به ملک لوویک را به‌عهده بگیرد؛ به‌راستی هم، پیش‌بینی کالب که به‌زودی به تنهایی از عهده انجام کارهایش بر نخواهد آمد درست از کار در می آمد. به قول او «کار کار می زاید.» و یکی از کارهایی که در آن زمان پا به دنیا می‌گذاشت ساختمان راههای آهن بود. قرار بود خط آهنی از میان دهکده لوویک بگذرد ــ از جایی که گله های گاو و گوسفند در صلح و صفا به چرا می‌پرداختند و هیچ چیز به طور ناگهانی متحیرشان نمی ساخت ــ و به این ترتیب بود که مبارزات راه‌آهن نوپا از قضا به کارهای کالب گارت راه یافت و مسیر زندگی دو تن از کسانی را که برایش گرامی بودند تعیین کرد.

ساختمان راه آهن زیر دریایی شاید با دشواریهایی روبرو باشد، اما بستر دریا در میان زمینداران گوناگون با ادعاهای خسارتی که نه تنها قابل اندازه‌گیری بلکه عاطفی هستند تقسیم نشده است. در بخشی که میدل مارچ به آن تعلق داشت، خط آهن به اندازه لایحه رفرم یا خطر نزدیک و بای هراسناک هیجان‌انگیز بود، و آنهایی که قاطعانه‌ترین نظرات را در این باره داشتند زنان و زمینداران بودند. زنان چه پیر و چه جوان مسافرت با ماشین بخار را گستاخانه و خطرناک می دانستند و می‌گفتند هیچ چیز نمی تواند راضیشان کند پایشان را در یک کوپه قطار بگذارند؛ در همان حال زمینداران، که استدلالهایشان همان قدر با یکدیگر تفاوت داشت که نظرات آقای سولومون فدرستون با لرد مدلیکت، در این عقیده اتفاق‌نظر داشتند که هنگام فروش زمین، خواه به دشمن بشریت یا به شرکتی که ناگزیر به خریدن بود،

* ORATARIO ــ گزارشی از کتاب مقدس که بشکل نمایشنامه است و توسط گروه کر خوانده میشود.

می بایست این عوامل مخرب را وادارند بهای سنگینی برای اجازه گزند رساندن به بشریت به زمینداران بپردازند.

اما کند ذهنترینشان، نظیر آقای سولومون و خانم وال که هر دو به روی زمین خود کارمی‌کردند، دیرتر از دیگران به این نتیجه گیری رسیدند، چرا که ذهنشان از تصور روشن دو نیمه شدن مرتع، و تبدیل آن به تکه های سه گوش، که به هیچ رو نباید روی می داد، فراتر نمی رفت، و همزمان پلهای ارتباطی و دریافت مبلغ هنگفتی پول دوردست و باورنکردنی می نمود.

خانم وال با لحنی سخت اندوهگین می‌گفت، «برادر جان، اگر خط آهن از نییرکلوز (Nearclose) بگذرد، همه گاوها گوساله هایشان را سقط می‌کنند؛ و اگر مادیان هم آبستن باشد، تعجب نمی‌کنم کره اش را بیندازد. نمی شود که دارایی یک بیوه بدبخت را همین طوری از بین ببرند، و قانون هم چیزی نگوید. همین که شروع کنند کی می تواند جلویشان را بگیرد که زمین را چپ و راست قیچی نکنند؟ همه می دانند که من اهل جنگ و دعوا نیستم.»

«بهترین راهش این است که چیزی نگویی، و وقتی برای جاسوسی کردن و اندازه گیری می آیند یک نفر را شاخ کنی که موی دماغشان بشود. شنیده ام که در نزدیکیهای براسینگ مردم همین کار را کردند. دروغ می‌گویند که برای رسیدن به مقصد باید حتماً از این جا بگذرند. بروند از وسط ده دیگری بگذرند. یک مشت لات را بیاورند محصول را لگدمال کنند و بخواهند با پول خسارتش را بدهند. من که باورم نمی شود؛ شرکت پولش کجا بود؟»

«برادر پیتر خدا بیامرز پولش را از شرکت گیر آورد. اما آن یک شرکت منیزیم بود. شرکت راه‌آهن نبود که زمین آدم را چپ و راست تکه تکه پاره کند.»

آقای سولومون به شکل احتیاط آمیزی صدایش را پایین آورد و گفت، «خوب، جین، گوش کن ببین چه می‌گویم. هر چه بیشتر چوب لای چرخشان بگذاریم، مجبورند بیشتر پول بدهند، چه مجبور باشند بیایند چه نباشند.»

این استدلال آقای سولومون شاید آنچنانکه می‌پنداشت درست نبود، حیله گریش همان قدر بر خط مشی شرکت راه‌آهن اثر می‌گذاشت که حیله گری

دیپلماتی بر سرمای منظومه شمسی، اما وی با افشاندن تخم بدگمانی به شیوه‌ای دیپلمات‌مآبانه دست به عملی ساختن نقشه‌اش زد. زمین او در بخشی از دهکده لوویک قرار داشت که بیش از همه به آن دور بود، ودهقانان یا درکلبه‌های تک افتاده یا در کلبه‌های تنگاتنگ در ده کوچک فریک زندگی می‌کردند، که یک آسیاب آبی و چند معدن کوچک سنگ کانون صنعتی بی‌شتاب وپرزحمتی در آنجا برقرار ساخته بود.

به سبب نداشتن نظر روشن و دقیقی درباره راه‌آهن، افکار عمومی مخالف آن بود، چه ذهن انسانها در این کنج دورافتاده و سرسبز گرایش زیادی به تحسین ناشناخته‌ها نداشت، و بیشتر براین عقیده بود که خط آهن به زیان تهیدستان تمام خواهد شد و تنها راه عاقلانه این است که با بدگمانی به آن نگریسته شود. حتی شایعه اصلاحات هنوز هیچ امیدی به بازگشت مسیح در دلها برنینگیخته بود، وچون هیچ وعده مشخصی، نظیر دانه مجانی برای پروار کردن خوک هیرام فورد، یا آبجوی مجانی در میکده «وزنه و ترازو»، یا پیشنهاد افزایش دستمزد در سه مزرعه مجاور دهکده، به آنها نمی‌داد. و اصلاحات، باوعده‌های مشخصی از این‌گونه با لاف و گزافهای فروشنده‌های دوره‌گرد تفاوتی نداشت، و هر شخص عاقلی می‌دانست نباید به آنها اعتماد کند. اهالی ده کوچک فریک گرسنگی نمی‌کشیدند، کمتر به خرافات بیشتر به سوء ظنی عملی گرایش داشتند؛ کمتر معتقد بودند که فرشتگان آسمان محبت خاصی به آنها دارند و بیشتر معتقد بودند که این فرشتگان تمایل دارند گولشان بزنند ــ تمایلی که در تغییرات ناگهانی هوا می‌توانستند ببینند.

از اینرو آقای فدرستون، که خود اندیشه‌های فراوانتری از این‌گونه و فراغت بیشتر و شکم سیرتری برای پروراندن بدگمانی نسبت به زمین و آسمان داشت، می‌توانست افکار عمومی فریک را تحت تأثیر قرار دهد. سولومون در آن هنگام به کارهای جاده رسیدگی می‌کرد، و اغلب سوار بر اسب کندرویش گردشی در فریک می‌کرد و به کارگرانی که در آنجا سنگ جمع‌آوری می‌کردند سری می‌زد، و با حالتی اسرارآمیز، که می‌توانست این تصور را در انسان ایجاد کند که درنگش در

آن جا نه به خاطر نداشتن انگیزه‌ای برای حرکت کردن بلکه به دلایل مهمتری است، در رفتن تردید نشان می‌داد. پس از اینکه مدتی به تماشای کار کارگران می‌ایستاد، اندکی سرش را بالا می‌برد و به افق چشم می‌دوخت؛ سرانجام افسار را تکان می‌داد، شلاق را آهسته برپشت اسب فرود می‌آورد، و با گامهای کند به پیش رفتن وامی‌داشتش. عقربه ساعت شمار در مقایسه با آقای سولومون، که به طرز خوشایندی احساس می‌کرد نیازی به شتاب ندارد، تندتر حرکت می‌کرد. عادت داشت برای گفتگویی محتاطانه و به طرز مبهمی حیله‌گرانه با هرپرچین‌ساز و نهر کنی که در سر راهش می‌دید بایستد، و به ویژه علاقمند بود به خبرهایی گوش کند که خود پیش از آن شنیده بود، و به خاطر باور نکردن نیمی از اخباری که می‌شنید خود را نسبت به همه خبرگویان در موقعیت بهتری احساس کند. اما روزی با هیرام فورد گاریچی وارد گفتگو شد و این بار خود اطلاعاتی به او داد.

«چند نفر را ندیده‌ای که با چماق و ابزار این طرفها سرک بکشند؟ اسم خودشان را گذاشته‌اند کارمند راه‌آهن، اما هیچ معلوم نیست چه نقشه‌هایی دارند. شنیده‌ام می‌خواهند دهکده لوویک را پاره پاره کنند.»

هیرام، که به گاری و اسبهایش می‌اندیشید، گفت، «آنوقت مگر می‌شود از جایت تکان بخوری، از جایی به جای دیگر بروی؟»

«ابداً. و زمین خوبی مثل این جا را تکه پاره کنند! من که گفتم، «بروند با تیپتون این کار را بکنند.» هیچ معلوم نیست زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای است. خودشان می‌گویند برای پیشرفت تجارت است، اما می‌خواهند به زمین و سر آخر به فقیر بیچاره‌ها صدمه بزنند.»

«حتماً از بچه‌های لندن هستند.» هیرام تصور مبهمی از لندن به عنوان کانون دشمنی به روستا داشت.

«بله، حتماً. و شنیده‌ام در نزدیکیهای براسینگ مردم به جانشان افتادند، و وسایل جاسوسیشان را شکستند، و دنبالشان کردند تا دیگر به فکر آمدن به آن جا نیفتند.»

«حتماً خیلی به ایشان خوش گذشت.» هیرام به خاطر شرایط زندگیش تصور

محدودی از خوش گذرانی داشت.

«من که خودم محال است در کارشان فضولی کنم. اما بعضیها می‌گویند این مملکت دیگر روز خوشی به خودش نمی‌بیند، و علامتش هم این است که این یاروها دارند چپ و راست دهات را لگدمال می‌کنند و می‌خواهند تکه پاره‌اش کنند و رویش خط‌آهن بسازند؛ و همه‌اش برای اینکه گردن کلفتهای تاجر بتوانند فقیر بیچاره‌ها را بهتر بچاپند، آن وقت نه یک جفت اسب باقی بماند و نه کسی بتواند صدای شلاقش را در بیاورد.»

«قبل از اینکه همچو وضعی پیش بیاید صدای شلاقم را کنار گوششان در می‌آورم.»

پس از این گفتگو، آقای سولومون افسار را تکان داد و اسب را به حرکت واداشت.

آشوب برپا کردن آسان است. نابودی این روستا توسط راه‌آهن نه تنها در میکده «وزنه و ترازو»، بلکه در مزرعه یونجه، که گرد آمدن کارگران در آن فرصت نادری برای گفتگو به دست می‌داد، مورد بحث قرار می‌گرفت.

یک روز صبح، اندکی پس از گفتگوی بین آقای فیربرادر و مری گارت، که طی آن مری به آقای فیربرادر اعتراف کرد که فرد وینسی را دوست دارد، از قضا گذار پدرش برای انجام کاری به مزرعه یودرل که در نزدیکی فریک قرار داشت افتاد: می‌بایست تکه زمین دور افتاده‌ای را که به لوویک تعلق داشت اندازه‌گیری و ارزیابی کند. کالب انتظار داشت این زمین را به قیمت مناسبی برای دورتا بفروشد (باید اعتراف کرد که تمایل داشت دورتا از این معامله با شرکت راه‌آهن نهایت سود را ببرد.)

درشکه تک اسبه‌اش را در مزرعه یودرل گذاشت، و هنگامی که با شاگرد و گز اندازه‌گیری به محل کارش رسید، با مساحان شرکت راه‌آهن برخورد کرد که وسایل اندازه‌گیری را میزان می‌کردند. پس از گفتگوی کوتاهی آنها را به حال خود گذاشت، چه می‌دانست باز هم آنها را در حین اندازه‌گیری خواهد دید. یکی از آن روزهای خاکستری پس از بارانهای سبک بود که نزدیکیهای ساعت دوازده ابرها

اندکی به کنار می روند و زمین در باریکه راهها و کنار پرچینها بوی خوشی در هوا می‌پراکند.

اگر فرد وینسی، که سوار بر اسب از این باریکه راهها می‌آمد، نگرانی کمتری داشت این بوها چه خوشتر می‌نمودند. اکنون ذهنش نگران کوششهای ناموفقی در پاسخ به این پرسش بود که چکار کند؛ از یک سوپدرش انتظار داشت بی‌درنگ حرفه کشیشی اختیار کند، و از سوی دیگر مری تهدید می‌کرد که اگر این شغل را برگزیند ترکش خواهد کرد، و دنیای کار هم برای جذب مرد جوانی که نه سرمایه داشت و نه مهارت خاصی اشتیاق چندانی نشان نمی‌داد. تصمیم گیری برای فرد دشوارتر شده بود، چون پدرش که می‌پنداشت پسرش نافرمانی را کنار گذاشته است، به او روی خوش نشان می‌داد و امروز هم برای دیدن چند سگ شکاری او را به این سواری دلچسب فرستاده بود. حتی اگر تصمیم می‌گرفت چه کار کند، با مشکل گفتن آن به پدرش روبرو بود. اما باید اقرار کرد آن تصمیم گیری، که می‌بایست در وهله نخست انجام شود، دشوارتر از این یک بود ـــ آخر مرد جوانی (که نزدیکانش نمی‌توانستند «مقام و منصبی» برایش دست و پا کنند) چه شغلی می‌توانست پیدا کند که همزمان آبرومندانه و پر درآمد می‌بود و تازه نیازی هم به اطلاعات خاص نمی‌داشت؟ همچنانکه غرق در این اندیشه‌ها از جاده باریک کنار فریک می‌آمد، و دودل بود که راهش را به سمت دهکده لوویک کج کند تا مری را ببیند یا نه، می‌توانست از فراز پرچین از این سو تا آن سوی مزرعه را با یک نگاه ببیند. ناگهان صدایی توجهش را جلب کرد، در انتهای مزرعه‌ای در سمت چپ شش هفت مرد را دید که با کت چیندار کشاورزان در تن و چنگک در دست با حالتی تهاجمی به سمت چهار کارمند راه‌آهن که روبرویشان ایستاده بودند پیش می‌رفتند، و در همان حال کالب گارت و شاگردش از آن سوی مزرعه شتابان به سمت راه‌آهنیها می‌آمدند. فرد چند لحظه‌ای معطل شد تا درچوبی را پیدا کند، و نتوانست به موقع خود را به آن نقطه برساند. روستائیان، که پس از سر کشیدن آبجوی نیمروزشان چندان شتابی برای زیرورو کردن علوفه نداشتند، راه‌آهنیها را با چنگکهایشان دنبال می‌کردند؛ در همان حال شاگرد کالب گارت،

جوانی هفده ساله، که به دستور کالب می‌خواست وسیله اندازه‌گیری راه‌آهنیها را بردارد، به زمین افتاده و گویا بیهوش بود. راه‌آهنیها می‌دویدند، فرِد خود را به جلو کارگران چنگک به دست رساند و با یورش ناگهانی تعقیب را برایشان ناممکن و گریز را برای راه‌آهنیها آسان ساخت. همچنانکه به میان صفوف پراکنده کشاورزان می‌تاخت و چپ و راست شلاقش را فرود می‌آورد، فریاد می‌زد، «احمقهای لعنتی منظورتان از این کار چیست؟ علیه همه‌تان به دادگاه شکایت می‌کنم. پسر بچه را زده‌اید، و شاید هم کشته باشیدش. هیئت منصفه یک یکیتان را دار می‌زند، خیالتان راحت باشد.» فرِد بعدها از یادآوری جملاتی که در آن روز به کار برده از ته دل می‌خندید.

کارگران را از درچوبی به داخل مزرعه رانده و عنان اسب را کشیده بود که هیرام فورد، از فاصله‌ای دور و بی‌خطر، برگشت و با جملاتی که به هیچ رو نمی‌دانست هومری است، فرِد را به مبارزه طلبید.

«تو ترسویی، ترسو. از اسبت پیاده شو، اربابزاده، تا با هم مشت بازی کنیم، جرأت نداری بدون اسب و شلاقت بیایی، وگرنه با یک مشت نفست را می‌گیرم.»

«یک دقیقه صبر کن، همین حالا برمی‌گردم و اگر دلتان بخواهد با یکی یکیتان مشت بازی می‌کنم.» فرِد به قدرت خود در مشت بازی با همنوعان گرامیش اطمینان داشت، اما در حال حاضر می‌خواست به نزد کالب و جوانک به زمین افتاده بازگردد.

مچ پای جوانک پیچ خورده بود، و به همین خاطر بسیار درد می‌کشید، اما صدمه دیگری ندیده بود، و فرِد او را بر اسب نشاند تا به مزرعه یودرل برود و در آن جا فکری به حال پایش بکنند.

«بگو اسب را در اصطبل بگذارند، و به مساحان بگو می‌توانند بیایند وسایلشان را بردارند ــ خطر رفع شده است.»

کالب گفت، «نه، نه پای یک نفر شکسته امروز باید کار را قطع کنند، و شاید هم به نفعشان باشد. بیا، تام، این چیزها را جلو اسب بگذار. وقتی ببینند داری می‌آیی برمی‌گردند.»

پس از رفتن تام فرِد گفت، «خوشحالم که درست سر بزنگاه این جا بودم، آقای گارت. معلوم نیست اگر سواره نظام به موقع خودش را نرسانده بود چه پیش می‌آمد.»

کالب چشم از نقطه‌ای که در لحظه قطع کارش به کار در آن جا مشغول بود برنمی‌داشت. با لحنی اندیشناک گفت، «بله، بله، شانس آوردیم. اما ــ تف به این وضع ــ وقتی مردم خر باشند بهتر از این نمی‌شود؛ نگذاشتند کارم را بکنم. تا یک نفر سر متر را برایم نگه ندارد نمی‌توانم اندازه‌گیری کنم.» با چهره‌ای گرفته به سمت نقطه‌ای که متر را انداخته بود رهسپار شد، تو گویی حضور فرِد را از یاد برده بود، اما ناگهان برگشت و شتابزده گفت، «هر چند! امروز چه کار داری، جوان؟»

«هیچ کار، آقای گارت، با کمال میل حاضرم به شما کمک کنم.» فرِد احساس می‌کرد با کمک به آقای گارت با دخترش نرد عشق می‌بازد.

«به شرط اینکه از خم و راست شدن و گرما ناراحت نشوی.»

«از هیچ چیز ناراحت نمی‌شوم. فقط می‌خواهم اول بروم با آن مردکه بد قیافه‌ای که نفس کش مبارز می‌طلبید چند تا مشت ردو بدل کنم. می‌خواهم درس خوبی به او بدهم. پنج دقیقه بیشتر طولش نمی‌دهم.»

کالب با لحنی آمرانه گفت، «چرند نگو! خودم می‌روم و با آنها صحبت می‌کنم. یک نفر توی کله‌شان دروغ پر کرده است. این بیچاره‌ها از هیچ جا خبر ندارند.»

«پس من هم با شما می‌آیم.»

«نه، نه، تو همین جا که هستی بمان. احتیاج به خون جوان تو ندارم، خودم می‌توانم از پسش بربیایم.»

کالب مرد نیرومندی بود و ترسی نمی‌شناخت بجز ترس آزار رساندن به دیگران و ترس سخن‌پردازی کردن. آمیخته غریبی بود از احساسات پرشور درباره زحمتکشان و گذشت عملی نسبت به آنها، چرا که خود همواره مرد زحمتکشی بود. کار روز را انجام دادن و خوب انجام دادن، برای آنها، همچنانکه برای خود بخش

بزرگی از خوشبختی می‌دانست. هنگامی که به سمت کارگران مزرعه به راه افتاد آنها به سر کارشان بازنگشته بودند، و آن چنانکه رسم روستائیان در هنگام گردهمایی است رو به روی یکدیگر در فاصله‌های دو متری ایستاده بودند به کالب، که یک دست در جیب و دست دیگر میان دکمه‌های جلیقه‌اش با گامهای بلند پیش می‌آمد و هنگامی که در برابرشان ایستاد چهره مهربان همیشگی را داشت، با تندخویی چشم دوخته بودند.

«چرا، بچه‌های من، این کارها برای چه؟» بنابر معمول، عبارتهای کوتاهی به کار می‌برد، که به نظر خودش بسیار پر معنا می‌نمودند، زیرا مانند گیاه که سر از آب به در می‌آورد اندیشه‌های فراوانی درپس آنها نهفته بود. «چه شد که این کار غلط را کردید؟ حتماً کسی گوشتان را با دروغ پر کرده. خیال می‌کردید آن چند نفر می‌خواستند شر به پا کنند.»

هریک از روستائیان به نسبت میل خود به پاسخگویی هرچندگاه «بله!» ای بر زبان می‌آورد.

«چرند! هیچ این طور نیست! دارند می‌گردند ببینند راه‌آهن باید از کجا بگذرد. نه، بچه‌ها، نمی‌توانید جلوی راه‌آهن را بگیرید؛ چه بخواهید چه نخواهید ساخته می‌شود. و اگر همین طور بخواهید با آن بجنگید برای خودتان گرفتاری درست می‌کنید. قانون به مساحان اجازه می‌دهد وارد این زمین بشوند. مالک نمی‌تواند چیزی بگوید، و اگر شما دخالت کنید با پاسبان و قاضی بلیکزلی و دستبند و زندان میدل مارچ سروکار پیدا می‌کنید. همین حالا هم شاید برای خودتان حسابی گرفتاری درست کرده باشید چون ممکن است کسی برود از شما شکایت کند.»

کالب در این جا مکث کرد، شاید هیچ ناطقی بهتر از او نمی‌توانست واژه‌هایی مناسب انتخاب و به موقع مکث کند.

«بله، شما نمی‌خواستید به کسی صدمه بزنید. یک نفر به شما گفته که راه‌آهن چیز بدی است. دروغ گفته. شاید این جا و آن جا و به فلان و بهمان کمی ضرر بزند؛ درست مثل خورشید. اما راه‌آهن چیز خوبی است.»

تیموتی کوپر، که به دنبال دیگران به دنبال تفریح و خوشگذرانی نرفته و همان جا مانده بود تا یونجه‌اش را زیرورو کند، گفت، «بله! برای کله گنده‌ها خوب است که از آن پول در بیاورند. از وقتی بچه بودم اتفاقات زیادی دیده‌ام ــ جنگ و صلح، کانالها، جورج شاه، جورج شاه دوم، و این شاه جدید که اسمش را نمی‌دانم ــ برای آدم فقیر چیزی تغییر نکرده. کانالها برایش چه فایده داشتند؟ نه نان و آبش را بیشتر کردند، و نه مزدش را که کمی پس‌انداز کند، اگر هم پولی کنار گذاشت مال این بود که به خودش گرسنگی داد. از آن وقت تا به حال وضع خیلی بدتر شده. راه‌آهن که بیاید باز بدتر می‌شود. اما دخالت کردن هیچ فایده‌ای ندارد، من به بچه‌ها گفتم. دنیا مال کله گنده‌هاست، بله. و شما هم، آقای گارت، طرفدار کله گنده‌ها هستید.»

تیموتی کارگری قدیمی بود با بدنی لاغر و عضلانی، که هنوز در آن دوران نمونه‌هایشان دیده می‌شد ــ پس‌اندازش را در قلکی می‌ریخت، در کلبه تک افتاده‌ای زندگی می‌کرد، و تحت تأثیر سخن‌پردازی قرار نمی‌گرفت، نه روح فئودالی داشت نه ایمان زیاد، چنانکه گویی با عصر خرد و حقوق بشر یکسره ناآشنا نبود. متقاعد ساختن این روستائیان عصر تاریکی بدون کمک معجزه دشوار بود ــ روستائیانی که سختیهای روزگار حقیقت انکارناپذیری به آنان آموخته بود و می‌توانستند آنرا همچون چماقی بر سر استدلالهای شسته و رفته‌ای که به طرفداری از کاری به صلاح جامعه می‌آوردید و آنها به هیچ رو احساسش نمی‌کردند فرود آورند.

کالب، اگر هم می‌خواست از واژه‌های خودنمایانه استفاده کند، هیچ از آنها در چنته نداشت، عادت کرده بود تنها با انجام «صادقانهٔ کسب و کارش» دشواریها را از سر راهش بردارد. به تیموتی گفت، «تیم، اینکه تو نظر خوبی به من داری یا نه، هیچ به موضوع ربطی ندارد. شاید وضع آدمهای ندار بد باشد ــ و بد هم هست ــ اما نمی‌خواهم بچه‌های این جا کاری بکنند که وضعشان بدتر بشود. اسب شاید بارش سنگین باشد، اما اگر نصف آن علوفه خودش باشد، هیچ فایده‌ای به حالش ندارد توی گودال کنار جاده خالیش کند.»

هیرام، که رفته رفته متوجه اشتباهش می‌شد، گفت، «ما فقط می‌خواستیم کمی تفریح کنیم. همین، فقط می‌خواستیم تفریح کنیم.»

«خوب، پس قول بدهید دخالت نکنید، من هم شاید بتوانم جلویشان را بگیرم شکایت نکنند.»

تیموتی گفت، «من اصلاً دخالتی نکردم، و مجبور نیستم قول بدهم.»

«بله، اما بقیه. یاالله دیگر، من هم امروز مثل همه شما خیلی کار دارم، نمی‌توانم وقت تلف کنم. قول بدهید سروصدا نمی‌کنید تا احتیاجی به آمدن سرپاسبان نباشد.»

«باشد، باشد، ما دخالت نمی‌کنیم؛ هر کار دلشان می‌خواهد بکنند.» بدین ترتیب کالب قولی را که می‌خواست گرفت؛ و به نزد فرِد، که به دنبال او آمده و کنار درچوبی مزرعه ایستاده بود، شتافت.

به کار مشغول شدند، و فرِد سخت با علاقمندی به او کمک کرد. حال خوشی داشت، و یک بار که به روی زمین نمناک کنارپرچین در غلتید و شلوار تابستانیش را گل‌آلود کرد، از ته دل خندید. یورش موفقیت‌آمیز به کشاورزان یا خشنودی کمک به پدر مری چنین روحیه‌اش را بالا برده بود؟ چیزی مهمتر از این. حوادث آن روز کمک کرده بودند امکان دستیابی به شغلی به ذهن خسته‌اش راه یابد که از چند جنبه برایش گیرایی داشت. شاید هم تارهایی از ذهن آقای گارت به سوی همان هدفی که اکنون خود را بر فرِد آشکار می‌ساخت ارتعاش خود را از سر گرفته بودند. چه رویداد مؤثر به جرقه‌ای می‌ماند که به میان علف خشک و نفت بیفتد؛ و همواره به نظر فرِد چنین می‌رسید که راه‌آهن این جرقه را فراهم کرد. اما همچنان در سکوت به کار ادامه دادند و جز به هنگام ضرورت سخنی بر زبان نیاوردند. سرانجام، زمانی که کار به پایان رسید و به راه افتادند، آقای گارت گفت، «هیچ لازم نیست جوانی لیسانس داشته باشد تا بتواند از عهده این قبیل کارها بربیاید، نه فرد؟»

«کاش قبل از رفتن به دانشگاه، به فکر این کار می‌افتادم. آقای گارت، به نظر شما ــ فکر می‌کنید ــ سنم برای یاد گرفتن کسب و کار شما زیاد باشد.؟»

«پسرم، کسب و کارمان یک جور نیست. مقدار زیاد از چیزهایی که می‌دانم فقط با تجربه به دست آمده است؛ این جور چیزها را نمی‌شود از کتاب یاد گرفت. اما تو هنوز جوانی و می‌توانی پی‌ریزی کنی.» کالب جمله آخر را با تأکید فراوانی ادا کرد، اما با اندکی تردید از سخن گفتن بازایستاد. شنیده بود که فرِد می‌خواهد حرفه کشیشی را اختیار کند.

فرِد با اشتیاق بیشتری پرسید، «فکر می‌کنید اگر سعی کنم فایده‌ای داشته باشد؟»

کالب، سر را به یک سو گرفت و با صدای آهسته‌ای، چنانکه گویی می‌خواهد مطلبی عمیقاً مذهبی را بر زبان آورد، گفت، «بستگی دارد. باید از دو چیز مطمئن باشی: عاشق کارت باشی، نه اینکه همیشه دلت بخواهد زود تمام شود تا بتوانی دنبال تفریحت بروی. دوم اینکه، از شغلت خجالت نکشی و فکر نکنی اگر کار دیگری داشتی افتخارش بیشتر بود. باید به کارت افتخار کنی و یاد بگیری با علاقه انجامش بدهی، نه اینکه همیشه عذر و بهانه بیاوری و بگویی اگر فلان و بهمان کار را داشتم بهتر انجامش می‌دادم. برای همچو آدمی پشیزی ارزش قایل نیستم ــ هر که می‌خواهد باشد ــ نخست‌وزیر یا کاهگل مال ــ باید کارش را خوب انجام بدهد.

«هیچ وقت احساس نکرده‌ام اگر کشیش بشوم بتوانم کارم را خوب انجام بدهم.»

«پس ولش کن، پسرم. وگرنه همیشه ناراحتی. یا، اگر هم ناراحت نباشی، آدم کسل کننده و بیروحی می‌شوی.»

فرِد، که سرخ شده بود، گفت، «مری هم تقریباً همین را می‌گوید. آقای گارت، فکر می‌کنم شما حتماً می‌دانید چه احساسی به مری دارم. امیدوارم از اینکه بفهمید همیشه او را از همه دخترها بیشتر دوست داشته‌ام و هرگز هم دختر دیگری را به اندازه او دوست نخواهم داشت، ناراحت نشوید.»

هنگامی که فرِد صحبت می‌کرد، خطوط چهره کالب آشکارا باز شد، اما با حالتی جدی رو به سوی او کرد و گفت، «فرِد، اگر خیال داری سرنوشت آینده

مری را در دست بگیری، آنوقت مسئله جدی‌تر می‌شود.»

«می‌دانم، آقای گارث، و به خاطر او هر کار از دستم بربیاید می‌کنم. می‌گوید اگر کلیسا را انتخاب کنم، محال است زنم بشود. و اگر مری ناامیدم کند، مفلوک‌ترین آدم دنیا می‌شوم. جداً، اگر بتوانم شغل دیگری پیدا کنم شغلی که با روحیه من جور بیاید، آن قدر کار می‌کنم که استحقاق موافقت شما را داشته باشم. دوست دارم در فضای آزاد کار کنم. همین حالا هم با زمین و دام آشنایی دارم. می‌دانید، قبلاً خیال می‌کردم ــ گرچه شاید به نظرتان احمقانه برسد ــ که خودم صاحب زمین می‌شوم. مطمئنم این جور چیزها را خیلی زود یاد می‌گیرم، بخصوص اگر زیر دست شما کار کنم.»

کالب، که به سوزان می‌اندیشید، گفت، «تند نرو، پسرم. به پدرت در این باره چه گفته‌ای؟»

«هنوز هیچ چیز؛ اما باید بگویم. فقط منتظرم ببینم به غیراز کشیشی چه کار دیگری می‌توانم بکنم. خیلی متأسفم که مأیوسش می‌کنم، اما وقتی آدم بیست‌وچهار ساله شد خودش باید تصمیم بگیرد. وقتی پانزده ساله بودم از کجا می‌دانستم چه کاری حالا برایم مناسب است. رشته تحصیلی درستی انتخاب نکردم.»

«گوش بده ببین چه می‌گویم، فرد؟ مطمئنی مری به تو علاقه دارد، یا روزی زنت می‌شود؟»

«از آقای فیربرادر خواهش کردم از جانب من با او حرف بزنند، چون مری قدغن کرده بود در این باره با او صحبت کنم ــ غیراز این راه چاره‌ای به نظرم نمی‌رسید. و آقای فیربرادر می‌گوید اگر شغل شرافتمندی پیدا کنم ــ یعنی، غیراز کشیشی ــ می‌توانم خیلی امیدوار باشم. حتماً فکر می‌کنید بی‌جهت دارم با این حرفها و آرزوهایم درباره مری سرتان را درد می‌آورم، چون هنوز نشان نداده‌ام چکار از دستم برمی‌آید. البته من هنوز مدعی چیزی نیستم؛ راستی هم هنوز هم دینی به شما دارم که هیچوقت نمی‌توانم ادایش کنم، حتی اگر بتوانم با پول تصفیه‌اش کنم.»

«چرا، پسرم تو باید مدعی باشی. جوانها همیشه باید مدعی کمک مسن‌ترها باشند. من خودم زمانی جوان بودم و مجبور شدم بدون کمک کسی گلیمم را از آب بیرون بکشم؛ اما کمک، حتی به صورت احساس همدردی، حتماً به دردم می‌خورد. فعلاً باید در این باره فکر کنم. فردا ساعت نه بیا به دفترم. یادت باشد، دفترم.»

آقای گارت بدون مشورت با سوزان هیچ گام مهمی برنمی‌داشت، اما باید اعتراف کرد پیش از رسیدن به خانه تصمیمش را گرفته بود. نسبت به شمار فراوانی از مسایل که سایر مردان عزمی راسخ یا لجبازی نشان می‌دهند، او رامترین مرد دنیا بود. هرگز نمی‌دانست چه نوع گوشتی برای خود انتخاب کند، و اگر سوزان می‌گفت باید به خاطر صرفه‌جویی در کلبهٔ چهار اتاقه‌ای زندگی کنند، بی‌آنکه در جزئیات کندوکاو کند، می‌گفت «بیا برویم». اما هرگاه احساس و نظر مشخصی داشت فرمانده او بود؛ و به رغم ملایمت و کمرویی‌اش در سرزنش کردن، همه اطرافیانش می‌دانستند در موارد نادری که تصمیم می‌گرفت، مستبد بود. هرچند، جز به خاطر دیگران استبداد نشان نمی‌داد. در نود و نه درصد موارد خانم گارت تصمیم می‌گرفت، اما در مورد صدمی خانم گارت اغلب می‌دانست که باید از اصل اعتقادی بسیار دشوار خود پیروی کند، و از شوهرش فرمان ببرد.

همین که آن شب تنها شدند گفت، «سوزان، همان طور که خیال می‌کردم شد.» سوزان از ماجرایی که سبب شده بود فرد به شوهرش کمک کند باخبر بود، اما کالب از گفتن نتایج بعدی آن خودداری کرده بود. «بچه‌ها به همدیگر علاقه دارند ــ فرد و مری را می‌گویم.»

خانم گارت بافتنی را روی پایش گذاشت و چشمان هوشمندش را با نگرانی به صورت او دوخت.

«بعد از اینکه کارمان تمام شد، فرد همه حرفهایش را به من زد. هیچ خوش ندارد کشیش بشود، و مری می‌گوید اگر این شغل را انتخاب کند زنش نمی‌شود؛ و جوانک میل دارد زیر دست من کار کند و کسب و کار یاد بگیرد. و من تصمیم گرفته‌ام قبولش کنم و یک مرد از او بسازم.»

خانم گارت، با صدای بمی که حیرت آمیخته به تسلیمش را نشان می داد، گفت، «کالب!»

آقای گارت به پشتی صندلی تکیه داد و دسته های آنرا محکم فشرد. «کار خوبی است. حتماً برایم دردسر درست می‌کند، اما فکر می‌کنم بتوانم آنرا به سرانجام برسانم. جوانک مری را دوست دارد، و عشق واقعی برای یک زن چیز خوبی است، سوزان خیلی از مردها را سر براه می‌کند.»

خانم گارت، رنجیده خاطر از اینکه دخترش خود در این باره چیزی به او نگفته است، پرسید، «مری با تو درباره این موضوع صحبت کرده؟»

«ابداً. یک بار درباره فرِد از او چیزی پرسیدم؛ کمی به او هشدار دادم. اما به من اطمینان داد که هرگز با مرد تنبل و تن‌پروری عروسی نمی‌کند— از آن به بعد دیگر چیزی نگفت. گویا فرِد آقای فیربرادر را واداشته برود با مری حرف بزند— چون به فرِد اجازه صحبت کردن در این باره را نمی داد؛ و مری به آقای فیربرادر گفته که به فرِد علاقه دارد اما می‌گوید نباید کشیش بشود. فرِد تصمیم گرفته با مری عروسی کند، این را متوجه شدم؛ برای همین بیشتر از این جوان خوشم می آید— و ما همیشه این بچه را دوست داشتیم، سوزان.»

«حیف شد، کالب.»

«چرا— حیف؟»

«برای اینکه، کالب، ممکن بود زن مردی بشود که بیست برابر از فرِد بهتر است.»

کالب حیرتزده گفت، «هان؟»

«من جداً معتقدم که آقای فیربرادر به مری علاقه دارد و می خواست به او پیشنهاد ازدواج کند؛ البته حالا که فرِد از او به عنوان واسطه استفاده کرده، مری یک خواستگار بهتر را از دست می دهد.» خانم کالب با لحن تندی حرف می زد. احساس خشم و سرخوردگی می‌کرد، اما مصمم بود از گفتن سخنان بی نتیجه خودداری ورزد.

کالب تحت تأثیر احساسات ضد و نقیض لحظاتی چند خاموش ماند. به زمین

چشم دوخت و هماهنگ با جدالهای درونی دست و سرش را تکان می داد. سرانجام گفت، «سوزان، در آن صورت من خیلی خوشحال می شدم و افتخار می‌کردم، برای خاطر تو هم خیلی خوشحال می شدم. همیشه احساس می‌کنم من هم سطح تو نبودم. اما تو، اگرچه یک مرد معمولی بودم، زنم شدی.»

«من زن بهترین و با هوشترین مردی که می شناختم شدم.» خانم گارت اطمینان داشت هرگز نمی توانست مردی بجز کالب را دوست داشته باشد.

«خوب، شاید مردم فکر می‌کردند می توانستی شوهری بهتر از این پیدا کنی. اما آنوقت برای من بد می شد. برای همین فرد را ترجیح می دهم. قلباً پسر خوبی است. هوش کار کردن دارد، فقط کافی است کار مناسب انتخاب کند؛ و بیش از هر چیز دخترم را دوست دارد و برای او احترام قایل است، و دخترم هم گویا به او تقریباً قول ازدواج داده. من می‌گویم، روح این جوان در دستهای من است؛ و من هر کار بتوانم برایش می‌کنم، پس خدا کمکم کند! سوزان، این وظیفه من است.»

خانم گارت به اشک ریختن عادت نداشت، اما اکنون، پیش از آنکه شوهرش به گفته هایش پایان دهد قطره اشک درشتی به روی گونه اش غلتید. فشار احساسات گوناگون، مهر بسیار و خشم اندک. او را به گریستن واداشته بودند. صورتش را شتابزده پاک کرد و گفت، «کالب، کم پیدا می شوند مردهایی که وظیفه خودشان بدانند به این شکل مشکلی به مشکلاتشان اضافه کنند.»

«مهم نیست که مردهای دیگر چه چیز را وظیفه خودشان می دانند. نظر روشنی در این باره دارم، و از همان پیروی می‌کنم؛ امیدوارم تو هم حتی المقدور سعی کنی مری ناراحت نشود. طفلک بچه!»

کالب، که به پشتی صندلی تکیه داده بود، با نگاهی سرشار از التماس و نگرانی به همسرش می نگریست. سوزان از جا برخاست، او را بوسید و گفت، «خدا حفظت کند، کالب! بچه های ما پدر خوبی دارند.»

آنگاه از اتاق بیرون رفت و به جبران سخنانی که از گفتنشان خودداری کرده بود سیر گریست. اطمینان داشت که این کار شوهرش را به معنای دیگری تعبیر خواهند کرد، و به فرد نظری منطقی و خالی از امید داشت. کدام یک دوراندیشانه

از کار در می‌آمد ـــ نظر منطقی او یا بزرگواری پر شور کالب!

هنگامی که صبح روز بعد فِرد به دفتر رفت، می‌بایست آزمایشی بدهد که آمادگیش را نداشت.

کالب گفت، «خوب فرِد، باید پشت میز بنشینی. من خودم خیلی کار نوشتنی کرده‌ام، و بدون کمک هم کارم از پیش نمی‌رود، و چون قرار است از دفترداری سر در بیاوری و قیمتها را توی کله‌ات فرو کنی، خیال دارم دیگر منشی نگه ندارم. بنابراین باید حسابی کار کنی. چهار عمل اصلی و خطت چطور است؟»

قلب فرِد فرو ریخت؛ فکر کارهای دفتری را نکرده بود، اما اکنون روحیه مصممی داشت و نمی‌خواست عقب‌نشینی کند. «از چهار عمل اصلی نمی‌ترسم، آقای گارت؛ همیشه برایم آسان بود.»

کالب قلمی برداشت، به دقت امتحانش کرد، و پس از آنکه خوب آنرا در جوهر فرو کرد، با ورقی کاغذ خط کشی شده به فرد داد و گفت، «بگذار ببینیم چکار می‌کنی. یکی دو خط از روی این ارزیابی و رقمهای پایین آن برایم بنویس.»

در آن دوران معتقد بودند شایسته نجیبزادگان نیست با خطی خوانا یا با دستخطی نظیر دفترداران بنویسند. فرِد آن چند سطر را با دستخطی آقامنشانه که با خط هر ویکنت و اسقفی برابری می‌کرد نوشت: حروف با صدا همه یکسان می‌نمودند، و حروف با صدا به سختی از یکدیگر تمیز داده می‌شدند؛ خطش کشیده و محو بود و حروف از ماندن روی خط راست عار داشتند ـــ سخن کوتاه، از آن دستنوشته‌هایی که چون پیشاپیش از منظور نویسنده آن باخبرید به آسانی می‌توانید مفهومش را درک کنید.

کالب می‌نگریست و چهره‌اش بیش از پیش در هم می‌رفت، اما هنگامی که فرِد کاغذ را به دست او داد چیزی شبیه به غرش از گلویش بیرون آمد و با پشت دست محکم به روی کاغذ کوفت. کار بدی از این گونه ملاطفت کالب را از بین می‌برد.

«تف! فکرش را بکن! این مملکت را ببین که تحصیلات یک جوان صدها

پوند خرج برمی دارد، و آن وقت این جور از کار در می آید!» و آنگاه همچنانکه عینکش را به روی پیشانی هل می داد و به دستنوشته بخت برگشته می نگریست، با لحنی رقت انگیز افزود، «خدا به ما رحم کند، فرِد، تحمل این جور دستخط ها را ندارم!»

فرِد، که روحیه اش را باخته بود، نه تنها به خاطر این اظهارنظر درباره خطش، بلکه از تصور امکان قرار گرفتن در زمره کارمندان دفتری، پرسید، «حالا چکار کنم، آقای گارت؟»

«چکار کنی؟ خوب، باید یاد بگیری بهتر بنویسی و از خط هم بیرون نزنی. اگر هیچ کس نتواند خطت را بخواند پس برای چه می نویسی؟ مگر خودشان کم کار دارند که تو هم برایشان معما می فرستی؟ خوب، مردم را این طوری تربیت کرده اند. اگر سوزان کمکم نمی‌کرد از بعضی نامه هایی که مردم برایم می فرستند سر در بیاورم، خدا می داند چه قدر باید وقت تلف می‌کردم. نفرت انگیزست!» پس از این کالب کاغذ را به گوشه ای انداخت.

اگر کسی در آن لحظه دزدانه نگاهی به داخل دفتر کار می انداخت شاید از خود می‌پرسید بین این مرد میانسال خشمگین و جوان خوش سیمای مو بوری که صورتش از شرم و خواری سرخ شده است و لبش را از ناراحتی به دندان می‌گزد چه حادثه مهمی روی داده است. فرد با اندیشه های فراوانی در ستیز بود. آقای گارت در آغاز آنچنان رفتار مهربان و دلگرم کننده ای داشت که امیدواریش به اوج رسیده بود، و اکنون به همان نسبت امیدش را از دست داده بود. فکر کار دفتری را نکرده بود ــ در واقع ــ مانند بیشتر مردان جوان، شغلی می خواست که عاری از چیزهای ناخوشایند باشد. اگر به خود نوید نداده بود به دیدن مری برود و به او بگوید نزد پدرش استخدام شده است نمی دانم چه عواقبی به بار می آمد. امید دیدن مری را نمی توانست از دست بدهد.

تنها توانست بگوید، «خیلی متأسفم، آقای گارت.» اما آقای گارت از هم اکنون پشیمان شده بود.

با لحن آرام همیشگی خود گفت، «باید سعیمان را بکنیم، فرِد. هر کسی

می‌تواند نوشتن یاد بگیرد. من خودم بدون معلم یاد گرفتم. با علاقه شروع کن، اگر روز کافی نیست شبها بیدار بنشین. صبر و بردباری به خرج می‌دهیم، پسرم. تا مدتی که تو داری تمرین می‌کنی کالوم به کارهای دفتری رسیدگی می‌کند. فعلاً باید دنبال کاری بروم. باید پدرت را در جریان بگذاری. وقتی نوشتن یاد گرفتی، حقوق کالوم تو جیبیم می‌ماند؛ آن وقت می‌توانم سالی هشتاد پوند به تو حقوق بدهم؛ سال بعد اضافه‌اش می‌کنم.»

هنگامی که فرِد پدر و مادرش را از شغلی که برگزیده بود باخبر ساخت واکنش حیرتزده آنها در خاطره او نقش عمیقی برجای گذاشت. از دفتر کار آقای گارت یکراست به کارخانه رفت، چه به‌درستی احساس می‌کرد محترمانه شکلی که می‌تواند با پدرش رفتار کند این است، که خبر دردناک را با حالتی جدی و رسمی به او بگوید. وانگهی، اگر گفتگو در جدیترین ساعات روز انجام می‌گرفت، که آن هم ساعتهایی بود که پدرش در دفتر کار خود می‌گذراند، تصمیمش برگشت‌ناپذیری و قاطعیت بیشتری می‌یافت.

فرِد یکراست به اصل موضوع پرداخت و به اختصار گفت چه کرده و مصمم به انجام آن است، اظهار تأسف کرد که پدرش را از خود ناامید کرده است و تقصیر را به گردن کاستیهای خود گذاشت. فرِد به‌راستی متأسف بود و به همین خاطر واژه‌های ساده و پر احساسی به کار برد.

آقای وینسی سخت حیرتزده و خاموش به سخنان او گوش داد؛ با آن خوی زود خشمی که داشت این سکوت نشان می‌داد تا چه اندازه متأثر است. آن روز صبح به خاطر اوضاع تجاری خلق خوشی نداشت، و همچنانکه به گفته‌های پسرش گوش می‌داد لبهایش را بیش از پیش با تلخکامی بر هم فشرد. هنگامی‌که فرِد از سخن گفتن بازایستاد، نزدیک به یک دقیقه سکوت برقرار شد، که در طی آن آقای وینسی کتابی را در کشوی میز گذاشت و کلید را محکم در قفل چرخاند. آنگاه چشم به پسرش دوخت و گفت، «پس بالاخره تصمیمتان را گرفتید، قربان؟»

«بله، پدر.»

«بسیار خوب؛ سر تصمیمتان بایستید. دیگر حرفی ندارم. همه تحصیلاتت را

به دور ریختی و یک پله در زندگی تنزل کردی، و حال آنکه من وسایل ترقی را برایت فراهم کرده بودم، همین.»

«پدر، خیلی متأسفم که از این لحاظ با شما موافق نیستم. شغلی که انتخاب کرده‌ام همان قدر آبرومندانه است که معاون کشیش بودن. به هر حال از اینکه آرزوهای بزرگی برایم داشتید از شما سپاسگزارم.»

«بسیار خوب؛ دیگر حرفی ندارم. دیگر امیدم را از تو قطع می‌کنم. فقط امیدوارم وقتی خودت صاحب پسری شدی پاداش زحماتت را بهتر بدهد.»

فرِد سخت آزرده شد. پدرش ناجوانمردانه از موقعیت ترحم‌انگیز خود و از زحمات گذشته سود می‌جست ــ همه ما در چنین مواردی بدین گونه رفتار می‌کنیم. در حقیقت، آرزوهای آقای وینسی برای پسرش آمیخته به مقدار فراوانی غرور، بی‌توجهی به احساسات او، و حماقت خودپرستانه بود. اما با این همه پدر سرخورده اهرم نیرومندتری در دست داشت، و فرد احساس کرد پدر با ناسزایی خاموش او را از خود می‌راند.

هنگامی که فرِد از جا برخاست تا برود گفت، «امیدوارم با ماندن من در خانه مخالف نباشید، پدر. به زودی حقوق کافی می‌گیرم و می‌توانم پول غذایم را بدهم، و میل هم دارم این کار را بکنم.»

آقای وینسی از تصور این موضوع که هزینه زندگی فرِد از دوش او برداشته خواهد شد آرامش خاطری یافت. «گور پدر پول غذایت! البته که مادرت دلش نمی‌خواهد بروی. اما برای خودت باید اسب دیگری بخری، ملتفتی که؛ پول خیاط را هم باید خودت بدهی. وقتی مجبور شدی پول لباسهایت را خودت بدهی، فکر می‌کنم با یکی دو دست کت و شلوار کمتر بسازی.»

فرِد در رفتن درنگ می‌کرد؛ هنوز مطلب دیگری برای گفتن داشت. سرانجام آنرا بر زبان آورد.

«پدر، امیدوارم با من دست بدهید و از اینکه ناراحتتان کردم مرا ببخشید.»

آقای وینسی از روی صندلی نگاهی به پسرش که نزدیک می‌شد انداخت، آنگاه با او دست داد، گفت، «باشد، باشد، دیگر حرفش را نزنیم.»

فرد ناگزیر شد به مادرش توضیح بیشتری بدهد، با این همه خانم وینسی تسلی ناپذیر باقی ماند. چه درپیش روی خود رویدادی را می دید که شاید شوهرش هرگز به آن نیندیشیده بود، یقین داشت که فرِد با مری گارت ازدواج خواهد کرد، می دید که از آن پس زندگی خودش از گارتها و راه و رسم زندگیشان اشباع خواهد شد، و پسر دردانه اش، با آن صورت قشنگ و حالت امروزی «که پسر هیچ کس در میدل مارچ به پایش نمی رسید»، به طور حتم از لحاظ سادگی سر و وضع و بی قید درباره لباسهایش به آن خانواده شباهت پیدا می‌کرد. اطمینان داشت که گارتها توطئه چیده‌اند فرِد دوست داشتنی را بقاپند. اما جرأت نمی‌کرد در این باره به تفصیل صحبت کند چون کوچکترین اشاره به این موضوع سبب می شد فرِد همیشه مهربان «به او بپرد». خانم وینسی خوش خلق‌تر از آن بود که خشمی نشان دهد، اما احساس می‌کرد خوشبختیش خدشه‌دار شده است، و تا چندین روز کافی بود به فرِد نگاه کند تا اشکش سرازیر شود، گویی مصیبتی را برای او پیش‌بینی می‌کرد. شاید به این خاطر گشاده‌رویی همیشگی خود را دیرتر بازمی یافت که فرِد به او اخطار کرده بود درباره این موضوع دردناک با پدرش که تصمیم او را پذیرفته و بخشیده بودش صحبتی نکند. اگر شوهرش در برابر فرِد واکنش شدیدتری نشان داده بود، او به پشتیبانی از دردانه اش تشویق می شد.

در پایان روزچهارم بود که آقای وینسی به او گفت، «یاالله، لوسی، عزیزم، اخمهایت را باز کن. همیشه پسرک را لوس کردی، و باز هم باید لوسش کنی.»

خانم وینسی، که گلو و چانه سفیدش باز به لرزه می افتاد، گفت، «وینسی، تا به حال این قدر موضوعی غصه دارم نکرده بود؛ فقط ناخوشیش.»

«بَه، ولش کن! باید هم انتظار داشته باشیم بچه‌ها برایمان دردسر درست کنند. فقط نگذار قیافه غم زده‌ات وضع را برایم مشکل‌تر کند.»

خانم وینسی، که خواهش شوهر متأثرش کرده بود، مانند پرنده‌ای که پرهای درهم ریخته اش را با تکان کوچکی مرتب می‌کند، در صندلیش جا به جا شد و گفت، «باشد.»

آقای وینسی اکنون می بایست غرولند درباره مسایل خانوادگی را با شوخی

بیامزید. «مگر همهٔ گله گزاریهمان را باید سر فرِد تمام کنیم، روزاموند هم هست.»

«بله، طفلک نازنین، خیلی دلم سوخت بچه‌اش را سقط کرد، اما خیلی زود روحیه‌اش خوب شد.»

«بچه، بَه! می‌بینم لایدگیت دارد کارش را به گند می‌کشد، و شنیده‌ام که قرض بالا آورده. مطمئنم یکی از همین روزها روزاموند بیاید و خبر جالبی برایم بیاورد. اما کور خوانده‌اند، از من نمی‌توانند پول در بیاورند. لایدگیت برود از فامیلش کمک بگیرد. هیچ وقت دلم به آن عروسی رضا نمی‌داد. اما حرف زدن فایده‌ای ندارد. زنگ بزن لیموترش بیاورند، و این قیافه غمگین را هم به خودت نگیر. فردا تو و لوئیزا را با کالسکه به ریورزتن می‌برم.»

فصل پنجاه وهفتم

تازه هشت تابستان از عمرشان می‌گذشت
که نامی در ذهنشان نقش بست و
تارهای قلبشان را به لرزه درآورد
بسان نسیم جانبخشی که سحرگاهان
غنچه ناشکفته رامی لرزاندو گلبرگهای بسته راشکل
می دهد :
آنکه از ایوانهو سخن می‌گفت،
ازبرادواردین، وویچ ایبان ورنامش والتراسکات بود.
دنیای آشنای دوران کودکی دیگر کوچک نبود
دشت و دمن، کوه و دره بود.
و سرشار از شگفتی، و عشق و ایمان، برای
آنکه نامش والتراسکات بود.
گنجینه های شادی بی پایان و اندوه صادقانه بود که
از دوردستها برایشان به ارمغان می داد.
سرانجام می بایست با کتاب وداع کنند، نه اکنون،
روز به روز،
باخطی که کندوسنگین همچون عنکبوتی بزرگ بود
قصه ای نوشتند، از افسانه تالی و ولن.

۵۷

عصر روزی که فرِد وینسی می‌خواست پای پیاده به خانه کشیش لوویک برود (رفته رفته می‌دید که حتی جوان بانشاطی چون او به خاطر نداشتن اسب ناگزیر به پیاده‌روی است)، ساعت پنج از خانه بیرون آمد و سر راهش سری به خانم گارت زد، چه می‌خواست مطمئن شود مادر مری رابطه تازه را با آغوش باز می‌پذیرد.

همه اعضای خانواده، از آنجمله گربه‌ها و سگها را، زیر درخت بزرگ سیب در باغچه نشسته یافت. برای خانم گارت روز بسیار خوبی بود، چه پسر بزرگش، کریستی، مایه شادی و سرافرازیش، برای دیداری کوتاه به خانه آمده بود ـــ کریستی، که بیش از هر چیز در دنیا آرزو داشت معلم خصوصی بشود، همه ادبیات جهان را بخواند و پورسن* دیگری بشود، فرِد بی‌نوا برایش مظهر مجسم همه عیبها، و از نظر خانم گارت مایه عبرتی بود که پسرش می‌بایست از آن درس بگیرد. کریستی، کپی مردانه‌ای از خانم گارت، با پیشانی چهارگوش، شانه‌های پهن سر و گردنی از فرِد کوتاهتر ـــ که به همین خاطر تحمل برتر بودنش را برای فرِد دشوارتر می‌ساخت، خود رفتاری بی‌تکلف داشت و بی‌علاقگی فرِد به دانش‌پژوهی همان قدر برایش مهم بود که بی‌علاقگی زرافه‌ای ـــ تنها آرزو می‌کرد خود همان قدر بلند قامت می‌بود. اکنون کنار صندلی مادرش روی زمین دراز کشیده و کلاه حصیریش را روی صورتش گذاشته بود، و در همان حال جیم روبرویش

* ریچارد پورسن، نویسنده انگلیسی قرن هیجدهم.

نشسته و کتاب نویسنده محبوبی را که سهم بزرگی در شادمانی بسیاری از کودکان دارد با صدای بلند می خواند. کتاب ایوانهو بود، و جیم به صحنه‌ای که مسابقهٔ بزرگ با تیر و کمان را توصیف می‌کرد رسیده بود، اما بن، که تیر و کمان قدیمی خود را آورده بود، حواس جیم را پرت می‌کرد، و از این و آن می خواست تیراندازی بی هدفش را تماشا کنند، که به نظر لتی بسیار ناخوشایند بود، چرا که هیچ کس به تیراندازیش نگاه نمی‌کرد بجز برانی، سگ چند رگه تیزهوش اما سبک مغز، در حالیکه سگ پیر نیوفوندلند در آفتاب لمیده بود و با نگاهی بی تفاوت خاص سالخوردگان تماشا می‌کرد. لتی خود، که دهان و روپوشش نشان می داد در جمع کردن گیلاسهایی که اکنون به شکل هرم سرخی روی میز قرار داشت شرکت کرده بود، اکنون روی علف نشسته و با چشمانی گشوده به داستان گوش می داد.

ورود فرِد کانون توجه را برهم زد. در همان حال که روی چهارپایه‌ای می نشست گفت سر راهش به خانه کشیش لوویک به دیدنشان آمده است. بن، که تیر و کمانش را به زمین انداخته و به جای آن بچه گربه ناخشنودی را به چنگ گرفته بود، از روی پاهای بلند فرِد جستی زد و گفت، «مرا هم ببر!»

لتی گفت، «آه، مرا هم ببر.»

«تو نمی‌توانی پا به‌پای من و فرِد بیایی»

«البته که می توانم. مادر بگو که می توانم.» مقاومت در برابر خوارشماری او به خاطر دختر بودنش زندگی را برای او پر از فراز و نشیب ساخته بود.

جیم گفت، «من پیش کریستی می‌مانم» ، چنانکه گویی می خواست برتری خود را به این ترتیب به خواهر و برادر ابله خود نشان دهد. لتی دستی به سرش گذاشت و با دودلی آمیخته به حسادت از یکی به دیگری نگریست.

کریستی بازوهایش را از هم گشود، «بیایید همه برویم و مری را ببینیم.»

«نه، پسر عزیزم، نباید همه یک دفعه به خانه کشیش هجوم ببریم. و آن کت و شلوار کهنه‌ات هم اصلاً برای رفتن به آن جا مناسب نیست. بعلاوه، پدرت دیگر به خانه می آید. باید بگذاریم فرِد تنها برود. می تواند به مری بگوید تو آمده‌ای، و آنوقت خواهرت فردا برمی‌گردد.»

کریستی نگاه تند به زانوی نخ نمای شلوار خود و آنگاه شلوار سفید و زیبای فِرد انداخت. مسلماً دوخت شلوار فرد برتریهای یک دانشگاه انگلیسی را القاء می‌کرد، خود فِرد با ژست زیبایی نشان دادگرمش است و با دستمال موهایش را از روی پیشانی به عقب زد.

خانم گارت گفت، «بچه‌ها، بروید ببینم. هوا گرم است این قدر دورو بر همدیگر پرسه نزنید. برادرتان را ببرید و خرگوشها را نشانش بدهید.»

برادر بزرگ منظور مادر را دریافت و بچه‌ها را بی درنگ با خود برد. فِرد احساس کرد خانم گارت میل دارد به او فرصت بدهد هرچه می خواهد بگوید، اما تنها به فکرش رسید بگوید، «حتماً خیلی خوشحالید که کریستی به خانه آمده.»

«بله؛ به این زودی انتظار آمدنش را نداشتم. ساعت نه از دلیجان پیاده شد، درست همان موقع که پدرش از خانه بیرون رفت. خیلی دلم می خواهد کالب زودتر به خانه بیاید و ببیند کریستی چقدر پیشرفت کرده است. با تدریس خصوصی خرج تحصیل پارسالش را داده، و در عین حال درس هم خیلی خوانده. امیدوار است به زودی تدریس خصوصی بگیرد و به خارجه برود.»

«پسر خیلی خوبی است. و برای هیچ کس اسباب دردسر نیست.» برای فِرد این واقعیتهای شاد کننده مزه داروی تلخ را داشت. پس از لحظه‌ای درنگ افزود، «اما می ترسم فکر کنید من برای آقای گارت می‌خواهم اسباب زحمت زیادی بشوم.»

«کالب دوست دارد برای خودش دردسر درست کند؛ یکی از آن مردهایی است که همیشه بسیار بیشتر از آنچه مردم تصورش را می‌توانند بکنند برایشان کار می‌کند.» خانم گارت بافتنی می بافت و می توانست بسته به میل خود به فِرد نگاه کند یا نکند ــ همیشه وقتی کسی مصمم است گفته‌هایش را با کنایه‌های سودمند بیامیزد موقعیت ممتازی است؛ و اگرچه خانم گارت قصد داشت به موقع سکوت کند، اما به راستی می بایست چیزی به فِرد بگوید که شاید روزی به کارش بیاید.»

فِرد از این تصور که خانم گارت میل دارد به او اندرز بدهد اندکی امیدوار شد. «خانم گارت، می‌دانم که مرا آدم نالایقی می دانید، و حق هم دارید. تصادفاً

به کسانی که بیش از همه از آنها توقع محبت دارم بدی کرده‌ام. اما وقتی می بینم دو نفر مثل آقای گارت و آقای فیربرادر از من قطع امید نکرده‌اند دلیلی ندارم از خود قطع امید کنم.» فرِد فکر کرد بهتر است از این دو نمونه مردانگی به نفع خود استفاده کند.

«مسلماً. جوانی که دو نفر مثل کالب و آقای فیربرادر وقت و نیروی خود را صرفش کرده‌اند باید جداً سزاوار سرزنش باشد اگر زندگی خودش را تباه و فداکاریهای آنها را بی‌نتیجه کند.»

فرِد از این سخنان تند اندکی حیرت کرد، اما تنها گفت، «امیدوارم در مورد من این طور نباشد، خانم گارت، چون کمی دلگرم شده‌ام که شاید محبت مری را به خودم جلب کنم. آقای گارت این موضوع را به شما گفته است؟ حتماً تعجب نکردید» فرِد به گفته‌هایش پایان داد، معصومانه تنها به دلبستگی خود که می‌پنداشت بر مادر مری آشکار باشد اشاره کرده بود.

«تعجب نکردم که مری به تو دلگرمی داده است؟» خانم گارت احساس می‌کرد فرِد باید بداند که امکان نداشت خانواده مری خواستار چنین پیوندی بوده باشند، حال وینسیها هرچه می‌خواستند تصور کنند. «بله. اعتراف می‌کنم تعجب کردم.»

«وقتی با خودش صحبت می‌کردم هرگز به من ذره‌ای دلگرمی نمی داد. اما وقتی از آقای فیربرادر خواهش کردم از طرف من با او حرف بزند، به آقای فیربرادر اجازه داد به من بگوید می توانم امیدوار باشم.»

نیروی نکوهش و تنبیه که در وجود خانم گارت برانگیخته شده بود هنوز بر قلب او سنگینی می‌کرد. با وجود سرشت خوددارش نمی توانست تاب بیاورد این جوان شاداب از ناامیدی غم مردان خردمندتر سود ببرد و کامیاب شود ــ بلبل خوراکش باشد و نداند چه می خورد ــ و تمام این مدت خانواده‌اش تصور کنند که پدر و مادر مری نیاز مبرمی به این جوانک دارند؛ و خشم و ناراحتی خانم گارت، از آنجا که نمی توانست آنرا متوجه شوهرش سازد ــ بیش از پیش به جوش و خروش در آمده بود. همسران نمونه هرچندگاه بدین شکل سپر بلایی می یابند. اکنون با

لحنی سخت مصمم گفت، «اشتباه بزرگی کردی، فرِد، که از آقای فیربرادر خواستی از جانب تو حرف بزند.»

«راستی؟» در دم سرخ شد. ترسیده بود، اما نمی‌دانست منظور خانم گارت چیست، و با لحنی پوزش‌خواهانه افزود، «آقای فیربرادر همیشه دوست خوبی برای ما بود؛ و من می‌دانستم مری بدون شوخی به حرفهایش گوش می‌کند؛ و خود آقای فیربرادر فوراً خواهشم را پذیرفت.»

«بله، جوانها معمولاً فقط خواسته‌های خودشان را می‌بینند، و به ندرت می‌توانند تصور کنند این خواسته‌ها برای دیگران به چه قیمتی تمام می‌شود.» خانم گارت نمی‌خواست از این اصل کلی سودمند فراتر رود و خشم خود را بر سر کلاف نخ خالی کرد، با چهره‌ای درهم بی‌جهت آنرا باز کرد.

فرِد گفت، «هیچ نمی‌توانم بفهمم برای چه آقای فیربرادر باید از این کار ناراحت شده باشد.» با این همه احساس می‌کرد تصورات حیرت‌انگیزی در ذهنش شکل می‌گیرند.

«دقیقاً؛ نمی‌توانی بفهمی.»

فرِد لحظه‌ای با نگرانی و ترس به افق چشم دوخت، آنگاه با حرکتی تند سر برگرداند و گفت، «خانم گارت، یعنی می‌خواهید بگویید آقای فیربرادر مری را دوست دارد؟»

«و اگر هم این طور باشد، فرِد، به نظر من تو یکی نباید ابداً تعجب کنی.» خانم گارت بافتنی را پایین گذاشت و دست به سینه نشست. اینکه کارش را به زمین گذاشته بود نشان می‌داد دستخوش احساسات تندی است. در واقع اکنون احساسش آمیخته‌ای از خشنودی به خاطر ادب کردن فرِد و از سوی دیگر ناراحتی به خاطر زیاده‌روی در این کار بود. فرِد کلاه و عصایش را برداشت و تند از جا برخاست.

با لحنی که گویی پاسخی می‌طلبید گفت، «پس شما فکر می‌کنید من سر راه او و مری قرار گرفته‌ام؟»

خانم گارت نمی‌توانست بی‌درنگ پاسخ بدهد. خود را در وضع ناخوشایندی

قرار داده بود؛ فرِد خواستار شنیدن مطلبی بود که او خود به درستی آن ایمان داشت، با این همه می دانست دلایل فراوانی برای پنهان کردن آن وجود دارد. و به ویژه می ترسید در گفتن برخی مطالب زیاده‌روی کرده باشد. وانگهی، فرِد تندی و تیزی غیرمنتظره‌ای از خود نشان داده بود. اینک داشت می‌گفت، «به نظر می رسید آقای گارت از اینکه مری به من علاقه دارد خوشحال هستند. حتماً از این جریان خبر نداشتند.»

قلب خانم گارت از شنیدن نام شوهرش فرو ریخت، تاب آنرا نداشت که کالب سرزنشش کند. برای اینکه جلوی عواقب ناخواسته را بگیرد پاسخ داد، «من فقط استنباطم این بود. نمی دانم مری از این جریان باخبر است یا نه.»

دستخوش تردید بود، نمی خواست از فرِد خواهش کند درباره این مطلب که خود بی جهت پیش کشیده بود سکوت کند، چه عادت نداشت خود را به این شکل کوچک کند؛ و در همان حال که تردید نشان می داد حوادث پیش بینی نشده‌ای در زیر درخت سیب که وسایل عصرانه را در آن جا گذاشته بود روی می داد. بن، که روی چمن جست و خیز می‌کرد و برانی هم سر در پیش گذاشته بود، چون بچه گربه را دید که بافتنی و کاموای شکافته را به دنبال می‌کشید، فریاد زد و دستهایش را به هم کوفت؛ برانی پارس کرد، بچه گربه، که هیچ راه گریزی نمی دید، به روی میز عصرانه پرید و شیر را واژگون کرد؛ آنگاه باز پایین جست و نیمی از گیلاسها را با خود به زمین ریخت؛ و بن، جوراب نیمه بافته را برداشت، سر بچه گربه را در آن فرو کرد، و به این ترتیب بچه گربه را بیش از پیش عصبانی و دستپاچه کرد؛ در همین ضمن لتی از راه رسید، گریه کنان از مادرش خواست به این بیرحمی خاتمه دهد ـ ماجرایی سراپا هیجان مانند داستان «این خانه‌ای است که جک بنا کرد.» خانم گارت ناگزیر شد دخالت کند، بچه‌های دیگر هم آمدند، و گفتگوی محرمانه با فرِد به پایان رسید. فرِد بی درنگ خداحافظی کرد، و خانم گارت، هنگامی که دستش را می فشرد تنها توانست بگوید، «خدا حفظت کند،» تا به این ترتیب به طور ضمن تندخوییش را جبران کرده باشد.

می دانست چیزی نمانده بود همانگونه صحبت کند که «یکی از زنان سبک

مغز صحبت کرده بود ــ نخست چیزی بگوید و پس از آن تقاضای سکوت کند. اما او تقاضای سکوت نکرده بود، و برای احتراز از ملامت کالب تصمیم داشت خود را سرزنش کند و آن شب همه چیز را به او بگوید. هنگامی که کالب مهربان محکمه‌اش را به راه می انداخت زن به راستی می ترسید. اما قصد داشت به او بفهماند که افشای این مطلب به فِرِد برایش بسیار سودمند خواهد بود.

بی تردید هنگامی که فِرِد پیاده به سمت لوویک راه می سپرد این مطلب اندک اندک تأثیر عمیقی بر او می‌گذاشت شاید هیچ چیز مانند این پیشنهاد که اگر از سر راه مری کنار رفته بود شوهر به راستی مناسبی پیدا می‌کرد سرشت آسانگیر و امیدوار فِرِد را جریحه‌دار نساخته بود. همچنین از اینکه به قول خودش ناشیگری احمقانه‌ای از خود بروز داده و از آقای فیربرادر درخواست میانجیگری کرده بود سخت خود را ملامت می‌کرد. اما رسم دلدادگان نیست ــ رسم فِرِد نبود ــ که نگرانی جدید درباره احساسات مری بر هر احساس دیگری فائق نیاید. به رغم اعتمادش به بزرگواری آقای فیربرادر، به رغم امیدی که مری به او داده بود، فِرِد به ناگزیر احساس می‌کرد رقیبی دارد؛ احساس تازه‌ای بود، و فِرِد به هیچ رو نمی خواست بپذیردش، چرا که ذره‌ای آمادگی نداشت مری را برای همیشه از دست بدهد، بلکه بیشتر آماده بود به خاطر او با هر مردی بجنگد. اما جنگیدن با آقای فیربرادر می بایست به شکل مجازی صورت بگیرد، که برای فِرِد از جنگ عضلانی بسیار دشوارتر بود. مسلماً برندگی این تجربه آموزنده از سرخوردگیی که وصیتنامه آقای فدرستون در او به وجود آورد دست کمی نداشت. تیغ آهنین وارد روحش نشده بود، اما اندک اندک می توانست مجسم کند لبه آن تا چه حد دردناک خواهد بود. هرگز به خاطرش راه نیافت که شاید خانم گارت درباره احساس آقای فیربرادر اشتباه کرده باشد، اما به طرز مبهمی می دانست که در مورد مری درست نمی‌گفت. مری این اواخر بیشتر در خانه کشیش لوویک بود و شاید مادرش نمی دانست در سر او چه می‌گذرد.

هنگامی که مری را شاد و خندان در میان سه زن سالخورده در اتاق پذیرایی یافت خیالش هیچ آسوده‌تر نشد. با شور و حرارت درباره مطلبی به گفتگو مشغول

بودند که با ورود او نیمه کاره‌اش گذاشتند، و مری با خط ریزی که در آن بسیار مهارت داشت از روی کشوهای کوچک کابینت برچسبها را رونویسی می‌کرد. آقای فیربرادر به دهکده رفته بود، و سه زن سالخورده درباره رابطه خاص فرد با مری چیزی نمی‌دانستند؛ امکان نداشت هیچ یک از آنها پیشنهاد کند بروند در باغ قدمی بزنند، و فرد می‌دید که نخواهد توانست حتی کلمه‌ای در خلوت با مری ردوبدل کند. نخست خبر آمدن کریستی را به او داد و آنگاه افزود که کاری نزد پدرش گرفته است؛ دیدن دگرگونی چهره مری از شنیدن خبر دوم تسکینش داد. مری بی‌درنگ گفت، «خیلی خوشحالم»، آنگاه سر به روی نوشته‌اش خم کرد تا کسی چهره‌اش را نبیند. اما این موضوعی بود که خانم فیربرادر نمی‌توانست به آسانی از آن بگذرد.

«خانم مری عزیزم، مسلماً نمی‌خواهید بگویید از شنیدن این خبر که جوانی کلیسا را رها کرده، اگرچه تحصیلاتش در این رشته بوده است، خوشحال شده‌اید؛ فقط منظورتان این است که به هر حال خوشحالید زیر دست مرد بسیار خوبی مانند پدرتان کار می‌کند.»

«نه، جداً، خانم فیربرادر، متأسفانه به خاطر هر دو تا خوشحالم.» مری با این گفته ماهرانه خود را از دست قطره اشک نافرمانی نجات داد. «من ذهنیت غیرکلیسایی وحشتناکی دارم. تا به حال از هیچ کشیشی بجز کشیش ویکفیلد و آقای فیربرادر خوشم نیامده.»

خانم فیربرادر لحظه‌ای از میلهای بافتنی چوبی و بزرگ خود چشم برداشت و به مری نگریست، «آخر برای چه، عزیزم؟ تو همیشه برای نظراتت دلیل خوبی داری، اما این یکی متعجبم می‌کند. البته آنهایی که اصول جدید را تبلیغ می‌کنند از بحث ما خارجند. اما برای چه از کشیشها خوشتان نمی‌آید؟»

مری لحظه‌ای فکر کرد و آنگاه چهره‌اش از شادی شکفت، «از دستمال گردنشان خوشم نمی‌آید.»

دوشیزه وینفرید اندکی نگران گفت، «پس از مال کامدن هم خوشت نمی‌آید.»

«چرا، خوشم می‌آید. از دستمال گردن کشیشهای دیگر خوشم نمی‌آید، چون آنها هستند که این دستمال را به گردن می‌بندند.»

دوشیزه نابل، که می‌پنداشت هوش خودش کم و کسری دارد، گفت، «چه گیج کننده؟»

خانم فیربرادر با لحنی سخت باوقار گفت، «عزیزم، دارید شوخی می‌کنید. برای بی ارزش شمردن این اشخاص بسیار قابل احترام باید دلایل بهتری داشته باشید.»

فرِد گفت، «خانم مری درباره شغلی که مردم باید داشته باشند خیلی مشکل پسندند، به این آسانیها نمی‌شود رضایتشان را جلب کرد.»

«خوب، خوشحالم که لااقل در مورد پسر من استثناء قایل می‌شوند.»

مری از لحن رنجیده فرِد در شگفت شد، اما در این لحظه آقای فیربرادر از راه رسید و خبر کارگرفتن فرِد را به او دادند. آقای فیربرادر با لحنی خشنود گفت، «خبر خوبی است»، آنگاه خم شد تا به برچسبهایی که مری نوشته بود نگاه کند، از خط او بسیار تعریف کرد. فرِد حسودیش شد ــ البته خوشحال بود که آقای فیربرادر مرد چنین قابل ستایشی است اما آرزو می‌کرد مانند برخی مردان چهل ساله زشت و چاق باشد. پیدا بود که کار به کجا خواهد کشید، چرا که مری آشکارا آقای فیربرادر را بالاتر از همه می‌دانست، و این زنان سالخورده همه این جریان را تشویق می‌کردند. به خود می‌گفت مسلماً فرصت گفتگوی با مری دست نخواهد داد که آقای فیربرادر گفت، «فرِد، کمک کن این کشوها را به اتاقم ببریم ــ اتاق کار تازه و قشنگ مرا ندیده‌ای خانم مری، لطفاً شما هم بیایید. می‌خواهم عنکبوت عجیبی را که امروز صبح پیدا کردم نشانتان بدهم.»

مری در دم منظور کشیش را دریافت. آقای فیربرادر پس از آن غروب به یاد ماندنی گامی از رفتار مهرآمیز خاص کشیشان منحرف نشده بود، و شگفتی و شک گذرای مری یکسره از بین رفته بود. دختر عادت داشت درباره رویدادهای احتمالی عمیقاً فکر کند، و اگر اندیشه‌ای خودستاییش را ارضاء می‌کرد بی‌درنگ به خود نهیب می‌زد این اندیشه پوچ را از سر بیرون کند، چرا که از دوران کودکی تمرین

فراوانی در این کار داشت. پیش‌بینیش درست بود: آقای فیربرادر، پس از اینکه از فرِد خواست اثاثیه اتاقش را تحسین کند و از مری خواست از عنکبوت تعریف و تمجید کند، گفت، «یکی دو دقیقه صبر کنید. می‌خواهم بروم تابلویی را بیاورم که فرِد قدش می‌رسد به دیوار بزند. چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

آنگاه از اتاق بیرون رفت. با این همه نخستین سخنی که فرِد بر زبان راند این بود، «هیچ فایده ندارد، هر کاری که بکنم، مری، تو سر آخر با آقای فیربرادر عروسی می‌کنی.» لحنش اندکی خشمگین بود.

خون به چهره مری دوید، آنچنان حیرت کرد که نتوانست پاسخ مناسبی بیابد، تنها با لحنی آزرده گفت، «منظورت چیست، فرِد؟»

«امکان ندارد متوجه نشده باشی ــ تو که خیلی زود متوجه همه چیز می‌شوی.»

«فقط متوجهم که داری در مورد آقای فیربرادر خیلی بی انصافی می‌کنی، فرِد، آن هم بعد از اینکه پهلوی من از تو شفاعت کرد. از کجا این فکر به سرت زده؟»

فرِد، به رغم خشم و ناراحتی، خردمندی نشان داد. اگر مری به راستی شکی نبرده بود، تکرار حرفهای خانم گارت برای او فایده نداشت.

«خوب، معلوم است دیگر. وقتی مدام داری مردی را می‌بینی که از هیچ لحاظ به پایش نمی‌رسم و تو هم او را از همه بالاتر می‌دانی، من هیچ شانس موفقیت ندارم.»

«تو خیلی نمک نشناسی، فرِد. کاش هرگز به آقای فیربرادر نگفته بودم که ذره‌ای به تو علاقه دارم.»

«نه، نمک نشناس نیستم؛ اگر به خاطر این جریان نبود خوشبخت‌ترین آدم دنیا بودم. به پدرت همه چیز را گفتم، و او خیلی به من لطف کرد؛ طوری با من رفتار کرد مثل اینکه پسرش هستم. می‌توانستم با علاقه کار کنم، رونویسی و همه کاری بکنم، به شرط اینکه این جریان نبود.»

«این جریان؟ کدام جریان؟» اکنون مری در می‌یافت چیزی گفته شده یا روی داده است.

«این اطمینان وحشتناک که فیربرادر مرا از میدان به در می‌کند.» میل به خندیدن مری را آرام کرد.

فرِد با اوقات تلخی روی از او برگردانده بود، و مری چرخید تا بتواند چشم در چشمش بدوزد. «فرِد، به طرز دلنشینی خنده‌دار هستی. اگر این قدر بامزه ساده دل نبودی، بدم نمی‌آمد نقش یک دختر طناز بدجنس را برایت بازی کنم، بگذارم خیال کنی کس دیگری بجز تو به من ابراز عشق کرده.»

«واقعاً مرا بیشتر دوست داری، مری؟» نگاهی سرشار از مهرش را به سمت مری برگرداند و کوشید دستش را بگیرد.

مری گامی به عقب برداشت و دستهای خود را به پشت برد. «همین حالا اصلاً دوستت ندارم. فقط گفتم هیچ احدی به غیراز تو تا به حال به من نگفته دوستم دارد. و این دلیل نمی‌شود مرد بسیار عاقلی این حرف را بزند.» جمله آخر را خندان بر زبان آورده بود.

«کاش به من می‌گفتی امکان ندارد هیچ وقت به او فکر کنی.»

مری، که حالت جدی خود را باز می‌یافت، گفت، «دیگر حق نداری در این باره چیزی به من بگویی، فرِد. نمی‌دانم به خاطر حماقت یا نمک نشناسی است که متوجه نشده‌ای آقای فیربرادر ما را به عمد تنها گذاشته تا آزادانه حرف بزنیم. با این بی‌توجهیت به بزرگواری این مرد مرا از خودت ناامید می‌کنی.»

آقای فیربرادر با تابلو برگشت و فرصت گفتگوی بیشتر نداشتند؛ و فرِد ناگزیر بود با احساس نگرانی و حسادت در قلبش به اتاق پذیرایی بازگردد، با این همه رفتار و گفتار مری تا اندازه‌ای تسکینش می‌داد. نتیجه این گفتگو رو یهمرفته برای مری آزاردهنده‌تر بود؛ خود به خود توجهش جهت دیگری یافت، و امکان تعبیر و تفسیرهای دیگر را پیشاپیش دید. در وضعی قرار داشت که خود چنین احساس می‌کرد سبب بی‌احترامی به آقای فیربرادر خواهد شد، و این احساس زنی سپاسگزار به مردی که برایش احترام فراوانی قایل است، همواره به وفاداری او لطمه می‌زند. روز بعد از اینکه بهانه‌ای برای رفتن به خانه داشت بسیار خوشحال بود، چه همواره میل داشت مطمئن باشد فرِد را بیش از هر کسی دوست دارد. هنگامی که در طی

سالهای بسیار دلبستگی و شفقتی را در قلب خود اندوخته‌ایم، اندیشه اینکه شاید بتوانیم جانشینی برای آن بپذیریم گویی زندگی ما را بی‌ارزش می‌سازد. و می‌توانیم در کنار دلبستگی و وفاداریمان همچون سایر گنجینه‌هایمان نگهبانی بگماریم.

لبخند بر لب به خود می‌گفت، «فرِد همه امیدهایش را از دست داده است؛ باید این یکی را از دست ندهد.» تصورات زودگذری از گونه دیگر بی‌اختیار به خاطرش راه می‌یافتند ــ دست یافتن به احترام و ارزش که همواره کمبودش را احساس کرده بود. اما این چیزها بدون فرِد، فرِد رها شده و غمگین به خاطر از دست دادن او، هرگز دانسته و به عمد اندیشه‌اش را به خود مشغول نمی‌داشتند.

فصل پنجاه وهشتم

نفرت هرگز در چشمان تو نمی‌نشیند
از همین روست که دگرگونیهای قلبت را نمی‌بینم.
راز بسیاری از قلبهای فریبکار را
در اخمها، نگاههای تیره، و چینهای غریب
می‌خوانیم.
اما آفریدگار هنگام آفرینش تو اراده کرد
که همواره مهر و نرمی در چهره‌ات بنشیند؛
هر چه که در ذهن و قلبت به کار مشغول است
نگاه تو جز از مهر و دوستی سخن نگوید.

شکسپیر: سوناتها

۵۸

زمانی که آقای وینسی آن پیش بینی را درباره روزاموند بر زبان آورد، خود او هرگز به تصورش هم نمی‌گنجید که روزی ناگزیر شود چنین تقاضایی از پدرش بکند. تا این هنگام کوچکترین نگرانی درباره پول نداشت، اگرچه زندگی خانوادگیش پر هزینه و نیز پر حادثه بود. کودکش را نارس به دنیا آورده بود، و همه پیراهنها و کلاههای گلدوزی شده را می بایست در گوشه‌ای پنهان کند. تقصیر این حادثه ناگوار را یکسره به گردن او می انداختند، چه با وجود مخالفت شوهرش روزی به اصرار خواسته بود به اسب سواری برود، اما نه اینکه تصور کنید روزاموند آن روز تندخویی یا گستاخی نشان داده و به شوهرش گفته باشد هر کار بخواهد می‌کند.

کاپیتان لایدگیت، پسر سوم بارونت، که برای مدتی به دیدار آنها آمده بود، این علاقه به اسب سواری را در او تشدید می‌کرد. متأسفانه باید بگوییم، ترتیوس لایدگیت از این پسرعمو که جلف و خودنما می خواندنش، «موهایش را از وسط پیشانی تا پشت سرش فرق باز می‌کند» (کاری که خود لایدگیت نمی‌کرد) و به طرز احمقانه‌ای می‌پنداشت می تواند درباره هر مطلبی خوب صحبت کند، نفرت داشت. لایدگیت، از اینکه به پیشنهاد روزاموند چند روزی از ماه عسلشان را در ملک عمویش گذرانده و بدین ترتیب پای کاپیتان را به خانه‌اش باز کرده بود، در دل به خود دشنام می داد، و با گفتن این حرف به روزاموند در خلوت او را از خود

رنجاند. چه برای روزاموند این دیدار سرچشمه وجد و شعف بی سابقه ای بود که آنرا با متانت تمام از دیگران پنهان می ساخت از داشتن چنین مهمانی، که پسر بارونتی بود، چنان به خود می بالید که می‌پنداشت همه خواه ناخواه باید حضور او را احساس کنند؛ و هنگامی که کاپیتان لایدگیت را به مهمانانش معرفی می‌کرد، این احساس آرامش بخش را داشت که رتبه او چون بوی خوش مشام آنها را می نوازد. خشنودی از این مهمان سرخوردگیهای زندگی زناشویی با یک پزشک، هر چند از خانواده‌ای اصیل، را از یادش برده بود؛ اکنون چنان می نمود که زندگی زناشوییش از هر لحاظ از سطح میدل مارچ فراتر رفته است، و آینده با نامه ها و رفت و آمد با ملک کوالینگهام و در نتیجه پیشرفت ترتیوس سخت درخشان می نمود. به ویژه چون، شاید به پیشنهاد کاپیتان، خواهر شوهردارش، خانم منگان، هنگام بازگشت از لندن همراه با خدمتکارش دو شب در خانه آنها اقامت کرده بود. از اینرو به زحمتش می ارزید که روزاموند بیشتر به تمرین بپردازد و تورهای لباسش را به دقت انتخاب کند.

اما درباره خود کاپیتان لایدگیت، باید بگوییم بینی عقابی کج، پیشانی کوتاه، و صدای بسیار بلندش در هر مرد جوان که نشان نظامی و سبیل «شیکی» نداشت که برخی زنان مو طلایی گل مانند را شیفته خود سازد، می توانست ایراد بزرگی به شمار آید. وانگهی، از آن گونه تربیت اشرافی برخوردار بود که نگرانیهای حقیر طبقه متوسط آزارش نمی داد، و همچنین در زیبائیهای زنانه صاحب نظر بود. روزاموند اکنون حتی بیشتر از زمان اقامتشان در کوالینگهام از تحسین و تمجید او به وجد می آمد، و کاپیتان به آسانی می توانست چند ساعت از روز را به لاس زدن با او بگذراند. به راستی به او خوش می‌گذشت، هر چند که پی برده بود پسرعموی عجیبش میل دارد او از خانه اش برود. اگر چه لایدگیت حاضر بود بمیرد (البته نه واقعا) ، تا اینکه با مهمانش بی ادبانه رفتار کند، بر نفرتش سرپوش می‌گذاشت و تنها وانمود می‌کرد گفته های کاپیتان زن نواز را نمی شنود، وظیفه پاسخگویی را به عهده روزاموند می‌گذاشت. زیرا لایدگیت شوهر حسودی نبود و ترجیح می داد مرد جوان سبک مغز را با همسرش تنها بگذارد تا اینکه خود مصاحبت او را تحمل کند.

یک شب که مهمان مهم برای دیدن دوستان نظامیش به پادگان لومفورد رفته بود، روزاموند گفت، «ترتیوس، کاش سر میز شام با کاپیتان بیشتر حرف می‌زدی. گاهی جداً حواست خیلی پرت است ــ به جای نگاه کردن به صورتش مثل اینکه جایی پشت سرش را می‌بینی.»

لایدگیت با لحن تند گفت، «رزی جان، امیدوارم انتظار نداشته باشی با این الاغ از خودراضی زیاد حرف بزنم. اگر سرش بشکند، با علاقه به آن نگاه می‌کنم، نه بیش از آن.»

روزاموند، همچنانکه به گلدوزی مشغول بود، با لحنی اندکی جدی و آمیخته به تکبر گفت، «نمی‌فهمم برای چه با این لحن تحقیرآمیز درباره پسرعمویت حرف می‌زنی.»

«از لادیزلا بپرس به نظر او کاپیتان توکسل کننده‌ترین آدمی هست که در عمرش دیده یا نه. از وقتی مهمانت آمده لادیزلا دیگر پایش را این جا نمی‌گذارد.»

روزاموند می‌پنداشت خوب می‌داند چرا آقای لادیزلا از کاپیتان خوشش نمی‌آید: به کاپیتان حسودی می‌کرد، و روزاموند به این خاطر خوشحال بود.

به شوهرش گفت، «هیچ نمی‌شود پیش‌بینی کرد آدمهای غیرعادی از چه خوششان می‌آید، به نظر من که کاپیتان لایدگیت یک جنتلمن تمام و کمال است، و فکر می‌کنم، به خاطر سر گودوین هم شده، نباید به او بی احترامی کنی.»

«باشد، عزیزم؛ اما به خاطرش چند بار شام داده‌ایم. و او هر وقت که دلش می‌خواهد می‌رود و می‌آید. به من احتیاج ندارد.»

«با اینحال، وقتی در اتاق است، می‌توانی کمی بیشتر به او توجه نشان بدهی. شاید مظهر مجسم هوش و ذکاوت نباشد؛ شغلش با تو فرق دارد؛ اما اگر درباره موضوعهای مورد علاقه او حرف بزنی بد نیست. به نظر من که خیلی جالب حرف می‌زند. و خیلی هم به اصول اخلاقی معتقد است.»

لایدگیت با لحنی حاکی از تسلیم و رضا گفت، «رزی، واقعیتش این است که تو دلت می‌خواهد من کمی بیشتر به او شباهت داشته باشم.» لبخندی برلب داشت که چندان مهرآمیز و مسلماً شاد نبود. روزاموند پاسخی نداد و لبخند نزد، اما

چهره زیبایش بی‌لبخند هم خوش خلق می‌نمود.

این گفته لایدگیت به منزله فرسنگ شمار غم‌انگیزی بود که نشان می‌داد تا چه اندازه از دنیای خواب و خیال دور شده است، دنیایی که در آن روزاموند وینسی نمونه کامل زنانگی می‌نمود و قرار بود همچون حوری دریایی هنرمندی شوهر دانشمندش را ستایش کند، تنها به خاطر دانایی ستودنی او موهایش را شانه و ترانه‌هایش را بخواند. اکنون تفاوت بین آن ستایش خیالی و کشش به سمت مردی صاحب تخصص را می‌دید، تخصصی که به مرد وجهه می‌دهد و به مدالی می‌ماند که به سینه‌اش می‌زند یا به لقبی که پیش از اسمش به کار می‌برد.

شاید تصور کنید روزاموند هم از زمانی که سخنان بی‌معنی آقای ند پلایمدیل را ملال‌آور می‌یافت بسیار دور شده بود؛ اما برای بسیاری از انسانها حماقتی وجود دارد که تحمل‌ناپذیر است و حماقتی که تحمل کردنی است ــ وگرنه، به‌راستی بر سر پیوندهای اجتماعی چه می‌آمد؟ حماقت کاپیتان لایدگیت عطر لطیفی داشت، «شیک» بود، لهجه خوبی داشت و از نزدیکان سر گودوین بود. روزاموند آنرا دلپذیر می‌یافت و بسیاری از جمله‌هایش را فرامی‌گرفت.

از اینرو چون روزاموند، همچنانکه می‌دانیم، به اسب سواری سخت علاقمند بود، و کاپیتان لایدگیت هم که به پیشکارش دستور داده بود با دو اسب به میدل مارچ بیاید و در مهمانخانه اژدهای سبز اقامت کند، از روزاموند خواهش می‌کرد سوار اسب خاکستری بشود و اطمینان می‌داد که اسب آرامی است و برای سواری دادن به خانمها تربیت شده ــ راستی هم، اسب را برای خواهرش خریده بود و می‌خواست آنرا به کوالینگهام ببرد ــ دلیلی نداشت روزاموند وسوسه نشود و سواری را از سر نگیرد. روزاموند بار نخست بی‌آنکه به شوهرش بگوید به سواری رفت، و پیش از آمدن او به خانه بازگشت؛ اما سواری آن روز بسیار موفقیت‌آمیز بود، و پس از آن بسیار احساس نشاط می‌کرد، پس با اطمینان کامل که شوهرش موافقت خواهد کرد جریان را با او در میان گذاشت.

برعکس، لایدگیت سخت رنجید ــ مات و متحیر مانده بود که چطور روزاموند بی‌توجه به خواست او بر اسب ناآشنایی سوار شده و زندگی خود را به خطر انداخته

بود. پس از نخستین اظهار شگفتیهای کم و بیش رعدآسا، که به اندازه کافی به روزاموند فهماند باید منتظر چه باشد، لحظاتی چند سکوت کرد.

سرانجام با لحنی قاطعانه گفت، «هر چند، حالا که به سلامت برگشته ای. آخرین بارت باشد، فهمیدی؟ اگر آرامترین، و آشناترین اسب دنیا هم باشد، همیشه امکان حادثه وجود دارد. خودت می دانی که به همین خاطر از تو خواستم دیگر سوار قزل نشوی.»

«آخر، ترتیوس، در خانه هم امکان حادثه هست.»

«عزیزم، لطفاً چرند نگو. مسلماً من می دانم چه چیزی برایت خطر دارد. فکر می‌کنم همین که می‌گویم دیگر نباید بروی کافی باشد.»

روزاموند جلو آینه پیش از شام موهایش را مرتب می‌کرد، و تصویر سرش در آینه هیچ تغییری در زیبایی آن بجز اندکی کجی در گردنش نشان نمی داد. لایدگیت دست در جیب به قدم زدن در اتاق مشغول بود و اکنون در انتظار پاسخی دلگرم کننده در کنار او ایستاد.

روزاموند گفت، «عزیزم، کاش کمک می‌کردی موهایم را بالای سرم جمع کنم.» بازوهایش را با آهی از خستگی به زیر انداخت تا شوهری را که همان جا بی کار ایستاده بود شرمسار سازد. لایدگیت اغلب پیش از این گیسوان همسرش را مرتب می‌کرد، چه با آن انگشتان بزرگ وشکیلش یکی ازچابک دست‌ترین مردان بود. گیسوان نرم و انبوه را بالای سرش جمع کرد و شانه بزرگ را در آن جای داد (مردان به درد چنین کارهایی می خورند!)؛ آنگاه جزاینکه خم شود وپشت گردن زیبا را که با تمام انحناهای ظریفش به نمایش گذاشته شده بود ببوسد چه کار دیگری می توانست بکند؟ اما هنگامی که کاری را برای چندمین بار می‌کنیم اثر بار نخست را ندارد. لایدگیت هنوز خشمگین بود و هنوز قصد خود را به یاد داشت.

همچنانکه از کنار روزاموند دور می شد گفت، «به کاپیتان می‌گویم خودش باید شعورش می رسید و ترا به سواری نمی برد.»

«لطفاً همچو کاری نکن. درست مثل اینکه من بچه ام. قول بده این کار را به عهده خودم بگذاری.»

به راستی اعتراض روزاموند تا اندازه‌ای درست می نمود. لایدگیت با فرمانبرداری قهرآلودی گفت، «باشد» ، و از اینرو جروبحث با قول دادن او به روزاموند، و نه با قول دادن روزاموند به او خاتمه یافت.

در حقیقت، روزاموند عزم جزم کرده بود قول ندهد. خودرأیی همواره پیروزمند او از آن گونه بود که هرگز با مقاومت گستاخانه نیرویش را به هدر نمی دهد. آنچه را دوست داشت انجام دهد کار درستی می دانست، و همه هوشمندیش را در راه یافتن وسایل انجام آن به کار می انداخت. قصد داشت باز با اسب خاکستری به گردش برود، و در نخستین فرصتی که هنگام نبودن شوهرش در خانه دست داد به سواری رفت، با این قصد که از این بابت چیزی به او نگوید. وسوسه بزرگی بود؛ به این ورزش سخت علاقه داشت، و سواری کردن با اسبی زیبا، در حالیکه کاپیتان لایدگیت، پسر سرگودوین، در کنارش بر مرکب زیبای دیگری سوار بود، و دیده شدن در این وضع توسط هر کس بجز شوهرش، با رؤیاهای پیش از ازدواجش شباهت بسیار داشت. وانگهی، پیوند با خانواده ساکن کوالینگهام را، که کار عاقلانه ای بود، تحکیم می‌کرد.

اما اسب آرام، از شنیدن صدای افتادن درختی که در حاشیه جنگل هالسل به اره کردنش مشغول بودند، ترسید، روزاموند را دچار وحشت بدتری کرد، که سرانجام به از دست دادن بچه‌اش منتهی شد. لایدگیت نمی توانست خشمش را به او نشان دهد، اما رفتارش با کاپیتان، که به زودی به اقامت خود در آن جا پایان داد، سخت بی ادبانه بود.

در همه گفتگوهایی که از آن پس درباره این موضوع در می‌گرفت روزاموند به نرمی اطمینان می داد که سواری در این کار دخالتی نداشت و اگر در خانه مانده بود همان آثار و علائم بروز می‌کردند و کار به همان جا می‌کشید، چه پیش از آن چنین علائمی دیده بود.

لایدگیت تنها می توانست بگوید، «طفلک بینوایم!» اما در دل از سرسختی وحشتناک این موجود مهربان در شگفت بود. رفته رفته به طرز عجیبی در برابر روزاموند احساس ناتوانی می‌کرد. به جای اینکه برتری دانش و قدرت ذهنش،

آنچنانکه پنداشته بود، معبدی باشد که همسرش در هر موردی برای نظرخواهی به آن روی می آورد، اکنون می دید در همه مسایل عملی به آسانی کنارش می‌گذارد. پنداشته بود روزاموند از آن گونه هوشمندی شایستهٔ زنان که مسایل را به آسانی پذیرا می شوند برخوردار است. اکنون در می یافت این هوشمندی از چه قماش است، و به چه قالب پیچیده‌ای از خودرائی و بی تفاوتی در آمده است. هیچ کس مانند روزاموند در درک علل و معلولهایی که با مسایل مورد علاقه و پسندش پیوند نزدیک داشتند توانا نبود؛ به روشنی برجستگی مقام لایدگیت را در جامعه میدل مارچ دریافته بود، و می توانست نتایج اجتماعی خوشایندتری را پس از پیشرفت بیشتر او در خیال دنبال کند؛ اما برای او، بلندپروازی حرفه‌ای و علمی لایدگیت هیچ رابطه‌ای با آن نتایج خوشایند نداشت، همچنانکه کشف روغنی بد بو و بسیار مفید با این نتایج ارتباطی نداشت. به استثنای آن روغن، که هیچ ارتباطی به روزاموند نداشت، بدیهی است به عقاید خود بیش از نظرات او ایمان داشت. لایدگیت حیرتزده دریافت که در مسایل پیش پا افتاده بیشماری، همچون جریان جدی سواری، دلبستگی سبب فرمانبرداری او نمی شود. لایدگیت مطمئن بود که همسرش به او دلبسته است، و مطمئن بود کاری نکرده است که دلبستگی او را از دست داده باشد. به خود می‌گفت، «من که هنوز مثل سابق دوستش دارم و می توانم خودم را با این اخلاقش وفق بدهم؛ اما — خوب!» لایدگیت سخت نگران بود و احساس می‌کرد عناصر تازه و زیان‌آوری به زندگیش راه یافته اند — همچون جریان باریکی از گل و لای در محیط زندگی موجودی که تا این هنگام عادت داشت در زلال‌ترین و روشنترین آبها تنفس و شنا کند و سر درپی طعمه اش بگذارد.

روزاموند به زودی زیباتر از همیشه پشت میز کارش می نشست، با درشکه پدرش به گردش می رفت، و احتمال می داد که به کوالینگهام دعوتش کنند. می دانست بسیار بیش از همه دختران آن خانواده زینت بخش سالن پذیرایی آنجا خواهد بود، و هنگامی که می اندیشید مردان کوالینگهام همه این را می دانند، شاید درنگ نمی‌کرد تا از خود بپرسد آیا زنان آن جا میل دارند در کنار زنی زیباتر از خود دیده شوند یا نه.

لایدگیت، که دیگر نگران سلامتی او نبود، باز به آنچه روزاموند «بد خلقی ترتیوس» می‌خواند درغلتید ــ عبارتی که اشتغال فکری شوهرش به همه چیز به جز او را می‌رساند، همچنین معنای جبین درهم و بی‌علاقگی لایدگیت به همه مسایل معمولی را، تو گویی با گیاهان تلخ آمیخته بودند، می‌رساند، و به راستی همچون هواسنجی برای ناراحتی و نگرانیهای او عمل می‌کرد. این وضع روحی علت مهمی داشت، که او با بزرگواری و به اشتباه از گفتن آن به روزاموند احتراز کرده بود تا مبادا بر وضع جسمی و روحی او اثر ناخوشایندی بگذارد. به راستی هیچ یک از این دو با طرز تفکر دیگری آشنایی نداشت، و این امر حتی بین دو نفری که پیوسته به یکدیگر می‌اندیشند بسیار امکان دارد. لایدگیت می‌دید ماههای پی در پی بزرگترین هدف و بیشترین نیرویش را در راه دلبستگیش به روزاموند فدا کرده، با شکیبایی به درخواستها و مزاحمتهای کوچکش تن در داده است، و گذشته از هر چیز، اکنون که تصورات فریب دهنده جلو دیدش را نمی‌گرفتند، بی‌آنکه اندک نشانی از رنجش و دشمنی از خود نشان دهد می‌دید که عشق سوزانش به مسایل پزشکی و مطالعات علمی ذره‌ای در ذهن همسرش بازتاب نیافته است، عشق سوزانی که می‌پنداشت همسر ایده‌آل می‌بایست نیایشش کند، اگرچه نداند چرا. اما شکیبائیش با گونه‌ای احساس نارضایتی از خود آمیخته بود، احساسی که اگر بخواهیم با خود صادق باشیم به آن اعتراف می‌کنیم تا کمتر ناکامیهایمان را به گردن شرایط، از آنجمله همسر و شوهر، بیندازیم. این حقیقتی انکارناپذیر است که اگر خود نیرومند باشیم شرایط کمتر می‌توانند ما را از پا در آورند. لایدگیت می‌دانست آنچه سبب می‌شود در برابر روزاموند عقب‌نشینی کند سست شدن ایمان به هدف، گونه‌ای فلج خزنده نیست، که رفته رفته عشق بزرگمان را، چون با بخش همیشگی زندگیمان هماهنگی ندارد، فرا می‌گیرد. و بر عشق بزرگ زندگی لایدگیت تنها بار سنگین اندوهی ساده فشار وارد نمی‌آورد، بلکه نگرانی آزاردهنده و خوارکننده‌ای که با هدف والایش تناقض آشکار داشت ذهنش را آسوده نمی‌گذاشت.

تا این هنگام از سخن گفتن درباره این نگرانی با روزاموند خودداری کرده

بود؛ و شگفت زده از خود می‌پرسید برای چه همسرش تاکنون متوجه مشکلی که تا این حد آشکار و عیان بود نشده است. بسیاری از شاهدان بیطرف از وضع آشکار لایدگیت به این نتیجه رسیده بودند که او مقروض است؛ و به ندرت می توانست این اندیشه را از ذهن خود بیرون براند که روز به روز بیشتر در عمق باتلاقی فرو می رود که پیوسته مردان را با پوشش فریبنده‌ای از گل و گیاه به دام خود می‌کشد. شگفتا که چه زود انسان تا گردن در آن فرو می رود ــ در وضعی، که برخلاف میل خود ــ ناگزیر است تنها در اندیشه یافتن راه نجات باشد، اگرچه خود طرحی بزرگ برای نجات همه جهانیان در سر بپروراند.

هیجده ماه پیش لایدگیت تنگدست بود اما هرگز نمی دانست نیاز شدید به مبالغ کوچک چه مفهومی دارد، و هر کس برای دست یافتن به آنها خود را کوچک می‌کرد درچشم او سخت خوار و خفیف می شد. اکنون تنها گرفتار کسری درآمد ساده نبود: دشواریهای تحقیرآمیز و نفرت انگیز مردی را داشت که چیزهای بسیاری خریده و مصرف کرده است که بدون آنها هم می توانست گذران کند و اکنون توانایی پرداخت پولشان را ندارد، اگرچه موعد پرداخت فرارسیده است.

برای آنکه بفهمیم چرا چنین وضعی پیش آمد نیاز چندانی به دانستن جمع و تفریق یا آشنایی به قیمتها نداریم. وقتی مردی در زمان به راه انداختن خانه و کاشانه و همسر گرفتن در می یابد که اثاثیه خانه و هزینه های نخستین دیگرش به چهار صد تا پانصد پوند بیش از پول نقدش بالغ می‌شوند، زمانی که درپایان سال می بیند مخارج خانه، اسبها، و غیره و غیره به حدود هزارپوند می رسد، و درآمد حرفه ای که دفاتر سال گذشته رقم آن را سالیانه هشتصد پوند نشان می دادند اکنون همچون آب برکه‌ای تابستانی پایین رفته است و دشوار به پانصد پوند، آن هم به شکل صورتحسابهای نپرداخته می رسد، بسیار ساده باید نتیجه گیری کند، چه بخواهد چه نخواهد، که به زیر بار قرض رفته است. در آن دوران قیمتها ارزانتر، و سطح زندگی در شهرستان پایین‌تر از روزگار ما بود، اما درک این مطلب برای کسانی که توجه به چنین جزئیاتی را کسر شأن خود نمی دانند دشوار نیست: پزشکی که به تازگی جواز کسب خریده بود، می‌پنداشت ناگزیر است دو اسب

نگهدارد، در خرید خوراک ذره‌ای مضایقه نشان ندهد، بیمه عمر بپردازد، کرایه خانه بالایی بدهد به آسانی می دید که دریافتهایش به نصف پرداختهایش نمی رسد. روزاموند، که از دوران کودکی به خانه‌ای پر هزینه عادت داشت می اندیشید خانه‌داری خوب یعنی بهترین جنس را در هر مورد سفارش دادن ــ در غیر اینصورت زن خانه‌دار نبود ــ و لایدگیت می‌پنداشت «اگر کاری انجام می شود، باید درست انجام شود» ــ زندگی به شکل دیگر برایش قابل تصور نبود. اگر نظرش را درباره هریک از کالاهای مصرفی خانه پرسیده بودند، بی گمان می‌گفت «فکر نمی‌کنم پولش زیاد بشود.» ، و اگر کسی پیشنهاد کرده بود در مورد کالای خاصی صرفه‌جویی کنند ــ مثلاً، به جای ماهی گران ارزانترش را بخرند ــ بی تردید لایدگیت آنرا صرفه‌جویی احمقانه، خساست می دانست. روزاموند، حتی پیش از داشتن مهمانی استثنایی نظیر کاپیتان لایدگیت، به مهمانی دادن علاقه داشت، و لایدگیت، اگرچه اغلب این مهمانان حوصله اش را سر می بردند دخالتی نمی‌کرد. این اجتماعی بودن برای حرفه اش مفید به نظر می رسید، و پذیرایی می بایست مناسب باشد. راست است که لایدگیت پیوسته به عیادت بیماران تهیدست می رفت و دستور غذا را با وضع مالی بد آنان تطبیق می داد؛ اما ــ خدای من! ــ آیا هنوز هم تعجبی دارد، آیا مگر غیراز این انتظار داریم، که انسانها رشته‌های بیشماری تجربه در کنار یکدیگر داشته باشند، و هرگز آنها را با هم مقایسه نکنند؟ خرج کردن، مانند زشتی و اشتباه، هنگامی که با شخص خودمان ارتباط پیدا می‌کند و آنرا با تفاوت عظیمی که بین ما و دیگران آشکار وجود دارد (به خیال خودمان) می سنجیم یکسره شکل تازه‌ای به خود می‌گیرد. لایدگیت خود را نسبت به سر و وضعش بی قید می‌پنداشت، و مردانی را که در مورد تأثیر لباسشان دقت به خرج می دادند، تحقیر می‌کرد، به نظرش بسیار بدیهی می رسید که لباس تازه فراوان داشته باشد ــ و پیراهنها را طبعاً یکجا می بایست خرید. فراموش نباید کرد که لایدگیت تا به این هنگام فشار بدهکاری را احساس نکرده بود، و برطبق عادت و نه انتقاد از خود گام برمی داشت. اما فشار آغاز شده بود.

تازگی آن بیشتر خشمگینش می ساخت. متحیر و منزجر بود که شرایطی

آنچنان بیگانه با همه هدفهایش، این چنین نفرت‌انگیز و بی ارتباط به همه مسایلی که دوست داشت به آنها بپردازد، می بایست در کمین نشسته باشد و او را بی خبر در چنگال خود بگیرد. موضوع تنها بر سر خود قرض نبود؛ اطمینان داشت در آن اوضاع و احوال ناگزیر خواهد شد هر چه عمیق‌تر در آن فرورود. دو تاجر اثاثیه خانه، که لایدگیت در آستانه ازدواج به آنها مقروض شده و از آن هنگام مخارج جاری پیش بینی نشده نگذاشته بود بدهکاریش را بپردازد، بارها برایش نامه های آزاردهنده‌ای فرستاده و نگرانش ساخته بودند. این جریان برای شخصی با سرشت لایدگیت ــ غرور شدید، نفرتش از تقاضای کمک کردن یا مدیون کسی بودن ــ سخت آزاردهنده بود. حتی حدس و گمان درباره امکان کمک مالی آقای وینسی راعارداشته بود، وهیچ چیز بجزغایت تنگدستی نمی توانست وادارش کند از پدر روزاموند تقاضای کمک کند، حتی اگر از زمان ازدواجش به شیوه های غیرمستقیم گوناگون به او نفهمانده بودند که وضع مالی آقای وینسی خود چندان درخشان نیست و انتظار کمک از او به هیچ رو خوشایند نخواهد بود. برخی از مردان به آسانی به روی آمادگی کمک دوستان حساب می‌کنند؛ در گذشته هرگز به خاطر لایدگیت راه نیافته بود که ناگزیر باشد چنین کند؛ هرگز نیندیشیده بود قرض کردن برایش چه مفهومی خواهد داشت، اما اکنون که این اندیشه به ذهنش راه یافته بود، احساس می‌کرد حاضر است هر سختی دیگری بجز این را تحمل کند. در این ضمن هیچ پولی یا امید دست یافتن به آنرا نداشت، و کارش پر درآمدتر نمی شد.

جای شگفتی نیست که لایدگیت در خلال این یکی دو ماه گذشته نتوانسته بود همه نشانهای نگرانی را پنهان کند، و اکنون که روزاموند سلامت و نشاط خود را بازمی یافت، لایدگیت تصمیم داشت او را یکسره در جریان دشواریهای خود بگذارد. این سروکار داشتن با صورتحسابها سبب شده بود نیروی استدلال و قیاس او به مسیر تازه‌ای بیفتد: اکنون از زاویه دید تازه‌ای به وسایل مورد نیاز خانه از جنبه ضروری بودن یا نبودن آنها می نگریست، و درمی یافت که می بایست روش زندگی خود را تا اندازه‌ای تغییر دهد. چگونه می توانست با همیاری روزاموند چنین تغییری به وجود آورند؟ ضرورت در میان گذاشتن این واقعیت تلخ با او به زودی خود را بر

لایدگیت تحمیل کرد.

چون پولی نداشت، و چون مخفیانه تحقیق کرده بود تا ببیند مردی در شرایط او چه وثیقه‌ای می‌تواند بدهد، تنها وثیقه خوبی را که در اختیار داشت به یکی از بستانکارانش پیشنهاد کرد. این یک، که رفتاری بهتر از دیگران داشت و زرگر و نقره فروش بود، پذیرفت که بدهی مبل ساز و پرده فروش را هم تقبل کند، و با شرایط معینی بهره بگیرد. وثیقه لازم سند فروش اثاثیه خانه لایدگیت بود، و می‌توانست خیال بستانکار را درباره قرضی که به حدود چهار صد پوند می‌رسید برای مدت معینی آسوده سازد؛ و آقای دوور نقره فروش همچنین حاضر بود با پس گرفتن مقداری از ظروف نقره و هر کالای تقریباً نوی دیگری از مقدار این بدهی بکاهد. «هر کالای تقریباً نوی دیگر» عبارت مؤدبانه‌ای بود که تلویحاً جواهرات را می‌رساند، و به ویژه سینه‌ریز و دستبند یاقوت بنفشی که لایدگیت به عنوان هدیه عروسی به سی پوند خریده بود.

شاید درباره درستی یا نادرستی دادن این هدیه نظرات متفاوت باشند: شاید برخی آنرا حرکت عاشقانه زیبایی بدانند که از مردی چون لایدگیت انتظار می‌رفت و دلیل عواقب ناگوار آنرا محدودیت اقتصادی شهرستان در آن دوران بدانند، که شرایط مساعدی برای کسانی که دارائیشان با سلیقه‌شان همخوانی نداشت فراهم نمی‌کرد؛ همچنین، غرور احمقانه لایدگیت که نمی‌خواست از دوستانش کمک بگیرد.

به هر حال، در آن بامداد آفتابی که برای دادن سفارش آخرین سرویس ظروف نقره رفته بود موضوع چندان با اهمیتی به نظرش نرسید: در کنار جواهرات دیگری که بسیار گرانبها بودند، و سفارشات دیگری که پولشان را چندان به دقت حساب نکرده بود، سی پوند برای جواهراتی که آن قدر به گردن و دست روزاموند می‌آمد به هیچ رو گران نبود، به ویژه آنکه پول نقدی نداشت که از قیمت جواهرات کمتر باشد. اما در این وضعیت بحرانی لایدگیت بی‌آنکه خود بخواهد درباره امکان جای گرفتن دوباره یاقوتهای بنفش در کنار سایر جواهرات آقای دوور می‌اندیشید، اگرچه از فکر پیشنهاد این موضوع به روزاموند وحشت داشت. اکنون

که شرایط نیروی تشخیص او را در مورد آثار و نتایج مسایلی بیدار کرده بود که تا این هنگام عادت به تعمق درباره آنها نداشت، عزم جزم کرده بود تا اندازه‌ای (نه کاملاً) با همان سختگیری و دقتی که آزمایشات علمی را دنبال می‌کرد براساس این نیروی تشخیص عمل کند. هنگامی که از براسینگ به سمت خانه اسب می‌راند به خود شهامت می‌داد، و درباره سخنانی که می‌بایست به روزاموند بگوید فکر می‌کرد.

هنگامی که به خانه رسید شب شده بود. احساس می‌کرد موجود مفلوکی است ــ مردی بیست‌ونه ساله و با آن همه استعداد. خشمگین در دل نمی‌گفت که اشتباه بزرگی کرده است؛ اما این اشتباه همچون بیماری مزمن شناخته شده‌ای در وجودش به کار مشغول بود، دردهای شاق و آزاردهنده‌اش را با هر امیدی می‌آمیخت و هر اندیشه‌ای را سست می‌ساخت. همچنانکه از راهرو به سمت اتاق پذیرایی می‌رفت، صدای پیانو و آواز را شنید. البته، لادیزلا آن جا بود. از زمان خداحافظی او با دورتا چندین هفته می‌گذشت، با این همه هنوز از میدل مارچ نرفته بود. لایدگیت کلاً مخالفتی با آمدن لادیزلا به خانه‌اش نداشت، اما در این لحظه خاص از اینکه همسرش را تنها نمی‌دید ناراحت بود. هنگامی که در را باز کرد دو خواننده به خواندن آوازشان ادامه دادند، البته سرشان را بلند کردند و به او نگریستند، اما نیازی ندیدند با ورود او آوازشان را نیمه تمام بگذارند. برای مردی که یوغ گردنش را می‌ساید، و با این احساس در اتاق را باز می‌کند که روز آزاردهنده هنوز رنجهای دیگری در چنته دارد، هیچ آرامش بخش نیست که دو نفر به رویش چهچهه بزنند. همچنانکه اتاق را پیمود و خود را به روی مبلی انداخت، بر سیمای ازپیش رنگ باخته‌اش، اخمی نشست.

دو آوازه‌خوان که نیازی به عذرخواهی نمی‌دیدند، چه تنها سه خط از آوازشان باقی مانده بود، اکنون روی برگرداندند.

ویل، که به نزدش می‌رفت تا با او دست بدهد، گفت، «حالت چطور است، لایدگیت؟» لایدگیت دستش را گرفت، اما نیازی به پاسخگویی ندید.

روزاموند، که در جای همیشگی خود می‌نشست، گفت، «شام خورده‌ای،

ترتیوس؟ خیلی دیر آمدی.» می دید که شوهرش به هیچ رو خلق خوشی ندارد.

لایدگیت، همچنان با چهره‌ای در هم و در حالی که چشم از پاهای خود برنمی داشت، با لحنی تند گفت، «شام خورده‌ام. یک فنجان چای می خواهم، لطفاً.»

ویل باهوش‌تر از آن بود که متوجه جریان نشود، دستش را به سمت کلاهش برد و گفت، «من دیگر می روم.»

روزاموند گفت، «چای حاضر است؛ خواهش می‌کنم نروید.»

«چرا، لایدگیت سر حال نیست.» روحیه لایدگیت را بهتر از روزاموند می شناخت و از رفتار او نرنجیده بود، و می دانست گرفتاریهای بیرون از خانه خلقش را تنگ کرده‌اند. روزاموند با لحنی شیطنت‌آمیز و سخت آرام گفت، «برای همین حتماً باید بمانید؛ چون سراسر شب دیگر با من حرف نمی زند.»

«چرا، روزاموند، حرف می‌زنم. باید درباره مسئله خیلی مهمی با تو حرف بزنم.»

لایدگیت به هیچ رو نخواسته بود جریان را به این شکل مطرح کند، اما رفتار بی‌تفاوت روزاموند خشمش را برانگیخته بود.

ویل گفت، «حالا دیدید؟ من می خواهم به جلسه‌ای که درباره انستیتوی مکانیکها تشکیل شده است بروم. خداحافظ»؛ و از اتاق بیرون شتافت.

روزاموند به شوهرش نگاه نکرد اما به زودی از جا برخاست و جلو سینی چای نشست. می اندیشید که شوهرش را هرگز چنین تندخو ندیده است. لایدگیت چشمان سیاهش را به سمت همسرش برگرداند و به تماشای او که با انگشتان بلند و کشیده‌اش با ظرافت چای می ریخت پرداخت. روزاموند همچنانکه به اشیاء جلو خود می نگریست چهره‌اش اندک نشانی از آشفتگی برخود نداشت، اما همه حالتش اعتراضی ناگفته علیه همه کسانی بود که رفتار ناخوشایندی داشتند. اندیشه ناگهانی درباره این شکل جدید تأثرناپذیری زنانه که در این موجود پری پیکر خود را به نمایش می‌گذاشت، و او زمانی آنرا نشانه حساسیت شدید و هوشمندانه می دانست لحظه‌ای غم و اندوه را از یاد لایدگیت برد. همچنانکه به روزاموند می نگریست،

در دیده خیال لور را دید و به خود گفت، «اگر حوصله‌اش را سر ببرم حاضر است مرا بکشد؟» و باز به خود گفت «زنها همه همین طورند.» اما این قدرت عمومیت دادن، که به موجب آن به غلط انسانها را برتر از جانوران بی‌زبان می‌دانند، با یادآوری رفتار شگفت‌انگیز زنی دیگر بی‌درنگ از کار بازماند ــ چهره و لحن صدای دورتا هنگامی که لایدگیت مداوای شوهرش را آغاز کرده بود ــ لحن پر تمنایش هنگامی که از او می‌پرسید چگونه می‌تواند آسایش مردی را فراهم سازد که به خاطر او می‌خواست هر احساسی بجز وفاداری و شفقت را در خود سرکوب کند. در خلال مدتی که چای دم می‌شد این خاطره‌ها رؤیاگونه و شتابان از ذهن لایدگیت می‌گذشتند. چشمان خود را بسته بود و صدای دورتا را می‌شنید که می‌گفت، «اندرزم بدهید ــ فکر کنید چکار از دستم برمی‌آید ــ سراسر عمرش کار کرده و امیدوار بوده است. هیچ چیز دیگر برایش اهمیت ندارد ــ برای من هم هیچ چیز دیگر اهمیت ندارد.»

این صدای پر احساس زنانه همچون تصویر نیروبخش نوابغ مرده و بزرگ در خاطرش نقش بسته بود (آیا داشتن عواطف والایی که بر احساسات و نتیجه‌گیریهای انسان حکم براند خود نوعی نبوغ نیست؟)؛ این صدای موسیقی گونه رفته رفته محو شد ــ به راستی لحظه‌ای به خواب رفته بود که روزاموند با صدای زنگ‌دار و آرام همیشگی خود گفت، «ترتیوس، این هم چای» ، فنجان چای را به روی میز کوچک کنار او گذاشت و خود بی‌آنکه به او نگاه کند به سر جای خود بازگشت. لایدگیت اشتباه می‌کرد، روزاموند به شیوه خود حساس بود رویدادها بر او اثری دیرپای برجا می‌گذاشتند. اکنون از لایدگیت رنجیده بود و می‌پنداشت او را از خود می‌راند. اما روزاموند اخم نمی‌کرد، هرگز به کسی خشم نمی‌گرفت؛ مطمئن بود هیچ کس نمی‌تواند به راستی از رفتارش ایرادی بگیرد.

شاید لایدگیت تا این هنگام خود را چنین بیگانه با او احساس نکرده بود؛ اما به دلایل فراوانی نمی‌توانست گفتگو درباره بدهکاریش را به وقت دیگری موکول کند، حتی اگر با آن لحن تند قبلاً گفتنش را آغاز نکرده بود؛ به راستی میل آمیخته به خشمش برای اینکه همدردی روزاموند را نسبت به خود برانگیزد و سبب شده بود

بی‌موقع سخن بگوید هنوز در او باقی بود، اگرچه پیشاپیش از اینکه همسرش را نگران خواهد ساخت رنج می‌برد. با این همه صبر کرد تا سینی چای را ببرند، شمعها را روشن کنند، و آرامش برقرار شود؛ در این ضمن مهر و دلبستگی گذشته به قلبش بازگشت. گفتگو را با لحنی مهرآمیز آغاز کرد.

همچنانکه میز کوچک را به کنار می‌زد و دستش را دراز می‌کرد تا صندلی دیگری به کنار خود بکشد گفت، «رزی جان، کارت را زمین بگذار و بیا پهلوی من بنشین.»

روزاموند کارش را به زمین گذاشت. در همان حال که با پیراهن موسلینی نازک و روشن به سمت او می‌رفت، اندام ظریف اما گردش هرگز تا این حد زیبا نبود؛ همچنانکه در کنارش نشست و یک دست را به روی دسته صندلی او گذاشت، و سرانجام چشم درچشم او دوخت، گردن و نیمرخ ظریف و لبان خوش فرمش هرگز این چنین زیبا نبود، از آن گونه زیبائیهای درخشانی که در بهار، در دوران کودکی، و همه دورانهای سرشار از طراوت تارهای قلبمان را می‌لرزاند. اکنون هم لایدگیت را تکان داد و با خاطره نخستین روزهای دلباختگیش و همه خاطرات دیگری که در این لحظه بحرانی و علو از گرفتاری در او زنده شدند درآمیخت. دست بزرگش را به روی دست او گذاشت و با لحنی سرشار از دلبستگی گفت، «عزیزم!» روزاموند هم هنوز اسیر همان گذشته بود، و شوهرش هنوز تا اندازه‌ای همان لایدگیتی بود که تحسینش او را به وجد می‌آورد. به نرمی موهای شوهر را از پیشانیش به کنار زد، آنگاه دست دیگرش را به روی دست او گذاشت، احساس کرد می‌تواند ببخشدش.

«رزی، مجبورم مطلبی را با تو در میان بگذارم که حتماً ناراحتت می‌کند. اما چیزهایی هستند که زن و شوهر باید با هم درباره‌شان فکر کنند. حتماً تا حالا متوجه شده‌ای که وضع مالیم خراب است.»

لایدگیت سکوت کرد، اما روزاموند سر برگرداند و به گلدانی روی پیش بخاری چشم دوخت.

«نتوانستم پول همه چیزهایی را که می‌بایست پیش از ازدواج می‌خریدیم

بدهم، و از آن به بعد هم مخارج دیگریٔ پیش آمد. در نتیجه، در براسینگ بدهکاری بزرگی دارم ــ سیصد و هشتاد پوند ــ که مدتی است به خاطر آن مرا در فشار گذاشته‌اند، و در واقع هر روز بیشتر در قرض فرومی روم، برای اینکه چون قرض دارم مردم تندتر از سابق به من پول نمی دهند. تا وقتی حالت خوب نبود سعی کردم متوجه نشوی، اما حالا باید با هم در این باره فکر کنیم، و تو باید کمکم کنی.»

روزاموند دوباره چشمهایش را به او دوخت و گفت، «من چه می توانم بکنم، ترتیوس؟» این جمله کوتاه چهار واژه‌ای، در همه زبانها، می تواند با زیرو بمهای صوتی گوناگون حالتهای ذهنی گوناگونی را برساند. از عدم درک کامل گرفته تا درک جامع و جدلی، از کاملترین همکاری و از خودگذشتگی گرفته تا نهایت بی‌تفاوتی و بی اعتنایی. روزاموند با شیوه بیان خود نهایت بی‌تفاوتی را در چهار واژه «من چه می‌توانم بکنم!» گنجاند. گویی باد سردی بر دلباختگی از نو برانگیخته لایدگیت وزیدن گرفت. از روی خشم نعره سر نکشید ــ بیش از آن محزون و افسرده بود که خشمگین شود. و هنگامی که باز به سخن گفتن پرداخت لحن شخصی را داشت که می خواهد تکلیفی را به انجام برساند.

«لازم بود به تو می‌گفتم. چون برای مدتی وثیقه لازم دارم، و قرار است یک نفر بیاید از اثاثیه صورت برداری کند.»

خون به چهره روزاموند دوید. همین که در خود توانایی سخن گفتن دید گفت، «نرفتی از پاپا پول بگیری؟»

«نه»

«پس خودم باید بروم!» دستش را از دست او بیرون آورد، برخاست، و اندکی دور از او ایستاد.

لایدگیت با لحنی مصمم گفت، «نه، رزی. دیگر خیلی دیر شده است. فردا صورت‌برداری شروع می شود. یادت باشد این فقط یک نوع وثیقه است؛ اشکالی ندارد؛ موقتی است.» و آنگاه با لحنی آمرانه‌تر افزود، «تا وقتی من نخواهم نباید در این باره به پدرت چیزی بگویی.»

البته لحنش تند بود، اما لایدگیت به تجربه می دانست چگونه روزاموند می تواند خاموش و سرسخت نافرمانی کند. این لحن تند برای روزاموند نابخشودنی می نمود، به گریستن عادت نداشت و از آن بیزار بود، اما اکنون چانه و لبانش می لرزید و اشک در چشمانش جوشید. شاید لایدگیت، براثر فشار مشکلات مالی و سرکشی در برابر رویدادهایی که غرورش را خرد می‌کردند، نمی توانست به درستی درک کند این گرفتاری ناگهانی بر زن جوانی که تا این هنگام در آسایش و خوشی زندگی کرده، و رؤیای آسایش و خوشی دلنشین‌تری را در سر پرورانده بود، چه تأثیر ناگواری گذاشت. اما می خواست تا آنجا که ممکن است همسرش کمتر رنج بکشد، و اشکهای او قلبش را سخت به درد آورد. نمی توانست بی درنگ سخن بگوید، اما روزاموند از گریستن بازایستاد؛ کوشید بر ناراحتیش غلبه کند، اشکهایش را پاک کرد، و همچنان چشم به گلدان دوخت.

لایدگیت باز سر به سوی او برگرداند و گفت، «غصه نخور، عزیزم.» اینکه به هنگام سختی روزاموند نخواسته بود در کنار او بماند، سخن گفتن را دشوارتر می ساخت، اما به هر ترتیب می بایست حرف بزنند. باید تصمیم بگیریم هر کاری را که لازم است بکنیم؛ تقصیر از من بود؛ باید می فهمیدم که توانایی مالی این شکل زندگی کردن را ندارم. اما در کارم با مشکلاتی روبرو شده ام، در حال حاضر درآمدم خیلی پایین رفته است. بعداً می توانم جبرانش کنم، اما تا آن موقع باید کمی جلوی خرج را بگیریم— باید طرز زندگیمان را تغییر بدهیم. این مشکلات می‌گذرد. بعد از اینکه جریان وثیقه تمام شد، وقت دارم فکر کنم چطور به وضعم سروسامانی بدهم؛ و تو این قدر باهوشی که اگر بخواهم در خرج خانه دقت کنی به من هم صرفه‌جویی یاد می دهی. در مورد وفق دادن دخل و خرج جداً حماقت و بی فکری نشان دادم— خوب، دیگر، بیا این جا بنشین و مرا ببخش.»

لایدگیت گردنش را به زیر یوغ می برد، همچون جانوری که پنجه نیرومند داشت اما از شعور هم بی بهره نبود، که اغلب ما را به فروتنی و بردباری وامی دارد. هنگامی که آخرین جمله را لابه‌کنان بر زبان آورد، روزاموند باز در کنار او نشست. چون دیده بود لایدگیت خود را ملامت می‌کند امیدوار شد که نظرش را

خواهد پذیرفت، و گفت، «برای چه نمی‌توانی صورت‌برداری را عقب بیندازی؟ وقتی فردا آمدند بفرستشان بروند.»

«بهیچ‌وجه این کار را نخواهم کرد.» باز با لحن آمرانه صحبت کرده بود. مگر توضیح دادن هیچ فایده‌ای داشت؟

«اگر از میدل مارچ برویم، البته مجبور می‌شویم همه اثاثیه را بفروشیم، آن وقت همه چیز درست می‌شود.»

«قرار نیست از میدل مارچ برویم.»

«ترتیوس، مطمئنم اگر برویم خیلی بهتر است. برای چه نمی‌توانیم به لندن برویم؟ یا نزدیک دورهایم، که فامیلت را همه می‌شناسند.»

«ما بدون پول هیچ جا نمی‌توانیم برویم، روزاموند.»

«قوم و خویشهایت نمی‌گذارند بی‌پول بمانی. و اگر موضوع را برای این فروشنده‌های کثافت خوب شرح بدهی، شاید حالیشان بشود و مدتی مهلت بدهند.»

لایدگیت خشمگین گفت، «مهمل نگو، روزاموند. باید عادت کنی در مورد مسایلی که درکشان نمی‌کنی نظر مرا قبول کنی. ترتیبات لازم را داده‌ام، و باید انجام بشوند. اما در مورد قوم و خویشهایم، بهیچ‌وجه از آنها توقعی ندارم و محال است از آنها تقاضای کمک کنم.»

روزاموند خاموش و بی‌حرکت نشست. با خود می‌اندیشید اگر می‌دانست لایدگیت چنین رفتاری خواهد داشت، هرگز با او ازدواج نمی‌کرد.

لایدگیت کوشید باز به نرمی صحبت کند، «عزیزم، حالا نمی‌توانیم وقتمان را بر سر مسایل غیر ضروری تلف کنیم. جزئیاتی هست که می‌خواهم دو تایی درباره آن تصمیم بگیریم. دوور می‌گوید حاضر است مقدار زیادی از سرویس نقره و هر جواهری را که بخواهیم، پس بگیرد. جداً انسانی رفتار می‌کند.»

«یعنی باید بدون قاشق و چنگال زندگی کنیم؟» لبهایش را سخت به هم فشرد، مصمم بود دیگر در این مورد نه مقاومتی نشان بدهد و نه پیشنهادی بکند.

«آه، نه، عزیزم! نگاه کن.» کاغذی از جیبش بیرون آورد و بازش کرد. «این صورتحساب دوور است. چند قلم از اثاثیه را علامت زده‌ام، که اگر پسشان

بدهیم سی پوند یا بیشتر از بدهیمان کم می شود. هیچ کدام از جواهرات را علامت نزده ام.» این موضوع جواهرات به راستی لایدگیت را رنج می داد، اما با دلیل و برهان بر این احساس غلبه کرده بود. نمی توانست به روزاموند بگوید کدام یک از هدیه هایش را پس بدهد، اما به خود گفته بود باید پیشنهاد دوور را با او مطرح کند، شاید انگیزه درونی روزاموند کار را آسان کند.

«ترتیوس، نگاه کردن من هیچ فایده‌ای ندارد؛ تو هر کاری بخواهی می‌کنی.»

روزاموند به هیچ رو نمی خواست به کاغذ نگاه کند، و لایدگیت، با چهره‌ای سرخ از شرم، کاغذ را کنار کشید و گذاشت روی پایش بیفتد. روزاموند بی صدا از اتاق بیرون رفت، و لایدگیت را تنها و کنجکاو برجای گذاشت. «یعنی دیگر برنمی‌گردد؟ هیچ خودش را با من یکی نمی داند، مثل اینکه با هم دشمنیم و هیچ منافع مشترکی نداریم.» سرش را به عقب برد و با حالتی کینه‌جویانه دستهایش را در جیبها فرو کرد. «هنوز کار علمی را دارم ــ هنوز چیزهای خوبی هست که می توانم برایشان کار کنم. باید بیشتر بجنبم، چون دلخوشی دیگری ندارم.»

اما در باز شد و روزاموند به اتاق گام گذاشت. جعبه چرمی حاوی یاقوتهای بنفش و سبد زینتی حاوی چند جعبه چرمی دیگر را در دست داشت، پس از گذاشتن آنها به روی مبلی که قبلاً روی آن نشسته بود، با لحنی مؤدبانه گفت، «این همه جواهراتی است که تا به حال به من داده‌ای. می توانی هر کدامشان را که دلت می خواهد پس بدهی، سرویس نقره را هم همین طور. البته نباید انتظار داشته باشی که فردا این جا بمانم. می روم خانه پاپا.»

برای بسیاری از زنان دیگر نگاهی که لایدگیت به او انداخت می توانست از هر سخن تندی بدتر باشد؛ سرشار از پذیرش ناامیدانه فاصله ای بود که روزاموند بین خود و او ایجاد می‌کرد.

«و آنوقت کی برمی‌گردی؟»

«آه، غروب. البته در این باره چیزی به ماما نمی‌گویم.» روزاموند مطمئن بود هیچ زنی نمی‌توانست تا این حد رفتاری بی ایراد داشته باشد، رفت پشت میز کارش نشست. لایدگیت یکی دو دقیقه به اندیشه فرورفت، آنگاه با لحن مهرآمیز

گذشته گفت، «حالا که ازدواج کرده‌ایم، رزی، نباید در اولین گرفتاری که برایم پیش آمده تنهایم بگذاری.»

«البته؛ من هر کاری که شایسته من باشد می‌کنم.»

«هیچ درست نیست کارها را به خدمتکارها واگذار کنیم یا من مجبور بشوم در این باره با آنها صحبت کنم و فردا باید از خانه بیرون بروم — نمی‌دانم صبح چه ساعتی. می‌دانم طاقت تحمل این جریان تحقیرکننده را نداری. اما، روزاموند عزیزم، اگر موضوع بر سر غرور باشد، که من هم به اندازه تو دارم، مسلماً بهتر است ترتیب کار را خودمان بدهیم تا خدمتکارها حتی‌المقدور کمتر چیزی ببینند؛ و چون تو زن منی، باید در این بی‌آبرویی با من سهیم باشی — اگر بشود اسمش را بی‌آبرویی گذاشت.»

روزاموند در پاسخ دادن درنگ کرد، سرانجام گفت، «باشد، نمی‌روم.»

«رزی، من به این جواهرات دست نمی‌زنم. بردار ببرشان. اما فهرست نقره‌هایی را که می‌خواهیم پس بدهیم تهیه می‌کنم، و اینها را می‌توانیم بسته‌بندی کنیم و فوراً بفرستیم.»

روزاموند با لحنی که اندک نشانی از تمسخر در آن بود گفت، «خدمتکارها متوجه این موضوع می‌شوند.»

«خوب، ضرورتاً با مسایل ناخوشایندی روبرو می‌شویم. نمی‌دانم جوهر کجاست؟» از جا برخاست، و صورتحساب را به روی میزی که قصد داشت پشت آن بنشیند گذاشت.

روزاموند رفت تا دوات را بیاورد و پس از اینکه آنرا به روی میز گذاشت برگشت که برود؛ لایدگیت که در کنار میز ایستاده بود، دستش را به دور بدن روزاموند حلقه کرد و او را به سوی خود کشید، و گفت، «بیا، عزیزم، بیا هرچه در توان داریم برای حل این مشکل به کار ببریم. امیدوارم فقط برای مدت کوتاهی مجبور باشیم دقت و صرفه‌جویی کنیم. بوسم کن.»

سرشت خونگرمش به محبت فراوان نیاز داشت، و جزئی از مردانگی است که شوهری احساس کند دختر بی‌تجربه‌ای به خاطر ازدواج با او بدبخت شده است.

روزاموند گذاشت ببوسدش و خود شتابزده بوسه‌ای از صورت او برداشت، و به این ترتیب به یک توافق ظاهری و گذرا دست یافتند. اما لایدگیت با بیم و هراس به بحثهایی می‌اندیشید که به ناگزیر در آینده درباره هزینه و ضرورت تغییر کامل روش زندگیشان پیش می‌آمد.

فصل پنجاه ونهم

از دیر باز گفته اند روح شکلی انسانی دارد،
گر چه بسیار لاغرتر و ظریفتر از شکل جسمانی،
وهر گاه بخواهد برای گشت و گذار از گور بیرون می آید.
اینک ببین! در کنار آن زن حوری وش
شخصی رنگ باخته سبکبال گام برمی دارد
زن زیبا را به کاری فرا می خواند.

۵۹

خبرها اغلب به همان شیوه مؤثر و ناسنجیده‌ای پخش می شوند که گرده گل؛ زنبورها وزوزکنان در جستجوی شهد خاصی به این سو و آن سو پرواز می‌کنند و خود نمی دانند تا چه حد گرده‌آلودند. این مقایسه زیبا را در رابطه با فرِد آوردیم، که آن شب در خانه آقای فیربرادر سه زن سالخورده و مری گارت را در حال گفتگو درباره مطلب جالبی دیده بود. خدمتکارشان از تانتریپ شنیده بود که آقای کازوبن اندک زمانی پیش از مرگ خود تبصره‌ای درباره ویل لادیزلا به وصیتنامه‌اش افزوده بود. دوشیزه وینفرید هنگامی که دریافت برادرش این موضوع را می دانسته است سخت حیرت کرد و او را به این خاطر که بسیاری چیزها را می دانست اما به کسی نمی‌گفت بهترین مرد دنیا خواند؛ مری گارت گفت شاید تار عنکبوت را با تبصره اشتباه گرفته‌اند، دوشیزه وینفرید به هیچ رو این نظر را نمی‌پذیرفت. خانم فیربرادر می‌گفت آقای لادیزلا را تنها یک بار در لوویک دیده بودند و جریان نمی توانست با این موضوع بی ارتباط باشد، و دوشیزه نابل از روی دلسوزی صداهای ناله مانندی از گلویش در آورد.

فرِد لادیزلا را بسیار کم می شناخت و توجهی به او و کازوبونها نداشت، و هرگز به یاد آن گفتگو نمی افتاد، تا روزی که پیغامی از مادرش برای روزاموند برده بود و لادیزلا را که از خانه بیرون می رفت دید. اکنون که زندگی زناشویی روزاموند را از برخورد با برادران ناخوشایندش دور ساخته بود، به ویژه از هنگامی که، از نظر

خواهرش، آن گام احمقانه و حتی قابل سرزنش را برداشته بود، یعنی کلیسا را رها کرده و کاری نظیر کار آقای گارت را انتخاب کرده بود، روزاموند و فرِد چیز زیادی برای گفتن به یکدیگر نداشتند. از اینرو فرِد ترجیح داد درباره خبر بی اهمیتی که «درباره این لادیزلای جوان» در خانه کشیش لوویک شنیده بود صحبت کند.

لایدگیت، مانند آقای فیربرادر، بسیار کمتر از آنچه می دانست سخن می‌گفت، و همین که درباره رابطه دورتا و لادیزلا به اندیشیدن برانگیخته شد ذهنش از واقعیت فراتر رفت. می‌پنداشت هر دو تن دلبستگی شورانگیزی به یکدیگر دارند، و این امر جدی‌تر از آن می نمود که بخواهد درباره‌اش صحبت کند. خشم و یل را هنگامی که نام خانم کازوبن را از زبان او شنید به یاد می آورد، و از اینرو بیشتر احتیاط می‌کرد. رویهمرفته حدس و گمانهایش، و نیز آنچه از جریان می دانست، به محبت و شکیبائیش نسبت به لادیزلا می افزود و سبب می شد دودلی او را که در میدل مارچ نگاهش می داشت گرچه گفته بود قصد رفتن دارد درک کند. همین که لایدگیت به هیچ رو نمی خواست با روزاموند در این باره صحبت کند نشان می داد تا چه حد با یکدیگر بیگانه بودند؛ به راستی، یقین نداشت که روزاموند به لادیزلا نگوید. و حق با او بود، گرچه به تصورش هم نمی‌گنجید چه انگیزه‌ای روزاموند را به این کار وادار خواهد کرد.

هنگامی که خبر فرِد را برای لایدگیت بازگو کرد، او گفت، «رزی، مواظب باش پیش لادیزلا کوچکترین اشاره‌ای به این موضوع نکنی. عجیب عصبانی می شود، مثل اینکه به او توهین کرده باشی. البته موضوع ناراحت کننده‌ای است.»

روزاموند سر برگرداند و دستی به موهایش کشید، در آن هنگام مظهر بی تفاوتی و خونسردی بود. اما بار دیگری که لادیزلا در غیاب لایدگیت به خانه‌شان رفت، روزاموند درباره نرفتن او به لندن آنچنانکه تهدید کرده با لحن شیطنت‌آمیزی سخن گفت.

در همان حال که گلدوزیش را بالا گرفته بود و حالتهای بسیار زیبایی از سرش را به نمایش می‌گذاشت گفت، «من همه جریان را می دانم. پرنده کوچکی

دارم که برایم خبر می آورد. جاذبه یک نفر این جا نگه‌تان داشته.»

ویل، در دل خشمگین، اما با لحنی اندک عاشقانه، گفت، «البته. هیچ کس بهتر از خودتان این موضوع را نمی داند.»

«جداً عشق رمانتیکی است: آقای کازوبن حسودیش می‌شود، و بعد پیش بینی می‌کند به غیراز این شخص کسی نیست که خانم کازوبن این قدر دلش بخواهد با او ازدواج کند، و هیچ کس به اندازه این شخص میل ندارد با خانم کازوبن ازدواج کند؛ نقشه‌ای می‌کشد تا همه چیز را به هم بزند، و وصیت می‌کند اگر خانم کازوبن با این شخص محترم عروسی کند از ارث محروم می شود. ـــ و آنوقت ـــ و آنوقت ـــ و آنوقت ـــ آه، شکی ندارم که پایان این ماجرا خیلی رمانتیک خواهد بود.»

صورت و گوشهای ویل سرخ شده بود، چنان می نمود که ضربه روحی تکان دهنده‌ای همه خطوط سیمایش را تغییر داده است. «خدای بزرگ! منظور از این حرفها چیست؟ شوخی نکنید؛ بگویید منظورتان چیست؟»

«جداً خبر ندارید؟» روزاموند دیگر شوخی نمی‌کرد، خوش داشت همه چیز را بگوید تا تأثیر آنرا بر سیمای ویل ببیند.

ویل بی صبرانه پاسخ داد «نه!»

«خبر ندارید که آقای کازوبن وصیت کرده است اگر خانم کازوبن با شما عروسی کند همه ثروتش را از دست می دهد؟»

«از کجا می دانید که این حرف درست است؟»

«برادرم فرد از فیربرادرها شنیده است؟»

ویل تند از جا برخاست و کلاهش را برداشت.

روزاموند، که از دور تماشایش می‌کرد، گفت، «حتماً شما را بیشتر از ثروتش می خواهد.»

ویل با صدای آهسته و گرفته‌ای که با صدای صاف همیشگیش بسیار تفاوت داشت گفت، «لطفاً دیگر در این باره حرفی نزنید. این حرف اهانت کثیفی به من و اوست.» آنگاه بار دیگر اندیشناک خود را به روی صندلی انداخت و چشم به

رو برو دوخت، در حالی که چیزی نمی دید.

روزاموند گفت، «حالا از دست من عصبانی هستید. هیچ خوب نیست کینه مرا به دل بگیرید. باید از من ممنون باشید که موضوع را به شما گفتم.»

ویل با لحنی که گویی در خواب حرف می زند گفت، «ممنون هم هستم.»

روزاموند به شوخی گفت، «همین روزهاست که خبر ازدواجتان را بشنوم.»

«هرگز! محال است خبر ازدواج را بشنوید!»

آنگاه، باز با حالت کسی که در خواب راه می رود، از جا برخاست، با روزاموند دست داد و رفت.

پس از رفتن او، روزاموند از جا برخاست و با گامهای آهسته به آن سوی اتاق رفت، و همچنانکه به روی قفسه کوچک خم شده بود با دلتنگی از پنجره چشم به بیرون دوخت. دلش گرفته بود و آن احساس نارضایتی که در ذهن زنان پیوسته به حسادت تبدیل می شود، به هیچ خواست واقعی ارتباط ندارد، و از هیچ احساسی عمیق تر از زورگوییهای خودپرستی سرچشمه نمی‌گیرد، و با این همه زنان را به عمل کردن و سخن گفتن وامی دارد، آزارش می داد. روزاموند بینوا به خود گفت، «جداً چیزی نیست آدم دلش را به آن خوش کند،» و به خویشاوندان کوالینگهام می اندیشید، که برایش نامه نمی نوشتند، و به ترتیوس، که پس از آمدن به خانه شاید به خاطر خرج زیاد به ستوهش می آورد. چند روز پیش پنهان از شوهرش و برخلاف دستور او از پدرش تقاضای کمک کرده، و پاسخ شنیده بود، «خودم بیشتر از همه احتیاج به کمک دارم.»

فصل شصتم

عبارات خوب مفیدند، و همواره توصیه می‌شوند.

جاستیس شالو

۶۰

چند روز پس از آن ــ به همین زودی ماه اوت به پایان می رسید ــ به مناسبتی میدل مارچیها در شور و هیجان به سر می بردند: قرار بود مردم، در صورت تمایل، و در سایه توجهات عالیه آقای بورتروپ ترومبل خرید کنند. آگهی های دستی نشان می داد که آقای ادوین لارچر قصد دارد اثاثیه، کتابها، و تابلوهایش را، که از بهترین نوع بودند، به حراج بگذارد. نه اینکه تصور کنید آقای لارچر به خاطر نابسامانی وضع اقتصادی اثاثیه اش را به حراج می‌گذاشت؛ برعکس، آقای لارچر به علت موفقیت بسیار زیاد در کار حمل و نقل خانه بزرگ و مبله ای از پزشک آب معدنی مشهوری نزدیک ریوراسیون خریده بود ــ به راستی در اتاق ناهارخوری آنچنان تابلوهای شهوت انگیزی به دیوار آویخته بودند که خانم لارچر را آشفته می ساخت تا اینکه به او اطمینان دادند موضوع تابلوها را از انجیل گرفته اند. از اینرو فرصت خوبی برای خرید دست داده بود، و قرار بود همه اثاثیه اتاق پذیرایی بدون استثناء به حراج گذاشته شود، و آقای بورتروپ ترومبل، که با تاریخ هنر آشنایی داشت و در آگهی های دستی اعلام کرده بود که تابلویی از یکی از معاصرین ژیبون جزء این اثاثیه است.

در آن دوران حراج بزرگ برای میدل مارچیها به منزله گونه ای جشن عمومی بود. همچنانکه در عزاداریهای بزرگ مرسوم است، روی میزی خوردنیهای سرد چیده بودند؛ و به اشخاص علاقمند به آشامیدنی های نشاط بخش سخاوتمندانه

گیلاسهای پری تعارف می‌کردند تا بتوانند سخاوتمندانه و با نشاط در خرید اشیاء ناخواسته شرکت کنند. حراج آقای لارچر در این هوای آفتابی مردم را بیشتر به سوی خود می‌کشید، چه خانه درست در بیرون شهر و در مجاورت باغ کوچک و اصطبلی قرار داشت. خیابانی که خانه آقای لارچر در آن واقع بود جاده لندن نام داشت، و بیمارستان جدید میدل مارچ و خانه آقای بولسترود هم در این جاده پرت و دلنشین قرار داشتند. سخن کوتاه، این حراج گونه‌ای بازار مکاره بود و همه طبقاتی را که وقت داشتند به سوی خود می‌کشید؛ برای برخیها، که تنها به خاطر بالا بردن قیمتها خود را به خطر می انداختند و قیمتی پیشنهاد می‌کردند حراج مانند شرط بندی درمسابقه اسب سواری بود. روز دوم، که قرار بود بهترین اثاثیه به فروش برسد، «همه» آمده بودند؛ حتی آقای تسیگر، کشیش کلیسای سن‌پل، که میل داشت میز کنده کاری شده را بخرد سری به آن جا زده و با آقای بامبریج و آقای هاروک سلام و احوالپرسی کرده بود. دسته‌ای از بانوان میدل مارچ در اتاق ناهارخوری گرداگرد میز بزرگی نشسته بودند، که آقای ترومبل با میز تحریر وچکش روی آن ایستاده بود؛ اما مردان، که در ردیفهای عقب نشسته بودند، پیوسته از در وپنجره بزرگ باغچه می آمدند و می رفتند و جای خود را به دیگران می دادند.

آقای بولسترود، که به خاطر وضع جسمانیش طاقت تحمل جمعیت و کوران را نداشت، جزء این «همه» نبود. خانم بولسترود سخت میل داشت تابلویی به نام «شام درا موس» را بخرد، در آگهی دستی این تابلو را به گوئیدو نسبت داده بودند؛ و در آخرین لحظه پیش از روز حراج آقای بولسترود به دفتر روزنانه پایانیر، که خود اکنون یکی از صاحبان آن بود، آمد و از لادیزلا خواهش کرد اگر زحمتی برایش ندارد سری به حراج بزند و با دانش عمیقی که نسبت به آثار هنری دارد تابلو را، در صورتی که با ارزش بود برای خانم بولسترود بخرد. و با لحن مؤدبانه همیشگی خود افزود، «اگر حضور در حراج مانع از تهیه مقدمات سفرتان نمی شود، چون می دانیم به زودی می خواهید این جا را ترک کنید.»

این جمله شرطی آقای بولسترود طنزآمیز می نمود، اما ویل این روزها حوصله توجه نشان دادن به این گونه طنزها را نداشت، هفته ها پیش صاحبان روزنامه به او

گفته بودند هر زمان که بخواهد می تواند مدیریت روزنامه را به معاونش تحویل دهد، چون سرانجام قصد دارد میدل مارچ را ترک کند. اما آسانی انجام کاری که به آن خو کرده‌ایم یا به طرز گول زننده‌ای دوست داشتنی می‌نماید بر رؤیاهای مبهمی که از کاری جاه‌طلبانه داریم چیره می‌شود، و همه ما می دانیم عملی کردن تصمیمی که در نهان آرزو داریم رویدادها انجام آنرا غیرضروری سازند چه دشوار است. در این گونه حالتهای روحی بی ایمان‌ترین انسانها در دل انتظار معجزه‌ای را می‌کشند: یعنی ممکن است به این آرزویم برسم؟ با این حال ــ خیلی چیزهای عجیب تا به حال اتفاق افتاده‌اند! ویل به ضعف خود اعتراف نمی‌کرد، اما همچنان از میدل مارچ نمی رفت. «در این موقع سال رفتن به لندن چه فایده‌ای دارد؟ هم کلاسیهای سابقم حالا آن جا نیستند؛ تا چند هفته دیگر همین جا می مانم و برای پایانیر مقاله‌های سیاسی می نویسم.» اما در لحظه‌ای که آقای بولسترود با او گفتگو می‌کرد، همزمان سخت مصمم بود برود و هم به خود می‌گفت تا دورتا را یک بار دیگر ندیده است نخواهد رفت. از اینرو به آقای بولسترود پاسخ داد به دلایلی سفرش را به تأخیر انداخته است و با کمال میل به حراج خواهد رفت.

ویل این روزها روحیه مبارزه جویانه‌ای داشت، سخت از این اندیشه رنج می برد که مردم به او می نگرند و به خود می‌گویند این همان شخصی است که برای زنی نقشه‌های رذیلانه در سر می‌پروراند و امکان از دست رفتن دارائی زن نقشه‌هایش را برهم زد. مانند بیشتر کسانی که آزادی خود را در برابر تفاوتهای طبقاتی مرسوم حفظ می‌کنند، با هر کس که می خواست به اشاره و کنایه به او بفماند به دلایل شخصی از این آزادی دفاع می‌کند ــ ضعفی در شخصیت، خانواده و تبارش دارد که می خواهد در لفاف عقایدش بپوشاند ــ ویل آماده بود با او تند و بی‌پروا مشاجره کند. هنگامی که دستخوش خشمی از این گونه بود روزهای پیاپی با چهره‌ای مبارزه‌جویانه به این سو و آن سو می رفت، پوست سفید صورتش پیوسته رنگ به رنگ می شد، تو گویی گوش به زنگ و مراقب بود تا بر کسی یورش ببرد.

روز حراج این حالت آشکارا در چهره‌اش دیده می شد، و کسانی که با خوی

سخت مهربان و شادش آشنایی داشتند بی‌گمان از دیدنش حیرت می‌کردند. بدش نمی‌آمد در این روز خود را به میدل مارچیهایی که به او به چشم یک ماجراجو می‌نگریستند نشان دهد، دارودسته کسانی نظیر آقای تولروهکیات که به هیچ رو دانته را نمی‌شناختند و نژاد لهستانیش را به ریشخند می‌گرفتند، گرچه خود بسیار به اصلاح نژاد نیاز داشتند. دست درجیب، سر بالا گرفته، در جایی نزدیک میز حراج، که همه می‌توانستند ببینندش ایستاده بود و میل نداشت با کسی گفتگو کند، اگرچه آقای ترومبل، که سخت از نمایش استعدادهای خود شادمان می‌نمود، به او به عنوان یک هنرشناس برجسته خوش آمد گفته بود.

و به راستی در میان کسانی که حرفه‌شان ایجاب می‌کند قدرت بیان خود را به نمایش بگذارند، شادترین آنها فروشنده حراج شهرستانی است که به تأثیر بذله‌گوئیهاش سخت ایمان دارد و ارزش دانش دائرة‌المعارفی خود را می‌داند. شاید برخی از اشخاص افسرده حال و ترشرو خوش نداشته باشند پیوسته محسنات اشیاء مختلف از پاشنه‌کش گرفته تا تابلوهای نیکلاس برگهام را برشمارند؛ اما در رگهای آقای ترومبل خون گرمی می‌دوید؛ سرشتی ستایشگر داشت و بدش نمی‌آمد دنیا را به زیر نفوذ چکش حراجش درآورد، چه احساس می‌کرد با تعریف و تمجیدهایش با رقم درشت‌تری به فروش خواهد رفت.

اما تا آن هنگام به اثاثیه اتاق پذیرایی خانم لارچر قانع بود. هنگامی که ویل لادیزلا به آن جا رسید، دومین نرده جلو بخاری دیواری، که گویا در موقع مناسب به یاد آقای ترومبل نیفتاده بود، سخت شور و اشتیاق او را برانگیخت، و به پیروی از اصل عادلانه تحسین کردن آنچه بیش از همه نیاز به تحسین دارد تعریف و تمجید از آنرا آغاز کرد. نرده پیش بخاری فولادی بود، و روکارهای نشتر مانند بسیار و لبه تیزی داشت.

آقای ترومبل گفت، «خوب، خانمها، روی سخنم با شماست. این نرده‌ای که می‌بینید به احتمال زیاد در هیچ حراج دیگری به معرض فروش گذاشته نمی‌شد، چون، می‌شود گفت، از جنس فولاد است و طرح عجیب و غریبی دارد» لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه با صدایی آهسته‌تر و اندکی تو دماغی افزود، «از آن

نوع چیزهایی که شاید با سلیقه‌های معمولی جور درنیاید. اجازه بدهید بگویم روزی می‌رسد که این نوع کار خیلی مد خواهد شد ــ گفتید نیم شیلینگ؟ متشکرم ــ این پیش بخاری استثنایی به نیم شیلینگ؛ و به من اطلاع داده‌اند که این طرح قدیمی در خانواده‌های اعیانی طرفداران زیادی دارد. سه شیلینگ ــ سه شیلینگ و شش پنی ــ جوزف، خوب بالا بگیرش! خانمها، ببینید چه طرح ساده‌ای دارد ــ هیچ شکی ندارم محصول قرن گذشته است! چهار شیلینگ، آقای مامزی، چهار شیلینگ.»

خانم مامزی برای آگاهانیدن شوهر بی‌فکرش با صدای بلندی گفت، «محال است در اتاق نشیمن بگذارمش. از خانم لارچر تعجب می‌کنم. سر هر بچه نازنینی به آن بخورد دو نصف می‌شود. لبه‌اش مثل چاقو تیز است.»

آقای ترومبول بی‌درنگ گفت، «راست می‌گویید، و خیلی هم به درد خانه می‌خورد، اگر بخواهید بند کفش چرمی یا یک تکه نخ را ببرید و چاقو دم دستتان نباشد خیلی به دردتان می‌خورد؛ چه بسیار مردانی که از چوبه‌دار آویزان ماندند چون چاقویی نبود که طناب را ببرد. آقایان، اگر روزی بدبختی وادارتان کرد خودتان را دار بزنید این پیش بخاری بی‌معطلی ــ با سرعتی عجیب ــ طناب را می‌برد. چهار شیلینگ و شش پنی ــ پنج شیلینگ ــ پنج شیلینگ و شش پنی ــ به درد اتاق خوابی می‌خورد که به مهمان کمی دیوانه‌تان داده‌اید ــ شش شیلینگ ــ متشکرم، آقای کلینتاپ ــ شش شیلینگ به فروش می‌رسد ــ به فروش می‌رسد ــ به فروش رسد!»

آقای ترومبول، که تا این هنگام چشمانش را با حالتی غیرعادی در جستجوی نشان پیشنهادی به اطراف می‌دواند، اکنون سرش را به روی کاغذ پیش رویش خم کرد، و با لحن بی‌تفاوتی گفت، «آقای کلینتاپ، بجنب، جوزف.»

آقای کلینتاپ با خنده‌ای آهسته و لحنی پوزش خواهانه به مردی که در کنارش نشسته بود گفت، «می‌ارزد آدم شش شیلینگ بدهد و این نرده پیش بخاری را بخرد تا بتواند همیشه این لطیفه را درباره‌اش تعریف کند.» این صاحب قلمستانی بزرگ مرد محجوبی بود و می‌ترسید تماشاچیان این خریدش را کار

احمقانه‌ای بدانند.

در این ضمن جوزف یک سینی پر از اشیاء ِکوچک آورده بود. آقای ترومبل، که یکی از آنها را برمی‌داشت، گفت، «خانمها، این سینی پر از خرده‌ریزهای نایاب است ــ مجموعه‌ای از چیزهایی کوچک برای میز اتاق‌نشیمن ــ زندگی ما هم از چیزهای جزیی تشکیل شده. هیچ چیز مهمتر از چیزهای جزئی نیست ــ (چَشم، آقای لادیزلا، چَشم، همین حالا) ــ جوزف سینی را دور بگردان ــ خانمها، این خرده‌ریزهای زیبا را باید ببینید. این چیزی را که در دست دارم اختراع بسیار جالبی است ــ یک نوع معمای تصویری. نگاه کنید، به شکل قلب درستش کرده‌اند، قابل حمل است ــ جیبی است؛ نگاه کنید، حالا شکل یک گل دوپر قشنگ شده ــ یک چیز زینتی برای میز؛» ــ در این هنگام آقای ترومبل گل را در سینی انداخت، که به رشته‌ای از برگهای کوچک قلب مانند تبدیل شد.» کتاب ِمعما! پانصد نسخه از آن با جلد قرمز زیبا به چاپ رسیده. آقایان، اگر وجدانم ناراحتم نمی‌کرد، دلم نمی‌خواست برایش قیمت بالایی پیشنهاد کنید، چون خودم خیلی آرزو دارم بخرمش. چه تفریحی سالمتر از یک معمای خوب؟ نمی‌گذارد حرفهای زشت بزنید و باعث می شود آدم در خانواده‌های با فرهنگ جا باز کند. همین کتاب هنرمندانه، بدون جعبه دومینو، و سبد ورق، و غیره و غیره، به تنهایی قیمت این مجموعه را بالا می برد. اگر همیشه همراهتان باشد همه جا راهتان می دهند. چهار شیلینگ، قربان؟ چهار شیلینگ برای این مجموعه معماهای عالی با بقیه چیزها. یک نمونه اش را برایتان می‌خوانم.» وپس از خواندن آن گفت، «شنیدید؟ این نوع سرگرمیها ذهن آدم را به کار می اندازند؛ کنایه دارد، طنز دارد، بی آنکه کثیف باشد. چهار شیلینگ و شش پنی ــ پنج شیلینگ.»

پیشنهاد قیمت با رقابتی رو به افزون ادامه یافت. آقای بائر قیمت را بالا می برد و این موضوع همه را خشمگین می‌کرد. بائرپول خرید این قبیل چیزها را نداشت و تنها می خواست نگذارد کس دیگری خودی بنماید. شور و هیجان حتی به آقای هاروک هم سرایت کرد، اما حالت چهره‌اش هنگام دادن پیشنهاد آنچنان بی‌تفاوت بود که هیچ کس متوجه نشد پیشنهاد را او داده است، تا اینکه آقای

بامبریج باناسزایی دوستانه گفت، «نمی فهمم هاروک این خرت و پرتهارا که فقط به درد خرازی فروشهایی می خورد که خودشان را به ورشکستگی می‌کشانند می خواهد چکار کند.» سرانجام آقای اسپیل کینز، جوان باریک اندامی که پول تو جیبیش را بی پروا خرج می‌کرد، به خاطر کتاب معما همه محتویات سینی را به یک پوند خرید.

آقای تولر به سمت میز حراج رفت و آهسته گفت، «دست بردار، ترومبل، از آن‌وقت تا به حال خرت و پرتهایی را که فقط به درد دختر ترشیده ها می خورد به حراج گذاشته ای. می خواهم ببینم تابلوها را چند می خرند، و وقت هم ندارم این جا بنشینم.»

«چشم، همین حالا، آقای تولر. فقط می خواستم عمل خیرخواهانه‌ای انجام داده باشم، و مطمئنم با آن قلب مهربانتان مخالفتی با این جور کارها ندارید. جوزف! فوراً تابلوها را بیاور— شمارهٔ ۲۳۵. خوب، آقایان هنرشناس، حالا کیف کنید. این هم یک گراوور از دوک وینگتن در میدان جنگ واترلو در میان سربازانش؛ و علیرغم رویدادهای اخیر، که قهرمان ملی ما را از یادها برده— اگر چه با حرفه‌ای که من دارم نباید تحت تأثیر حوادث سیاسی قرار بگیرم— به خودم جرأت می دهم بگویم که موضوعی از این جالبتر، متعلق به عصر و دوره خودمان، به تصور انسان نمی‌گنجد، شاید به تصور فرشته ها بگنجد، اما نه به تصور انسانها.»

آقای پادرل، که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت، «اثر کدام نقاش است؟»

«کپیه ای از روی تابلوی اصلی است. نقاشش را کسی نمی شناسد.» آقای ترومبل جمله آخر را با صدایی گرفته ادا کرد، آنگاه لبهایش را به هم فشرد و چشمانش را به این سو و آن سو دواند.

آقای پادرل، با لحنی مصمم، گویی دل به دریا زده بود، گفت، «من یک پوند پیشنهاد می‌کنم!» خواه از روی احترام خواه از روی ترحم هیچ کس قیمت را بالا نبرد.

آنگاه نوبت به دو تابلوی هلندی رسید که آقای تولر اشتیاق زیادی برایشان

نشان داد، و پس از خرید آنها حراج را ترک کرد. چند تابلوی اصل و کپی به میدل مارچیهای سرشناسی که به ویژه برای خرید آنها آمده بودند فروخته شد؛ رفت و آمد همچنان ادامه داشت؛ برخیها پس از خرید آنچه می خواستند می رفتند، و عده‌ای دیگر تازه از راه می رسیدند یا پس از سر زدن به میز خوراکیها که در زیر چادر قرار داشت به اتاق باز می‌گشتند. آقای بامبریج مصمم بود این چادر را بخرد و برای چشیدن مزه داشتنش هرچندگاه نگاهی به داخل آن می انداخت. هنگام آخرین بازگشتش از چادر دوست تازه‌ای با خود آورده، بیگانه‌ای که آقای ترومبل و هیچ کس دیگر نمی‌شناختندش، اما سر و وضعش این تصور را تقویت کرد که یکی از خویشاوندان دلال اسب است، و مانند او «به **خوشگذرانی** عادت دارد.» سبیلهای پرپشت و بلند، طرز راه رفتن متکبرانه، و گامهای بلندش به او حالت پرابهتی می داد؛ اما کت و شلوار مشکیش، که سر آستینهای آن ساییده شده بود، به این تصور لطمه زد و همه نتیجه‌گیری کردند که وضع مالیش برای **خوشگذرانی** مساعد نیست.

آقای هاروک گفت، «بَم، این یارو که با خودت آورده‌ای اسمش چیست؟»

آقای بامبریج پاسخ داد، «خودت از او بپرس، می‌گوید تازه از دلیجان پیاده شده»

بیگانه یک دستش را روی عصایش گذاشته بود، با دست دیگر دندانهایش را با خلال دندانی پاک می‌کرد، و با حالتی بی‌قرار، گویا به خاطر اینکه کسی با او سخن نمی‌گفت، به اطراف می نگریست.

سرانجام انتظار ویل به سر آمد و تابلوی «شام دراموس» را آوردند. ویل از بس از جریان حراج خسته شده بود اندکی به عقب رفته و شانه‌اش را به دیوار تکیه داده بود. اکنون باز پیش آمد، و نگاهش به بیگانه افتاد، و حیرتزده دید که بیگانه هم سخت به او خیره شده است. اما در این هنگام آقای ترومبل ویل را خطاب قرار داد.

«بله، آقای لادیزلا، بله؛ فکر می‌کنم این تابلو آدم هنرشناسی مثل شما را به خودش علاقمند می‌کند. بسیار خوشوقتم که چنین تابلویی را به خانمها و آقایان

میدل مارچی نمایش می دهم ــ تابلویی که نمی‌شود رویش قیمت گذاشت و هر کس که پول و سلیقه اش هر دو در سطح عالی است ارزش دارد این تابلو را بخرد. تابلویی از مکتب ایتالیایی است ــ اثر نقاش مشهور گوئیدو، بزرگترین نقاش جهان، یا به قولی استاد نقاشان بزرگ قدیم ــ چون فکر می‌کنم چیزهایی بیشتر از ما سرشان می شد ــ آگاه به اسراری که امروزه ما از آنها بی خبریم. آقایان، اجازه بدهید بگویم من تابلوهای فراوانی از استادان بزرگ قدیم دیده‌ام، و هیچ کدام آنها به پای این یکی نمی رسد ــ بعضیهایشان زیادی تیره هستند، و نه همیشه موضوعات خانوادگی. اما این گوئیدو چیز دیگری است ــ فقط قابش چندین پوند می ارزد ــ که هر خانمی افتخار می‌کند روی دیوار اتاقش ببیند، اگر هر یک از آقایان میدل مارچ بخواهند سخاوتمندیشان را نشان بدهند برای ناهارخوری مؤسسه خیریه بسیار مناسب است. گفتید کمی رویش را به طرف شما بر گردانم، قربان؟ چشم. جوزف، کمی برش گردان تا آقای لادیزلا ببینندش ــ آقای لادیزلا چون در خارجه زندگی کرده اند، ارزش این اثر هنری را می دانند.»

همه چشمها لحظه‌ای به سوی لادیزلا برگشت. اما او با لحنی بی تفاوت گفت، «پنج پوند.»

آقای ترومبل با لحنی سخت سرزنش‌آمیز گفت، «آه! آقای لادیزلا! فقط قابش پنج پوند می ارزد. آقایان و خانمها، به حیثیت شهرمان فکر کنید. اگر بعدها معلوم شود چنین جواهری در شهرمان داشته ایم، و هیچ کس نمی دانسته، چه؟ پنج پوند ــ پنج پوند و هفت شلینگ و شش پن ــ پنج پوند و ده شلینگ. خانمها، باز هم بیشتر، باز هم بیشتر! یک تکه جواهر است، «چه بسیار جواهراتی»، که به قول شاعر، مفت به فروش رفته اند چون مردم شناخت هنری نداشتند، چون در محافلی به معرض فروش گذاشته می شدند که ــ نزدیک بود بگویم مردم ذوق هنری نداشتند، اما نه! شش پوند و شش شلینگ ــ یک شاهکار گوئیدو به شش پوند و شش شلینگ ــ این اهانتی به دین است، خانمها؛ ما مسیحیان را متأثر می‌کند، آقایان، که تابلویی با این موضوع به چنین قیمت ارزانی به فروش برسد ــ شش پوند و ده شلینگ ــ هفت پوند.»

پیشنهاد قیمت پیاپی انجام می‌گرفت، و ویل هم در آن شرکت داشت، چه به یاد می‌آورد خانم بولسترود به این تابلو علاقه فراوانی نشان داده بود و تصمیم داشت تا دوازده دلار قیمت را برساند. اما توانست به ده پوند بخردش، که پس از آن راهش را به سمت پنجره بالکن باز کرد و از آن بیرون رفت. تشنه و گرمش بود، از اینرو به چادر خوراکیها رفت تا لیوانی آب بنوشد؛ کسی در آن جا نبود، از زن متصدی خواست تا برایش آب خنک بیاورد، اما همین که زن ازچادر بیرون رفت، با ناراحتی دید بیگانه سرخ چهره‌ای که در اتاق حراج به اوچشم دوخته بود وارد شد. در این لحظه به خاطر ویل رسید که شاید این مرد یکی از آن انگلهای سیاسی خوشگذرانی باشد که چون سخنرانیهای او را درباره اصلاحات سیاسی شنیده بودند اظهار آشنایی می‌کردند و با دادن خبر یک شیلینگ می‌گرفتند. از این رو ظاهر او، که در این تابستانی انسان با دیدنش بیشتر احساس گرما می‌کرد، حالت ناخوشایندتری یافت؛ و ویل، که روی دسته صندلی نشسته بود، آهسته روی از او برگرداند. اما آشنای ما آقای رافلز، که اگر منظوری داشت هرگز در تحمیل کردن خود بر دیگران تردید نشان نمی‌داد، به این رفتار ویل اعتنایی نکرد. یکی دو گام برداشت تا به جلو ویل رسید و آنگاه شتابزده گفت، «ببخشید، آقای لادیزلا ـــ اسم مادرتان سارا دونکرک بود؟»

ویل یکه خورد، از جا برخاست، گامی به عقب گذاشت و با چهره‌ای درهم گفت، «چرا، آقا، اما این موضوع به شما چه ربطی دارد؟»

ویل عادت داشت پاسخ پرسش مستقیمی را با پرسش دیگری بدهد و هیچ اعتنایی به عواقب این کار نداشت. در وهله نخست چنین به نظر رسید که با گفتن «به شما چه ربطی دارد» می‌خواهد چیزی را پنهان کند ـــ گویی ناراحت می‌شد کسی از اصل و نسبش اطلاعی داشته باشد!

برخلاف حالت تهدیدآمیز ویل رافلز هیچ اشتیاقی به مشاجره نداشت. جوانک لاغر اندام با پوست سفید دخترانه‌اش به ببر ماده‌ایی می‌مانست که هر لحظه آماده بود خود را به روی او بیفکند. درچنین شرایطی آقای رافلز ناگزیر بود میل آزاردادن خود را سرکوب کند.

«هیچ قصد اهانت نداشتم، آقای محترم، بهیچوجه! فقط مادرتان را به یاد می‌آورم ــ از وقتی دختر بچه‌ای بود می‌شناختمش. اما شما شکل پدرتان هستید، آقا، من سعادت دیدار پدرتان را هم داشتم. پدر و مادرتان زنده‌اند، آقای لادیزلا؟»

ویل با صدایی رعد آسا پاسخ داد، «نه!»

«با کمال میل حاضرم به شما خدمتی بکنم، به خدا قسم، حاضرم! امیدوارم باز همدیگر را ببینیم.»

آنگاه آقای رافلز، که کلاهش را به احترام از سر برداشته بود، برگشت و با گامی بلند از چادر بیرون رفت. ویل لحظه‌ای نگاهش کرد و دید که دوباره به اتاق حراج بازنگشت بلکه گویا راه جاده را در پیش گرفت. لحظه‌ای از خاطرش گذشت که کار احمقانه‌ای کرد نگذاشت مردک حرفش را بزند. اما نه! رو یهمرفته ترجیح می‌داد از آن منبع خبری صرف نظر کند.

غروب همان روز آقای رافلز در خیابان خود را به او رساند، و خواه رفتار خشونت آمیز ویل را فراموش کرده بود یا قصد داشت با گذشت و حالت خودمانی از او انتقام بگیرد، با خوشرویی سلام و احوالپرسی کرد و در کنار او به راه افتاد؛ نخست درباره زیبایی شهر و حومه آن شروع به صحبت کرد. ویل دریافت مرد مشروب خورده است و در اندیشه این بود چگونه او را از سر باز کند که آقای رافلز گفت، «آقای لادیزلا، من خودم به خارجه رفته‌ام ــ دنیا را دیده‌ام ــ کمی فرانسه بلغور می‌کردم. پدرتان را در بولونی دیدم ــ فوق العاده به او شباهت دارید، به خدا قسم! ــ دماغ ــ چشم ــ موهای سر بالا ــ کمی شبیه خارجیها. انگلیسها این شکلی نیستند. اما وقتی پدرتان را دیدم مریض بود. خدای بزرگ، خدای بزرگ! خیلی لاغر شده بود. آن موقع شما بچه بودید. حالش خوب شد؟

«نه!»

«آه! بسیار خوب! همیشه از خودم می‌پرسیدم به سر مادرتان چه آمد؟ وقتی خیلی جوان بود از خانه فرار کرد ــ دختر خیلی مغروری بود ــ و خیلی هم قشنگ ــ به خدا قسم!» همچنانکه از گوشه چشم به ویل می‌نگریست آهسته چشمکی زد و گفت، «من می‌دانستم برای چه فرار کرد.»

ویل با لحن خشمگین گفت، «قربان، شما هیچ چیزی درباره مادرم نمی دانید که شرافتمندانه نباشد.»

«البته! شرافتمندانه‌تر از آن بود که از خانواده‌اش خوشش بیاید ــ به همین دلیل فرار کرد!» در این هنگام باز رافلز چشمک آهسته‌ای زد. «خدا شما را حفظ کند، من خبر داشتم چکاره‌اند. ــ به اصطلاح دزدهای آبرومندی بودند ــ مال دزدی خرید می‌کردند ــ از آن انبارهای خیلی سطح بالا ــ نه از آن کارهای پنهانی ــ درجه یک. مغازه خیلی شیک، منفعت زیاد و بدون اشتباه. اما خدای بزرگ! سارا نمی بایست از این جریان بویی ببرد ــ دختر جوان بسیار خوش لباس ــ مدرسه شبانه روزی عالی ــ نگاهش که می‌کردی می‌گفتی باید زن یک لرد بشود. ــ اما آرچیبالددونکن جریان را برایش تعریف کرد، چون دخترک محلش نمی‌گذاشت حرصش در آمده بود. بنابراین دخترک گذاشت از خانه فرار کرد. من نماینده فعال شرکت در شهرهای مختلف بودم، قربان، حقوق خیلی بالا می‌گرفتم. وقتی فرار کرد اول ناراحت نشدند ــ مردمان مؤمنی بودند ــ خیلی مؤمن، قربان ــ و دخترک می خواست هنرپیشه تاتر بشود. پسرشان هنوز زنده بود، و دخترک زیاد به حساب نمی آمد. چه خوب! به میکده گاو آبی رسیدیم. چه می‌گویید، آقای لادیزلا، می آیید گیلاسی بزنیم؟»

«نه، باید خداحافظی کنم.» ویل به کوچه‌ای که به سمت لوویک می رفت پیچید و برای اینکه از دسترس رافلز دور شود گامهای تندی بر می داشت.

زمان درازی در جاده لوویک پیش رفت و هنگامی که تاریکی فرا رسید و ستارگان در آسمان پدیدار شدند خوشحال شد. احساس می‌کرد در میان هیاهو و ریشخند: سراپایش را به کثافت آلوده‌اند. یک موضوع ثابت می‌کرد مرد دروغ نمی‌گفته است ــ این که مادرش هرگز به او نمی‌گفت برای چه از خانه فرار کرده بود.

«خوب، من که هستم، ویل لادیزلا. بر فرض هم مطالبی که مردک تعریف کرد درست باشد. مادرم سختیها را تحمل کرد تا خودش را از آنها جدا کند. اما اگر دوستان و نزدیکان دورتا از این ماجرا باخبر شوند ــ اگر چتام بفهمد ــ آنوقت

برای سوءظنشان بهانه خوبی پیدا می‌کنند، به همین دلیل نمی‌گذارند دورتا را ببینم، مرا لایق او نمی دانند. هرچند، بگذار هرچه می خواهند فکر کنند، آینده نشان خواهد داد که اشتباه می‌کنند. آینده نشان خواهد داد که خون رنگهای آنها از من پاکتر نیست.

فصل شصت و یکم

از دو موضوع متناقص یکی می‌تواند درست باشد،
اما هرگاه به انسان نسبت داده شوند هر دو
می‌توانند درست باشند.

ــ راسلاس

۶۱

همان شب، هنگامی که آقای بولسترود از سفری تجاری از براسینگ به میدل مارچ بازگشت، همسر مهربانش در راهرو خانه به استقبالش رفت و او را به اتاق کارش کشید.

همچنان که نگاه بی ریا و نگرانش را به شوهر دوخته بود گفت، «نیکلاس، یک نفر آمده بود دم در خانه سراغ تو را می‌گرفت، رفتار بدی داشت، خیلی ناراحت شدم.»

آقای بولسترود وحشتزده گفت، «چه کسی، عزیزم؟» از پیش پاسخ سؤالش را می دانست.

«صورتش سرخ بود و سبیل بلندی داشت، خیلی پررو بود. ادعا می‌کرد یکی از دوستان قدیمی توست و می‌گفت از دیدنش خوشحال می شوی. می خواست همین جا منتظرت بشود، اما من گفتم‌فردا صبح می تواند به بانک برود و آنجا ببیندت. خیلی پررو بود! چشم از من بر نمی داشت، می‌گفت دوستش نیک زنهای خوبی گیرش می‌آید. اگر بلاچر زنجیرش را پاره نمی‌کرد و به طرف ما نمی دوید ــ چون من آن موقع در باغچه بودم، خیال رفتن نداشت؛ بنابراین گفتم، «این سگ خیلی وحشی است، و نمی‌توانم جلویش را بگیرم.» تو واقعاً چنین کسی را می شناسی؟»

آقای بولسترود با صدای آهسته همیشگی خود گفت، «فکر می‌کنم بشناسمش،

عزیزم. آدم مفلوک و بدبختی است که چندین سال پیش خیلی کمکش می‌کردم. خیال نمی‌کنم دیگر مزاحمت بشود. احتمالاً می‌آید به بانک ــ که گدایی کند.»

تا روز بعد، که آقای بولسترود از شهر برگشته بود و لباس می‌پوشید، درباره این موضوع سخنی به میان نیامد. خانم بولسترود، که مطمئن نبود شوهرش به خانه آمده است، در اتاق او را گشود و دیدش که همچنان با کراوات، یک دستش را به روی گنجه کشودار تکیه داده و اندیشناک چشم به زمین دوخته است. از دیدن همسرش یکه خورد و چشم به او دوخت.

«نیکلاس، رنگت خیلی پریده. چیزی شده؟»

«سرم خیلی درد می‌کند.» آقای بولسترود آن قدر زیاد مریض می‌شد که همسرش این بهانه او را برای افسردگیش به آسانی باور کرد.

«بنشین و بگذار پیشانیت را با سرکه ماساژ بدهم.»

آقای بولسترود از لحاظ جسمی به سرکه نیاز نداشت، اما از لحاظ روحی این توجه مهرآمیز به او آرامش می‌داد. اگرچه همواره با زنش رفتاری مؤدبانه داشت، اما در برابر این گونه کارهایش هرگز واکنشی از خود بروز نمی‌داد، چنانکه گویی وظیفه همسرش بود. اما امروز، هنگامی که زنش به روی او خم شده بود، گفت، «هاریت، تو خیلی خوبی»، لحن صدای او برای زنش تازگی داشت، نمی‌دانست چرا، اما ناگهان اندیشه‌ای نگران کننده به ذهن زنانه‌اش راه یافت که نکند شوهرش بیماری سختی بگیرد.

پرسید، «چیزی نگرانت کرده؟ آن یارو آمد بانک ببیندت؟»

«بله؛ حدسم درست بود. این مرد می‌توانست روزی آدم بهتری بشود، اما حالا به موجود خوشگذران و دائم الخمری تبدیل شده است.»

خانم بولسترود با لحنی نگران پرسید، «کاملاً از این جا رفته؟» به دلایلی جلو خود را گرفت و نگفت، «وقتی گفت از دوستان قدیمی توست خیلی ناراحت شدم.» در آن لحظه نمی‌خواست سخنی بگوید که احساس همیشگیش را بروز دهد و به شوهرش بفهماند که زندگی گذشته او را هم سطح خود نمی‌داند. نه اینکه چیز زیادی درباره آن بداند. می‌دانست شوهرش نخست در بانکی کار می‌کرد. بعدها به

گفته خودش به تجارت شهری روی آورد، پیش از رسیدن به سی و سه سالگی به ثروت دست یافت، با زن بیوه‌ای بسیار سالمندتر از خود ازدواج کرد ــ زنی مخالف کلیسای رسمی، و شاید صاحب آن خصوصیات ناخوشایندی که معمولاً زن دوم با قضاوت بیطرفانه‌اش در زن اول تشخیص می دهد. همین قدر می دانست و فراتر از این و چیزهایی که گاه آقای بولسترود درباره علاقه‌اش به مذهب، تمایلش به کشیش شدن، و شرکتش در کارهای میسیونری و بشردوستانه گفته بود، چیز دیگری نمی خواست بداند. به او به عنوان مردی بسیار خوب ایمان داشت، مردی که پرهیزکاریش به او تشخص خاص کشیشان را می بخشید، بر طرز تفکر همسرش اثر گذاشته و سبب شده بود به مسایل جدی توجه نشان دهد، و با امکانات مالی بسیار خویش مقام او را بالا برده بود، اما همچنین دوست داشت فکر کند ازدواج با هاریت وینسی از هر لحاظ به سود آقا بولسترود بوده است ــ ازدواج با زنی از خانواده‌های سرشناس میدل مارچ ــ بسیار بهتر از زنی که می توانست در جاده های لندن یا حیاط کلیساهای کوچک پیدا کند. ذهن بی فرهنگ شهرستانی به لندن بی اعتماد بود؛ و درست است که مذهب راستین در هر حال و همه جا سبب رستگاری انسان می شود، اما خانم بولسترود درستکار مطمئن بود که رستگارشدن در کلیسا آبرومندانه تر است. آنچنان میل داشت دیگران از یاد ببرند که شوهرش یکی از مخالفین کلیسای رسمی در لندن بود، که حتی هنگام صحبت با او هم هرگز به این موضوع اشاره‌ای نمی‌کرد. آقای بولسترود این را می دانست؛ به راستی از برخی جهات از این زن هوشمند می ترسید، زنی که پرهیزگاری تقلیدی و دنیا پرستی ذاتیش به یکسان صادقانه بودند، موضوع شرم‌آوری در گذشته زن وجود نداشت، و آقای بولسترود از روی تمایلی واقعی با او ازدواج کرده بود و هنوز هم به او مهر می ورزید. اما ترسهای او از آنِ مردی بود که نمی خواست برتری خود را در دیدگان همسرش از دست بدهد: از دست دادن احترام همسر، و همه کسانی که به خاطر دشمنی با حق و حقیقت از او نفرت نداشتند، برایش با مرگ یکسان بود. هنگامی که همسرش گفت، «کاملاً از این جا رفته؟»

وی با لحنی که می‌کوشید بی تفاوت باشد پاسخ داد، «آه بله، مطمئنم.» اما

در حقیقت آقای بولسترود چندان اطمینان نداشت که رافلز رفته باشد. در خلال گفتگویشان در بانک دریافته بود میل به آزاردادن در وجود او همچو سایر امیالش نیرومند است. به صراحت گفته بود که سرراهش به میدل مارچ آمده است تا نگاهی به اطراف بیندازد و ببیند این حوالی برای زندگی کردن مناسب هست یا نه. می‌گفت بیش از آنچه می‌پنداشت بدهکار بود، اما هنوز همه دویست پوندش را خرج نکرده است: فعلاً فقط بیست و پنج برایم کافی است تا خرج راهم را بدهم. فقط آمده بودم دوست عزیزم نیک و خانواده‌اش را ببینم، و درباره پیشرفتهای شخصی که مورد علاقه‌ام است اطلاعاتی کسب کنم. بعدها شاید برگردم و مدت بیشتری در این حوالی بمانم.» این بار رافلز برخلاف بار گذشته به بولسترود اجازه نداد بیرونش کند ــ حاضر نشد جلو چشمان او از میدل مارچ بیرون برود. می‌گفت شاید روز بعد با دلیجان آنجا را ترک کند.

بولسترود خود را سخت درمانده می‌دید. نه تهدید در او کارگر بود نه زبان خوش؛ نه می‌توانست به روی ترس دائمی او حساب کند نه به روی قولش. برعکس، اطمینان داشت که رافلز به زودی به میدل مارچ باز خواهد گشت، مگر اینکه به یاری خداوند مرگ به سراغش می‌آمد. و بولسترود به راستی از بازگشت او وحشت داشت.

نه اینکه از مجازات قانونی یا از اخاذی رافلز هراسی داشته باشد؛ تنها از این می‌ترسید که واقعیتهای زندگی گذشته‌اش در معرض داوری و چشمان اندوهگین همسرش قرار بگیرد، خود و مذهبی که سخت در راهش کوشیده بود رسوا شوند و در معرض تمسخر قرار گیرند. وحشت از داوری دیگران حافظه را به کار می‌اندازد: و بر روی آن گذشته‌ای که مدتهاست به دیدارش نرفته‌ایم و تنها با عبارات کلی به یادشان آورده‌ایم روشنایی خیره‌کننده‌ای می‌افکند. پیوستگی رشد و زوال زندگی ما را حتی بدون خاطره به کل واحدی تبدیل می‌کند؛ اما حافظه قوی انسان را وا می‌دارد گذشته سزاوار سرزنش خود را از یاد نبرد. هنگامی که خاطره همچون زخمی سرباز کرده به درد می‌آید، گذشته انسان تنها تاریخ مرده، مقدمه کهنه و پوسیده زمان حال نیست؛ خطایی نیست که از آن پشیمان شده و از زندگی خود

بیرون انداخته باشید؛ هنوز بخش زنده‌ای از وجود انسان است، که تن را به لرزه می‌افکند، مزه تلخی به دهان می‌آورد، و از شرمی برحق خون به چهره می‌دواند.

گذشته بولسترود، در این نیمه دوم زندگی او، که اکنون از هر شادی و لذتی تهی می‌نمود، سر بر آورده بود. شب و روز، بجز در طی خواب کوتاهی که تنها گذشته را به شکلی هراس‌انگیز و غریب با زمان حال در می‌آمیخت، احساس می‌کرد مناظر زندگی گذشته‌اش بین او و همه چیزهای دیگر قرار می‌گیرد، همچون زمانی که از اتاقی روشن به بیرون می‌نگریم، و به جای سبزه و درختان هنوز مناظری را می‌بینیم که به آنها پشت کرده‌ایم. رویدادهای درونی و بیرونی پیاپی از جلوی چشمانش می‌گذشتند؛ اگرچه به نوبت روی هر یک درنگ می‌کرد، باقی هنوز اندیشه‌اش را رها نمی‌کردند.

بار دیگر خود را کارمند جوان بانکی می‌دید، با چهره و اندامی خوشایند، قدرت بیان قوی، و علاقمند به مفاهیم دینی: عضو برجسته گرچه جوان یک کلیسای کالوینیستی مخالف کلیسای رسمی، که دانش فراوانی در گناهکار بودن ذاتی انسان و مفهوم بخشایش الهی داشت. باز می‌شنید که در جلسات دعا خوانی، و در پشت سکوی سخنرانی، و هنگام وعظ در خانه‌ها برادر بولسترود خطابش می‌کنند. بار دیگر خود را در آن دورانی می‌دید که اندیشه کشیش شدن و پیوستن به مبلغین مذهبی را در سر می‌پروراند. خوشبخترین دوران زندگیش همان روزها بود؛ آرزو داشت بیدار شود و خود را در آن دوران ببیند و دریابد که همه چیزهای دیگر را در خواب دیده است. شمار اشخاصی که برادر بولسترود در میان آنها مقام برجسته‌ای داشت بسیار کم بود، اما خود را به آنها بسیار نزدیک احساس می‌کرد و خشنودی خاطرش را فراهم می‌ساختند؛ قدرتش به فضای کوچکی محدود می‌شد، اما به همین خاطر تأثیر آنرا بیشتر احساس می‌کرد. اعتقاد راسخی داشت که پروردگار کارهایش را تأئید می‌کند و نشانه‌هایی می‌دید که برای چنین کارهایی از جانب او برگزیده شده است.

آنگاه دوران گذار فرا رسید؛ هنگامی که آقای دونکرک، ثروتمندترین عضو کلیسایشان او را به ویلای زیبایش دعوت کرد، برادر بولسترود احساس کرد مقام

اجتماعیش بالا رفته است ــ احساسی طبیعی برای کودک یتیمی که در یک آموزشگاه بازرگانی خیریه درس خوانده بود. به زودی یکی از دوستان صمیمی این خانواده شد، آقای دونکرک، که بر اثر معاملات پر سود در شهر غرب کشور ثروت هنگفتی به دست آورده بود، به خاطر استعدادهای او، و خانم دونکرک به خاطر پرهیزگاری اومی ستودندش. این آغاز جریان تازه‌ای در راه رسیدن به هدف بزرگش بود، و با پیوند استعدادهای مذهبی و تجاری درخشانش او را به سمت مسیر تازه‌ای در راه «خدمت به خدا» هدایت کرد.

رفته رفته نشانه‌های تأیید خداوند به شکل رویدادهایی مشخص بروز کرد: یکی از شرکای کوچک و قابل اعتماد درگذشت، و به نظر رئیس شرکت هیچ کس نمی‌توانست به اندازه دوست جوان خانواده، آقای بولسترود، جای خالی او را پر کند، از اینرو حسابداری محرمانه شرکت را به او پیشنهاد کرد. بولسترود این پیشنهاد را پذیرفت. شرکت نوعی بنگاه رهنی بود، بسیار بزرگ و پر سود؛ و بولسترود پس از آشنایی مختصری با آن دریافت که قبول بی‌چون‌وچرای هر کالایی، بدون کنجکاوی درباره اینکه از کجا به دست آمده است، یکی از سرچشمه‌های سودهای هنگفت است. اما شرکت در غرب کشور شعبه‌ای داشت، با ظاهری پاکیزه و آبرومند، نه چیزی که انسان از آن شرمنده باشد.

نخستین لحظات بیزاریش را به یاد می‌آورد. لحظاتی سرشار از جدالی درونی، که گاه شکل دعا به خود می‌گرفت. شرکت سالها پیش تأسیس شده بود و ریشه‌های دیرپایی داشت؛ آیا به‌راه‌انداختن میخانه‌ای بزرگ و جدید با شریک شدن در یکی از قدیمیترین آنها یکسان است؟ سود به دست‌آمده از به کجراه کشیدن روح انسانها ــ در داد و ستد انسانها خط فاصل را کجا می‌توان کشید؟ آیا این یکی از روشهای پروردگار برای رستگار ساختن بنده برگزیده‌اش نیست؟ در آن زمان بولسترود جوان، همچون بولسترود سالمند این زمان، می‌گفت، «پروردگارا تو خود می‌دانی چقدر روح من با این چیزها بیگانه است، چگونه آنها را تنها وسیله‌ای برای کِشتن زمینهای تو می‌دانم، زمینهایی که اینجا و آنجا از ویرانی نجات داده‌ام.»

استعاره و سابقه‌های تاریخی کم نبودند؛ فراوان بودند تجربه‌های خاص معنوی

که سرانجام به او قبولاندند از جانب خداوند رسالت دارد شغل تازه‌اش را حفظ کند؛ دورنمای دست‌یافتن به ثروت در پیش رویش گشوده شده بود، و بولسترود بیزاریش را همچنان در دل نگهداشت. آقای دونکرک هرگز به خاطرش راه نیافته بود که بولسترود از این کار بیزار باشد؛ هرگز تصورش را هم نکرده بود که تجارت با رستگاری آخر وی ارتباطی داشته باشد. همچنانکه بولسترود هم می دید خود دو زندگی یکسره متفاوت با یکدیگر دارد؛ همین که به خود قبولاند فعالیت مذهبیش نمی‌تواند با فعالیت تجاریش منافاتی داشته باشد بین این دو منافاتی احساس نکرد.

اکنون که خود را باز در محاصره آن گذشته می دید ــ هنوز به همان شیوه خود را توجیه می‌کرد ــ به راستی گذشت سالها پیوسته این عذر و بهانه‌ها را درهم می تنید و به شکل تار عنکبوت درهم پیچیده و ضخیمی در می آورد، تا وجدان خسته بر آن بیاساید؛ و همچنانکه گذشت سالها خودپرستی را تیزتر و کمتر لذتبخش می ساخت، این اندیشه ذهنش را اشباع ساخت که این کار را به خاطر خدا، و نه به خاطر خود، پذیرفته است. «با این همه ــ کاش می توانستم با فقر روزگار جوانی به آن نقطه از دوران گذشته باز گردم ــ آه، در آن صورت حتماً مبلغ مذهبی می شدم.»

اما رشته عللی که خود را در دام آنها گرفتار ساخته بود همچنان بر شمارشان افزوده می شد. ویلای زیبای آقای دونکرک دستخوش ناآرامی بود، سالها پیش، تنها دختر خانواده از خانه گریخته، و برخلاف میل پدر و مادرش به بازیگری تئاتر روی آورده بود؛ و در همین دوران تنها پسر خانواده هم درگذشت، و اندکی بعد آقای دونکرک هم جهان را وداع گفت. همسرش، زنی پرهیزکار و ساده دل، که هرگز به درستی در نیافت کسب و کار شوهرش ازچه قماشی است، و اکنون همه این ثروت فراوان را به ارث برده بود، به بولسترود ایمان داشت و ستایشش می‌کرد، به همان شیوه ساده‌دلانه‌ای که زنان اغلب کشیش خود را می ستایند. بدیهی است پس از مدتی به فکر ازدواج با یکدیگر افتادند. اما خانم دونکرک برای دخترش، که از سالها پیش او را مرده می‌پنداشتند، ناراحت بود. می دانستند که دختر ازدواج کرده است، اما از آن پس هیچ کس او را ندیده بود. مادر، که پسرش را از دست

داده بود، تصور می‌کرد دخترش دارای پسر شده است، و به دو دلیل میل داشت دخترش را باز یابد. اگر پیدا می شد، سیلاب ثروت خانواده می توانست بستری بیابد، و در صورت وجود چند نوه پسر، این مسیر می توانست پهن باشد. خانم دونکرک نمی خواست پیش از آنکه اقداماتی برای یافتن دخترش انجام گیرد دو باره ازدواج کند. بولسترود پذیرفت؛ اما پس از دادن چند آگهی و سایر شیوه های پرس و جو، مادر باور کرد که دخترش پیدا نخواهد شد و پذیرفت بدون هیچ قید و شرطی نسبت به دارائیش با بولسترود ازدواج کند.

دختر پیدا شده بود، اما بجز بولسترود تنها یک نفر دیگر از این جریان اطلاع داشت، او هم پولی گرفته بود که سکوت کند و از کشور برود.

تمام جریان همین بود، اما اکنون بولسترود به ناگزیر آنرا در همان چهارچوب مشخص و انعطاف ناپذیری می دید که معمولاً پیشامدها خود را به دیگران می نمایانند. اما برای خود او در آن گذشته بسیار دور، و حتی اکنون که به شکل خاطره ای دردناک در آمده بود، این جریان به رویدادهای کوچکی تقسیم شده بود، که به ترتیب پیش آمدن با دلیل و برهان توجیه می شدند و ظاهر درستی به خود می‌گرفتند. بولسترود می اندیشید روشی را که تا آن هنگام پیش گرفته بود خداوند تأیید می‌کند، چرا که گویا او را برگزیده بود تا وسیله به کار گیری درست این ثروت هنگفت باشد و آنرا از راه نادرست بیرون بکشد. رویدادهای نظیر مرگ آقای دونکرک و پسرش پیش آمده بود، و زن به او اعتماد داشت، و بولسترود می توانست مانند کرومول بگوید، «تو اینها را رویدادهای ساده می دانی؟ خدا بر تو رحم کند!» رویدادهایی نسبتاً بی اهمیت بودند، اما همان شرایطی را داشتند که او می خواست، بدین معنا، که برای هدفهایش مناسب بودند. با پرسیدن این سؤال که خداوند درباره او چه منظوری دارد، برایش آسان بود که پرداخت بدهی خود را به گردن دیگران بیندازد. آیا خدا را خوش می آمد که قسمت قابل ملاحظه ای از این ثروت به دست زن و مرد جوان خوش گذرانی بیفتد تا آنرا در راه چیزهای مبتذل به دور بریزند ــ زن و مردی که از قرار معلوم خدا لطف خود را شامل حال آنها نمی ساخت؟ بولسترود هرگز پیشاپیش به خود نگفته بود، «دختر پیدا نخواهد شد»؛

با این همه، هنگامی که او را یافت، مادرش را بی‌خبر گذاشت و از آن پس زن را با این گفته تسلی می‌داد که به یقین دختر نگونبختش دیگر در این جهان نیست.

ساعاتی پیش می‌آمد که بولسترود احساس می‌کرد کارش درست نبوده است، اما چگونه می‌توانست راه رفته را باز گردد؟ با خود جدال می‌کرد، خود را موجود پستی می‌خواند، از خدا طلب بخشش می‌کرد و همچنان به راهش ادامه می‌داد. و پس از پنج سال باز مرگ آمد تا با بردن همسرش راه فعالیت در راه خدا را برایش هموارتر کند. البته سرمایه‌اش را از شرکت بیرون کشید، اما برای پایان‌دادن به کار آن ذره‌ای از خود گذشتگی نشان نداد، شرکت سیزده‌سال پس از آن برقرار بود تا اینکه برچیده شد. در این ضمن نیکلاس بولسترود صد هزار پوندش را به دقت به کار انداخته و به شخصیت مهم و معتبری در شهرستان تبدیل شده بود ــ بانکدار، عضو کلیسا، بانی کارهای خیر؛ همچنین شریک خاموش در شرکتهای تجاری، که در آنها استعداد اقتصادیش را در مورد مواد خام به نمایش می‌گذاشت، مانند رنگهایی که پارچه‌های آقای وینسی را پوسانده بودند. و اکنون، که سی سال تمام با آبرو و احترام زندگی کرده بود، رویدادهایی که تا این هنگام در کنج ذهنش به خوابی عمیق فرو رفته بودند، از خواب برخاسته و اندیشه‌اش را در خود غرق می‌کردند، تو گویی فوران ناگهانی و دهشتزای احساسی تازه پیکر نحیفش را زیر بار سنگین خود می‌گرفت.

در این ضمن، در خلال گفتگویش با رافلز، مطلب بسیار مهمی را دریافته بود، موضوعی که نقش فعالی در جدالهای ذهنی مادی و معنویش داشت. با خود می‌اندیشید که شاید آن موضوع روزنه‌ای به سمت رهایی معنوی، و شاید هم مادی باشد.

نیاز به رهایی معنوی دراوصادقانه بود. شاید ریاکاران پستی وجود داشته باشند که به خاطر فریب مردم آگاهانه به احساسات و معتقداتی تظاهر می‌کنند، اما بولسترود از زمره آنان نبود. تنها انسانی بود که آرزوهایش قویتر از معتقدات نظریش بودند و رفته رفته با تعبیر و تفسیر و توجیهات گوناگون ارضاء خواسته‌هایش را با آن معتقدات هماهنگ ساخته بود. اگر این ریاکاری باشد، جریانی است که هرچند

گاه در همه جا خود را نشان می دهد ــ حال هر معتقداتی که داشته باشیم، خواه به اصلاح نژاد انسان یا پایان جهان در آینده‌ای نزدیک؛ خواه زمین را کانون فسادی بدانیم که شمار اندکی از انسانهای پاک، از جمله خودمان، روی آن زندگی می‌کنیم، یا ایمان پرشوری به همبستگی انسانها داشته باشیم.

سراسر عمرش خدمتی که می توانست در راه پیشبرد مذهب انجام دهد بهانه‌ای برای انتخاب راهش بود: در دعاهایش همین دلیل را برای خدا می آورد. چه کسی می توانست بهتر از او پول و مقامش را در راه آن آرمان بزرگ به کار گیرد؟ چه کسی در ریاضت کشی و پیشبرد خواست خدا بر او برتری داشت؟ و در نظر آقای بولسترود آرمان الهی چیزی جدا از درستی کردار خودش بود؛ این آرمان در راه تمیزدادن دشمنان خدا به کار می رفت، که صرفاً می بایست از آنها به عنوان آلت و اسباب سود جوید و در صورت امکان از دست یافتن آنها به پول و قدرتی که پول به همراه می آورد جلوگیری کند. همچنین، سرمایه گذاریهای سودآور در معاملاتی که فرمانروای این جهان بیش از هر جا می توانست در آنها قدرت نمایی کند، و استفاده از سود آنها در کارهای درست را خداوند تأیید می‌کرد.

این گونه استدلال درونی همان قدر خاص پیروان مذهب آنجلیک نیست، که استفاده از عبارات بی ربط برای توجیه انگیزه های تنگ نظرانه در انگلیسها. چنانچه خوی غمخواری با انسانهای دیگر در ما ریشه ندوانده باشد، هر اصل اعتقادی می تواند رفته رفته ما را به فساد اخلاقی بکشاند.

اما کسی که به چیزی به غیر از منافع شخصی خود معتقد است به ناگزیر وجدان یا معیاری دارد که خود را کم و بیش با آن تطبیق می دهد. معیار بولسترود خدمتگزاریش در راه پیشبرد آرمان الهی بود: «من گناهکارم و بی مقدار ــ وسیله ای که تنها با استفاده تو تبرک می شود ــ پس، خداوندا، به کارم گیر.»، و میل شدید خود را به داشتن قدرت و اهمیت درچنین قالبی می ریخت. و اکنون چنان می نمود که این قالب یکسره در خطر درهم شکستن و فرو ریختن است.

اگر کارهایی که خود را به انجام آنها راضی کرده بود، چون از او وسیله نیرومندتری برای جلال نام خداوند می ساختند، بهانه ای به دست بذله گویان

می داد، و این جلال را تیره ساخت، آنوقت چه؟ اگر خداوند چنین مصلحت می دانست، پس همچون کسی که پیشکشی ناپاکی به معبد آورده بود برای همیشه از محضر خداوند طرد می شد.

مدتها پیش به درگاه خدا توبه کرده بود. اما امروز این توبه و پشیمانی مزه تلخ‌تری داشت، و خداوند او را به دادن کفاره‌ای فرا می خواند که به اعمال دینی گذشته شباهتی نداشت. دادگاه الهی تغییر حالت داده بود؛ زانوزدن و به درگاه خدا استغاثه کردن دیگر به کار نمی آمد، می بایست به دست خود تاوان کارهایش را بدهد. به راستی به خاطر خدایش بود که می خواست تاوان ممکن را بپردازد؛ ترس بر جان حساسش چیره می شد، و نزدیکی شرم سوزان نیاز روحی تازه‌ای در او بوجود می آورد. شب و روز، در همان حال که گذشته از نو جان می‌گرفت و وجدان خفته اش را بیدار می‌کرد، پیوسته در این اندیشه بود که چگونه می تواند باز به آرامش و امید دست یابد ــ با چه فداکاری می تواند جلو مجازات را بگیرد. در این لحظات وحشت می‌پنداشت اگر کار خیری انجام دهد، خدا او را از عواقب اشتباهاتش نجات خواهد داد. چرا که مذهب تنها همراه با تغییر احساسات انسانها می تواند تغییر کند، و مذهب ترس شخصی کم و بیش در سطح مذهب انسان وحشی باقی می ماند.

رافلز را دیده بود که سوار بر دلیجان از میدل مارچ می رود، و این تسکینی موقتی بود؛ فشار وحشت آنی را از میان می برد، اما به جدال روحی پایان نمی داد و نیاز به داشتن پشتگرمی را ارضاء نمی‌کرد. سرانجام تصمیم دشواری گرفت، نامه‌ای به ویل لادیزلا نوشت و از او خواست همان شب ساعت نه به خانه اش بیاید. ویل از این درخواست حیرت نکرد و پنداشت موضوع تازه‌ای در مورد پایانیر پیش آمده است؛ اما هنگامی که در اتاق خصوصی آقای بولسترود را گشود از دیدن چهره تکیده بانکدار حیرت کرد، و نزدیک بود بگوید، حالتان خوب نیست؟»، اما از گفتن این سخن ناسنجیده خودداری کرد، تنها حال خانم بولسترود را پرسید و افزود امیدوار است تابلو را پسندیده باشد.

«متشکرم، کاملاً آنرا پسندید. امشب با دخترهایم بیرون رفته است. آقای

لادیزلا، برای این امشب خواهش کردم بیایید که یک موضوع بسیار خصوصی را باید با شما در میان بگذارم— در واقع موضوع بسیار محرمانه. مطمئنم تا به حال هرگز به فکرتان خطور نکرده که در گذشته بین شما و من پیوندهای عمیقی وجود داشت که می‌توانست سرنوشت ما را به هم ارتباط دهد.»

ویل سخت تکان خورد. پیشاپیش به این موضوع حساسیت داشت و به سختی می‌توانست بر آشفتگی خود را از شنیدن این خبر غلبه کند، پیش‌بینیهًا درباره پیوند های گذشته چندان خوشایند نبود. گویی خوابی پر از تغییرات گوناگون می‌دید، گویی کاری را که بیگانه هست و جلف آغاز کرده بود این مرد بیمارگونه و سراپا تشخص و احترام ادامه می‌داد، مردی که طرز بیان روان و رسمیش در این لحظه او را به یاد بیگانه می‌انداخت و همان اندازه برایش زننده بود. با چهره‌ای دگرگون شده پاسخ داد، «بله، واقعاً به فکرم نرسیده بود.»

«آقای لادیزلا، شما در مقابل خودتان مردی را می‌بینید که شدیداً محنت‌زده است. اگر وجدانم و این فکر آزارم نمی‌داد که خداوند در مورد من به داوری نشسته است و مسایل را به آن چشمی نگاه می‌کند که انسانها هرگز نمی‌بینند، هیچ چیز وادارم نمی‌کرد از شما بخواهم امشب به این جا بیایید تا این مسئله را برایتان فاش کنم. تا آنجا که به قوانین بشری مربوط می‌شود شما هیچ ادعایی علیه من ندارید.»

ویل شگفت‌زده و ناراحت بود. آقای بولسترود سکوت کرده، و سرش را به روی دستش تکیه داده بود و به زمین می‌نگریست. اما اکنون چشمانش را به ویل دوخت و گفت، «شنیده‌ام اسم مادرتان سارا دونکرک بود و از خانه فرار کرد تا وارد تئاتر بشود. همچنین شنیده‌ام، که پدرتان زمانی مریضی سختی داشت. می‌شود خواهش کنم گفته های مرا اگر درست هستند تأیید کنید؟»

«بله، درست هستند.» ویل، که سخنان بانکدار را مقدمه‌ای بر کنایه‌های گذشته‌اش می‌پنداشت از این طرز بازجویی مبهوت شد. اما آقای بولسترود امشب در اندیشه احساسات خود بود و هیچ تردیدی نداشت که فرصتی برای جبران گناهانش به دست آورده است، و نیاز به اظهار توبه و ندامت که می‌پنداشت از

مکافات نجاتش خواهد داد او را به سخن گفتن وا می داشت.

«درباره خانواده مادرتان اطلاعات زیادی دارید؟»

«نه؛ مادرم هرگز خوش نداشت درباره آنها صحبت کند. زن بسیار با گذشت و شریفی بود.»

«قصد ندارم بر ضد او چیزی بگویم. هرگز از مادرش برای شما صحبت نکرد؟»

«می‌گفت مادرش نمی دانست چرا از خانه فرار کرد. همیشه می‌گفت، «طفلک، مادر»

آقای بولسترود گفت، «مادرش زن من شد» لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه افزود، «آقای لادیزلا، من دینی به شما دارم: همانطور که قبلاً گفتم، نه دینی قانونی، بلکه دینی اخلاقی. این ازدواج مرا به ثروت رساند ــ ثروتی که اگر مادر بزرگتان دخترش را پیدا می‌کرد نصیب من نمی‌شد ــ مسلماً نه همه آن. گمان می‌کنم آن دختر دیگر زنده نیست!»

نفرت و بدگمانی به قلب ویل راه یافت، بی‌آنکه خود بداند چه می‌کند از جا برخاست کلاهش را از روی زمین بر داشت و گفت، «بله!» لحظه‌ای به خاطرش راه یافت که این پیوند فاش شده را نفی کند.

آقای بولسترود نگران گفت، «لطفاً بنشینید، آقای لادیزلا. بی شک از این کشف ناگهانی یکه خورده‌اید. اما خواهش می‌کنم در برابر کسی که در زیر بار ناراحتی روحی کمرخم کرده است بردباری به خرج دهید.»

ویل بار دیگر نشست، نسبت به این مرد میانسالی که دانسته خود را خوار و خفیف ساخت ترحم آمیخته به تحقیری احساس می‌کرد.

«آقای لادیزلا، میل دارم محرومیتی را که مادرتان دچار آن شد جبران کنم. می دانم شما ثروتی ندارید، و مایلم زندگی شما را از پولی که به من رسیده تأمین کنم ــ ثروتی که اگر مادر بزرگتان می دانست دخترش زنده است و می توانست پیدایش کند هم اکنون به شما تعلق داشت.»

آقای بولسترود از سخن گفتن باز ایستاد. احساس می‌کرد نقش شخص بسیار با

وجدانی را در برابر ویل و خدای خود بازی می‌کند. به هیچ رو نمی دانست ویل به چه می اندیشد. و ویل، با ذهنی آشفته از کنایه های روشن رافلز، و نیروی تخیلی که این کشف ناگهانی سخت به کارش انداخته بود، لحظاتی چند خاموش ماند. آقای بولسترود، که درپایان سخنانش چشم به زیر دوخته بود، اکنون سرش را بلند کرد و نگاه پرسشگرش را به چشمان او دوخت. و یل پرسید، «حتماً می دانستید که مادرم زنده است و می دانستید کجا می توانید پیدایش کنید.»

بولسترود یکه خورد. لبها و دستهایش آشکارا لرزید. به هیچ رو انتظار نداشت با چنین واکنشی در برابر پیشنهاد کمکش رو برو شود و یا خود را ناگزیر به افشای بیش از آنچه قبلاً کافی دانسته بود ببیند. اما در آن لحظات جرات دورغ گفتن نداشت، و ناگهان موضع خود را، که تا آن هنگام با اطمینان روی آن گام گذاشته بود، نامطمئن احساس کرد.

با لحنی مردد پاسخ داد، «انکار نمی‌کنم که درست حدس زده اید. و مایلم زیانی را که به عنوان تنها بازمانده آن خانواده متحمل شده اید و من باعث آن بودم جبران کنم. مطمئناً، آقای لادیزلا، نیت مرا درک می‌کنید، و متوجه هستید که این دینی اخلاقی است و هیچ اجبار قانونی به ادای آن ندارم. حاضرم با تعهد پرداخت سالی پانصد پوند در زمان حیاتم و سرمایه‌ای مکفی پس از مرگم از امکانات رفاهی خودم و خانواده ام کم کنم— نه تنها این، بلکه اگر برای هدف قابل تحسینی به پول بیشتری نیاز داشته باشید حاضرم هرچه بخواهید در اختیارتان بگذارم.» آقای بولسترود انتظار داشت این جزئیات بر ویل اثر بگذارد، سپاسگزاری بر احساسات دیگرش چیره شود و پیشنهادش را بپذیرد.

اما ویل با لبهای آویخته، دستهایی که در جیب بغل فرو کرده بود، همچنان سر سخت می نمود. به هیچ رو تحت تأثیر قرار نگرفته بود و با لحنی محکم گفت، «آقای بولسترود، قبل از اینکه به پیشنهادات شما جواب بدهم، باید خواهش کنم به یکی دو سؤال من جواب بدهید. آیا شما در آن کاری که این ثروت ابتداء از آن به دست آمد شرکت داشتید؟»

آقای بولسترود به خود گفت، «رافلز برایش تعریف کرده است.» اما چگونه

می‌توانست از پاسخ دادن به پرسشی که خود زمینه آنرا فراهم ساخته بود خودداری بورزد؟ پاسخ داد، «بله.»

«و آیا آن شرکت به کارهای نادرست مشغول بود ــ یا نبود ــ کارهای نادرستی که اگر ماهیتشان افشاء می‌شد همه شرکاء را در ردیف دزدان و محکومین قرار می‌داد؟»

لحن ویل تند و گزنده بود؛ خود را ناگزیر می‌دید این پرسش را تا آنجا که ممکن است بی‌پرده ادا کند.

آقای بولسترود از خشمی مقاومت‌ناپذیر سرخ شد. آماده بود خود را تحقیر کند، اما هنگامی که این مرد جوان، جوانی که قصد داشت کمکش کند، با لحن یک قاضی با او صحبت کرد، غرور فراوان و عادت به برتری بر احساس پشیمانیش چیره شد.

با صدایی همچنان آرام، اما لحنی تند و گستاخانه پاسخ داد، «شرکت پیش از پیوستن من به آن تأسیس شده بود، آقا؛ و شما هیچ حق ندارید چنین سؤالهایی از من بپرسید.»

ویل، که کلاه به دست باز از جا برمی‌خاست، گفت، «چرا، حق دارم. اگر قرار باشد تصمیم بگیرم که حاضرم با شما معامله کنم و پولتان را بپذیرم یا نه مسلماً حق دارم چنین سؤالهایی مطرح کنم. برایم اهمیت دارد که شرفم لکه‌دار نشود. برایم اهمیت دارد که شرف و آبروی بستگانم لکه‌دار نباشد. اما حالا می‌بینم لکه‌ای وجود دارد که من نمی‌توانم پاکش کنم. مادرم متوجه جریان شد و سعی کرد حتی‌المقدور خود را از آن کنار بکشد، من هم همین کار را خواهم کرد. پولی را که از راه نادرست به دست آورده‌اید برای خودتان نگهدارید. اگر ثروتی داشتم با کمال میل حاضر بودم به هر کس که می‌توانست حرفهایتان را تکذیب کند بدهم. حالا فقط از شما ممنونم که این پول را تا حالا نگهداشته‌اید، تا من بتوانم قبولش نکنم. هر کس باید خود را امتحان کند تا مطمئن شود انسان شریفی است.»

بولسترود می‌خواست سخن بگوید، اما ویل با عزمی راسخ در دم اتاق را ترک گفت، لحظه‌ای بعد صدای بسته‌شدن در هال بگوش رسید. عصیان در برابر این لکه

ننگ موروثی، که ناخواسته از آن باخبر شده بود، اینک به او مجال نمی داد از خود بپرسد آیا زیاده از حد بر بولسترود سخت نگرفته است ـــ مردی شصت ساله، که می‌کوشید اشتباهاتش را جبران کند، اما دیگر بسیار دیر بود.

اگر شخص سومی به سخنان ویل گوش داده بود نمی توانست کاملاً درک کند چرا با چنین لحن تند و بی‌پروایی سخن گفته بود. تنها خود می دانست تا چه حد مسایلی که به حیثیت و شرافتش مربوط می شدند بر رابطه‌اش با دورتا اثر می‌گذاشت و سوءظن آقای کازوبن را بر حق می نمود. و در میان یورش انگیزه‌های گوناگون که او را به نپذیرفتن پیشنهاد بولسترود وا داشته بودند، این احساس وجود داشت که هرگز نخواهد توانست به دورتا بگوید این پیشنهاد را پذیرفته است.

اما بولسترود ـــ پس از رفتن ویل، دستخوش واکنشی تند، همچون زنان به گریستن پرداخت. نخستین بار بود که شخصی بالاتر از رافلز چنین بی‌پرده ریشخندش کرده بود؛ و با این ریشخند که همچون زهر در رگهایش می دوید، هیچ چیز دیگری نمی‌توانست به او تسلی دهد. اما ناگزیر بود از گریستن دست بردارد. همسر و دخترانش به زودی از سخنرانی یک مبلغ مذهبی باز گشتند و نخست از اینکه پاپا سخنرانی را نشنیده بودند اظهار تأسف کردند و آنگاه همه چیزهایی جالبی را شنیده بودند برای او بازگو کردند.

شاید، در میان همه اندیشه‌های نهانش، آنچه بیش از همه به او آرامش خاطر می داد این اندیشه بود که دستکم ویل از رویدادهای امشب با کسی سخن نخواهد گفت.

فصل شصت ودوم

پسری بود از جملهٔ تهیدستان،
که دل باخته بود به دختر شاه مجارستان.

ــ از اشعار رزمی قرون میانه

۶۲

اکنون که ویل لادیزلا اندیشه در سر داشت، دورتا را یک بار دیگر ببیند و بی درنگ میدل مارچ را ترک گوید. روز پس از آن گفتگوی تکان دهنده با بولسترود، نامه ای برای دورتا نوشت، و گفت که به سبب پیشامدهای گوناگون بیش از آنچه انتظار داشت در میدل مارچ مانده است و اجازه خواست به دیدارش برود، و افزود، از آنجا که سخت مایل به ترک میدل مارچ است هرچه زودتر ساعتی برای این دیدار تعیین کند. نامه را در دفتر روزنامه گذاشت و به نامه بر گفت آنرا به لوویک ببرد و پاسخش را بیاورد.

لادیزلا می دانست درخواست دیدار برای خداحافظی دو باره خنده دار می نماید. نخستین بار در برابر چشمان سرجیمز چتام با دورتا وداع کرده و حتی به پیشخدمت گفته بود که این آخرین دیدارش است. مسلماً رفتن به جایی که انسان می داند انتظار دیدن دو باره اش راندارند سخت دشوار است: نخستین وداع حالت اندوه آوری دارد، اما بازگشتن و دو باره وداع کردن فرصتی برای خنده و تمسخر به دیگران می دهد، حتی هم اکنون هم امکان داشت درباره انگیزه ماندن ویل سخنان تمسخرآلودی بر سر زبانها باشد. با این همه ویل ترجیح می داد خود مستقیماً به دیدار دورتا برود تا اینکه منتظر فرصت دیداری تصادفی باشد، چه می خواست به دورتا بفهماند که به راستی خواستار دیدنش بوده است. هنگامی که از او خداحافظی می‌کرد، هنوز از جریانی که به رابطه شان جنبه دیگری می داد و بیش از پیش بین

آنها جدایی می افکند اطلاعی نداشت. درباره ثروت شخصی دورتا چیزی نمی دانست، و چون عادت نداشت به مسایلی از این گونه بیندیشد، قدر مسلم می دانست که بنا بر وصیت آقای کازوبن، اگر دورتا با او ازدواج می‌کرد، به فقر محکوم می شد. و ویل به هیچ رو نمی خواست دورتا را به فقر دچار کند، حتی اگر خود دورتا آماده بود به خاطر او به چنین وضعی تن در دهد. و افزون بر آن، هنوز از جریانی که درباره خانواده مادرش شنیده بود رنج می برد، و می دانست اگر بستگان دورتا از آن باخبر شوند دلیل تازه‌ای برای تحقیرکردن او خواهند داشت و او را به هیچ رو لایق دورتا نخواهند دانست. این امید نهانی که پس از چند سال باز خواهد گشت و در آن هنگام لااقل ارزش و مقامش با ثروت دورتا برابری خواهد کرد اکنون خواب و خیال می نمود. به یقین این دگرگونی به او بهانه می داد از دورتا اجازه دیدار دو باره بخواهد.

اما دورتا آن روز صبح در خانه نبود تا یادداشت ویل را دریافت کند. درپی نامه ای از عمویش که می‌گفت تا یک هفته دیگر باز می‌گردد، نخست با کالسکه به فرشیت رفته بود تا این خبر را به خواهرش بدهد، و قصد داشت از آنجا به ملک تیپتون برود تا سفارشاتی را که عمویش داده بود انجام دهد، آقای بروک به خود گفته بود، «این قبیل سرگرمیهای ذهنی برای یک زن بیوه مفید است.»

چنانچه ویل لادیزلا می توانست برخی از سخنانی را که آن روز صبح در فرشیت رد و بدل شد بشنود، درمی یافت، همچنانکه می‌پنداشت، برخی از مردم آماده‌اند به خاطر نرفتنش از میدل مارچ او را به باد تمسخر بگیرند. سرجیمز، اگرچه دیگر نگران دورتا نبود، حرکات لادیزلا را زیر نظر داشت، و آقای استاندیش، که به ناگزیر در جریان قرار گرفته بود، برای او خبرچینی می‌کرد. ویل گفته بود قصد دارد بی درنگ میدل مارچ را ترک کند و نزدیک به دو ماه از آن هنگام می‌گذشت و ویل همچنان در میدل مارچ بود و این موضوع بر بدگمانی سرجیمز می افزود، یا دستِ کم سبب می شد نفرتش از این «مرد جوان» را توجیه کند ــ جوانی، حقیر، سبکسر، و چون شغل ثابت و خانواده‌ای نداشت که پابند آنان باشد، بی گمان بی‌پروا. اما به تازگی از استاندیش مطلبی شنیده بود که حدس و گمانهایش را

درباره ویل تأیید می‌کرد، و همزمان امکان برطرف ساختن خطر ویل را برای دورتا فراهم می ساخت.

به هنگام قرارگرفتن در شرایطی غیر معمول کارهایی از ما سر می زند که هیچ کس انتظارش را ندارد؛ گاه وضعی پیش می آید که مهمترین شخصیت کشور ناگزیر می شود عطسه کند، و رویدادهای گوناگون همین اثر ناخوشایند را بر عواطف ما می‌گذارند. سرجیمز نیک سرشت برخلاف همیشه سخت میل داشت درباره مطلبی با دورتا صحبت کند که معمولاً از گفتگو درباره آن، گویی مطلب شرم‌آوری است، خودداری می‌کرد. نمی توانست از سلیا به عنوان واسطه استفاده کند، چون نمی خواست از این گونه شایعات به گوش او برسد؛ و پیش از آمدن دورتا با خود اندیشیده بود چگونه شرم را کنار بگذارد و با بیان ناتوانش جریان را برای او تعریف کند. ورود نامنتظره دورتا سبب شد سرجیمز یکسره خود را در انجام گفتن مطلبی ناخوشایند ناتوان بیابد، ناامیدی ذهنش را به کار انداخت و راه چاره‌ای پیش پایش گذاشت؛ مهترش را سوار بر اسب زین نشده‌ای به آن سوی پارک فرستاد تا یادداشتی به خانم کادوالادر بدهد. زن کشیش، که شایعه را شنیده بود، بی‌گمان کسر شأن خود نمی دانست که هرچند بار لازم باشد آنرا بازگو کند.

سرجیمز دورتا را به این بهانه که آقای گارت تا ساعتی دیگر به آن جا خواهد آمد از رفتن بازداشت، و هنگامی که این دو هنوز مشغول گفتگو بودند، همسر کشیش را دید که از جاده شنی به آن سو می آید، به استقبالش رفت و شتابزده نقشه خود را با او در میان گذاشت.

خانم کادوالادر گفت، «باشد، فهمیدم! می خواهید بی گناه بمانید. اما من آن قدر سیاهم که هیچ خودم را نمی توانم لکه‌دار کنم.»

سرجیمز، که میل نداشت خانم کادوالادر همه چیز را بداند، گفت، «چیز مهمی نیست، فقط می‌خواهم دورتا بداند به چه دلیل نباید به او اجازه آمدن به خانه‌اش را بدهد، و خودم جداً نمی توانم این موضوع را به او بگویم. برای شما کاری ندارد.»

به راستی برای خانم کادوالادر کاری نداشت. هنگامی که دورتا از کالب

جدا شد، و به سمت آنها آمد تا سلام و احوال‌پرسی کند، خانم کادوالادر گفت، «همین طوری آمده بودم با سلیا درباره بچه‌اش حرف بزنیم. پس آقای بروک دارد می‌آید؟ چه عالی! امیدوارم تب پارلمان بازی و پایانیر بازیش معالجه شده باشد. راستی، حالا که حرف پایانیر پیش آمد، یک نفر می‌گفت به زودی پایانیر مثل یک دلفین در حال مرگ رنگ به رنگ می شود، چون نمی داند چکار کند، برای اینکه دست‌پرورده آقای بروک، آن لادیزلای بسیار باهوش، رفته یا می خواهد برود. سرجیمز شما این خبر را شنیده‌اید؟»

هر سه در جاده شنی پیش می‌آمدند، و سرجیمز، که برگشته بود تا شلاقش را بر بوته‌ای بکوبد، گفت، «بله، شنیده‌ام.»

خانم کادوالادر گفت، «همه‌اش دروغ‌است! ظاهراً نرفته یا نمی خواهد برود؛ پایانیر رنگ عوض نمی‌کند، و آقای اورلاند و لادیزلا با زن آقای لایدگیت، که شنیده‌ام خیلی هم قشنگ است، مدام دارد آواز می خواند و رسوایی به بار می آورد. گویا محال است کسی به خانه‌شان برود و این جوانک را نبیند که روی قالیچه دراز کشیده یا پشت پیانوچهچه می زند.در شهرهای کوچک همیشه پشت سر مردم حرف می زنند.»

دورتا با لحنی تند گفت، «خانم کادوالادر شما اولین شایعه را تکذیب کردید، و به نظر من دومی هم دروغ است. لااقل، مطمئنم تعبیر نادرستی است. بهیچوجه تحمل شنیدن این حرفها را پشت سر آقای لادیزلا ندارم؛ همین حالاش هم خیلی به او ظلم شده.»

هنگامی که دورتا سخت متأثر می شد به هیچ رو اهمیت نمی داد مردم درباره احساسات او چه می اندیشند؛ حتی اگر مجال فکرکردن داشت، کار رذیلانه‌ای می دانست به خاطر حفظ حیثیت خود در این باره سکوت کند. خون به چهره‌اش دویده بود و لبانش می لرزید.

سرجیمز از زیرچشم نگاهی به او انداخت و سخت از کرده خود پشیمان شد؛ اما خانم کادوالادر، که از عهده هر مورد نامناسبی برمی‌آمد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت، «خدا کند، عزیزم! یعنی هر شایعه بدی که درباره کسی می شنویم ممکن

است دروغ باشد. اما حیف از لایدگیت که با یکی از این دخترهای میدل مارچ ازدواج کرد. با توجه به اینکه پسر آدم با اسم و رسمی است، می توانست با دختری از خانواده های خوب عروسی کند، و نه آن قدر جوان، که نتواند طاقت تحمل شغلش را بیاورد. مثلاً، کلارا هارافاجر، که خانواده اش نمی دانند چکارش کنند؛ جهیزیه هم دارد. آنوقت زن لایدگیت می توانست با ما رفت و آمد کند. هرچند! مردم خودشان بهتر می دانند چکار کنند. سلیا کجاست؟ بیایید برویم تو.»

دورتا گفت، «من می خواهم فوراً به تیپتون بروم. خداحافظ.»

سرجیمز، هنگامی که تا کنار کالسکه با او می رفت، نمی دانست چه بگوید. رویهمرفته از نتیجه نقشه اش راضی نبود و به خاطر آن در دل احساس حقارت می‌کرد.

دورتا با کالسکه از کنار پرچینهای پوشیده از گل و مزارع لخت می‌گذشت و نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید. بی آنکه خود بداند اشک چشمانش را پر می‌کرد و به روی گونه هایش می‌غلتید. دنیا زشت و نفرت انگیز می نمود، و به هیچ کس و هیچ چیز نمی شد اعتماد کرد. صدایی در درونش می گفت، «حقیقت ندارد ــ حقیقت ندارد!»، دورتا به این صدا گوش می داد؛ همزمان خاطره ای که با ناراحتی مبهمی آمیخته بود اندیشه اش را به سوی خود می‌کشید ــ خاطره آن روزی که ویل و خانم لایدگیت را با یکدیگر دیده و صدای ویل را شنیده بود که پیانو را همراهی می‌کرد.

دورتای بینوا گاه دستخوش خشمی شدید نسبت به ویل دردل می‌گفت، «خودش گفت هر کاری را من موافق نباشم نمی‌کند، کاش می توانستم به او بگویم با آن کارش موافق نبودم،» گاه به تبرئه او می‌پرداخت و می‌گفت، «همه شان می خواهند او را پیش من بدنام کنند، اما اگر حرفهایی که درباره اش می زنند درست نباشد هر غصه ای را تحمل می‌کنم. همیشه به خوبیش ایمان داشتم.» هنگامی که احساس کرد کالسکه از زیر گذرگاه طاقدار تیپتون می‌گذرد شتابزده با دستمال اشکهایش را پاک کرد و به فکرکردن درباره سفارشات عمویش مشغول شد. کالسکه‌ران از او خواست اجازه بدهد نیم ساعتی اسبها را همان جا بگذارد تا

بتواند نعل یکی از اسبها را تعمیر کند؛ و دورتا، که احساس کرد نیاز به استراحت دارد، دستکشهایش را بیرون آورد و کلاه از سر برداشت، و همچنانکه در سرسرا به مجسمه‌ای تکیه داده بود با خدمتکار خانه به گفتگو سرگرم شد. سرانجام گفت، «خانم کِل، می‌خواهم کمی ان جا بمانم. می‌روم به کتابخانه تا از روی نامه عمویم یادداشتی برایتان بنویسم، به شرطی که کرکره پشت پنجره را باز کنید.»

خانم کِل، همچنانکه به دنبال دورتا به سمت کتابخانه می‌رفت، پاسخ داد، «بازشان کرده‌ام، خانم. آقای لادیزلا آنجا هستند و دنبال چیزی می‌گردند.»

(ویل آمده بود پوشه طرحهایش را ببرد؛ هنگام بسته‌بندی وسایلش آنرا فراموش کرده بود و نمی‌خواست آنجا بگذاردش.)

قلب دورتا گویی لحظه‌ای از تپیدن باز ایستاد، اما احساس خود را آشکار نکرد؛ در حقیقت، این احساس که ویل آنجاست لحظه‌ای بزرگترین شادی جهان را به او داد، گویی گمشده عزیزی را باز یافته بود. هنگامی که به در رسید به خانم کِل گفت، «اول شما بروید و به او بگویید من این جا هستم.»

ویل پوشه‌اش را یافته و آنرا روی میز انتهای اتاق گذاشته بود تا طرحها را ورق بزند و از تماشای طرحی که دورتا رابطه آنرا با طبیعت نفهمیده بود لذت ببرد. هنوز لبخند بر لب داشت و طرحها را تکان می‌داد تا مرتبشان کند و همزمان به خود گفت، «شاید وقتی برگردم میدل‌مارچ دورتا جواب نامه‌ام را داده باشد.»، که خانم کِل درست در نزدیکی او گفت، «آقا، خانم کازوبن دارند می‌آیند.»

ویل تند برگشت، و لحظه‌ای بعد دورتا به اتاق گام گذاشت. هنگامی که خانم کِل در را پشت سر خود می‌بست، این دو، سرشار از احساس غریبی که سخن گفتن را امکان‌ناپذیر می‌ساخت، چشم به یکدیگر دوخته بودند. هیچ کدامشان آشفته و شرمگین نبودند، چه می‌دانستند جدایی نزدیک است، و وداع هرگز آمیخته به شرم نیست.

دورتا بی اراده به سمت میز عمویش پشت میز تحریر رفت، و ویل، پس از اینکه صندلی را برای او پیش کشید، چند گامی دور شد و روبرویش ایستاد.

دورتا، که دستها را درهم گره کرده و روی پاهایش گذاشته بود، گفت،

«خواهش می‌کنم بنشینید. چه خوب شد به این جا آمدید.» و یل با خود می اندیشید که چهره او درست مانند روزی است که در رم دستش را فشرد، چه دورتا کلاه و نقاب عزایش را از سر برداشته بود، و پیدا بود که گریسته است. اما دورتا با دیدن او خشم و آزردگی را از یاد برد؛ همواره، هنگامی که در کنار او بود، خود را دلگرم و شاد احساس می‌کرد، و می دانست این احساس از تفاهم دو جانبه ناشی می شود، پس چگونه می توانست سخنان دیگران به ناگاه این احساس را از میان ببرد؟ بگذار آوای خوشی که روح ما را تسخیر می‌کند و فضا را برای ما سرشار از شادی می سازد بار دیگر به ترنم درآید ــ چه اهمیت دارد هنگامی که دیگر نمی شنویمش خالی از ایراد نیست؟

و یل، همچنان که رو برویش می نشست، گفت، «امروز نامه‌ای به ملک لوو یک فرستادم و اجازه خواستم ببینمتان. می خواهم بی معطلی از این جا بروم، و می خواستم یک بار دیگر با شما صحبت کنم بعد بروم.»

دورتا با صدایی اندک لرزان گفت، «تا آنجا که یادم می آید هفته ها پیش به لوو یک آمدید و خداحافظی کردید ــ آن موقع فکر می‌کردید می خواهید برو ید.»

«بله؛ آن موقع از چیزهایی که حالا می دانم بی اطلاع بودم ــ چیزهایی که نظراتم را درباره آینده تغییر داده‌اند. وقتی آخرین بار دیدمتان، خیال می‌کردم روزی بر می‌گردم. حالا ــ فکر نمی‌کنم دیگر برگردم.»

دورتا شرمگین پرسید، «میل داشتید من بدانم چرا؟»

و یل، با لحنی تند، همچنانکه سر به عقب می برد و نگاه خشمگینش را از او بر می‌گرفت، گفت، «البته که می خواستم بدانید. مرا در چشم شما و دیگران کوچک کرده‌اند. تهمت ناروا به من زده‌اند. میل دارم بدانید تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم خودم را کوچک کنم ــ تحت هیچ شرایطی به هیچ کس این بهانه را نمی دادم بگوید دنبال پول هستم اما تظاهر می‌کنم ــ که چیز دیگری می خواهم. هیچ احتیاجی به اقدامات احتیاطی نبود؛ ثروت برای من سد بزرگی به حساب می آمد.»

از جا برخاست و خود نمی دانست به کجا می رود؛ به سمت نزدیکترین پنجره

رفت، پنجره‌ای که سال پیش در همین موقع گشوده بود و با دورتا در کنار آن ایستاده بود و گفتگو کرده بود. در این لحظه دورتا سرشار از احساس شفقت به او بود؛ تنها می‌خواست ویل بداند که خود هرگز به او بدی نکرده است؛ اما ویل از او روی برگردانده بود، چنانکه گویی او را هم جزیی از این دنیای ستمگر می‌دانست.

به ویل گفت، «اگر تصور می‌کنید هرگز ذره‌ای نسبت ناروا به شما داده‌ام خیلی بی‌لطفی می‌کنید.» آنگاه از جا برخاست، به سمت او رفت و در جای قدیمی خود در کنار پنجره ایستاد و با لحن پرحرارتی گفت، «خیال می‌کنید هرگز ایمانم را به شما از دست دادم؟»

ویل از دیدن او در کنار خود یکه خورد و بی‌آنکه نگاه او را پاسخ دهد گامی به عقب برداشت و از پنجره دور شد. دورتا از این حرکت او در پی لحن خشمگینش سخت رنجید. می‌خواست به ویل بگوید خود او هم به اندازه او رنج می‌برد و کاری از دستش بر نمی‌آید، اما ویژگیهای رابطه‌شان که هیچ یک نمی‌توانستند بی‌پرده به آن اشاره کنند دورتا را از سخن گفتن باز می‌داشت. در این لحظه مطمئن بود که ویل به هر حال خیال ازدواج با او را نداشته است، و می‌ترسید چیزی بگوید که نشان دهد خود چنین تصوری داشته است. تنها با لحن پرحرارت گفت، «بله، مسلماً هیچ احتیاجی به اقدامات احتیاطی نبود.»

ویل پاسخی نداد. در آن دگرگونی پرآشوب احساساتش این جمله دورتا طنینی سرد و بیرحمانه داشت و چهره ویل پس از آن فوران خشم رنگ باخته و سخت اندوهگین می‌نمود. به سمت میز رفت، و همچنانکه دورتا از دور به او می‌نگریست، پوشه‌اش را بست. این لحظات آخر را با سکوتی آزار دهنده به باد می‌دادند. ویل چه می‌توانست بگوید؟ بیش از هر چیز عشق سوزانش به دورتا اندیشه‌اش را به خود مشغول می‌داشت و سخن گفتن در آن باره را هم بر خود قدغن کرده بود. دورتا چه می‌توانست بگوید؟ نمی‌توانست به او پیشنهاد کمک کند، ناگزیر بود پولی را که می‌بایست به او تعلق داشته باشد خود نگهدارد، و امروز ویل چون گذشته در برابر سخنان مهرآمیز و حاکی از اعتمادش واکنشی نشان نمی‌داد.

اما ویل سرانجام از میز دور شد و باز به سمت پنجره رفت.

«باید بروم» چشمانش حالت کسی را داشت که اندیشه‌های تلخی از ذهنش می‌گذرند، گویی از خیره‌شدن به نور خسته‌اند و می سوزند.

دورتا با کمرویی پرسید، «حالا می خواهید چکار کنید؟ هدفهایتان همان هستند که آخرین بار موقع خداحافظی به من گفتید؟»

«بله. هر کار که پیش بیاید می‌کنم. به نظرم بشود بدون خوشبختی و امید هم زندگی کرد.»

«آه، چه حرفهای غم انگیزی! » نزدیک بود به زیر گریه بزند. آنگاه همچنان که می‌کوشید لبخند بزند، افزود، «یادم می آید به همدیگر می‌گفتیم در مورد احساساتمان مبالغه می‌کنیم.»

ویل، که به دیوار تکیه داده بود، گفت، «من هیچ مبالغه نکردم. چیزهایی هستند که تنها یک بار در زندگی برای هر کس پیش می آیند، و بالاخره انسان روزی متوجه می شود که فرصت رسیدن به بهترین چیزها را از دست داده است. این جریان را وقتی هنوز خیلی جوان هستم تجربه کرده‌ام ــ فقط همین. آنچه را که بیش از همه می خواهم و خواهم خواست برایم قدغن شده؛ نه تنها به این خاطر که به آن دسترسی ندارم، نه، حتی اگر به آن دسترسی داشتم، برای حفظ غرور و عزت نفسم و همه چیزهایی که برایشان احترام قایلم باید از آن بگذرم. البته می شود مثل کسی که بهشت را در خواب دیده است به زندگی ادامه داد.»

ویل از سخن گفتن باز ایستاد، می‌پنداشت که امکان ندارد دورتا منظورش را درک نکرده باشد؛ به راستی احساس می‌کرد برخلاف عهدی که با خود بسته بود با دورتا بی‌پرده سخن گفته است؛ با این همه ــ نمی شد اسم این را اظهار عشق گذاشت، چون گفته بود هرگز با او ازدواج نخواهد کرد، به راستی هم اظهار عشق عجیبی بود.

اما در ذهن دورتا تصویر دیگری از گذشته شتابان می‌گذشت. این اندیشه که آنچه ویل بیش از همه در دنیا می خواهد اوست لحظه ای به خاطرش راه یافت، اما آنگاه شک و تردید بر او چیره شد: اندک خاطره هایی که از یکدیگر داشتند رنگ باختند و محو شدند و خاطره‌ای از ویل و زن دیگری جای آنرا گرفت، زنی که

ویل پیوسته او را می دید. شاید سخنانی که ویل اکنون گفته بود به آن زن ارتباط داشت، و آنچه بین خودش و او تاکنون گذشته بود، همچنانکه خود همواره می‌پنداشت، دوستی ساده‌ای بود که شوهرش با کار ناپسند خود سدی گذرناپذیر در برابر آن ایجاد کرده بود. دورتا خاموش ماند، چشمانش را اندیشناک به زمین دوخت، همزمان تصویرهایی بر ذهنش یورش آوردند که مطمئنش می ساختند منظور ویل خانم لایدگیت بوده است. این اندیشه سخت اندوهگینش می ساخت. چرا؟ چون ویل می خواست به او بفهماند که در این مورد هم هیچ کس حق ندارد بد گمان شود.

ویل از سکوت دورتا حیرت نکرد. همچنانکه به او می نگریست، اندیشه های گوناگونی، آشفته و درهم از ذهنش می‌گذشت، دیوانه‌وار آرزو می‌کرد پیشامدی معجزه‌ای جلو جدائیشان را بگیرد— و در این گفته های سنجیده چیزی نبود که کمکشان کند. گذشته از هر چیز، راستی دورتا هیچ دوستش نداشت؟ نمی توانست به خود دروغ بگوید، به راستی آرزو می‌کرد دورتا به خاطرش رنج بکشد. نمی توانست انکار کند همه سخنانی که بر زبان آورده بود از یک آرزوی نهانی سرچشمه می‌گرفت، آرزوی اطمینان یافتن از عشق دورتا به خود.

ندانستندتا چه مدت در آن حال ماندند. دورتا سر بلند کرده بود تا سخنی بگوید که در باز شد. کالسکه‌ران به داخل آمد و گفت، «خانم، اسبها حاضرند.»

دورتا گفت، «همین حالا می آیم.» آنگاه رو به ویل کرد و گفت، «باید برای سر خدمتکار یادداشتی بنویسم»

پس از بسته‌شدن در ویل به سمت او رفت و گفت، «من هم باید بروم. پس فردا میدل مارچ را ترک می‌کنم.»

«از هر لحاظ درست رفتار کرده‌اید.» صدایش آهسته بود، و فشاری روی قلب خود احساس می‌کرد که سخن گفتن را برایش دشوار می ساخت.

دستش را به سمت او دراز کرد، ویل لحظه‌ای آنرا در دست خود نگهداشت و سخنی بر زبان نیاورد، چه لحن دورتا بسیار سرد بود و با لحن همیشگیش تفاوت داشت. نگاههایشان به چشمان یکدیگر افتاد، اما درچشمان ویل ناخشنودی، و در

چشمان دورتا تنها غم بود، ویل برگشت و پوشه‌اش را به زیر بغل زد.

دورتا، که می‌کوشید جلو اشکهایش را بگیرد، گفت، «من هرگز به شما بدی نکرده‌ام. لطفاً فراموشم نکنید.»

ویل با لحنی آزرده گفت، «این چه حرفی است می‌زنید؟ مثل اینکه نمی‌دانید به خاطر شما همه چیز و همه کس را ممکن است از یاد ببرم.»

در آن لحظه به راستی از دورتا خشمگین بود، و به همین خاطر بی‌اندکی درنگ از اتاق بیرون رفت. به نظر دورتا چنین رسید که همه این چیزها در یک چشم به هم‌زدن روی داد ــ سخنی که ویل در آخرین لحظه بر زبان آورد، تکان سرش به نشان خداحافظی در کنار در، و این احساس که دیگر آنجا نیست. دورتا به روی نزدیکترین صندلی نشست و مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت بر جای ماند و خود را به دست رؤیاها و احساساتش سپرد.

نخست شادی به او روی آورد ــ به رغم خطر آنچه درپی می‌آمد ــ شادی از تصور این موضوع که ویل تنها به او عشق می‌ورزد و از اوست که می‌خواهد بگذرد، و به خاطر حفظ غرور و عزت نفسش از این عشق غیر مجاز و پاک می‌گریزد. با این همه از یکدیگر جدا شده بودند، اما ــ دورتا نفس عمیقی کشید و احساس کرد نیروی خود را بازیافته است ــ حال می‌توانست با خیال آسوده به او بیندیشد. در آن لحظه تحمل جدایی آسان بود؛ در نخستین احساس دوست‌داشتن و دوست داشته‌شدن اندوه جایی نداشت. احساس می‌کرد توده یخ سختی که بر قلبش سنگینی می‌کرد آب شده و امکان اندیشیدن آزادانه را فراهم ساخته است، گذشته با مفهومی عمیق‌تر به ذهنش بازگشته بود. به رغم دورنمای جدایی همیشگی، شادی بی‌کم و کاست و شاید در آن لحظه از هر زمان دیگری کاملتر بود؛ چه دیگر پروای سخنان سرزنش‌آمیز و نگاههای تحقیرآمیز دیگران به او را نداشت؛ رفتار ویل همچنان خالی از هر گونه ایراد و سزاوار احترام بود.

اگر کسی در آن لحظه دورتا را می‌دید می‌توانست ببیند که اندیشه‌ای به او نیرو و شهامت می‌دهد. درست مانند هنگامی که ذهن یکسره به خود مشغول است اما نیروی ابتکار برای حل مسئله کوچکی به آسانی به کار می‌افتد، تو گویی

شکاف باریکی است که آفتاب از آن تابیده، دورتا هم اکنون به آسانی توانست یادداشتش را بنویسد. با لحنی شادمان با کدبانوی خانه خداحافظی کرد، و هنگامی که در کالسکه نشست چشمانش می درخشیدند و گونه هایش گل انداخته بودند. تور ضخیم عزا را از چهره‌اش به کنار زد، و به پیش رویش چشم دوخت، و از خود می‌پرسید ویل از کدام جاده به راه افتاده است. از اینکه ویل سزاوار سرزنش نبود به خود می بالید و می‌گفت، «بی جهت از او دفاع نکردم.»

کالسکه‌ران عادت داشت کالسکه را با سرعت براند، چه آقای کازوبن به دور از میز تحریرش ناشاد و ناشکیبا بود و می خواست زود به پایان سفر برسد؛ اکنون هم دورتا با کالسکه شتابان پیش می رفت. گردش لذتبخشی بود، چه شب گذشته باران باریده و گرد و غبار را خوابانده بود، و آسمان آبی بسیار دور می نمود، دورتر از جایی که توده های بزرگ ابر غلتان به پیش می رفتند. زمین زیر این آسمان گسترده جای شادی می نمود، و دورتا آرزو می‌کرد به ویل برسد و یک بار دیگر او را ببیند.

پس از گذشتن از سر یک پیچ، او را دید که پوشه به زیر بغل راه می سپرد؛ اما لحظه بعد از کنار او گذشت. ویل کلاهش را برای او برداشته بود، و دورتا از اینکه خود در گونه‌ای حالت وجد و بیخودی آن جا نشسته و او را برجای گذاشته بود قلبش به درد آمد. نمی توانست سر برگرداند و نگاهش کند. تو گویی توده بزرگی از اشیاء گوناگون میان آن دو جدایی انداخته بودند و آنها را از یکدیگر دورتر و دورتر می ساختند و دیگر به پشت سر نگریستن فایده‌ای نداشت. همچنانکه نتوانسته بود به طریقی از او بپرسد، «لازم است از هم جدا شویم؟»، اکنون هم نمی توانست کالسکه را نگهدارد و منتظرش بشود. در برابر هر گرایش ذهنش به سمت آینده‌ای که ممکن بود تصمیم این روز را واژگونه سازد چه انبوهی از دلایل مخالف قد بر می افراشتند!

پیوسته به خود می‌گفت، «کاش زودتر می دانستم ــ کاش او می دانست ــ آنوقت می توانستیم با فکر همدیگر خوشبخت باشیم، اگرچه تا ابد از هم جدا می ماندیم. کاش فقط می توانستم پول را به او بدهم و کارها را برایش آسان

کنم!» با این همه، به رغم سرشت آزاده‌اش نظرات دیگران آنچنان برایش اهمیت داشت که همواره اندیشه نیاز ویل به این کمک و دشواریهایی که مرد جوان با آن روبرو بود، با اندیشه ناشایست بودن رابطه نزدیکتر با او، که همه نزدیکان و اطرافیانش به آن معتقد بودند، همزمان به ذهنش راه می‌یافت. کاملاً می‌توانست درک کند چه انگیزه‌ای ویل را واداشته بود چنین تصمیمی بگیرد. ویل چگونه می‌توانست حتی تصور کند او بتواند به مانعی که شوهرش بین آن دو قرار داده بود بی‌اعتنایی کند؟ مگر خود او، دورتا، می‌توانست روزی به خود بگوید من به این مانع بی‌اعتنایی نخواهم کرد؟

اما تصمیم ویل، همچنانکه کالسکه در دور دستها ناپدید می‌شد، بیشتر با تلخکامی آمیخته بود. رویدادهای بسیار کوچکی روح حساسش را می‌آزردند، و با دیدن دورتا که با کالسکه از کنارش گذشت، در حالیکه خود پیاده راه می‌سپرد، او را در تصمیم خود راسخ‌تر ساخت. «مگر من که هستم؟ مردی فقیر، در جستجوی کار در دنیایی که با وضعیت روحی فعلیم هیچ شغلی پیش پایم نمی‌گذارد که آرزویش را داشته باشم. گذشته از هرچیز، از کجا معلوم که دورتا دوستم داشته باشد؟ کدام مردی حاضر است وانمود کند از به دوش کشیدن بار همه رنج و اندوه به تنهایی شادمان است؟»

آن شب ویل به لایدگیتها سر زد؛ و شب بعد از میدل مارچ رفت.

کتاب هفتم
دو وسوسه

فصل شصت وسوم

این چیـزهـای کـوچک بـرای مـردان کـوچک بزرگند.

ــ گلد اسمیت

۶۳

در یکی از مهیمانیهای کریسمس، آقای تولر به آقای فیربرادر، که سمت راستش نشسته بود گفت، «تازگیها دوست بسیار دانشمندتان، آقای لایدگیت، را دیده اید؟»

«متأسفانه، نه زیاد. خانه‌مان دور است، او هم وقت ندارد.» کشیش عادت داشت به شوخیهای کنایه‌آمیز آقای تولر درباره اعتقادش به طب جدید به این شکل زیرکانه پاسخ دهد.

دکتر مینشن با حیرت آمیخته به ادب گفت، «وقت ندارد؟ خوشحالم که این را می شنوم.»

آقای فیربرادر به دلایلی می‌خواست گفتگو درباره این موضوع را ادامه دهد. «مقدار زیادی از وقتش را صرف بیمارستان جدید می‌کند. همسایه‌ام، خانم کازوبن، که اغلب به آن جا می رود، این موضوع را به من گفت. می‌گوید لایدگیت خستگی سرش نمی‌شود و مؤسسه بولسترود زیر دست او خیلی پیشرفت کرده. بخش جدیدی را برای وبا کنار گذاشته تا اگر وبا به این طرفها آمد بیمارستان آمادگی داشته باشد.»

آقای تولر گفت، «حتماً تئوریهایی هم آماده کرده که روی بیماران آزمایش کند.»

«یا الله، تولر، راستش را بگو. با هوشتر از آن هستی که متوجه نشوی در

پزشکی، یا در هر رشته دیگری، این قبیل مغزهای جوان و پرجرئت چه فایده‌ای دارند؛ و در مورد وبا، خیال می‌کنم، هیچ کدام از شماها مطمئن نیستید چکار باید بکنید. اگر کسی در راه تازه‌ای زیاده از حد دور برود، معمولاً بیش از همه به خودش صدمه می زند.»

دکتر مینشن، که به آقای تولر می نگریست، گفت، «تو و رنج که باید خیلی ممنونش باشید. گل سر سبد مریضهای پیکاک را پهلوی شما می فرستد.»

آقای تولر آبجوساز گفت، «لایدگیت نسبت به یک دکتر جوان و تازه کار خرج زندگیش زیاد است. به نظرم قوم و خویشهایش کمکش می‌کنند.»

آقای چیسلی گفت، «امیدوارم، وگرنه نمی بایست با آن دختر قشنگی که همه ما به او علاقه داشتیم ازدواج می‌کرد. آدم همیشه به کسی که خوشگلترین دختر شهر را قاپیده کینه دارد.»

آقای استاندیس گفت، «بله، به خدا! و آن هم بهترین دختر شهر.»

«می دانم رفیقم وینسی زیاد راضی به این ازدواج نبود. حاضر نشد پول زیادی به آنها بدهد. خبر ندارم قوم و خویشهای لایدگیت چقدر پول دادند.» در لحن گفتار آقای چیسلی گونه ای رازداری و احتیاط در سخن گفتن احساس می شد.

آقای تولر با لحنی اندک طنزآمیز گفت، «آه، فکر نمی‌کنم لایدگیت به پزشکی از جنبه منبع درآمد نگاه کند.» گفتگو درباره این موضوع به همین جا خاتمه یافت.

نخستین بار نبود که آقای فیربرادر درباره بالاتر بودن هزینه زندگی لایدگیت از درآمدش کنایه هایی از این گونه می شنید، و هنگامی که دید لایدگیت برای ازدواج و مبلمان خانه اش متحمل هزینه های سنگینی می شود، به خود گفت، «حتماً پس انداز یا امید کمک مالی دارد، و اگر درآمدش کفاف نداد دچار عواقب بدی نمی شود.» یک شب، که برای دیدن لایدگیت و گفتگو با او چون گذشته، زحمت رفتن به میدل مارچ را به خود هموار کرده بود، از شیوه سخن گفتن هیجان‌زده اش متعجب شد؛ پیش از این به آسانی سکوت می‌کرد یا هرگاه نیازی می دید با شور و حرارت سکوت را می‌شکست. امشب پیوسته سخن می‌گفت، برضد یا به طرفداری از

چند نظریه مربوط به زیست‌شناسی عقایدی را ابراز می‌کرد؛ اما هیچ یک از گفته‌های روشن و صریح همیشگی را بر زبان نمی‌آورد، گفته‌هایی که نشانه‌های کار بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر او در راهی دشوار بودند، و خود همیشه بر آنها تأکید می‌ورزید، «در هر تحقیقی باید انبساط و انقباض مانند کار قلب وجود داشته باشد. ذهن محقق باید مدام بین خط افق همه بشریت و خط افق عدسی شیئی در حال انبساط و انقباض باشد.» آن شب گویی تنها به این خاطر که نمی‌توانست از مسایل شخصی سخن به میان آید کلی گویی می‌کرد؛ و اندکی بعد از اتاق کارش به اتاق نشیمن رفتند؛ در آن جا لایدگیت از روزاموند خواست برایشان پیانو بنوازد، و خود خاموش، اما با حالتی غریب در چشمانش، در مبل فرو رفت. و آقای فیربرادر با خود اندیشید، «شاید مواد مخدر مصرف می‌کند ـــ شاید به خاطر ناراحتی عصبی، یا گرفتاریهای حرفه‌ای»

این موضوع به خاطرش راه نیافت که شاید لایدگیت از زندگی زناشویی خود خشنود نباشد؛ مانند همه مردم روزاموند را موجودی مهربان می‌پنداشت، اگرچه همواره او را زن کسل کننده‌ای می دانست ـــ بسیار شبیه به نمونه‌های نمایشی مدرسه خانه‌داری ـــ و مادر آقای فیربرادر نمی‌توانست روزاموند را به خاطر بی اعتنائیش به هنریتا نابل ببخشد. فیربرادر به خود گفت، «هرچند، لایدگیت عاشقش شد، و حتماً با سلیقه‌اش جور در می‌آید.»

آقای فیربرادر می‌دانست که لایدگیت مرد مغروری است، اما چون خود خلق و خویی از این گونه نداشت و شاید به این خاطر که تنها پست و یا احمق نبودن را مایه سرافرازی شخصی می‌دانست، نمی‌توانست درک کند چرا لایدگیت از گفتن کلمه‌ای درباره مسایل شخصی خود واهمه دارد. و اندکی پس از مهمانی آقای تولر، کشیش موضوعی شنید که سبب شد با علاقه بیشتری در انتظار فرصتی باشد تا به لایدگیت بفهماند اگر بخواهد درباره هر مشکلی درددل کند او با کمال میل حاضر به گوش دادن است.

این فرصت در خانه آقای وینسی دست داد؛ و به این بهانه که فیربرادر در نخستین سال دست‌یافتنش به مقامی بالاتر، کشیشی و معاونت دو کلیسا نباید

دوستانش را رها کند به اصرار از او خواستند که به این مهمانی بیاید: مهمانی به راستی دوستانه‌ای بود: همه زنان خانواده فیربرادر در آن حضور داشتند؛ بچه‌های خانواده وینسی همه سر میز شام خوردند؛ و فِرد به مادرش قبولانده بود اگر مری‌گارت را دعوت نکند، فیربرادرها آنرا اهانتی به خود خواهند دانست، چون مری دوست نزدیک این خانواده بود. مری آمد، و فِرد سخت شادمان بود، اما شادیش رنگهای گوناگون به خود می‌گرفت ــ شادمانیش از اینکه مادرش می‌توانست شاهد اهمیت و احترام مری در دیدگان مهمترین شخصیتهای مهمانی باشد هنگامی که آقای فیربرادر در کنار مری نشست رنگ حسادت به خود گرفت. پیشترها، هنگامی که فِرد نمی‌ترسید «آقای فیربرادر جایش را بگیرد» در مورد موفقیت خود کمتر از این تردید داشت، و این ترس و تردید همچنان بر جای بود. خانم وینسی، سراپا طراوت‌و شادابی مادرانه، به اندام کوچک مری، موهای مجعد و زبرش، و به چهره خالی از هر گونه ملاحت او می‌نگریست، و به اندیشه فرو می‌رفت، بیهوده می‌کوشید در خیال مری را در پیراهن عروسی زیبا و دوست‌داشتنی ببیند یا از داشتن نوه‌هایی که به گارتها «می‌رفتند» احساس خشنودی کند. هرچند، مهمانی شادی بود و مری سرخوش و خندان، وینسیها با او رفتار بهتری داشتند و به خاطر فِرد از این موضوع خوشحال بود، و همچنین میل داشت ارج و احترامی را که فیربرادرها به او می‌گذاشتند خانواده فِرد ببینند.

آقای فیربرادر متوجه شد که لایدگیت حوصله‌اش سررفته است و آقای وینسی در حد امکان کم با دامادش صحبت می‌کند. روزاموند سراپا وقار و آرامش بود، و تنها نگاه دقیق شخصی چون کشیش که هرگز به دیده ستایش به او ننگریسته بود می‌توانست فقدان هرگونه توجه عاشقانه را در رفتار او نسبت به شوهرش ببیند، توجهی که همسری دلباخته خواهی نخواهی نشان می‌دهد، هرچند که آداب معاشرت او را ازنزدیک شدن به شوهرش باز دارد. هنگامی که لایدگیت در گفتگو شرکت می‌کرد، روزاموند هرگز به او نمی‌نگریست، گویی مجسمه الهه عشق بود و هنگام قالب‌ریزی نگاهش را به جای دیگری دوخته بودند؛ و هنگامی که لایدگیت را به بالین بیماری فرا خواندند، و او رفت و تا یکی دو ساعت دیگر بازنگشت،

روزاموند متوجه جریان نشد، که هیجده ماه پیش محال بود چنین چیزی را باور کند. اما به راستی روزاموند یکایک گفته های لایدگیت را می شنید و حرکاتش را می دید؛ بی اعتنایی زیبا و خالی از هرگونه تند خوییش یکسره ساختگی بود و به این ترتیب مخالفت قلبیش را با شوهرش، بی آنکه کوچکترین نشانی از آن در رفتارش ظاهر شود، ارضاء می‌کرد. پس از اینکه لایدگیت را هنگام خوردن دسر به بیرون از خانه فرا خواندند و خانمها به اتاق نشیمن رفتند، خانم فیربرادر، که روزاموند تصادفاً در کنارش ایستاده بود، گفت، «خانم لایدگیت، مثل اینکه مجبورید از مصاحبت شوهرتان تا اندازه زیادی صرفنظر کنید.»

«بله، یک پزشک زندگی بسیار دشواری دارد، بخصوص اگر مثل آقای لایدگیت به حرفه اش علاقمند باشد.» روزاموند پس از این سخنرانی کوتاه از خانم فیربرادر دور شد.

خانم وینسی، که در کنار زن سالخورده نشسته بود، گفت، «روزهایی که مهمان ندارد خیلی حوصله اش سر می رود. وقتی روزاموند مریض بود و من از او پرستاری می‌کردم، متوجه این موضوع شدم. می دانید، خانم فیربرادر، ما خانواده شادی هستیم. من خودم روحیه بشاشی دارم، و آقای وینسی همیشه دوست دارد مهمان داشته باشد. روزاموند هم به این چیزها عادت کرده. اما شوهرش وقت و بیوقت از خانه بیرون می رود، و به نظر من آدم بداخلاق و متکبری است.» خانم وینسی هنگام گفتن جمله آخر صدایش را پایین آورد. روزاموند اخلاق فرشته ها را دارد؛ اغلب از دست برادرهایش ناراحت می شد، اما محال بود بدخلقی کند؛ از بچگی خیلی خوب بود، و نمی دانید چه پوست لطیفی داشت. خدا را شکر، بچه های من همه شان خوش اخلاقند.»

هر کس که به خانم وینسی می نگریست می توانست این موضوع را باور کند. روبانهای پهن کلاهش را به کنار زد، به سه دختر کوچکش، که هفت تا یازده ساله بودند، لبخند زد. اما نگاه خندانش به ناگزیر به روی مری هم می افتاد، که سه دختر او را در گوشه ای به دام انداخته بودند تا برایشان قصه بگوید. مری تازه داشت قصه «رامپل خودنما» را تمام می‌کرد، این قصه را از بر می دانست، چون

لتی برای آگاهی بزرگسالان نادان پیوسته آنرا از کتاب جلد قرمز محبوبش با صدای بلند می‌خواند. اکنون، لوئیزا، دردانه خانم وینسی، با چشمانی گشوده از حیرت و هیجان‌زده به سمت مادرش دوید و گفت، «ماما، ماما، مرد کوچولو آن قدر محکم پایش را به زمین زد که نمی‌توانست دوباره درش بیاورد!»

«خدا حفظت کند، دختر خوشگلم! فردا همه‌اش را برایم تعریف کن. حالا برو و گوش بده!» و آنگاه، همچنانکه چشمانش دختر کوچک را تا آن کنج پر کشش دنبال کرد، به خود گفت، «اگر فِرد دلش بخواهد باز مری را دعوت کنم مخالفتی نمی‌کنم، چون بچه‌ها خیلی از او خوششان آمده.»

اما به زودی از آن کنج اتاق سر و صداهای پر نشاط بیشتری به گوش رسید، چون آقای فیربرادر به آن جا آمد، پشت سر لوئیزا نشست، و دختر کوچک را روی زانوان خود نشاند؛ آنگاه دخترها گفتند او هم باید قصه «رامپل خودنما» را بشنود، و مری باید قصه را از نو بگوید. آقای فیربرادر هم از او خواهش کرد، و مری، بدون اندکی ناز و ادا، باز با زبانی ساده، بی اندکی کم و کاست، قصه را از نو تعریف کرد. فِرد هم، که به آن جا آمده بود، از هنرمندی مری شادمانی آمیخته به حسادتی احساس می‌کرد، چه آقای فیربرادر با چشمانی سرشار از ستایش به مری می‌نگریست، و همزمان برای خوشایند بچه‌ها علاقه شدیدی به قصه نشان می داد.

پس از پایان یافتن قصه، فِرد گفت، «لو، دیگر محال است از قصه غول یک چشم من خوشت بیاید.»

«نخیر، خوشم می‌آید. همین حالا برایم تعریف کن.»

«آه، حتماً! کاملاً بی رقیب شدم. به آقای فیربرادر بگو برایت تعریف کند.»

مری گفت، «بله، به آقای فیربرادر بگو برایت قصه مورچه‌هایی را تعریف کند که غولی به اسم تام خانه‌شان را خراب کرد، و چون صدای گریه‌شان را نمی‌شنید و نمی‌دید چطور اشکهایشان را با دستمال پاک می‌کنند، خیال می‌کرد اصلاً ناراحت نشده‌اند.»

لوئیزا، که سر بالا کرده بود و به صورت کشیش می‌نگریست، گفت، «لطفاً.»

آقای فیربرادر، در حالیکه عینک نزدیک بینیش را به چشم می زد، با لبهای آویخته گفت، «نه، نه، من کشیش جدی پیری هستم. هر وقت می خواهم از جیبم قصه بیرون بکشم به جایش موعظه بیرون می آید. می خواهی برایت موعظه کنم؟»

لوئیزا با تردید گفت، «بله.»

«پس، بگذار ببینم. بر ضد شیرینی: شیرینی چیز بدی است، بخصوص اگر شیرین باشد و آلو داشته باشد.»

لوئیزا موضوع را جدی گرفت و از زانوی کشیش پایین آمد و به سمت برادرش رفت.

آقای فیربرادر گفت، «آه، می بینم هیچ فایده‌ای ندارد روز اول سال موعظه کنم.» از جا برخاست و دور شد. به تازگی دریافته بود که فِرِد به او حسادت می‌کند و می دید خود همچنان مری را به همه زنان دیگر ترجیح می دهد.

خانم فیربرادر، که به تماشای حرکات پسرش نشسته بود، گفت، «این خانم مری جداً خیلی دوست داشتنی است.»

از آنجا که زن سالخورده سر به سوی خانم وینسی برگردانده و انتظار پاسخ داشت، خانم وینسی به ناگزیر گفت، «بله، حیف که قیافه اش زیاد خوب نیست.»

«من که با شما موافق نیستم. از قیافه اش خوشم می آید. همیشه نباید دنبال زیبایی باشیم، خدای مهربان مصلحت دیده که زن جوان بی نظیری زیبا نباشد. من به رفتار خوب بیشتر اهمیت می دهم، خانم مری می داند در هر مقامی چه رفتاری داشته باشد.»

لحن زن سالخوره اندکی تند بود، چه امید داشت در آینده‌مری زن پسرش بشود. مری هنوز نمی خواست دیگران از رابطه اش با فِرِد باخبر شوند، و از اینرو زنان سالخورده خانه کشیش هنوز امیدوار بودند که کامون مری را انتخاب کند.

مهمانان تازه‌ای از راه رسیدند، صدای پیانو و بازیهای کودکانه اتاق پذیرایی را پر کرد، و میزهای بازی ویست را در اتاق ساکتی در انتهای هال چیدند. آقای فیربرادر یک دست بازی کرد تا مادرش را خشنود سازد، چه خانم فیربرادر معتقد

بود برای مبارزه با شایعه‌سازی و بدعتگزاری در دین بازی ورق مفید است، و حتی بر این دو عیب بزرگ شرف دارد. اما آقای فیربرادر به زودی آقای چسیلی را راضی کرد جای او را بگیرد و خود از اتاق بیرون رفت. همین که از هال گذشت، لایدگیت را دید که تازه از راه رسیده بود و پالتویش را بیرون می‌آورد.

کشیش گفت، «درست همان کسی که دنبالش می‌گشتم.» و به جای رفتن به اتاق پذیرایی، تا انتهای هال رفتند و در کنار بخاری دیواری ایستادند، که به خاطر هوای یخبندان پشته سرخی از آتش در آن دیده می‌شد. لبخند بر لب به لایدگیت گفت، «می‌بینی، حالا خیلی راحت می‌توانم از پشت میز ورق بلند شوم. دیگر برای پول بازی نمی‌کنم. خانم کازوبن می‌گوید، این موضوع را مدیون تو هستم.»

لایدگیت گفت، «چطور مگر؟»

«آه، تو نمی‌خواستی من این موضوع را بدانم؛ اسم این کار را می‌گذارم رازداری ناجوانمردانه. مرا از لذت فهمیدن این موضوع که کسی در حقم خوبی کرده محروم کردی. من مثل بعضی از مردم هیچ بدم نمی‌آید مدیون کسی باشم؛ باور کن، کاش همه با من خوب تا کنند، هیچ ناراحت نمی‌شوم به این خاطر مدیونشان باشم.»

«منظورت را نمی‌فهمم، مگر اینکه منظورت این باشد که یک بار درباره تو با خانم کازوبن صحبت کردم. اما فکر نمی‌کردم زیر قولش بزند و جریان را برایت تعریف کند.» لایدگیت به گوشه طاقچه تکیه داده بود و در چهره‌اش هیچ پرتو شادی به چشم نمی‌خورد.

«همین چند روز پیش بروک بند را آب داد. گفت خیلی خوشحال است که درآمد کلیسای لوویک را به دست آورده‌ام، می‌گفت تو نقشه‌هایش را به هم زدی و از من پهلوی خانم کازوبن این قدر تعریف کردی که حاضر نبود اسم کس دیگری را بشنود.»

«آه، این بروک احمق دهن‌لقی است.»

«خوب، من که از دهن لقیش خوشحال شدم. نمی‌فهمم برای چه

نمی‌خواستی بفهمم خدمتی به من کرده‌ای. دوست عزیز، راستی که خدمت بزرگی است. وقتی آدم می‌بیند خیلی از کارهای خوب را تنها به این خاطر توانسته انجام بدهد که بی‌پول نبوده زیاد به خودش مغرور نمی‌شود. اگر آدم به کمک شیطان احتیاج نداشته باشد نمی‌آید به خاطر خوشایند او دعای ربانی را از آخر به اول بخواند. حالا دیگر احتیاجی نیست به امید لبخند بخت بنشینم.»

«تا بخت به کمک کسی نیاید پولدار نمی‌شود؛ اگر دیدی کسی با کار کردن پولدار شد، مطمئن باش تصادفی بوده.»

این سخنان لایدگیت با گفته‌های گذشته‌اش تفاوت نمایانی داشت، و آقای فیربرادر می‌دانست که این طرز سخن گفتن اغلب از ناخشنودی انسان از وضع کار خود سرچشمه می‌گیرد. با خوشرویی گفت، «آه، تحمل کارهای روزگار خیلی سخت می‌شود. اما وقتی آدم دوستانی دارد که می‌توانند کمکش کنند، آسانترین راه این است که دست روی دست بگذارد و منتظر شود.»

لایدگیت جا به جا شد، نگاهی به ساعتش انداخت، و با لحنی بی‌تفاوت گفت، «آه بله، بعضیها زیاده از حد مشکلاتشان را بزرگ می‌کنند.»

کاملاً می‌دانست فیربرادر به این شیوه به او پیشنهاد کمک می‌کند، و لایدگیت تحملش را نداشت. خشنودی خاطر از کمک پنهانی به فیربرادر، که از مدتها پیش به آن عادت کرده بود، سبب می‌شد از پیشنهاد او، که نشان می‌داد متوجه نیازمندیش شده است و به سهم خود قصد کمک کردن دارد آزرده شود. وانگهی، این گونه پیشنهادها مسایل دیگری درپی نداشتند؟ ناگزیر می‌شد گرفتاریش را شرح دهد و بگوید به چه چیزهایی نیاز دارد. در آن لحظه خودکشی آسان‌تر می‌نمود.

آقای فیربرادر باهوشتر از آن بود که معنای این پاسخ را درنیابد. لحن و رفتار لایدگیت ابهتی داشت که با اندام درشتش می‌خواند، و اگر نخستین بار پیشنهاد کمکتان پذیرفته نمی‌شد احساس می‌کردید هرگونه اصرار و پافشاری بیهوده است.

کشیش، که رنجشش را فرو می‌خورد، گفت، «ساعتت چند است؟»

«از یازده گذشته». و در کنار یکدیگر به اتاق پذیرایی بازگشتند.

فصل شصت و چهارم

اولی: هر جا قدرت باشد، ستم نیز هست.
دومی: خیر، قدرت نسبی است؛ با دیوارهای بلند نمی‌توان راه بر طاعون بست، یا با سخنانِ زیرکانه ماهی به دام انداخت.
هر قدرتی دو جانبه است: علت معلول می‌خواهد؛ فعل مفعول نیاز دارد. پس فرمان فرمانبردار می‌خواهد.

۶۴

حتی اگر لایدگیت به آقای فیربرادر از مشکلات خود سخن می‌گفت، می‌دانست از دست او کاری ساخته نیست. با فرا رسیدن موعد پرداخت صورتحسابها، امکان ضبط اثاثیه خانه‌اش از جانب دوور، و با هیچ منبع درآمدی بجز حق‌الزحمه‌ای که بیمارانش ذره ذره و آهسته می‌پرداختند، چه نمی‌بایست آنها را از خود می‌رنجاند ــ دستمزد سخاوتمندانه‌ای که ساکنان فرشیت و لوویک داده بودند بسیار زود به پایان رسید ــ دست کم به هزارپوند نیاز داشت تا از خطر بی‌آبرویی نجات یابد و با اندک پولی که از آن باقی می‌ماند مدتی گذران کند، و «فرصتی برای یافتن راه‌چاره» داشته باشد.

بدیهی است، کریسمس سال نو را به دنبال داشت، و همشهریانی که لبخند بر لب به همسایگان جنس فروخته و یا کاری برایشان انجام داده بودند انتظار دریافت پول داشتند، و نگرانی این مسایل حقیر آنچنان ذهن لایدگیت را در فشار گذاشته بود که مجالی برای اندیشیدن به چیزهای دیگر، حتی عادی‌ترین و فریبنده‌ترین موضوعات، باقی نمی‌گذاشت. لایدگیت مرد تندخویی نبود، فعالیت ذهنی، قلب مهربان، و همچنین جسم نیرومندش، همواره، در شرایط نسبتاً راحت و قابل تحمل، او را از زود رنجیهای حقیرانه و ناخواسته، که مایه تندخویی هستند، به دور می‌داشت. اما اکنون دستخوش بدترین نوع زود خشمی بود، واکنشی که تنها از ناراحتی سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه رنج به هدردادن نیرو و اندیشیدن به مسایل

حقیر، که با همه هدفهای پیشینش یکسره تفاوت داشت، در پس آن نهفته بود. تو گویی کسی پیوسته در گوشش به نجوا می‌گفت، «تو داری به این موضوع فکر می‌کنی، و حال آنکه می توانستی به آن یک بیندیشی»، و همین سبب می شد هر مشکل دوچندان خشمش را برانگیزد.

برخی از نویسندگان به خاطر خشنودیشان از زندگی ملال‌آور، که روح بزرگشان به اشتباه در دام آن گرفتار آمده است، در ادبیات جایگاه بلندی یافته اند؛ اما خویشتن را موجودی شگرف دانستن و جهان را حقیر داشتن خود اندیشه تسلی بخشی است. ناخشنودی لایدگیت تحمل ناپذیرتر از این بود: می دانست زندگی سرشار از اندیشه های باشکوه و کارهای مفید از کنارش می‌گذرد، و او تنها و محنت‌زده در دام ترسهای شخصی گرفتار آمده است و با اشتیاق و نگرانی چشم به راه رویدادهایی است که شاید این ترسها را تسکین دهند. شاید اشخاص بزرگ مرتبه‌ای که به بدهیهای بزرگ عادت دارند این گرفتاریهای لایدگیت را خفت‌آور و نه در خور توجه خود بدانند. بی شک گرفتاری خفتباری بود؛ و برای اکثریت کسانی که بزرگ مرتبه نیستند بیش از یک راه گریز از این خفت وجود ندارد: عاری از پول‌پرستی باشند، پول‌پرستی و همه امیدها و وسوسه های چرکینش، آرزویش به دیدن مرگ دیگری، خواستهای نهانش، میل کاسبکارانه به بد را خوب جلوه‌دادن، به دنبال مقامی بودن که به دیگری تعلق دارد، وچه بسا اوقات در انتظار بخت و اقبال به شکل فاجعه‌ای برای دیگری نشستن.

لایدگیت از این اندیشه که گردنش را به زیر این یوغ حقیر داده است به خود می پیچید، خشمگین و گرفته بود، و همین روزاموند را پیوسته از او دورتر می ساخت و بر شکاف بین آن دو می افزود. پس از در میان گذاشتن جریان بدهکاریهایش با روزاموند، بسیار کوشیده بود او را به برداشتن گامهایی برای کاستن از هزینه هایشان با خود هم رای سازد، و همچنانکه نزدیک‌شدن کریسمس را می دید پیشنهادهایش شکل مشخص‌تری به خود می‌گرفتند. «فقط یک خدمتکار برای دوتایمان کافی است و خرج خوراکمان هم کمتر می شود، برای من هم یک اسب کافی است.» همچنانکه در پیش دیدیم، اکنون تصور مشخص‌تری نسبت به

هزنیه زندگی داشت، و آن مقدار از غروری که سبب می شد به حفظ ظاهر اهمیت دهد در مقایسه با غروری که او را به عصیان در برابر فاش شدن بدهکاریش یا تقاضای کمک از دیگران وا می داشت بسیار ناچیز بود.

روزاموند گفت، «البته اگر بخواهی می توانی دو خدمتکار دیگر را هم بیرون کنی، اما به نظر من زندگی به این صورت فقیرانه به موقعیت شغلی تو لطمه می زند. بیمارانت کم می شوند.»

«روزاموند عزیزم، هیچ چاره‌ای نیست. ما زندگی زناشوئیمان را در سطح بالایی شروع کردیم. می دانی، پیکاک خانه اش از مال ما خیلی کوچکتر بود. تقصیر خودم است، باید می فهمیدم نمی توانی خودت را به زندگی فقیرانه عادت بدهی. حقم است مرا برای این کار شلاق بزنند ــ البته اگر کسی حق داشت شلاقم بزند. اما به نظرم ما برای این با هم ازدواج کردیم که همدیگر را دوست داشتیم. و شاید همین موضوع کمکمان کند مشکلات را از سر بگذرانیم. بیا، عزیزم، کارت را زمین بگذار و بیا این جا.»

در آن لحظه به راستی از او دلسرد بود، اما از آینده‌ای خالی از دلبستگی هراس داشت و مصمم بود در برابر اختلافات در زندگی زناشوئیشان ایستادگی کند. روزاموند به فرمان شوهر گوش داد، و لایدگیت او را بر زانویش نشاند، اما روزاموند در دل خود را سخت به او بیگانه احساس می‌کرد. دخترک بینوا می دید دنیا بر وفق مرادش نیست، و لایدگیت جزیی از این دنیا بود. اما لایدگیت با یک دست مچ او را گرفته و دست دیگرش را به نرمی روی دو دست او گذاشته بود، چه این مرد مغرور با زنان بسیار به مهربانی رفتار می‌کرد، گویی هیچگاه ضعف جسمی و حساسیت روحی آنان را از یاد نمی برد باز به نرمی شروع به صحبت کرد.

«رزی، حالا که کمی توجه کرده‌ام، می بینم چقدر در این خانه بی جهت پول خرج می شود. به نظرم خدمتکاران بی مبالا تند، مهمان هم زیاد داریم. اما حتماً خیلی از آدمهایی که وضع ما را دارند با پول کمتری زندگی می‌کنند: حتماً به چیزهای معمولی می‌سازند، و مواظبند بی جهت چیزی را دور نریزند. به این ترتیب خرجشان کمتر می شود، چون رنچ تا آنجا که ممکن است ساده زندگی می‌کند، و

درآمدش هم خیلی خوب است.»

«آه، اگر دلت می‌خواهد مثل رنچها زندگی کنی حرفی ندارم! اما مثل اینکه قبلاً می‌گفتی از آن طرز زندگی نفرت داری.»

«بله، در هر کاری بی‌سلیقگی نشان می‌دهند ـــ رفتارشان طوری است که صرفه‌جویی حالت زشتی پیدا می‌کند. هیچ احتیاجی نیست ما مثل آنها رفتار کنیم. منظورم فقط این است که جلو خرج زیادی را می‌گیرند، اگرچه رنچ درآمدش خیلی خوب است.»

«برای چه نباید درآمد تو خوب باشد، ترتیوس؟ دکتر پیکاک خیلی مریض داشت. باید سعی کنی کمتر مردم را برنجانی، و مثل آنهای دیگر خودت به مریض دارو بدهی. می‌دانم اول کارت را خوب شروع کردی، و مریضهای پولداری داشتی. غیرعادی بودن هیچ فایده‌ای ندارد؛ باید همرنگ جماعت بشوی.»

لایدگیت خشمگین شد، می‌توانست در برابر ضعفهای زنانه گذشت نشان دهد، اما تاب تحمل فرمانهای زنانه را نداشت. پوچی ذهن پری آبی تا هنگامی دلنشین است که حالت آموزنده‌ای به خود نگرفته باشد. اما بر خشم خود غلبه کرد و تنها با لحنی قاطع گفت، «مسایل شغلی من به خودم مربوط است، رزی. ما در این باره حرف نمی‌زدیم. فقط می‌خواستم بدانی که درآمدم به زحمت به چهارصد پوند ـــ شاید هم کمتر ـــ می‌رسد، و تا مدتهای زیادی همین وضع را خواهیم داشت، و باید سعی کنیم زندگیمان را با این درآمد تطبیق بدهیم.»

روزاموند لحظاتی چند خاموش ماند، وچشم به روبرو دوخت، و آنگاه گفت، «شوهر عمه‌ام، آقای بولسترود باید برای وقتی که صرف بیمارستان می‌کنی حقوقی به تو بدهد؛ درست نیست که مجانی کار کنی.»

«من و آقای بولسترود از اول توافق کردیم که حقوق نگیرم. باز، این موضوع ربطی به بحث ما ندارد.» بر خشم خود چیره شد، و با لحن آرامتری افزود، «فقط یک راه به نظرم می‌رسد که می‌تواند خیلی از مشکلات فعلی را حل کند. شنیده‌ام که ند پلایمدیل دارد با صوفی تولر ازدواج می‌کند. آدمهای ثروتمندی هستند، و به ندرت خانه خوبی در میدل مارچ پیدا می‌شود. مطمئنم خیلی خوشحال می‌شوند این

خانه را از ما اجاره کنند و مقدار زیادی از اثاثیه را بخرند، و با کمال میل حاضرند اجاره خوبی بدهند. می‌توانم از ترومبل خواهش کنم با آنها حرف بزند.»

روزاموند از روی زانوی شوهرش بلند شد و با گامهای آهسته به سمت دیگر اتاق رفت؛ هنگامی که برگشت و به سمت شوهرش به راه افتاد چشمانش پر از اشک بود و لبش را می‌گزید و دستهایش را درهم گره می‌کرد تا جلو ریزش اشکهایش را بگیرد. لایدگیت درمانده بود— از خشم می‌لرزید و با این همه از مردانگی به دور می‌دید خشمش را در آن لحظه بیرون بریزد.

«خیلی متأسفم، روزاموند؛ می‌دانم این موضوع برایت دردناک است.»

«فکر می‌کردم وقتی سرویس غذاخوری نقره را پس دادم و گذاشتم آن یارو از اثاثیه صورت‌برداری کند— فکر می‌کردم دیگر کار تمام است.»

«همان موقع که برایت توضیح دادم، عزیزم. آن جریان فقط نوعی وثیقه بود، و پشت آن وثیقه قرضی هست. و آن قرض تا یکی دو ماه دیگر باید داده شود، و گرنه اثاثیه‌مان را حراج می‌کنند. اگر پلایمدیل راضی بشود خانه را از ما اجاره کند و بیشتر اثاثیه‌مان را بخرد، می‌توانیم آن قرض و قرضهای دیگرمان را بدهیم، و از دست خانه‌ای که خیلی خرج بر می‌دارد راحت بشویم. می‌توانیم جای کوچکتری بگیریم؛ می‌دانم ترومبل خانه‌ای سراغ دارد که اجاره‌اش سی پوند است در حالیکه حالا نود پوند اجاره می‌دهیم.» لایدگیت شمرده و محکم سخن می‌گفت، درست مانند هنگامی که می‌کوشیم مطالب مهمی را به زحمت به کسی بفهمانیم. قطره‌های اشک به روی گونه روزاموند می‌غلتیدند و او تنها دستمالش را بر آنها می‌فشرد و چشم از گلدان روی بخاری بر نمی‌داشت. تلخ‌ترین لحظه زندگیش بود. سرانجام با لحنی سنجیده و بی‌شتاب گفت، «هیچ فکرش را هم نمی‌کردم تو خوشت بیاید از این کارها بکنی.»

لایدگیت از جا برخاست، دستها را در جیب فرو کرد، و با قدمهای آهسته از بخاری دور شد، آنگاه خشمگین گفت، «خوشم بیاید؟ مسئله خوش‌آمدن یا نیامدن مطرح نیست. البته که خوشم نمی‌آید؛ اما به جز این چاره‌ای ندارم.» به روی پاشنه چرخید و به سمت او رفت.

روزاموند گفت، «حتماً به غیر از این راههای چاره دیگری هم هست. بیا اثاثیه را حراج کنیم و از میدل مارچ برویم.»

«که چه بشود؟ چه فایده دارد کارم را ول کنم و به جایی بروم که کار ندارم؟ هر جا برویم همین قدر بی‌پول هستیم.»

«همه‌اش تقصیر توست که ما این وضع را داریم، ترتیوس. هیچ رفتار خوبی با قوم و خویشهایت نداری. کاپیتان لایدگیت را رنجاندی. وقتی به کوالینگهایم رفته بودیم سرگودین خیلی به من محبت می‌کرد، و مطمئنم که اگر به او آن طور که باید احترام بگذاری، و برایش تعریف کنی چه وضعی داری، هر کار از دستش برآید می‌کند. اما به جای آن، تو ترجیح می‌دهی خانه و اثاثیه‌مان را به آقای ند پلایمدیل بدهی.»

چشمان لایدگیت از برق خشمی دیوانه‌وار می‌درخشید و با لحنی خشن‌تر از پیش گفت، «بسیار خوب، اگر فکر می‌کنی خوشم می‌آید، پس خوشم می‌آید. اعتراف می‌کنم بیشتر خوشم می‌آید خانه و اثاثیه را از دست بدهم تا اینکه خودم را کوچک کنم و از این و آن پول بخواهم، در حالیکه می‌دانم کمکم نخواهند کرد. پس این را توی کله‌ات فرو کن، که من خوشم می‌آید این کار را بکنم.»

جمله آخر را با چنان لحنی ادا کرد که اگر به جای آن بازوی ظریف روزاموند را درچنگال خود می‌فشرد تفاوتی نمی‌کرد. با این همه، ذره‌ای مصمم‌تر از او نبود. روزاموند بی‌درنگ از اتاق بیرون رفت اما مصمم بود به هر ترتیب نگذارد لایدگیت مطابق میل خود عمل کند.

لایدگیت از خانه بیرون رفت، اما همین که خشمش فرو نشست احساس کرد تنها نتیجه این بحث نشستن لایه‌ای از هراس در قلبش است، وحشت از پیش کشیدن مسایلی با روزاموند که سبب می‌شدند با او خشمگین سخن گوید. گوئی ظرف بلوری ظریفی ترک برداشته بود، و از ترس آنکه نشکند نمی‌خواست جابجایش کند. اگر نمی‌توانستند همچنان یکدیگر را دوست داشته باشند ازدواجش با روزاموند به طنز تلخی بیشتر شباهت داشت. از مدتها پیش تصمیم گرفته بود با خصوصیات منفی روزاموند بسازد ـــ به بی‌تفاوتی او نسبت به خواستهای مشخص و

هدفهای کلی شوهرش. در برابر نخستین سرخوردگی تاب آورده بود؛ می بایست از فداکاری مهرآمیز و ستایش آمیخته به فرمانبرداری همسری ایده‌آل چشم بپوشد، و مانند مردی که پاهای خود را از دست داده است، بازندگی ناقص‌تری بسازد. اما همسری که با کمال مطلوب بسیار فاصله داشت نه تنها بر حقوق خود پای می‌فشرد، بلکه قلب او را هنوز در اختیار داشت، و لایدگیت سخت آرزو می‌کرد هرگز دلبستگی خود را به همسرش از دست ندهد. در زندگی زناشویی، تحمل این اندیشه که «دیگر محال است زیاد دوستم بدارد» از این نگرانی «که دیگر دوستش نخواهم داشت» آسانتر است. از اینرو، پس از آن فوران خشم، پیوسته می‌کوشید برای خود رفتار او را توجیه کند، تقصیرها را به گردن شرایط دشوار، که خود در آنها سهمی داشت، بیندازد. آن شب با ناز و نوازش او کوشید رنجش صبح را از دلش بیرون بیاورد، و روزاموند هم، که از قهر و اوقات تلخی خوشش نمی‌آمد، او را از خود نراند؛ به راستی از دیدن این نشانه‌های دلبستگی و فرمانبرداری شوهرش خوشحال شد. اما این احساس با دلباختگی بسیار تفاوت داشت.

لایدگیت نمی‌خواست تا مدتی باز موضوع تعویض خانه را پیش بکشد؛ مصمم بود نقشه خود را عملی کند و تا حد امکان کمتر در این باره به روزاموند چیزی بگوید. اما روزاموند سر میز صبحانه سر صحبت را در این باره باز کرد و با لحن نرمی پرسید، «هنوز با آقای ترومبل صحبت نکرده‌ای؟»

«نه، اما امروز سر راهم به دفترش سری می‌زنم. نباید وقت تلف کرد.» این سؤال را به نشان کنار گذاشتن مخالفتش پنداشت و هنگامی که از جا برخاست تا از خانه بیرون برود عاشقانه بوسه‌ای بر گیسوانش زد.

همین که موقع مناسب بیرون‌رفتن از خانه فرا رسید، روزاموند به خانه خانم پلایمدیل، مادر آقای ندپلایمدیل رفت، ازدواج نزدیک پسرش را تبریک گفت. تصور مادرانه خانم پلایمدیل این بود که شاید روزاموند اکنون متوجه شده باشد چگونه به بخت خود لگد زده است، و چون در حال حاضر اوضاع را به سود پسرش می دید و زن مهربانی بود با او به نرمی رفتار کرد.

«بله، ند خیلی خوشحال است. و سوفی تولر درست همان عروسی است که

من می‌خواستم. البته پدرش می‌تواند جهیزیه خوبی بدهد ــ با آبجوسازی بزرگی که او دارد غیر از این هم نباید انتظاری داشت. و خانواده خیلی خوبی هم هستند. البته من به این جور چیزها اهمیت نمی‌دهم. و سوفی هم دختر خیلی خوبی است ــ نه افاده‌ای، نه تظاهری، اگرچه چیز کمی از دخترهای خانواده‌های درجه یک ندارد. منظورم خانواده‌های اشرافی نیست. آدم باید پایش را به اندازه گلیمش دراز کند. منظورم این است از بهترین دخترهای این شهر چیزی کم ندارد، و به همین هم قانع است.

«همیشه از او خوشم می‌آمد.»

«به نظر من چون هیچ‌وقت آدم متکبری نبوده خدا به او عوض داده است. خانواده تولر خیلی مشکل پسندند و ممکن بود به خاطر دوستیمان با بعضیها با این ازدواج مخالفت کنند، همه می‌دانند که من و عمه بولسترودت از بچگی با هم دوست بودیم، و آقای پلایمدیل همیشه جانب آقای بولسترود را می‌گیرد. و من خودم به مسایل جدی علاقه دارم. با این حال خانواده تولر نِد را قبول کردند.»

روزاموند به تلافی کنایه‌های آموزنده خانم پلایمدیل با لحن تفقدآمیزی گفت، «مطمئنم آقای نِد جوان بسیار شایسته و سربراهی است.»

«آه، البته مثل سروانهای ارتشی شیک‌پوش نیست، یا رفتارش مثل آن کسانی نیست که انگار هیچ کس را داخل آدم نمی‌دانند، نه اهل تظاهر است، نه اهل حرفهای روشنفکرانه و نه آوازخواندن. و من هم از این بابت خیلی خوشحالم. این کارها نه به درد دنیا می‌خورند نه آخرت.»

«آه، البته؛ خوشبختی هیچ به این چیزهای ظاهری ربط ندارد. به نظر من که حتماً زوج خوشبختی می‌شوند. کدام خانه را می‌خواهند بگیرند؟»

«آه، باید با هرچه گیرشان آمد بسازند. یک خانه در میدان سن پیتر پیدا کرده‌اند، چسبیده به خانه آقای هاکبات. مال خودش است، و دارد تعمیرش می‌کند. فکر نمی‌کنم خانه‌ای بهتر از این گیرشان بیاید. در حقیقت، امروز نِد در این باره تصمیمش را می‌گیرد.»

«حتماً خانه خوبی است؛ از میدان سن پیتر خوشم می‌آید.»

«خوب، نزدیک کلیسا و در محل آبرومندی است. اما پنجره هایش باریک است، و خیلی هم بالا و پایین رفتن دارد.» خانم پلایمدیل، چشمان گرد و کوچکش را، که از برق اندیشه‌ای ناگهانی می درخشید به روزاموند دوخت و پرسید، «راستی، شما جایی را سراغ نداری؟»

«آه نه؛ من از این جور چیزها خبر ندارم.»

هنگامی که روزاموند به قصد دیدن خانم پلایمدیل از خانه بیرون آمد این سؤال و جواب را پیش‌بینی نمی‌کرد؛ تنها می خواست اطلاعاتی جمع آوری کند تا بتواند در شرایطی بسیار ناخوشایند خانه را از دست ندهد. اما در مورد پاسخ دورغی که داده بود باید گفت، همانقدر به آن می اندیشید که به سخن دور از حقیقتش درباره تأثیر ظواهر در خوشبختی. معتقد بود که قصدش درست و کاملاً قابل توجیه است؛ و این لایدگیت بود که قصد قابل توجیهی نداشت. نقشه‌ای کشیده بود، که اگر کاملاً به مورد اجرایش می‌گذاشت، به لایدگیت ثابت می‌کرد تا چه اندازه در اشتباه بود که می خواست خانه را عوض کند.

هنگام بازگشت به خانه سری به دختر آقای ترومبل زد. برای نخستین بار در عمرش می خواست در کارهایی از این گونه دخالت کند، و می دانست از عهده آن برخواهد آمد. این اندیشه شاید ناگزیر به انجام کاری شود که سخت از آن نفرت داشت قوه ابتکارش را به کار انداخته بود. این بار نمی توانست تنها به نافرمانی بسنده کند و فقط با ظاهری متین و آرام خودرأیی نشان دهد، می بایست بنابر تشخیص خود عمل کند، و به خود می‌گفت تشخیصش هم درست است ــ به راستی، اگر درست نبود، به هیچ رو نمی خواست بنابر آن عمل کند.

آقای ترومبل در اتاق پشتی دفترش بود و با خوشرویی و ادب تمام به روزاموند خوشامد گفت، نه تنها به این خاطر که او را زن دلفریبی می دانست، بلکه به این خاطر که رگه خوشقلبیش برانگیخته شده بود، چرا که به خود می‌گفت بی گمان لایدگیت با مشکلاتی روبروست و این زن فوق العاده زیبا ــ این زن بسیار جذاب ــ از این موضوع رنج می برد و خود را درگیر مشکلاتی می بیند که در برابر آنها کاری از دستش ساخته نیست. از روزاموند تمنا کرد بنشیند و خود را با ظاهری

نگران که بیشتر نیکخواهانه بود چشم به او دوخت و در همان حال دستی به موهایش کشید و لباسهایش را مرتب کرد. روزاموند نخست پرسید که شوهرش آن روز صبح برای صحبت درباره اجاره‌دادن خانه به دیدنش آمده بود یا نه.

«بله، خانم؛ بله آمد؛ بله این کار را کرد.» می‌خواستم همین حالا دنبال این کار بروم، چون از من خواستند عجله کنم.»

«آمدم این جا که به شما بگویم احتیاجی نیست دنبالش را بگیرید، آقای ترومبل؛ و تقاضا می‌کنم به هیچ کس در این باره چیزی نگویید. این لطف را در حق من می‌کنید؟»

«البته، خانم لایدگیت، البته. رازداری برای من در کار و در هر مسئله دیگری مقدس است. پس دیگر نباید به دستور آقای لایدگیت عمل کنم؟» هنگام گفتن این سخنان با هر دو دست کراوات آبی بلندش را مرتب می‌کرد و با نگاهی سرشار از احترام به روزاموند می‌نگریست.

«بله، لطفاً. می‌دانم که آقای ندپلایمدیل خانه‌ای پیدا کرده ــ در میدان سن پیتر چسبیده به خانه آقای هکبات. اگر آقای لایدگیت بفهمد که بی‌جهت به آنها پیشنهاد اجاره‌دادن خانه را کرده است ناراحت می‌شود. و علاوه بر آن، به علت شرایط جدیدی که پیش‌آمده دیگر احتیاجی به این کار نیست.»

آقای ترومبل حدس زد که لایدگیت راه دیگری برای حل مشکلاتش یافته است و از این موضوع خوشحال شد، «بسیار خوب، خانم لایدگیت، بسیار خوب. هر وقت کاری داشتید من در خدمت شما هستم. خیالتان از جانب من راحت باشد، دنبال کار را نمی‌گیرم.»

آن شب لایدگیت، که می‌دید روزاموند با نشاط‌تر از روزهای گذشته است و حتی برای خوشایند او به انجام برخی کارها علاقه نشان می‌دهد، خاطرش اندکی آسوده شد. به خود می‌گفت، «اگر خوشحال باشد و من هم بتوانم از این گرفتاری نجات پیدا کنم، چه اهمیت دارد؟ مثل این است که در سفری طولانی تنها باید از مرداب باریکی بگذریم. اگر دیگر نگرانی نداشته باشم، خیلی خوب می‌شود.»

آنچنان به نشاط آمده بود که به خواندن شرح آزمایشهایی پرداخت که از مدتها

پیش خیال داشت نگاهی به آنها بیندازد و ناامیدی از خود که پیامد نگرانیهای شخصی است او را از این کار باز داشته بود. بار دیگر لذت مستغرق‌شدن در تحقیق جامعی را احساس می‌کرد، و در همان حال روزاموند به نواختن آهنگ ملایمی مشغول بود. این آهنگ همچون صدای برخورد پارو در دریاچه‌ای تاریک به او کمک می‌کرد تا بهتر بیندیشد. دیر هنگام بود؛ کتابها را به کنار زده، و دستها را پشت سرش درهم فرو برده بود و به آتش بخاری می‌نگریست. همه چیز را از یاد برده بود مگر اندیشه آزمایشی جدید. در این هنگام، روزاموند، که از پشت پیانو برخاسته، به پشتی مبل تکیه داده بود و به او می‌نگریست، گفت، «آقای ند پلایمدیل خودش خانه پیدا کرده است.»

لایدگیت یکه خورد و به خود لرزید، لحظه‌ای همچون شخصی که از خواب پریده باشد به او نگریست. آنگاه از شرم سرخ شد و پرسید، «تو از کجا می‌دانی؟»

«امروز صبح سری به خانم پلایمدیل زدم، به من گفت که آقای ند در میدان سن پیتر چسبیده به خانه آقای هکبات خانه‌ای اجاره کرده است.»

لایدگیت خاموش ماند. دستها را از پشت سر برداشت، موهایی را که همواره بر پیشانیش می‌ریخت به کنار زد، و آنگاه آرنجهایش را به روی زانوانش تکیه داد. سخت مأیوس شده بود، چنانکه گویی برای نجات از خفه شدن دِر بسته‌ای را به سختی گشوده و دیده بود دیوار بلندی جلو آن کشیده‌اند؛ اما همچنین مطمئن بود روزاموند از این جریان خوشحال شده است ترجیح می‌داد نگاهش نکند و سخنی نگوید تا نخستین یورش ناامیدی را از سر بگذراند. به خود می‌گفت، «گذشته از هر چیز، مگر زنها بجز خانه و اثاثیه به چیزهای دیگر هم اهمیت می‌دهند؟ شوهر بدون این چیزها برایشان مضحک است. هنگامی که سر بالا کرد و موهایش را به کنار زد، نگاهش سرشار از اندوه بود، حالت کسی را داشت که هیچ توقع همدردی ندارد، اما تنها با لحن سردی گفت، «شاید یک نفر دیگر پیدا بشود. به ترومبل گفتم اگر پلایمدیل خانه را نخواست، گوش به زنگ باشد شاید کس دیگری پیدا بشود.»

روزاموند لب از لب نگشود. امیدوار بود آقای ترومبل به شوهرش چیزی نگوید تا گذشت زمان نشان دهد که دخالتش در این کار نابجا نبوده است؛ به هر ترتیب، جلو پیشامدی را که سخت از آن وحشت داشت گرفته بود. پس از چند لحظه سکوت، پرسید، «آن آدمهای نفرت انگیز چقدر پول از تو طلب دارند؟»

«کدام آدمهای نفرت انگیز؟»

«آنهایی که از اثاثیه صورت برداشتند ــ و آنهای دیگر. یعنی چقدر پول لازم داری که خیالت از طرف آنها راحت شود.»

لایدگیت لحظه ای سراپایش را ورانداز کرد، تو گویی می خواست نشانه های بیماری خاصی را در او بیابد، آنگاه گفت، «آه، اگر می توانستم بابت اثاثیه و مابه التفاوت اجاره ششصد پوند از پلایمدیل بگیرم، دیگر زیاد مشکلی نداشتم. می توانستم قرض دوور را تصفیه کنم و علی الحساب به آنهای دیگر کمی پول بدهم که صبر کنند تا بتوانیم پولی پس انداز کنیم.»

«منظورم این است اگر بخواهیم در همین خانه بمانیم چقدر پول لازم داری؟»

لایدگیت با لحنی اندک طنزآمیز گفت، «خیلی بیشتر از آنچه بتوانم از جایی گیر بیاورم.» از اینکه می دید روزاموند به جای کوشش برای یافتن راه حل عملی در اندیشه چیزهای غیر عملی است خشمگین بود.

روزاموند با لحنی که می خواست نشان دهد از این طرز حرف زدن خوشش نمی آید گفت، «برای چی نمی‌گویی درست چه مبلغی لازم داری؟»

«خوب، لااقل هزار پوند لازم دارم تا خیالم راحت شود. اما حالا که این پول را ندارم باید فکر کنم ببینم چه کار می شود کرد.»

روزاموند دیگر سخنی بر لب نیاورد.

اما روز بعد نقشه اش را عملی کرد و برای سرگودین لایدگیت نامه ای نوشت. از زمان رفتن سروان لایدگیت نامه ای از او دریافت کرده بود، و همچنین خواهرش، خانم منگان هم نامه ای برایش نوشته، و به خاطر از دست‌دادن بچه اش به او تسلیت گفته بود، سرانجام به شکل مبهمی گفته بود امیدوار است باز هم او را در کوالینگهایم ببیند. لایدگیت به او گفته بود این تعارف مؤدبانه به معنای دعوت

او نیست، اما روزاموند معتقد بود بی اعتنایی خویشان شوهرش واکنشی در برابر رفتار سرد و تحقیرآمیز خود اوست، و نامه ها را با جملاتی زیبا و دلنشین پاسخ داده بود، و دیگر اطمینان داشت که به زودی دعوتش خواهند کرد. اما هیچ پاسخی نیامد. از قرار معلوم سروان قلمزن خوبی نبود، و خواهرانش هم به احتمال زیاد به خارج کشور رفته بودند. اکنون روزاموند به خود می‌گفت، «حالا دیگر حتماً از سفر برگشته اند و باید دیگر از قوم و خویشهایشان یادی بکنند؛ به هر حال سرگودوین، که دست به زیر چانه‌ام زد و گفت شکل زیباترین معشوق دوران جوانیش هستم، حتماً وقتی ببیند از او تقاضای کمک می‌کنم متأثر می شود و به خاطر خوشامد من هر کار لازم باشد برای برادرزاده اش می‌کند.» روزاموند ساده‌لوحانه معتقد بود برای اینکه او رنج نکشد مرد سالخورده از خود سخاوتمندی فراوانی نشان خواهد داد. از اینرو به خیال خود نامه‌ای بسیار خردمندانه برای او نوشت تا نشان دهد چه زن با شعوری است. «چقدر خوب می شد ترتیوس می توانست شهر کوچکی نظیر میدل مارچ را ترک کند و به جایی برود که قدر و ارزش استعدادهایش را بیشتر بدانند؛ اهالی این شهر با خلق و خویی ناخوشایند خود جلوپیشرفت کار او را گرفته اند، و به همین جهت دچار مشکلات مالی شده است، و برای نجات از این وضع به هزار پوند احتیاج دارد.» از آنجا که نخست نوشته بود ترتیوس برای عمویش احترام فراوانی قایل است و او را دلسوزترین خویشاوند خود می داند، و به همین سبب می خواست سرگودوین تصور کند نامه را با موافقت او نوشته است، نگفت که ترتیوس روحش از این جریان خبر ندارد. روزاموند بینوا برای متقاعد ساختن سرگودوین به چنین شیوه هایی متوسل شده بود.

نامه را پیش از مهمانی سال نو نوشته، و هنوز از سرگودوین پاسخی دریافت نکرده بود. فردای همان شب بود که لایدگیت دریافت روزاموند سفارش اجاره خانه را از بورتروپ ترومبل پس گرفته است. چون احساس می‌کرد روزاموند باید رفته رفته به اندیشه واگذاری خانه عادت کند، بر بی‌میلی خود به صحبت دو باره در این باره فائق آمد، و هنگام خوردن ناشتایی گفت، «سعی می‌کنم امروز سری به ترومبل بزنم و بگویم یک آگهی برای خانه به پایانیر یا ترومپت بدهد. شاید

کسی که تا به حال خیال عوض کردن خانه‌اش را نداشته با دیدن آگهی به این فکر بیفتد. در شهرهای کوچک مردم چون نمی دانند کجا می توانند خانه بزرگی پیدا کنند، با وجود آنکه خانواده پرجمعیتی هم هستند، مجبورند در خانه کوچک و قدیمیشان زندگی کنند. و مثل اینکه ترومبل هم مستأجر خوبی سراغ ندارد.»

روزاموند دریافت لحظه گریزناپذیر فرا رسیده است. با لحنی آرام که آشکارا حالت تدافعی داشت گفت، «من از ترومبل خواستم که دیگر دنبال این کار را نگیرد.»

لایدگیت مات و متحیر به او خیره شد. تنها نیم ساعت پیش موهای او را بالای سرش جمع کرده و سخنان عاشقانه بر زبان آورده بود، و روزاموند، چنانکه تندیسی از زیبایی و آرامش بود، پاسخی نمی داد، و اما هرچندگاه لبخند شگفتی بر لب می آورد وچال گونه هایش را به دلباخته اش نشان می داد. در حالیکه هنوز اثر این راز و نیاز عاشقانه بر تارهای قلب لایدگیت باقی بود نمی توانست بی درنگ خشمگین شود، تنها سخت گیج و غمگین بود. کارد و چنگال را در بشقاب گذاشت، به پشتی صندلی تکیه داد و سرانجام با لحنی سرد و طنزآلود گفت، «می شود بپرسم کی وچرا این کار را کردی؟»

«وقتی فهمیدم پلایمدیلها خودشان خانه ای پیدا کرده اند، به دیدنش رفتم تا بگویم از جریان خانه ما چیزی به آنها نگوید، و بعد به او گفتم لازم نیست دنبال کار را بگیرد. می دانستم اگر مردم بفهمند می خواهی از این خانه بروی و اثاثیه ات را بفروشی به کارت لطمه می خورد، و هیچ دلم نمی خواست این طور بشود. فکر می‌کنم همین دلیل کافی باشد.»

«پس دلایلی که من برایت آوردم هیچ مهم نبود؟ هیچ برایت مهم نبود که من به نتیجه گیری دیگری رسیده‌ام و بر طبق آن اقدام کرده ام.» لحنش گزنده بود، و آتش خشمی طوفانی درچشمانش می درخشید.

خشم دیگران بر روزاموند همواره این اثر را داشت که بیزاریش را برانگیزد و با خونسردی به خود بگوید هر کس هر طور می خواهد رفتار کند او شخصی نیست که ادب را فراموش کند. پاسخ داد «فکر می‌کنم حق داشتم در مورد مسئله ای که

حداقل به اندازه تو به من مربوط می‌شود حرف بزنم.»

«واضح است ــ حق داشتی در این باره صحبت کنی، اما فقط با من. حق نداشتی پنهان از من بروی دستوراتم را نقض کنی و مرا آدم احمقی جلوه بدهی. می‌توانی بفهمی که این کارت چه عواقبی دارد؟ هیچ فایده دارد باز برایت توضیح بدهم که باید از این خانه دست بکشیم؟»

روزاموند با صدایی که به چک چک قطره‌های آب سرد می‌مانست گفت، «هیچ لازم نیست دوباره برایم توضیح بدهی. یادم می‌آید چه گفتی. درست مثل حالا با خشونت حرف زدی. با این همه معتقدم باید به جای این کاری که برایم این قدر ناراحت کننده است راههای دیگری را امتحان کنی. اما در مورد آگهی دادن خانه در روزنامه، معتقدم این کار آبرو یت را می برد.»

«اگر همان طور که تو به نظرات من اعتنایی نمی‌کنی من هم کاری به کار عقیده تو نداشته باشم چه؟»

«البته که می‌توانی این کار را بکنی. اما به نظر من می‌بایستی قبل ازدواج به من می‌گفتی حاضری مرا در بدترین وضع قرار بدهی اما از عقیده خودت برنگردی.»

لایدگیت پاسخی نداد، سرش را به یک سو کج کرد و گوشه‌های دهانش را از ناامیدی به هم کشید. روزاموند، که می‌دید نگاهش نمی‌کند، از جا برخاست و فنجان قهوه را جلو او گذاشت؛ اما لایدگیت به آن اعتنایی نکرد، با خود در جدال و ستیز بود، و هرچندگاه در صندلی جابجا می‌شد، یک دست را به روی میز می‌گذاشت، و دست دیگر را به موهایش می‌کشید. دستخوش احساسات و اندیشه‌های گوناگونی بود که نه می‌گذاشتند تسلیم خشم شود و یا همچنان بر تصمیم خود پافشاری کند. روزاموند از سکوت او سود جست.

«وقتی عروسی می‌کردیم، همه خیال می‌کردند شغل پردرآمدی داری. آن موقع هرگز تصورش را هم نمی‌کردم بخواهی اثاثیه را بفروشی و در خیابان برایذ خانه‌ای اجاره کنی که اتاقهایش مثل قفس هستند. اگر بناست این طور زندگی کنیم لااقل بیا از میدل مارچ برویم.»

«اگر تصادفاً بدهکار نبودم باز هم باید با دقت و تأمل چنین تصمیمی را

می‌گرفتم.» چهره‌اش پژمرده و رنگ باخته می‌نمود، نگاهی به قهوه‌اش انداخت، اما لب به آن نزد.

«خیلیها بدهکارند، اما اگر آدمهای محترمی باشند، مردم به آنها اعتماد می‌کنند. پاپا می‌گفت توربیتها هم بدهکار بودند، اما بالاخره قرضهایشان را دادند. آدم نباید بی گدار به آب بزند.»

لایدگیت، دستخوش انگیزه‌های ضد و نقیض، درمانده و ناتوان نشسته بود، از آنجا که هیچ منطقی در روزاموند کارگر نبود، می‌خواست شیئی را خرد و داغان کند تا لااقل بر آن اثری بگذارد، یا با درنده‌خویی به او بگوید که خود ارباب و همه کاره است و او باید فرمان ببرد. اما نه تنها از تأثیر این گونه تندرویها بر زندگی زناشوئیشان وحشت داشت، بلکه از خودرایی خاموش و گول‌زننده روزاموند، که هرگونه اعمال قدرت نهایی را بی اثر می‌ساخت وحشت داشت؛ تازه روزاموند به طور ضمنی به او گفته بود پیش از ازدواج تصورات نادرستی درباره او داشته و اکنون می‌بیند که فریب خورده است، و با این حرف بر نقطه بسیار حساسی انگشت گذاشته بود. و این پندار لایدگیت که خود ارباب و همه کاره است به هیچ رو درست نبود. همان تصمیمی که برای حفظ غرور و حیثیتش و درپی جدالهای درونی گرفته بود اکنون بر اثر تماس تخدیرکننده روزاموند اندک اندک سست می‌شد. نیمی از قهوه‌اش را سر کشید و آنگاه از جا برخاست که برود.

روزاموند گفت، «لااقل خواهش می‌کنم فعلاً با آقای ترومبل صحبت نکن— تا وقتی که راههای دیگر را آزمایش نکرده‌ایم.» اگرچه نمی‌ترسید، اما صلاح نمی‌دید به شوهرش بگوید برای سرگودوین نامه نوشته است. «قول بده تا یکی دو هفته دیگر صبر کنی، یا قبلاً به من بگویی.»

لایدگیت پوزخندی زد. همچنانکه به سمت در می‌رفت برگشت و نگاه خشمگینش را به او دوخت. «خیال می‌کنم این من هستم که باید از تو قول بگیرم بدون اطلاع من کاری نکنی.»

«یادت باشد که امشب باید خانه پاپا شام بخوریم» میل داشت لایدگیت برگردد و قول محکمتری بدهد. اما لایدگیت تنها با لحنی بی اعتنا گفت، «آه،

بله» و از در بیرون رفت. روزاموند می اندیشید، «مثل اینکه آن پیشنهادهای وحشتناکش کافی نیست، که کج خلقی هم می‌کند، می‌گویم قول بده تا یکی دو هفته دیگر پهلوی ترومبل نروی، نه تنها قول نمی دهد، بلکه نمی‌گوید اصلاً می خواهد چکار کند. خیلی بیرحمی می خواهد.» چه روزاموند مطمئن بود از هر لحاظ کار درستی کرده است، و هر گفته آزاردهنده یا خشمناک لایدگیت رنجش دیگری بر رنجهای گذشته می افزود. از ماهها پیش تصویر شوهرش در ذهن او با ناامیدیها و سرخوردگیها آمیخته بود، و رابطه سخت انعطاف ناپذیر دیگر جاذبه‌ای نداشت و امیدها و رؤیاهای شیرین را برنمی انگیخت. او را از مسایل ناخوشایند خانه پدری نجات داده بود، اما همه چیزهایی را که رؤیاهایش را در سر پرورانده بود در اختیارش نمی‌گذاشت. لایدگیتی که روزاموند به او دلباخته بود از رؤیاهای واهی گوناگونی تشکیل می شد که بسیاری از آنها اکنون دیگر وجود نداشتند، و جای خود را به جزئیات روزمره‌ای داده بودند که می بایست ساعت به ساعت و به کندی آنها را طی کند، و دیگر نمی توانست از میان هر رؤیایی که خوش داشت پروازکنان و شتابان بگذرد. روشهای خاص شغل لایدگیت، اشتغال او به کارهای علمی در خانه، نظرات خاص او، که به نظر روزاموند سخت ملال آور و بیمارگونه می نمود و هرگز در راز و نیاز عاشقانه پیش از ازدواج نقشی نداشتند ــ همه این تأثیرات بیگانه کننده، حتی اگر لایدگیت موقعیت مناسب خود را در میدل مارچ از دست نمی داد و راز تکان دهنده بدهکار بودنش را برای تو فاش نمی ساخت، می توانستند از او موجودی ملال آور بسازند. مرد دیگری از نخستین روزهای ازدواجش، تا چهار ماه پیش، او را به هیجان می آورد و سرگرم می ساخت، اکنون این مرد هم رفته بود؛ روزاموند به خود اعتراف نمی‌کرد این احساس خلأ یکسره از ملال و دلتنگی سرچشمه می‌گیرد؛ به خود می‌گفت (شاید هم حق با او بود) که اگر به کوالینگهام دعوتش می‌کردند و لایدگیت در شهر دیگری ــ مثلاً لندن، یا هر جای خوب دیگری ــ کاری پیدا می‌کرد، در آن صورت از ندیدن ویل لادیزلا دیگر ناراحت نمی شد و کینه‌ای را که از او به خاطر ستایشهایش از خانم کازوبن به دل گرفته بود از یاد می برد.

هنگامی که شب سال نو به مهمانی خانه پدر روزاموند رفتند وضع بدین قرار بود. روزاموند که تندخوئیش را بر سر میز صبحانه به یاد داشت به او اعتنایی نمی‌کرد، و لایدگیت با ذهنی که مشاجره آن روز صبح نقش عمیقتری در آن بر جای گذاشته و هنوز با خود در جدال بود به مهمانی آمده بود.

گفتگوی هیجان‌زده‌اش با فیربرادر ــ این نظر بدبینانه‌اش که همه راههای به دست‌آوردن پول یکسان هستند و همه چیز به شانس بستگی دارد ــ نشانگر تردید و دودلی بود و نشان می‌داد هدفهای بزرگ قدیمی چه اندک شور و شوقش را برمی انگیزند.

نمی دانست چه کار کند. به هیچ رو خوش نداشت روزاموند را به خانه دلگیر و کوچک خیابان برایید ببرد، خانه‌ای که در آن اثاثیه ناکافی داشت و قلبی سرشار از ناخشنودی: زندگی فقیرانه و روزاموند دو تصویر جداگانه بودند که هرگز نمی‌توانست آنها را در کنار یکدیگر مجسم کند. حتی اگر می‌توانست این دو تصویر را با هم بیامیزد، امکانات این جابجایی سخت را در دسترس نمی‌دید. اگرچه قولی را که زنش می‌خواست نداده بود، به دیدن ترومبل نرفت. حتی به فکر سفری چند روزه به شمال و دیدن عمویش افتاد. زمانی می‌پنداشت هیچ چیز وادارش نخواهد کرد از عمویش تقاضای پول کند، اما در آن هنگام هنوز به درستی فشار پیشامدهایی ناخوشایندتر از این کار را احساس نکرده بود. نمی توانست به تأثیر نامه اطمینان داشته باشد، تنها در طی یک گفتگوی خصوصی، هرچند ناخوشایند، می‌توانست موضوع را روشن کند و دوستی خویشاوندانش را به محک آزمایش بگذارد. همین که این گام رفته رفته به نظرش از راههای دیگر آسانتر رسید خشم بر او چیره شد. «تویی که سالها پیش عزم جزم کردی خود را به این حسابگریهای حقیر آلوده نکنی، به خودت می بالیدی به محبت و جیب آدمهایی که هدف مشترکی با آنها نداری هرگز چشم طمع نمی‌دوزی ــ نه تنها تا سطح آنها تنزل کرده‌ای، بلکه می‌خواهی دست کمک به سمت آنها دراز کنی.»

فصل شصت و پنجم

بی‌شک یکی از ما دو تن باید در برابر دیگری سر فرود آورد؛
و از آنجا که مردان منطقی‌تر از زنانند،
باید به فرمانبرداری تن در دهند.

ــ چاسر: افسانه‌های کانتر بوری

۶۵

گرایش خوی انسان به کند نوشتن نامه حتی در این عصر شتاب همچنان بر جای مانده است: پس تعجبی ندارد که در سال ۱۸۳۲ سرگودوین لایدگیت سالخورده در نوشتن نامه‌ای که برای دیگران اهمیت داشت و نه برای خود او شتاب به خرج ندهد. نزدیک به سه هفته از سال جدید می‌گذشت، و روزاموند، که در انتظار دریافت پاسخ نامه دلفریبش به سر می‌برد، هر روز ناامید می‌شد. لایدگیت، بی‌خبر از امیدهای او، می‌دید صورتحسابها یکی پس از دیگری از راه می‌رسند و احساس می‌کرد دوور به زودی از موقعیت برتر خود بر سایر طلبکاران سود خواهد جست. به روزاموند نگفته بود تصمیم گرفته است به کوالینگهام برود؛ نمی‌خواست چنین بنماید که به خواستهای او، پس از مخالفت خشماگین تا لحظه آخر، تن در داده است، اما به راستی می‌خواست به زودی رهسپار شود. می‌توانست چهار روزه با راه‌آهن برود و برگردد.

اما یک روز صبح، که لایدگیت از خانه بیرون رفته بود، نامه‌ای از سرگودوین برای او رسید. روزاموند سرشار از امید بود. «شاید یادداشتی هم برای من ضمیمه کرده باشد؛ طبیعی است که در مورد مسئله پول یا کمکهای دیگر برای ترتیوس نامه بنویسد، همین که نامه را برای او نوشته، و تازه، همین که جواب نامه را این قدر دیر داده، نشان می‌دهد که خواهش مرا کاملاً پذیرفته.» از این اندیشه‌ها سخت به هیجان آمد. پاکت نامه پراهمیت را روی میز اتاق ناهارخوری گذاشت، خود در

گرمترین کنج اتاق به بافتنی مشغول شد. حدود ساعت دوازده صدای قدمهای شوهرش را در راهرو شنید، سبکبال رفت و در را برایش گشود، و با لحنی شادمان گفت، «ترتیوس بیا این جا، برایت نامه آمده.»

«راستی؟» همچنان کلاه بر سر، در حالیکه او را در میان بازوان خود نگهداشته بود، به سمت میزی که نامه روی آن بود به راه افتاد. «از عمو گودوین است!» روزاموند به سر جایش برگشته بود و به او که نامه‌ای را می‌گشود می‌نگریست. ازپیش می‌دانست متعجب خواهد شد.

همچنانکه چشمان لایدگیت به روی نامه کوتاه می‌دوید، روزاموند دید پوست سبزه شوهرش مانند مردگان رنگ باخت و سفید شد، پره‌های بینی و لبهایش می‌لرزید، آنگاه نامه را به سوی اوپرت کرد و خشمگین فریاد زد، «اگر همیشه بخواهی همین طور بدون اطلاع من، بر ضد دستورهای من دست به کارهایی بزنی و کارهایت را از من پنهان کنی زندگی با تو غیر قابل تحمل می‌شود.»

از سخن گفتن باز ایستاد و به اوپشت کرد، آنگاه برگشت و به قدم‌زدن پرداخت، نشست، باز بی‌قرار و آرام از جا برخاست، و در همان حال محتویات سخت جیبش را محکم درچنگ می‌فشرد. می‌ترسید سخن بیرحمانه‌ای بر زبان آورد و بعدها سخت پشیمان شود.

روزاموند نیز همچنانکه می‌خواند، رنگ می‌باخت. مضمون نامه چنین بود: «ترتیوس عزیز، وقتی چیزی می‌خواهی زنت را وادار نکن برای من نامه بنویسد. نمی‌توانی مرا با این روش غیر مستقیم گول بزنی، هیچ انتظار این قبیل کارها را از تو نداشتم. در مورد مسایل مالی هرگز خوشم نمی‌آید برای زنان نامه بنویسم. اما در مورد دادن هزار پوند به تو، حتی فقط نصف این مبلغ، باید بگویم که هیچ چنین کاری از من ساخته نیست. خانواده خودم تا یک پنی آخرم را می‌گیرند. با دو پسر و سه دختر جوان پولی برای بخشیدن برایم باقی نمی‌ماند. پول خودت را خیلی زود تمام کردی و گویا در جایی که هستی به کارت گند زده‌ای؛ هرچه زودتر به جای دیگری بروی بهتر است. با اشخاصی که هم حرفه تو هستند هیچ سر و کاری ندارم، و از این لحاظ نمی‌توانم کمکت کنم. به عنوان قیم تو هر کار از دستم بر

می آمد برایت کردم، و گذاشتم مطابق میل خودت پزشکی را انتخاب کنی. می توانستی وارد ارتش یا کلیسا بشوی. در آنصورت پولت زود تمام نمی شد، و نردبان ترقی مطمئن‌تری جلو رویت داشتی. عموچارلزت کینه تو را به دل گرفته است چون حرفه او را انتخاب نکردی، اما من نه. همیشه خوبیت را می خواستم، اما حالا باید روی پاهای خودت بایستی. دوستدار تو، عمویت،

گودوین لایدگیت.

هنگامی که روزاموند نامه را تا به آخر خواند، دستها درهم فرو برده، بی حرکت نشست، نگذاشت اندک نشانی از یأس درچهراش نمایان شود و برای دفاع از خود در برابر خشم شوهرش درپس سکوت و عدم مقاومت سنگر گرفت. لایدگیت از قدم‌زدن باز ایستاد، باز به او نگریست، و با لحنی سخت گزنده گفت، «متوجه شده‌ای یا نه که با فضولیهای پنهانیت چقدر به من صدمه می زنی؟ آن قدر شعور داری که بفهمی صلاحیت قضاوت نداری و نمی‌توانی به جای من عمل کنی — نباید در مسایلی که من باید درباره‌شان تصمیم بگیرم دخالت کنی و با نادانیت کارها را خراب کنی؟»

سخنان بیرحمانه‌ای بودند، اما نخستین بار نبود که این چنین نقشه‌هایش به هم می خورد. روزاموند به او نگاه نکرد و پاسخی نداد.

«تصمیم گرفته بودم به کوالینگهام بروم. خیلی برایم سخت بود، اما شاید نتیجه‌ای می‌گرفتم. اما هر وقت فکری به خاطرم رسیده بی نتیجه مانده. همیشه پنهان از من نقشه‌هایم را خنثی کرده‌ای. با رضایت ظاهری گولم می زنی، و بعد هر نیرنگی که بخواهی به من می زنی. اگر می خواهی با هرچه من می‌گویم مخالفت کنی، بگو مخالفی، حرفم را قبول نکن، آن‌وقت لااقل می دانم چکار دارم می‌کنم.»

آن لحظه‌ای از زندگی دو جوان که عشق به چنین نیروی آزاردهنده‌ای تبدیل می شود به راستی خوفناک است. به رغم خودداری روزاموند قطره اشکی خاموش از چشمش جوشید و به روی لبهایش غلتید. باز هم سخنی بر زبان نیاورد، اما درپس آن سکوت تلاش سختی نهفته بود: آنچنان از شوهرش نفرت داشت که آرزو می‌کرد هرگز ندیده بودش. سخنان گستاخانه سرگودوین و نامهربانیش سبب می شد

او را در ردیف دوور و سایر بدهکاران قرار دهد ـ مردمان ناخوشایندی که تنها به خود می اندیشیدند و به هیچ رو اهمیت نمی دادند که تا چه اندازه دیگران را آزار می دهند. حتی پدرش هم نامهربان بود و گرنه به آنها کمک می‌کرد. به راستی در دنیای روزاموند تنها یک تن وجود داشت که سزاوار سرزنش نبود، و آن موجود زیبایی بود به نام روزاموند با جعده‌های زرین و دستان کوچکی درهم فرو برده، که هرگز سخن ناشایستی بر زبان نمی‌آورد و همواره بهترین راه را انتخاب کرده بود ـ بدیهی است بهترین کار همان بود که او خوش داشت. لایدگیت، که خاموش و درمانده به او می نگریست، احساس کرد چیزی نمانده است دیوانه بشود: انسان پر احساس هنگامی که در برابر خشم و احساسات تند خود با سکوت کسی روبرو می شود که گویی با چهره معصوم، خاموش و رام خود او را به ستمگری متهم می‌کند سرانجام در مورد عادلانه بودن خشم و انزجار بر حق خود دچار تردید می شود. لایدگیت می بایست از تندی سخنانش بکاهد تا مطمئن شود حق با خود اوست.

با لحنی ملایم اما جدی گفت، «روزاموند، نمی توانی متوجه بشوی که هیچ چیز مثل عدم صداقت و بی اعتمادی نمی تواند زندگی ما را از هم بپاشد؟ چند بار است در مورد مطلبی تصمیم می‌گیرم و آنرا با تو در جریان می‌گذارم، به ظاهر قبول می‌کنی، با این حال در خفا نقشه‌ام را به هم می زنی؟ به این ترتیب هرگز نمی توانم به حرفهایت اعتماد کنم. اگر این اشتباهت را قبول داشته باشی شاید هنوز بتوانیم زندگی زناشوئیمان را نجات بدهیم. یعنی من این قدر موجود غیرمنطقی و بداخلاقی هستم؟ برای چه با من رو راست نیستی؟»

باز هم سکوت.

«می شود فقط بگویی اشتباه کرده‌ای و به من اطمینان بدهی که در آینده بی اطلاع من کاری نمی‌کنی؟» لحنش اندکی ملتمسانه بود و روزاموند بی درنگ متوجه شد. با لحنی سرد پاسخ او را داد.

«در جواب حرفهایی که به من زدی به هیچوجه نه می توانم قولی بدهم و نه چیزی را قبول کنم. من به این طرز حرف زدن عادت ندارم. از «فضولی پنهانی» و «دخالت احمقانه» و «رضایت ساختگی» من صحبت کرده‌ای. هرگز به تو از این

حرفها نزده‌ام، و فکر می‌کنم باید معذرت بخواهی. گفتی زندگی کردن با من برایت غیر قابل تحمل است. تو هم تازگیها زندگی را برایم خیلی شیرین و دلچسب نکرده‌ای. به نظرم نباید برایت عجیب باشد که بخواهم جلوی بعضی از مشکلاتی را که به خاطر این ازدواج دچارش شده‌ام حل کنم.» قطره اشک دیگری به گونه‌اش غلتید و این یک را هم به آرامی پاک کرد و از سخن گفتن باز ایستاد.

لایدگیت خود را به روی صندلی انداخت، شکست خورده بود. «یعنی در ذهن این زن جایی برای پذیرش اشتباه وجود ندارد؟» کلاهش را به زمین انداخت، یک دست را به دور صندلی حلقه کرد، لحظاتی چند بی‌آنکه سخنی بگوید چشم به زیر دوخت. روزاموند از دو جهت در موضع برتری بود: از یک سو نکته عادلانه سرزنش او را درک نمی‌کرد و از سوی دیگر سختیهای کنونی زندگی زناشوئیش را تحمل‌ناپذیر می‌یافت. هرچند دورویی او در مورد جریان خانه از آنچه لایدگیت می‌دانست بسیار فراتر می‌رفت و به راستی سبب شده بود پلایمدیلها خانه را اجاره نکنند، با این همه خود می‌دانست این کارش را می‌توان ریاکاری و خیانت دانست. همانگونه که ناگزیر به پیروی از معیار دقیقی در تهیه مواد خوراکی و پوشاکی خود نیستیم، هیچ کس نمی‌تواند ما را ناگزیر سازد کردارمان را در طبقه‌بندی خاصی جای دهیم. روزاموند احساس می‌کرد بر او ستم رفته است و شوهرش هم می‌بایست این را بپذیرد.

لایدگیت احساس می‌کرد ناگزیر است بیش از بیش خود را با خصوصیات منفی و سخت انعطاف‌ناپذیر زنش تطبیق دهد، و این ناگزیری همچون چنگالی آهنین گلویش را می‌فشرد. از مدتها پیش احتمال می‌داد روزاموند مهر او را از سینه بیرون براند، و تجسم این زندگی پرملال و خالی از عشق به وحشتش می‌انداخت. قلب لبریز از احساسات گرمش سبب شد این وحشت جای خشم و تندخویی را بگیرد. به راستی این گفته‌اش که ارباب و همه‌کاره است لاف و گزافی پوچ بیش نبود.

«تازگیها زندگی را برایم خیلی شیرین و دلچسب نکرده‌ای»؛ مشکلاتی که به خاطر این ازدواج دچارش شده‌ام» ــ این گفته‌ها در گوشش زنگ می‌زد و

خاطرش را می‌آزرد، درست مانند دردی در بدن که باعث می‌شود خوابهای عجیب ببینیم» دورشدن از هدفهای بزرگ برایم بس نبود، که حالا باید در منجلاب نفرت و اختلاف خانوادگی هم دست وپا بزنم؟.»

نگاه محزونش را به او دوخت و گفت، «روزاموند، وقتی آدم عصبانی و مأیوس است خیلی حرفها می‌زند. من و تو منافع یکسانی داریم. خوشبختی من از خوشبختی تو جدا نیست. اگر از دست تو عصبانی می‌شوم، برای این است که متوجه نیستی کارهای پنهانی چقدر باعث جدایی ما می‌شود. آخر چطور دلم بیاید با حرفها و رفتارم تو را ناراحت کنم؟ وقتی می‌رنجانمت، خودم هم می‌رنجم. اگر با من رو راست بودی هرگز از دستت عصبانی نمی‌شدم.»

اشک باز به روی گونه‌های روزاموند می‌غلتید، لحن ملایم شوهرش او را به سر مهر آورده بود. «فقط می‌خواستم کاری کنم که با عجله و بدون جهت ما را به بدبختی نکشی. زندگی فقیرانه در این جا و در میان کسانی که آدم را می‌شناسند خیلی سخت است. کاش من هم با بچه مرده بودم.»

آنچنان به نرمی سخن می‌گفت و بی‌صدا اشک می‌ریخت که تنها سخنان و اشکهایش بر قلب مرد مهربان فرمان می‌راندند. لایدگیت صندلی خود را به صندلی او نزدیک کرد و با دست نیرومند و مهربانش سر ظریف او را به گونه‌هایش فشرد. تنها نوازشش کرد، سخنی بر زبان نیاورد، چه می‌توانست بگوید؟ نمی‌توانست به او وعده دهد که خود را در برابر زندگی فقیرانه سپر او خواهد کرد، چرا که نمی‌دانست چگونه این کار را بکند. هنگامی که از او خداحافظی می‌کرد تا باز از خانه بیرون برود، به خود می‌گفت، «این وضع برای او ده برابر سخت‌تر از من است: من زندگی بیرون از خانه‌ام را دارم، و کمک به دیگران همه حواسم را به خود مشغول می‌کند.» میل داشت تا آنجا که می‌تواند رفتار و کردار روزاموند را برای خود توجیه کند ــ اما بدیهی است در این حالت روحی روزاموند را جانوری ضعیف و از تیره‌ای دیگر بداند. با این همه روزاموند رامش کرده بود.

فصل شصت وششم

اسکالوس، وسوسه شدن یک چیز است،
و سقوط کردن چیز دیگر.

شکسپیر

۶۶

بی جهت نبود که لایدگیت می اندیشید فعالیتهایش در فراموش ساختن نگرانیهای خصوصی نقش بزرگی دارند. راست است که ذهنش دیگر آمادگی تحقیق و تفکرات علمی را نداشت اما در کنار بستر بیمار، از آنجا که ناگزیر بود برای تشخیص بیماری و تسلی بیمار فکر خود را به کار بیندازد، غمهای خویش را به دست فراموشی می‌سپرد. این کار برای او از آن نوع یوغهای مفید روزمره نبود که به کمک آن مردان سبک مغز می‌توانند آبرومندانه و مردان نگونبخت با آرامش زندگی کنند؛ از آن گونه کارهایی بود که پیوسته برای حل مسایل فوری و جدید و توجه به نیازها و سختیهای شخص دیگری ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. بسیاری از ما هنگامی که به گذشته می‌نگریم می‌بینیم مهربان‌ترین شخصی که تاکنون شناخته‌ایم پزشک یا جراح مهربانی بوده است که رفتار شفقت‌آمیز و درک عمیقش مؤثرتر از هر معجزه‌ای در سخت‌ترین لحظات زندگی به یاری ما آمد این ویژگی دوگانه هنگام کار در بیمارستان یا عیادت از بیماران در خانه‌ها بهتر از هر ماده مخدری نگرانیهای لایدگیت و اندوه از دست‌دادن توانائیهای ذهنیش را تسکین می‌داد.

اما حدس آقای فیربرادر که لایدگیت مواد مخدر مصرف می‌کند درست بود. نخست بر اثر فشار گرفتاریهای فرساینده و این اندیشه که زندگی زناشوییش اگرنه یوغی دلگیر، دستکم کوششی دائمی برای دوست‌داشتن بدون دوست‌داشته‌شدن خواهد

بود، یکی دو بار مقداری تریاک خورده بود. اما لایدگیت وضع جسمانی کسانی را نداشت که برای گریز از غم و اندوه به دنبال چنین راه‌حلهای ناپایداری می روند. مرد نیرومندی بود، می توانست شراب فراوانی بیاشامد، اما از آن خوشش نیامد؛ هنگامی که مردان دیگر میگساری می‌کردند، او لیوانی شربت می نوشید، و به کسانی که حتی در نخست‌ترین مراحل مستی بودند به دیده تحقیر و ترحم می نگریست. در مورد قمار هم چنین بود. درپاریس به تماشای قماربازان، چنانکه گویی مبتلایان بیماری خاصی هستند، رفته بود. ازبرد در قمار همان اندازه خوشش می آمد که از میخوارگی. به خود گفته بود تنها از موفقیتی لذت خواهد بود که با کوشش آگاهانه و دشوار و در راه هدفی سودمند به دست آمده باشد. انگشتان لرزانی که توده‌ای سکه را درچنگ می فشرد یا درخشش برق نیمه وحشیانه و نیمه ابلهانهٔ پیروزی در چشمان مردی که پول باخت بیست همپای قمارش را در آغوش می‌کشد آن قدرتی نبود که لایدگیت آرزویش را داشت.

اما همچنانکه تریاک را آزموده بود، اکنون هم به یاد قمار افتاد ـــ نه به سبب هیجان‌انگیزی آن، بلکه چون آرزومند یافتن راه آسانی برای پول درآوردن بود که ناگزیرش نمی ساخت غرورش را زیرپا بگذارد و مسئولیتی به دنبال نمی‌آورد. اگر آن زمان در لندن یا پاریس بود چنین اندیشه هایی او را به قمارخانه ها می‌کشاند، این بار نه برای اینکه قماربازان را تماشا کند، بلکه خود همچون آنان مشتاقانه در بازی شرکت جوید. اگر شانس به او لبخند می زد می توانست بر نفرتش غالب آید. پس از بر باد رفتن امید واهی دریافت کمک از عمویش پیشامد کوچکی روی داد که نشان داد وجود امکانات و فرصت قمار در میدل مارچ ممکن بود چه اثرات ناخوشایندی درپی داشته باشد.

سالن بیلیارد اژدهای سبز پاتوق دار و دسته خاصی، از آنجمله آشنایمان آقای بامبریج بود، که بسیاری از آنها را میدل مارچیها مردان خوشگذارن می خواندند. در همین محل بود که فرد وینسی، چون در شرط بندی باخت و ناگزیر شد از دوست سرخوش و اهل حالش پول قرض کند، به زیر بار آن بدهی فراموش نشدنی رفت. میدل مارچیها می‌گفتند پول هنگفتی در این محل به قمار گذاشته می شود و رقم برد

و باخت بالاست؛ طبعاً این شهرت اژدهای سبز به عنوان محلی برای به هدردادن پول برخی از مردم را بیشتر وسوسه می‌کرد و به آن جا می‌کشاند. بی گمان مشتریان همیشگی اژدهای سبز به خود می‌گفتند کاش این محل راز مخوفتری برای پنهان کردن داشت؛ اما رو یهمرفته اژدهای سبز انجمن بسته‌ای نبود، و بسیاری از بزرگسالان محترم و همچنین جوانان هرچند گاهی سری به سالن بیلیارد می‌زدند تا ببینند در آن جا چه می‌گذرد. لایدگیت، که بازوی عضلانیش برای بیلیارد مناسب بود و به این بازی علاقه داشت، در نخستین روزهای ورودش به میدل‌مارچ یکی دو بار در اژدهای سبز چوب بیلیارد به دست گرفته بود؛ اما بعدها نه دیگر وقت داشت و نه تمایلی به دیدن مشتریان همیشگی این محل. اما یک شب فرصتی دست داد تا برای یافتن آقای بامبریج سری به این تفریحگاه بزند. با این دلال اسب، که می‌خواست برای تنها اسب باقی مانده او مشتری پیدا کند، قرار ملاقات داشت. لایدگیت قصد داشت به جای این اسب یابوی ارزانی بخرد، و امیدوار بود به این ترتیب بیست پوند به دست آورد؛ چه اکنون هر مبلغ پول، هرچند اندک، برایش ارزش داشت تا بتواند با آن طلبکارانش را مدتی راضی نگهدارد. اگر هنگام گذشتن از کنار سالن بیلیارد سری به آن جا می‌زد در وقت صرفه‌جویی می‌شد.

آقای هاروک گفت که دوستش هنوز نیامده است اما به زودی خواهد آمد؛ و لایدگیت تصمیم گرفت در انتظار او بماند و برای آنکه سرش گرم شود یک دست بازی کند. آن شب همان رفتار چالاک و نگاه درخشانی را داشت که زمانی آقای فیربرادر در او دیده بود. حضور او توجه بسیاری از میدل‌مارچیها را که به بازی، شرط بندی، یا تماشا سرگرم بودند به خود جلب کرد. لایدگیت خوب و با اطمینان بازی می‌کرد؛ شرط بندیها در پیرامون بازی او می‌چرخید، و با این اندیشه تند و ناگهانی که شاید بتواند ببرد و سود حاصل از فروش اسبش را دو برابر کند، شروع به شرط بندی روی بازی خود کرد، و بارها و بارها برد.

آقای بامبریج آمده بود، اما لایدگیت ندیدش. نه تنها بازی، بلکه پرتو آنی رفتن به براسینگ به هیجانش می‌آورد. خیال داشت روز بعد در قمارخانه بزرگ آن جا بر سر مبلغ هنگفتی شرط بندی کند و با یک حرکت تند و ناگهانی طعمه بدون

قلاب را از دست شیطان بقاپد و بگریزد و با آن آزادی خود را از نگرانیهای روزانه بخرد.

هنوز داشت می برد که دو نفر دیگر از راه رسیدند. یکی از آنها جوانی بود به نام هاولی، دانشجوی دانشکده حقوق لندن، و دیگری فِرد وینسی بود، که به تازگی هر شب به آن جا می آمد. جوان دانشجو، بیلیارد بازی ماهر، تازه نفس و خونسرد وارد بازی شد. اما فِرد وینسی، که از دیدن لایدگیت یکه خورده و از حالت هیجان‌زده او متعجب شده بود، دور از تماشاچیان پیرامون میز در کناری ایستاد.

فِرد تازگیها با اندکی بی‌مبالاتی به نیروی اراده‌اش پاداش می داد. شش ماه بود صمیمانه با آقای گارت در فضای باز کار می‌کرد و بر اثر تمرینهای سخت ایرادهای دستخط خود را اصلاح می‌کرد. از آنجا که این تمرین اغلب در خانه آقای گارت و زیر نظر مری انجام می شد تا اندازه‌ای ملال‌آوری خود را از دست می داد. اما از دو هفته پیش مری به دیدن زن سالخورده خانه آقای فیربرادر رفته بود، و خود کشیش در میدل مارچ به کاری رسیدگی می‌کرد؛ و فِرد، که نمی دانست چگونه خود را سرگرم کند، به اژدهای سبز می آمد، تا هم بیلیارد بازی کند، و هم مزه قدیمی گفتگو درباره اسب، مسابقه، و مطالب معمولی و روزمره رابچشدـــ گفتگوهایی که چندان پایه و اساس درستی نداشتند. در سراسر این فصل یک بار هم به شکار نرفته بود، اسبی از آن خود نداشت که به سواری برود، و تنها با درشکه تک اسبه آقای گارت و یا با یابوی نجیبی که از او قرض می‌گرفت می توانست به این جا و آن جا برود. به خود می‌گفت اگر کشیش شده بودم کمتر از این ریاضت می‌کشیدم. و به مری گفت، «ببین چه می‌گویم، مری خانم، یاد گرفتن مساحی و نقشه کشی از نوشتن موعظه هیچ آسانتر نیست هرکول و ترتیوس کمتر از من سختی می‌کشیدند، چون به شکار و اسب‌سواری می رفتند و مجبور نبودند مثل من دستخط منشیها را یاد بگیرند.» با این سخنان می خواست مری قدر او را بداند و بفهمد که به خاطرش چه رنجهایی بر خود هموار می‌کند. و اکنون، که مری برای مدت کوتاهی از آن جا رفته بود، فِرد، همچون سگ نیرومندی که نمی توانست از قلاده‌اش بیرون بلغزد، میخ را از زمین بیرون کشیده و گریخته بود، البته

نمی‌خواست تند یا دور برود. دلیلی نداشت که بیلیارد بازی نکند، اما مصمم بود شرط‌بندی نکند. اما در مورد پول باید گفت، فِرد این نقشه قهرمانانه را در سر می‌پروراند که تقریباً همه هشتاد پوند حقوق سالیانه‌اش را کنار بگذارد و آن را به آقای گارت برگرداند، و از آنجا که قصد داشت ولخرجی نکند، هنوز به اندازه کافی لباس داشت و غذایش را در خانه می‌خورد، به آسانی می‌توانست این پول را پس‌انداز کند. به این ترتیب پس از یک سال می‌توانست هشتاد پوند از نود پوندی را که به گارتها بدهکار بود بپردازد، اگرچه اکنون آنها دیگر مانند گذشته به این پول نیاز نداشتند. با این همه باید اعتراف کرد، امشب، که پنجمین شب آمدنش به این جا بود، به ده پوندی که هنوز در جیب نداشت و با خود قرار گذاشته بود از حقوق شش ماه نخستش کنار بگذارد می‌اندیشید (در خیال خود را می‌دید که پس از بازگشت مری از لوویک سی پوند به خانم گارت می‌دهد)ـ به آن ده پوندی می‌اندیشید و قصد داشت مقداری از آنرا روی بازی خوبی شرط‌بندی کند. برای چه می‌بایست این کار را نکند؟ وقتی سکه‌ها این سو آن سو در پرواز بودند چرا او چندتایشان را نگیرد؟ البته نمی‌خواست باز در این راه چندان دور برود؛ اما هر مردی ــ بیشتر مردان اهل عیش و خوشگذرانی ــ میل دارد خود را بیازماید و ببیند تا چه اندازه توانایی شیطنت کردن دارد، و اگر نمی‌خواهد به خود لطمه بزند، یا خود را به گدایی بیندازد، یا تا آنجا که در توان دارد شرم را کنار بگذارد و دهان دریدگی کند، به این خاطر نیست که عرضه‌اش را ندارد، و به اصطلاح «بچه ننه» است. فِرد برای توجیه بازگشت عادات هیجان‌انگیز قدیم و هوسهای جوانی برای خود دلایل صوری نیاورد، این گونه برهانها بسیار ساختگی و نادقیق هستند؛ اما آن شب به شکل مبهمی احساس می‌کرد اگر در بازی شرکت کند شرط‌بندی هم خواهد کردـ مشروب خواهد خورد و صبح هیچ حال و روز خوشی نخواهد داشت. اغلب این احساسات مبهم پیشدرآمد عمل هستند.

اما تنها موضوعی که انتظارش را نداشت و تصورش را نمی‌کرد این بود که لایدگیت، شوهر خواهرش را، در آن جا بیابدـ مردی که همچنان در نظر فِرد فضل‌فروش بود و سخت به برتری خود می‌بالید. لایدگیت برافروخته و هیجان‌زده

شرط بندی می‌کرد، درست به همان گونه که خود فرِد ممکن بود شرط بندی کند. سخت یکه خورد، دوچندان بیشتر از هنگامی که شنیده بود لایدگیت بدهکار است و پدرش حاضر نیست به او کمک کند؛ ناگهان احساس کرد دیگر میل به بازی ندارد. حالتها و رفتارشان به طرز غریبی واژگونه شده بود: صورت سفید فرِد و چشمان آبیش، که حالتی شاد و بی خیال داشت، هر لحظه آماده بود به هر چیز که نوید سرگرمی و تفریح می داد توجه نشان دهد، اکنون بی اختیار حالتی جدی و اندکی شرمسار به خود گرفت، تو گویی منظره ناشایستی دیده بود؛ و لایدگیت، که همواره نگاهش حالتی جدی و اندیشناک داشت، اکنون رفتار و نگاه هیجان‌زده‌اش انسان را به یاد جانوری درنده و تیزپنجه می انداخت.

لایدگیت، با شرط بندی روی ضربه های خودش، شانزده پوند برده بود؛ اما ورود هاولی جوان جریان بازی را دگرگون ساخت. او خود بازیکن ماهری بود، و برضد ضربه های لایدگیت شروع به شرط بندی کرد. بی اعتمادی لایدگیت به حرکات خود و تردید حریف در مورد بازی او بر اعصابش فشار می آورد و او را بیشتر به ستیز می خواند. و این مبارزه‌طلبی هیجان انگیزتر از احساس اطمینان بود، اما موفقیتی به دنبال نمی‌آورد. همچنان بر سر بازی خود شرط می بست، اما اغلب می باخت. با این همه همچنان به بازی و شرط بندی ادامه می داد، چه همه ذهنش را به روی پرتگاه سراشیب بازی متمرکز کرده بود، تو گویی با مشتریان همیشگی و نادان این محل تفاوتی نداشت. فرِد می دید که لایدگیت بی وقفه می بازد و خود را دید که در جستجوی راهی برای جلب توجه او ذهنش را می‌کاود. می بایست به شیوه‌ای که اهانت‌آمیز نباشد به او توصیه کند از بازی دست بکشد. می دید که توجه دیگران به رفتار غیرعادی لایدگیت جلب شده است و به فکرش رسید که تنها دستی به شانه‌اش بزند و لحظه‌ای او را به کناری بکشد تا از این حالت جذبه و بیخودی بیرون بیاید. هیچ بهانه‌ای زیرکانه‌تر از این به خاطرش راه نیافت که به او بگوید می خواهد رزی را ببیند و نمی داند امشب در خانه است یا نه؛ می خواست این حیله ضعیف را به کار بندد که پیشخدمتی به نزدش آمد و پیغام آورد که آقای فیربرادر در طبقه پایین است و میل دارد او را ببیند.

فرِد متعجب و اندکی ناراحت شد، اما به فیربرادر پیغام داد که بی درنگ خواهد آمد و خود به سمت لایدگیت رفت و گفت، «می توانم یک لحظه با شما حرف بزنم؟» و او را به کناری کشید.

«فیربرادر همین حالا برایم پیغام فرستاده که پایین است و می‌خواهد با من صحبت کند. فکر کردم شاید شما هم با او کار داشته باشید.»

از این بهانه برای صحبت کردن با او سود جسته بود، چون نمی توانست بگوید، «داری می بازی و توجه همه را به طرف خودت جلب کرده‌ای؛ بهتر است دیگر از بازی دست بکشی.» اما بهتر از این نمی توانست فکری به او الهام شود. لایدگیت فرِد را ندیده بود، و حضور ناگهانیش با این خبر که فیربرادر پایین است اثر تکان دهنده‌ای بر او گذاشت.

بی درنگ گفت، «نه، نه، کاری بخصوصی با او ندارم. اما ــ بازی تمام شده ــ باید راه بیفتم ــ آمدم این جا که بامبریج را ببینم.»

«بامبریج آنجاست، اما دعوا به راه انداخته ــ فکر نمی‌کنم حالا آمادگی حرف زدن درباره خرید و فروش داشته باشد. بیایید با من برویم پایین. فیربرادر می خواهد حسابم را برسد، و اگر شما همراهم باشید کاری به کارم ندارد.»

لایدگیت خجل شد، اما نمی توانست کاری کند که فرِد متوجه شود از دیدن فیربرادر ابا دارد؛ و همراه او از پله ها پایین رفت. اما تنها با فیربرادر دست دادند و درباره یخ بندان صحبت کردند؛ و هنگامی که به خیابان رسیدند، کشیش با لایدگیت خداحافظی کرد. آشکارا پیدا بود امشب می‌خواهد با فرِد تنها صحبت کند. به مهربانی گفت، «جوان، می بخشی که مزاحمت شدم. اما کار واجبی با تو دارم. می آیی پیاده به طرف کلیسای سن بوتولوف برویم؟»

شبی زیبا و آسمان پر ستاره بود، آقای فیربرادر پیشنهاد کرد از جاده بیراهه به سمت کلیسای قدیمی بروند. آنگاه گفت، «خیال می‌کردم لایدگیت هرگز به اژدهای سبز نمی رود.»

«من هم همین فکر را می‌کردم. اما می‌گفت برای دیدن بامبریج به آنجا رفته.»

«پس، بازی نمی‌کرد؟»

فـرِد ناگزیر شد بگـویـد، «چرا. بازی می‌کرد. اما بـه نظـرم تصادفی بود. اولین باری بود که آن جا می دیدمش.»

«پس، خودت تازگیها به آن جا می روی؟»

«آه، فقط پنج شش دفعه.»

«فکـر مـی‌کردم بـه دلایـلی دیگـر مـی خواهی عـادت رفـتن بـه آن جـا را ترک کنی.»

«بله. خودتان از همه جریان خبر دارید. همه حرفهایم را که به شما زدم.»

«پس می‌تـوانم بـه خودم اجازه بـدهم در ایـن باره با تو صحـبت کـنم. سر این موضوع توافق داریم که مـی‌توانیم دوستانه و بـه صراحت با هم حرف بزنیم، مگرنه؟ من به حرفـهـایت گوش کردم، و تـو هـم میل داری به حرفـهایم گوش بدهـی. حالا نوبت من است که درباره خودم حرف بزنم، نه؟»

فرِد، که حدسهای ناگواری می زد، گفت، «من خیلی مدیون شما هستم، آقای فیربرادر.»

«انکـار نمی‌کـنم کـه مدیونـم هستی. اما از توجـه پنهان، فرِد، کـه وسوسه شده بودم سکوت کـنم و نگـذارم دیگر مدیـونم باشـی. وقتی یک نـفر آمد بـه من گـفت، «پسر ویـنسی باز هـم سروکله‌اش در سالـن بیلیارد پـیدا شده، همیـن روزهاست که افسارش را پاره کند» وسوسه شـدم کاری را که الآن دارم می‌کنم نکنم ــ جلو زبانم را بگیرم، منتظر شوم تا تو اوضاعت را خراب کنی، اول شرط‌بندی کنی و بعد...»

«من هنوز شرط‌بندی نکرده‌ام.»

«از این بابت خوشحالم. اما همـانطور که گفتـم، وسوسه شده بودم فقط تماشا کنم و ببیـنم چه موقع قـدم اشتباه را برمی داری، کاسه صبر گارت را لبریز می‌کنی، و بهترین فرصت زندگیت را از دست می دهی ــ فرصتی که برای به دست آوردنش زحمت کشیدی. خودت می‌توانی حدس بزنی چه احساسی این وسوسه را در من به وجود آورد ــ مطمئنم خودت خوب می‌دانی. مطمئنم می دانی رسیدن تو به آرزویت مانع خوشبختی من است.»

آقای فـیربرادر از سـخن گـفتن بـازایستاد. گـویی مـنتظر بود فرِد ایـن واقعیت را

تأیید کند، و لحن اندوهگینش هنگام ادای این سخنان حالتی جدی به آنها می داد. اما لحن اندوهگین او نمی توانست وحشت فرِد را فرو بنشاند.

پس از اندکی تردید گفت، «حتماً انتظار ندارید به خاطر شما از او دست بکشم.» هیچ جای تظاهر به بزرگواری و سخاوت نبود.

«البته تا وقتی که دوستت داشته باشد. اما روابطی از این قبیل، حتی اگر خیلی قدیمی باشند، همیشه امکان عوض شدن دارند. به احتمال زیاد کاری خواهی کرد که دیگر دوستت نداشته باشد ــ یادت نرود که او به تو قول مشروط داده است ــ و در آن صورت مرد دیگری، که به امید چنین روزی انتظار کشیده است، پا پیش می‌گذارد و جای خالی تو را در قلبش پر می‌کند و احترامش را هم به دست می آورد. تصور این موضوع هیچ مشکل نیست. دوستی ناشی از همفکری حتی بر روابط خیلی قدیمی مزیتهایی دارد.»

فرِد احساس می‌کرد اگر آقای فیربرادر به جای قدرت بیان چنگال و نوک داشت بیرحمانه‌تر از این نمی توانست به او حمله کند. ترسیده بود، یقین داشت در پس این سخنرانی اطلاع از تغییر احساس مری نهفته است.

با لحنی غصه دار گفت، «البته اگر شروع کرده باشد مرا با شما مقایسه کند، دیگر هیچ امیدی نمی توانم داشته باشم.» لحظه ای سکوت کرد، نمی خواست همه احساساتش را فاش سازد. «اما من تا به حال خیال می‌کردم شما دوست من هستید.»

«البته که هستم؛ برای همین دارم با تو این حرفها را می زنم. اما شدیداً وسوسه شده بودم این کار را نکنم. به خودم می‌گفتم، «اگر این جوانک می خواهد به خودش ضرر بزند، برای چه تو باید جلویش را بگیری؟ مگر کمتر از او لیاقت داری، یا شانزده سالی که از او بزرگتری و محرومیتی که کشیده‌ای به تو بیشتر حق نمی دهد به فکر دل خودت باشی؟ اگر می خواهد خودش را نابود کند بگذار بکند ــ شاید اصلاً نتوانی جلویش را بگیری ــ از این موقعیت استفاده کن.»

یأس و افسردگی بر قلب فرِد یورش آورد. از آنچه فیربرادر ممکن بود پس از این بگوید وحشت داشت. می ترسید کشیش بگوید جریان را به مری گفته است ــ

احساس می‌کرد فیر برادر تهدیدش می‌کند. هنگامی که کشیش دوباره شروع به صحبت کرد لحنش تغییر یافته و امیدبخش بود.

«اما زمانی نیتی بهتر از این داشتم، و باز هم بر سر نیت قبلی خودم برگشته‌ام. فکر کردم اگر به تو بگویم چه چیزهایی از ذهنم گذشت بهتر می‌توانم سر تصمیم خودم بمانم. خوب، منظورم را فهمیدی؟ دلم می‌خواهد ببینم مری و خودت را خوشبخت کرده‌ای، و اگر هشدار من جلو اشتباهت را بگیرد ــ خوب، من وظیفه‌ام را ادا کرده‌ام و هشدارم را داده‌ام.»

سخنانش را با صدای آهسته‌ای پایان داد. در تکه زمین سبزی که به جاده کلیسا منتهی می‌شد ایستاده بودند، و دستش را به سمت فِرِد گرفت و گویی می‌خواست نشان دهد دیگر گفتگو به پایان رسیده است. فرد سخت متأثر شده بود. شخصی علاقمند به تفکر در کار نیک گفته است که اثر آن لرزه جانبخشی بر بدن می‌افکند و انسان احساس می‌کند زندگی دوباره یافته است. اکنون فِرِد چنین احساسی داشت.

به زحمت توانست بگوید، «سعی می‌کنم شما و او را از خودم ناامید نکنم.»

«مبادا خیال کنی به نظر من کمتر از سابق به تو علاقه دارد. خیالت جمع باشد، اگر از راه راست منحرف نشوی، همه کارها درست می‌شود.»

«هیچ وقت این خوبی شما را فراموش نخواهم کرد. نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم ــ فقط سعی می‌کنم این خوبی شما را به هدر ندهم.»

«همین کافی است. خدانگهدار، و موفق باشی.»

به این شکل از یکدیگر جدا شدند. اما هر دو آنها مدتی در زیر آسمان پر ستاره قدم زدند تا به خانه رفتند. بیشتر اندیشه‌های فِرِد را می‌توان چنین خلاصه کرد، «اگر زن فیربرادر می‌شد چکار می‌کردم؟ اما اگر مرا بیشتر از او دوست داشته باشد و من هم شوهر خوبی باشم چه؟»

شاید اندیشه‌های آقای فیربرادر را هم بتوانم در بالا انداختن شانه و این سخنرانی کوتاه خلاصه کرد. «نمی‌دانستم زنی کوچک اندام می‌تواند چنین نقشی در زندگی مردان بازی کند، آنچنانکه یک مرد برای چشم‌پوشی از او باید به

کاری قهرمانانه دست بزند و دیگری برای به دست آوردن دلش باید به خود رضایت بدهد.

فصل شصت وهفتم

اینک، روح دستخوش جنگ داخلی است؛
نیازهای عصیانگر عزم آهنین را از تخت سلطنت به
زیر کشیده‌اند،
وغـرور، وزیـراعظـم، نـقش مـیـانـجـی نـرم زبان
وسازشکار رابین
شورشیان گرسنه وعزم شکست خورده بازی می‌کند.

۶۷

خوشبختانه لایدگیت سرانجام در سالن بیلیارد باخته و همراه خود امیدی نیاورده بود که با آن بر بخت خیره سر یورش برد. برعکس، روز بعد هنگامی که دریافت چهار یا پنج پوند باخته است سخت از خود بیزار شد، سراسر روز حرکات شب گذشته‌اش، که نه تنها شانه به شانه مشتریان اژدهای سبز ساییده، بلکه همچون آنها رفتار کرده بود، از ذهنش بیرون نمی‌رفت. بین فیلسوف و ولگرد مستی که در شرایط یکسان قمار می‌کنند هیچ تفاوتی دیده نمی‌شود: تفاوت تنها در اندیشه‌های بعدی آنهاست، و لایدگیت اندیشه‌های تلخ را نشخوار می‌کرد. خرد به او می‌گفت اگر این ماجرا در جای دیگری روی می‌داد چگونه می‌توانست به نابودیش ختم شود— اگر گذارش به قمارخانه‌ای افتاده بود، که در آن شانس را با هر دو دست می‌قاپند و با دو انگشت از جا بلند نمی‌کنند، آن وقت چه؟ اگرچه خرد هوس قمار را فرومی‌نشاند، با این همه، اگر اطمینان داشت که شانس پول مورد نیاز را برایش فراهم خواهد ساخت ترجیح می‌داد قمار کند تا راه دیگر را که دیگر اجتناب‌ناپذیر می‌نمود انتخاب کند.

آن راه دیگر دست نیاز دراز کردن به سوی آقای بولسترود بود. لایدگیت بارها به خود و دیگران گفته بود به بولسترود وابسته نیست، تنها به نقشه‌هایش عمل می‌کند تا بتواند طرحهایی را که در راه خدمت به پزشکی و بشریت در سر دارد پیاده کند. در گفتگوهای خصوصیش با بانکدار سلطه‌جو، که نظراتش را بی‌ارزش و

انگیزه هایش را آمیخته مضحکی از تفکرات ضد و نقیض می دانست، با این احساس غرورش را حفظ می‌کرد که از او برای رسیدن به هدفهای اجتماعیش خوب استفاده می‌کند. آنچنان بارها این سخنان را به خود و دیگران گفته بود که اکنون در برابر تقاضای کمک از او سدهای خیالی نیرومندی می دید.

با این همه، در نخستین روزهای ماه مارس کارُد به استخوانش رسیده بود ــ در چنین مواقعی است که انسانها می‌گویند از روی بی خبری و ندانم کاری سوگند خورده و کارهایی که تا آن هنگام ناممکن خوانده بودند آشکارا ممکن می بینند. در حالیکه هر لحظه امکان داشت دوور اثاثیه خانه اش را ضبط کند، بدهیهایش بی درنگ حق و یزیت بیماران را فرومی بلعیدند، وچنانچه بدهکار بودنش فاش میشد به احتمال زیاد کسی جنس نسیه به او نمی فروخت، بالا تر از همه، در حالی که حالت نا امید و ناخشنود چهره روزاموند هیچگاه از ذهنش بیرون نمی رفت، رفته رفته خود را ناگزیر می دید که از کسی تقاضای کمک کند. نخست در تردید بود که نامه ای برای آقای وینسی بنویسد یا نه، اما پس از پرس وجو از روزاموند دریافت، همچنانکه حدس می زد، او خود پیش از این دو بار از پدرش تقاضای کمک کرده بود، آخرین بار پس از مأیوس شدن از سرگودوین؛ وپاپا گفته بود، «لایدگیت باید خودش گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. خودم چند سال است پشت سر هم بد می آورم، کارخانه را با پول وام گرفته می‌چرخانم و مجبور شده ام از سرگرمیهایم بزنم؛ خرج خانه خودمان آن قدر زیاد است که حتی صد پوند هم نمی توانم کمک کنم. برود از بولسترود پول بگیرد: این دو تا که همیشه جیک و پیکشان یکی بوده.»

به راستی، لایدگیت، خود به این نتیجه رسیده بود که اگر قرار است از کسی بدون وثیقه وام بگیرد؛ هیچ کس به اندازه بولسترود به او مدیون نیست. بولسترود در شکست حرفه ای او نقش داشته و همچنین از همکاری او در انجام نقشه هایش سود برده بود. اما کیست که در وضعی مانند لایدگیت قرار گرفته باشد و برای کاستن از احساس خواری و خفت به خود نقبولاند که کسی به او مدیون است؟ اگر چه بولسترود به تازگی علاقه و توجه گذشته را به بیمارستان جدید نشان نمی داد، اما

وضع جسمانیش خوب نبود و نشانه‌های ناراحتی عصبی مزمنی در او به چشم می‌خورد. از جنبه‌های دیگر تغییری نکرده بود، و همواره رفتاری سخت مؤدبانه داشت، اما لایدگیت از آغاز در برابر ازدواج و کارهای خصوصی دیگرش آشکارا واکنش سردی از او دیده، و از همان هنگام این سردی رفتار را به هرگونه رابطه گرم و صمیمانه‌ای بین خود و او ترجیح داده بود. هر روز تصمیمش را به روز دیگری موکول می‌کرد، زیرا عادت به اجرای تصمیماتش را به خاطر نفرت از هر تصمیمی و عواقب آن از دست داده بود. آقای بولسترود را اغلب می‌دید، اما از هیچ موقعیتی برای کار خصوصی خود سود نمی‌جست. یک بار به خود گفت، «نامه می‌نویسم؛ از حاشیه رفتن و بعد حرف زدن بهتر است.»؛ زمانی دیگر می‌گفت، «نه، موقع حرف زدن می‌توانم متوجه بشوم ممکن است خواهشم را قبول کند یا نه.»

با این همه روزها می‌گذشتند، و لایدگیت نه نامه‌ای می‌نوشت و نه با او به طور خصوصی گفتگو می‌کرد. چون تحمل خواری وابستگی به بولسترود را نداشت، رفته رفته در اندیشه راه دیگری افتاد که تا آن هنگام با آن مخالف بود. از خود می‌پرسید می‌تواند پیشنهاد کودکانه روزاموند را که همواره خشمگینش می‌ساخت عملی کند یا نه، یعنی می‌توانند میدل مارچ را ترک کنند و بی‌پول و به امید یافتن کار به جای دیگری بروند؟ و این پرسش پرسش دیگری به دنبال می‌آورد ــ «آیا کسی حاضر است اجازه کارم را با وجود پایین آمدن ارزشش از من بخرد یا نه؟ در آن صورت پیش از ترک میدل مارچ می‌توانیم اثاثیه را به حراج بگذاریم.»

اما در برابر این گام، که هنوز آنرا چشم‌پوشی از کار درست کنونی و دور شدن از راهی می‌دانست که چه بسا امکان داشت روزی او را به سمت نتایج ارزشمندی هدایت کند، این مانع وجود داشت، که اگر هم به فرض محال زمانی خریداری برای اجازه کارش پیدا می‌شد، نمی‌توانست راه‌حلی برای گرفتاری کنونیش باشد «بعد چه؟ روزاموند در خانه‌ای محقر، اگر چه در شهری بزرگ یا بسیار دور، از زندگی ملال‌آور نجات نخواهد یافت و مرا به این خاطر ملامت خواهد کرد.» چه هنگامی که مردی در دامنه تپه آرزوهایش ایستاده است، به رغم

موفقیت شغلی، ممکن است سالها همان جا بماند، در سرزمین بریتانیا خانه محقر با ذهن علمی هیچ منافاتی ندارد؛ اما داشتن آرزوهای علمی با همسری که با چنین خانه‌ای مخالف است منافات دارد.

اما در بحبوحه این تردید و دودلی، یک جریان تصادفی او را به تصمیم گیری واداشت. یادداشتی از آقای بولسترود دریافت کرد که از او می‌خواست سری به بانک بزند. تازگیها افسردگی و بیخوابی، که به راستی تشدید خوی ناشاد همیشگیش بود، ذهن بانکدار را به خود مشغول می‌داشت و می‌ترسید مبادا دیوانه بشود. آن روز صبح می‌خواست نظر لایدگیت را در این باره بپرسد، اگرچه بجز تکرار سخنان گذشته‌اش حرفی برای گفتن نداشت. هنگامی که لایدگیت سخنان همیشگی را برای آرام ساختن او بازگو می‌کرد، به دقت گوش می‌داد؛ و در این لحظه، که بولسترود با خاطری آسوده به نظرات پزشکی او گوش می‌داد سخن گفتن درباره مسایل خصوصی برای لایدگیت بیش از آنچه قبلاً پنداشته بود آسان می‌نمود. به بولسترود گفته بود بهتر است تا مدتی استراحت کند.

اکنون به آن مرحله از اظهاراتش رسیده بود که معمولاً پزشکان به کلی گویی می‌پردازند.

«از تأثیر عمیقی که نگرانی بر جوانان و حتی اشخاص قوی بنیه می‌گذارد، می‌شود فهمید که هر نوع فشار روحی چطور می‌تواند بر اشخاص ضعیف اثر نامطلوب بگذارد. خود من جسم قوی و سالمی دارم، با این حال فشار گرفتاریها رویم تأثیر زیادی گذاشته.»

«تصور می‌کنم جسم من با وضعیت حساسی که در حال حاضر دارد بخصوص مستعد گرفتن وبا باشد چون وبا در لندن دیده شده، بسیار امکان دارد به این جا هم برسد، پس برای حلقه زدن به دور تخت رحمت الهی آماده بشویم.» آقای بولسترود قصد نداشت به عمد سخنان لایدگیت را ناشنیده بگیرد، به راستی نگران وضع جسمی خود بود.

«به هر حال شما سهم خودتان را در اجرای اقدامات احتیاطی برای شهر ادا کرده‌اید، و این بهترین راه پیشگیری است.» لایدگیت به راستی این استعاره ناقص

مذهبی و منطق نادرست بانکدار را سخت تنفرانگیز یافته، و بی اعتنایی ظاهری او بر شدت آن افزوده بود. «شهر از لحاظ نظافت و تهیه وسایل خوب عمل کرده، و به نظر من اگر وبا به این جا سرایت کند، حتی دشمنان ما هم تصدیق می‌کنند که بیمارستان ما از هر لحاظ مجهز است.»

«حقیقتاً، در مورد استراحت فکری، که به من توصیه کرده‌اید، مدتی است می خواستم تصمیمی در این باره بگیرم ــ تصمیم راسخ. در نظر دارم لااقل مدتی از اداره کارها ــ چه تجاری و چه عام المنفعه ــ کناره گیری کنم. بعلاوه خیال دارم محل سکونتم را تغییر بدهم؛ احتمالاً خانه‌ام را می فروشم یا اجاره می دهم و جایی نزدیک ساحل می‌گیرم ــ البته، اگر به حالم مساعد باشد. شما این کار را توصیه می‌کنید؟»

لایدگیت، که نمی توانست بی حوصلگی خود را از این وسواس شدید بانکدار به وضع جسمیش از چشمان آبی کمرنگ و جدی او خوب پنهان کند، گفت، «آه، البته.»

«آقای لایدگیت، مدتها بود قصد داشتم درباره مسئله بیمارستان با شما صحبت کنم. تحت شرایطی که خودتان اطلاع دارید، باید از شرکت مستقیم در مدیریت بیمارستان خودداری کنم، و چون موافق نیستم در مؤسسه ای که خودم دیگر در آن مسئولیتی ندارم و نمی توانم مراقب کارها باشم سرمایه زیادی به کار بیندازم، در صورتیکه تصمیم قطعی بگیرم از میدل مارچ بروم، دیگر به بیمارستان جدید کمک مالی نخواهم کرد، همین اندازه که بیشتر مخارج ساختمان آنرا داده‌ام و برای به راه انداختنش مبالغ هنگفتی خرج کرده‌ام از نظر من کافی است.»

هنگامی که بانکدار بنابر عادت همیشگی سکوت کرد، لایدگیت با خود اندیشید، «حتماً تازگیها خیلی ضرر کرده است.» برای این سخنرانی که به هیچ رو انتظار شنیدنش را نداشت توضیحی قانع کننده‌تر از این نمی توانست بیابد. در پاسخ او گفت، «متأسفانه، بیمارستان به سختی می تواند جای شما را پر کند.»

«بله، مگراینکه تغییراتی کلی در آن داده شود. تنها کسی که به احتمال زیاد کمکهای مالیش را افزایش خواهد داد و می شود رویش حساب کرد خانم کازوبن

است. با او درباره این موضوع صحبت کرده‌ام و گفته‌ام که تنها وسیله جلب حمایت عمومی از بیمارستان جدید تغییر سیستم آن خواهد بود.

باز سکوت کرد، اما لایدگیت سخنی بر زبان نیاورد.

«تغییر مورد نظر من ادغام دو بیمارستان قدیم و جدید در هم است، بطوریکه هر دو مؤسسه یکی تلقی شوند و هیئت مدیره واحدی داشته باشند. همچنین لازم است مدیریت پزشکی هر دو بیمارستان در هم ادغام شوند. به این ترتیب مشکلات ادامه کار بیمارستان جدید رفع خواهد شد؛ و مردم شهر در مورد کارهای عام‌المنفعه اختلاف نظر نخواهند داشت.»

آقای بولسترود نگاهش را از صورت لایدگیت برگرفت، به دکمه کتش دوخت و باز سکوت کرد.

لایدگیت با لحنی اندکی طنزآمیز گفت، «البته این راه خوبی برای تأمین بودجه بیمارستان است، اما نباید انتظار داشته باشید بی درنگ از آن استقبال کنم، چون یکی از نخستین نتایجش این خواهد بود که پزشکان دیگر روش کارم را بر هم بزنند یا برایش مانع تراشی کنند، صرفاً به این خاطر که روش کار من است.»

«آقای لایدگیت، همانطور که خودتان مطلعید، برای روش جدید و مستقلی که شما با پشتکار فراوان در بیمارستان پیاده کرده‌اید احترام زیادی قائلم؛ اعتراف می‌کنم، برای اجرای فرامین الهی، به طرح قبلی علاقه شدیدی داشتم. اما حالا که اراده خداوندی بر این قرار گرفته که من از این کار دست بکشم، پس دست می‌کشم.»

در این گفتگو بولسترود توانایی غریبی از خود نشان داد. استعاره ناقص و منطق نادرست انگیزه‌هایش، که خشم و تحقیر شنونده‌اش را برانگیخته بودند، با شیوه استدلال او هماهنگی کامل داشتند و نمی‌گذاشتند لایدگیت خشم و سرخوردگی خود را آشکار سازد، تنها توانست بپرسد، «خانم کازوبن چه گفتند؟»

بولسترود، که توضیحی کاملاً کشیش‌مآبانه آماده کرده بود، گفت، «همین را می‌خواستم بگویم. همانطور که واقفید خانم کازوبن خوی سخاوتمندی دارند، و اگرچه نمی‌شود گفت ثروتمندند، اما آن اندازه پول دارند که بتوانند به بیمارستان

کمک کنند. به من اطلاع داده‌اند که گرچه قصد دارند قسمت اعظم این پول را به مصرف دیگری برسانند، اما مایلند با کمال میل در این باره فکر کنند که حاضرند جای مرا در بیمارستان بگیرند یا نه. وقت کافی خواسته‌اند در این باره خوب فکر کنند، و من به ایشان گفته‌ام عجله لازم نیست ــ و، در واقع هنوز تصمیم خودم قطعی نیست.»

لایدگیت میل داشت بگوید، «اگر خانم کازوبن جای شما را بگیرد، این به سود بیمارستان است نه به زیانش.» اما هنوز مسئله‌ای ذهنش را به خود مشغول می‌داشت و اجازه نمی‌داد با خوشرویی و صراحت صحبت کند. از اینرو پاسخ داد، «پس، به نظرم باید در این باره با خانم کازوبن صحبت کنم.»

«دقیقاً؛ صراحتاً گفتند می‌خواهند با شما صحبت کنند. می‌گویند تصمیمشان در این مورد تا حد زیادی بستگی به نظر شما خواهد داشت. اما فعلاً نه؛ تصور می‌کنم در حال حاضر می‌خواهند به سفر بروند. نامه‌ای از ایشان داشتم.» آقای بولسترود نامه‌ای از جیبش بیرون کشید و شروع به خواندن کرد: «در حال حاضر وقت ندارم. با سر جیمز ولیدی چتام عازم یورکشایر هستم. اگر در مورد خرید زمین در آن جا تصمیم قطعی بگیرم نخواهم توانست به بیمارستان کمک کنم.» پس، آقای لایدگیت هیچ احتیاجی نیست در این مورد عجله کنید؛ فقط میل داشتم از پیش در جریان تغییرات احتمالی قرار بگیرید.»

آقای بولسترود نامه را دوباره در جیب بغل گذاشت و حالتی به خود گرفت که گویی گفتگو را خاتمه یافته تلقی می‌کند. لایدگیت، که امید بازیافته درباره بیمارستان بار دیگر نگرانیهای شخصی، را به یادش آورده بود، به خود گفت اگر قرار باشد از بولسترود تقاضای کمک کند، هم اکنون و بی درنگ باید این کار را بکند.

با لحنی مصممانه، اگر چه بریده، که نشانگر اکراهش در سخن گفتن بود، گفت، «خیلی ممنونم که از پیش به من خبر دادید. بالاترین هدف من در زندگی کارم است، و در حال حاضر از نظر من این بیمارستان جایی است که می‌توانم به بهترین وجهی اطلاعات حرفه‌ایم را در آن مورد استفاده قرار بدهم. اما موفقیت

حرفه‌ای همیشه به معنای موفقیت مالی نیست. همه چیزهایی که باعث شده‌اند بیمارستان وجهه‌ای نداشته باشد و علتهای دیگری که بیشتر از تعصب حرفه‌ای سرچشمه می‌گیرند دست به دست هم داده‌اند و باعث شده‌اند به عنوان پزشک در این شهر وجهه‌ای نداشته باشم. عمدتاً بیمارانی به من مراجعه می‌کنند که پول پرداخت حق‌الزحمه‌ام را ندارند. اگر از عهده مخارج خودم برمی‌آمدم این بیماران را به دیگران ترجیح می‌دادم.» لایدگیت اندکی منتظر ماند، اما بولسترود تنها سری تکان داد، همچنان به او خیره شد و لایدگیت با همان لحن بریده و شمرده، چنانکه گویی پیازچه بد طعم و بد بویی را گاز می‌زند، به سخن گفتن ادامه داد.

«از لحاظ مالی دچار مشکلاتی شده‌ام که هیچ راهی برای نجات از آن نمی‌بینم مگر کسی که به من و آینده‌ام اطمینان دارد بدون وثیقه مبلغی پول به من قرض بدهد. وقتی به این جا آمدم پول زیادی نداشتم. امیدی به کمک بستگانم ندارم. بعد از ازدواج، مخارجم خیلی بیشتر از آنچه پیش بینی می‌کردم شد. در نتیجه حالا به هزار پوند احتیاج دارم که قرضهایم را بدهم. یعنی برای اینکه اثاثیه‌ام را از گرو در بیاورم و قرضهای دیگرم را بدهم و با باقیمانده‌اش و درآمد کمی که دارم مدتی گذران کنم. پدر زنم هم نمی‌تواند این پول را به من قرض بدهد. برای همین مشکلم را با شما در میان گذاشتم ــ برای تنها شخصی که در بدی یا خوبی وضع مالیم نقش داشته است.»

اکنون که با این صراحت سخن گفته بود از خود نفرت داشت. آقای بولسترود در پاسخ دادن شتابی نداشت، اما هنگامی که سخن می‌گفت اندک تردیدی در لحنش احساس نمی‌شد.

«آقای لایدگیت، اگرچه از این موضوع متأسف هستم، اما برایم خبر غیرمنتظره‌ای نبود. بهیچوجه نظر خوشی نسبت به ازدواج شما با برادرزاده زنم نداشتم. اعضاء این خانواده عادت به ولخرجی دارند و باقی ماندنشان را در وضع فعلی تا اندازه زیادی مدیون من هستند. به شما توصیه می‌کنم، آقای لایدگیت، به جای اینکه خودتان را بیشتر گرفتار بدهکاری کنید و به مبارزه‌ای بی‌نتیجه ادامه بدهید، بهتر است خودتان را ورشکسته اعلام کنید.»

لایدگیت، در همان حال که از جا برمی‌خاست، با لحنی تند گفت، «حتی اگر اعلام ورشکستگی کار خوشایندی بود کمکی به حالم نمی‌کرد.»

«کار بسیار دشواری است و تحمل و شهامت می‌خواهد، اما آقای عزیز، قسمت ما در زندگی همین است و ما به این تجربه آموزنده احتیاج داریم. توصیه می‌کنم درباره پیشنهاد من فکر کنید.»

لایدگیت، بی‌آنکه خود درست بداند چه می‌گوید، پاسخ داد، «متشکرم. دیگر وقتتان را نمی‌گیرم.»

فصل شصت وهشتم

اگر بدی، نیرنگ، خیانت و دورویی
ظاهری زیبا و سرانجامی خوش داشته باشند،
اگر تبه کاری جامه رحمت برتن کند،
پس پرهیزگاری چه ردایی برتن بپوشد ؟
زندگی، این نقشه جهانی کردارها، و
تاریخ همه اعصارونسلها نشان داده ومی دهد که،
بهترین راه رسیدن به هدف هنوزراست ترین راه است.
چه تجربه، جدی وآزموده، باانبانی ازدانش همه اعصار
جهانیان را به شهادت می‌گیرد
که فریب، تنها و بی راهنما، به مقصد نخواهد رسید.

ـ دانیل :

۶۸

تغییر برنامه و کاهش علاقه‌ای که بولسترود در گفتگویش با لایدگیت از آن صحبت کرده یا نشان داده بود از تجربه تلخی سرچشمه می‌گرفت که پس از حراج آقای لارچر از سر گذرانده بود. به یاد می‌آوریم که رافلز در این حراج ویل لادیزلا را شناخته و آقای بولسترود به جبران خطاهای گذشته‌اش به عبث کوشیده بود به ویل غرامت بدهد تا شاید خداوند را وادارد جلوپیشامدهای ناگوار را بگیرد.

پیش بینیش که رافلز، تا هنگامی که زنده است، همواره احتمال دارد به میدل مارچ بازگردد به حقیقت پیوست. شب کریسمس باز رافلز پیدایش شد. بولسترود در خانه بود و مانع از تماس او با خانواده‌اش شد، اما پیامدهای این دیدار به هر صورت بدگمانی و نگرانی همسرش را برانگیخت. این بار رافلز از گذشته رام نشدنی‌تر از کار در آمد، ناآرامی و بی‌تابی رو به افزون، پیامد افراط در میگساری، نمی‌گذاشت اثر سخنان بولسترود در او چندان دیر بپاید. در ماندن پافشاری کرد، و بولسترود پس از سنجش دو پیامد ناخوشایند، احساس کرد ماندنش در خانه از پرسه زدنش در شهر بهتر است. شب او را در اتاق خود نگهداشت و همان جا خواباند، در حالی که رافلز در سراسر این مدت از آزار دادن شریک جرم خود، بانکدار محترم بسیار دولتمند شهر تفریح می‌کرد، می‌گفت خوشحال است یار قدیمش فرصتی به دست آورده تا از دوستی که زمانی خدمتی برای او انجام داده و پاداشش را تمام و کمال نگرفته است پذیرایی کند. درپس این بذله‌گوییهای شیطنت‌آمیز حسابگری

حیله‌گرانه نهفته بود ــ عزم راسخی برای کشیدن پول بیشتر از بولسترود در ازاء نجاتش از این عذاب و شکنجه جدید. اما حیله‌گری او را اندکی از هدفش دور ساخته بود.

بولسترود به‌راستی بیش از آنچه رافلز تصورش را می‌کرد زجر می‌کشید. به همسرش گفته بود از این موجود مفلوک، قربانی فساد و تبه‌کاری، مراقبت می‌کند تا به خود گزندی نرساند؛ به طور ضمنی، بی‌آنکه ناگزیر به گفتن دروغی مستقیم باشد، به او فهمانده بود که به خاطر پیوند خویشاوندی خود را به این مراقبت موظف می‌داند و نشانه‌هایی از جنون در رافلز دیده است که ناگزیر می‌بایست هوشیار و مراقب باشند. و افزوده بود که خود مرد بینوا را بامداد با کالسکه خواهد برد. به این ترتیب می‌خواست به همسرش بفهماند که مراقب دخترانش و خدمتکاران باشد و بگوید به چه علت کسی را به اتاق راه نمی‌دهد و خود برایش غذا و آشامیدنی می‌برد. اکنون از این وحشت داشت که مبادا همسرش صدای بلند رافلز را بشنود و کنایه‌های روشن او را به ماجراهای گذشته درک کند ــ مبادا خانم بولسترود وسوسه شود و در پشت در گوش بایستد. چگونه می‌توانست او را از این کار بازبدارد، با گشودن ناگهان در وحشت خود را بروز دهد؟ همسرش زنی راستگو و راست کردار بود و احتمال نداشت برای دست یافتن به اطلاعات ناگوار چنین راه رذیلانه‌ای را برگزیند؛ اما ترس از حساب احتمالات نیرومندتر بود.

به این ترتیب رافلز آزار او را از حد گذراند و نتیجه‌ای خلاف آنچه انتظارش را داشت به دست آورد. از آنجا که خود را رام نشدنی نشان داد، بولسترود راه گریزی جز ایستادگی در برابر او نیافت. آن شب پس از فرستادن رافلز به رختخواب دستور داد کالسکه را برای ساعت هفت‌ونیم صبح آماده کنند. سحرگاه لباس پوشید و مدتی به دعا خواندن پرداخت، لابه‌کنان از خدا می‌خواست اگر دروغی به او گفته و سخنی به دور از حقیقت گفته است گناهش را ببخشاید و مصیبت را از او دور بگرداند. چه بولسترود از دروغگویی بیش از کرده‌های ریاکارانه‌اش واهمه داشت. چرا که بسیاری از این کرده‌های ریاکارانه به حرکات عضلانی کوچک و پرشماری شباهت دارند که ذهن به آنها اهمیتی نمی‌دهد، اگرچه ما را به هدفی که در نظر

داریم می‌رسانند. و می‌پنداریم دانای کل تنها آن کرده‌های ما را می‌بیند که خود به روشنی احساسشان می‌کنیم و به آنها آگاهیم.

ساعت شش بولسترود شمع به دست به کنار تخت رافلز، که گویا خواب بدی می‌دید، رفت. بی‌صدا همان جا ایستاد، امیدوار بود که روشنایی شمع رفته و به آرامی مرد خفته را بیدار کند، چه می‌ترسید اگر ناگهان بیدار شود سروصدایی به پا کند. دقایقی چند به تماشای لرزش و تنفس ناآرام او، که نشانه بیدار شدن بود، ایستاد، آنگاه رافلز پس از ناله‌ای بلند از خواب پرید، در جایش راست نشست و لرزان و وحشت‌زده نگاهی به پیرامونش انداخت. اما دیگر سروصدا نکرد، و بولسترود، که شمع را به زمین می‌گذاشت، منتظر ایستاد تا او به خود بیاید.

ربع ساعتی بعد بولسترود، با لحنی تحکم‌آمیز و سرد که پیش از این به کار نبرده بود، گفت، «آقای رافلز، برای این صبح زود بیدارتان کردم که دستور داده‌ام کالسکه را برای ساعت هفت‌ونیم آماده کنند و قصد دارم خودم تا ایزلی ببرمتان، و در آنجا می‌توانید سوار قطار یا دلیجان بشوید.»

رافلز دهان باز کرد که سخنی بگوید، اما بولسترود بر او پیشدستی کرد و با لحنی سخت تحکم‌آمیز گفت،

«حرف نزنید، آقا، گوش بدهید ببینید چه می‌گویم. حالا مقداری پول در اختیارتان می‌گذارم، و هرچند وقت یک بار در پاسخ نامه‌تان مقدار کافی پول می‌فرستم؛ اما اگر باز سروکله‌تان این جا پیدا بشود، اگر باز به میدل مارچ بیایید، اگر حرفهایی بزنید که به حیثیت من لطمه وارد کند، در آن صورت باید فقط به ثمره بدخواهی و شرارتان قناعت کنید و انتظار کمک از من نداشته باشید. هیچ کس به خاطر بدنام کردن من پول زیادی به شما نخواهد داد؛ هر بلایی دلتان می‌خواهد سر من بیاورید، اما دیگر مزاحم من نشوید. بلند شوید، آقا، و بی‌سروصدا هر کار می‌گویم بکنید، والا پلیس را خبر می‌کنم تا شما را از ملکم بیرون بیندازد، می‌توانید هر دروغی که می‌خواهید درباره من در میکده‌ها تعریف کنید، اما برای پرداخت پول مشروبتان حتی شش پنی هم از من به شما نخواهد رسید.»

بولسترود به ندرت در زندگیش با چنین لحن عصبی و پر حرارتی سخن گفته

بود؛ نیمی از شب گذشته را به آماده کردن این سخنرانی و اندیشیدن به تأثیر آن گذرانده بود؛ اگرچه امید نداشت با این سخنان رافلز را برای همیشه از آمدن به میدل مارچ بازدارد، اما آنرا تنها برگ برنده‌اش می‌دانست. آن روز صبح مرد خسته را به فرمانبرداری واداشت؛ بدن آلوده به سم الکل رافلز در برابر رفتار سرد و مصمم بولسترود یارای ایستادگی نیافت، وپیش از آنکه اهالی خانه از خواب بیدار شوند در کالسکه نشست و به همراه بولسترود رفت. خدمتکاران او را یکی از بستگان تهیدست خانواده پنداشتند و از اینکه مردی پرهیزگار چون اربابشان، که همواره با سر بلندی زندگی کرده بود، از داشتن چنین پسرعمویی شرمسار بود و می‌خواست از شر او خلاص شود، هیچ تعجب نکردند. بانکدار، که ناگزیر بود ده مایل را با همسفر منفورش بپیماید، روز کریسمس را به خوشی آغاز نکرد؛ اما درپایان راه، رافلز خلق خوش خود را بازیافته و شادمان خداحافظی کرد؛ خشنودی خاطرش دلیلی داشت، از بانکدار صد پوند دیگر گرفته بود. انگیزه‌های گوناگونی بانکدار را به این گشاده‌دستی برمی‌انگیخت، اما خود چندان در آنها دقیق نمی‌شد. هنگامی که در کنار تخت رافلز به تماشای خواب آشفته او ایستاده بود، بی‌گمان این اندیشه به ذهنش راه یافت که این مرد از زمان دریافت نخستین هدیه دویست پوندیش بسیار شکسته و پژمرده‌تر شده است.

یک بار دیگر به رافلز هشدار داده بود نخواهد گذاشت باز او را بازیچه دست خود قرار دهد، و کوشیده بود این اندیشه را به ذهن رافلز فروکند که رشوه‌ستانی و بی‌اعتنایی به دستوراتش را تحمل نخواهد کرد. اما هنگامی که بولسترود بدون این موجود نفرت‌انگیز به خانه بازگشت اطمینان داشت که تنها برای مدت کوتاهی از دست او آسوده شده است. چنان می‌نمود که خواب نفرت‌انگیزی دیده است و نمی‌تواند مناظر کریه آن و احساس انزجارش را فراموش کند ــ چنان می‌نمود که در همه محیط زیبا و دلنشین زندگیش خزنده خطرناکی آثار لزج وچسبناکی از خود برجای گذاشته است.

بولسترود تنها به این خاطر بیشتر احساس می‌کرد لایه‌ای از نگرانی مبهم در ذهن همسرش به وجود آمده است که زن از هرگونه اشاره‌ای به آن سخت پرهیز

می‌کرد. بانکدار عادت داشت هر روز طعم خوش احساس برتری نسبت به همسرش و احترام بی چون وچرای او را به خود بچشد، و این یقین که اکنون خانم بولسترود با بدگمانی نهانی به او می نگرد و سبک و سنگینش می‌کند چنانکه گویی شوهرش راز شرم‌آوری در دل دارد سبب می شد هنگام سخنرانیهای اخلاقی برای خانواده صدایش بلرزد. برای مردانی با خلق و خویی مضطرب چون بولسترود پیش بینی رو یداد از خود آن دردآورتر است؛ و نیروی خیالش پیوسته بر شدت رنج و درد بی آبرو یی حتمی می افزود. آری، حتمی؛ چه ایستادگیش در برابر رافلز این مرد را از میدل مارچ دور نمی ساخت ـــ اگر چه پیوسته دعا می‌کرد که چنین شود به هیچ رو امیدش را نداشت ـــ بی آبرو یی حتمی بود. هرچه به خود می‌گفت شاید خداوند برای آزمایش، تأدیب، و آماده ساختنش برای جهان آخرت چنین پیشامدی را اجازه دهد سودی نداشت؛ از رسوایی خیالی همچون شعله‌ای سوزان خود را پس می‌کشید؛ می‌پنداشت بیشتر به سود جلال خداوند در این جهان خواهد بود تا او را از این بی آبرو یی نجات دهد. سرانجام ترس از بی آبرو یی اندیشه ترک میدل مارچ را به ذهنش راه داد. چنانچه حقیقت زشت فاش می شد، دیگر در میدل مارچ نبود، شعله تحقیر آشنایان و همسایگان قدیمی کمتر می سوزاند ش،و در محیط تازه، که خبرها و شایعات به اندازه میدل مارچ به گوش همسرش نمی رسیدند، اگر هم شکنجه گرش از تعقیب او دست برنمی داشت، به آن اندازه مهیب نمی نمود. می دانست ترک این شهر برای همسرش سخت دردناک خواهد بود، و خود ترجیح می داد در شهری بماند که از سالها پیش در آن ریشه دوانده بود. از اینرو هنگام انجام کارهای مقدماتی برای ترک میدل مارچ از هر جهت راهها را برای بازگشت خود باز گذاشت تا اگرپس از غیبت کوتاهی خداوند مصلحت ببیند که ترس را از دلش بیرون براند بتواند بازگردد. آماده بود به بهانه بیماری مدیریت بانک را به شخص دیگری واگذار کند و از سایر کارهای تجارتیش در آن حوالی دست بکشد، بی آنکه امکان از سر گیری کارهایش را از نظر دور بدارد. این اقدام هزینه‌های اضافی و کاهش درآمد را، فراتر از آنچه براثر رکود اقتصادی هم اکنون دچارش بود، درپی داشت، و بیمارستان مهمترین هزینه‌ای بود که می خواست برای

صرفه‌جویی از فهرست کارهای خیریه‌ای خود بزند.

از همین رو خواسته بود با لایدگیت گفتگو کند. اما در این زمان مقدمات ترک میدل مارچ هنوز در مرحله نخستین بود و هرگاه اراده می‌کرد می‌توانست از تصمیمش برگردد. پیوسته گام نهایی را به امروز و فردا می‌افکند؛ در بحبوحه ترس و وحشت، مانند بسیاری از کسانی که کشتیشان در خطر غرق شدن است، یا هر لحظه امکان دارد اسبهای رمیده از کالسکه به بیرون پرتابشان کند، امیدوار بود چیزی جلوپیشامد ناگوار را بگیرد؛ پیوسته به خود می‌گفت شاید این جابجایی دیر هنگام‌کاری شتابزده باشد، به ویژه آنکه آوردن دلیلی قانع کننده برای این تبعید نامحدود از تنها جایی که همسرش دوست داشت در آن زندگی کند چندان کار آسانی نبود.

یکی از کارهایی که بولسترود، چنانچه از میدل مارچ می‌رفت، می‌بایست ترتیبی برای آن بدهد اداره ملک استون کورت بود؛ در این باره و همچنین درباره سایر خانه‌ها و زمینهایی که در حوالی میدل مارچ داشت نظر کالب گارت را پرسیده بود. مانند همه کسانی که کارهایی از این گونه دارند، مباشری می‌خواست که بیشتر نگران منافع کارفرمایش باشد تا خود، و چون بولسترود میل نداشت دامهای مزرعه را از دست بدهد تا اگر روزی امکانش پیش آمد به سرگرمی مورد علاقه‌اش، اداره مزرعه، بپردازد، کالب به او توصیه کرد به مباشر اعتماد نکند، زمین، دام و ابزار کار را اجاره بدهد و سالانه به نسبت آنها سهمی از محصول مزرعه را بگیرد.

آقای بولسترود گفت، «آقای گارت، می‌توانید مستأجری با این شرایط برایم پیدا کنید؟ و می‌توانید بگویید برای اداره کارهایی که صحبتشان را کردیم حاضرید چه مقدار پول بگیرید؟»

«درباره‌اش فکر خواهم کرد. باید ببینم چطور می‌توانم از عهده‌اش بربیایم.»

اگر آقای گارت خود را ناگزیر نمی‌دید برای آینده فرد وینسی فکری بکند، بی‌گمان چندان از این افزایش کار خشنود نمی‌شد، و همسرش هم همواره به او گوشزد می‌کرد که دیگر جوان نیست و نباید بیش از حد برخود فشار آورد. اما پس

از خداحافظی با بولسترود، اندیشه بسیار وسوسه انگیزی درباره پیدا کردن مستأجری برای استون کورت به ذهنش راه یافت. «ممکن است بولسترود راضی بشود مزرعه را به فرِد اجاره بدهد؟ به او می‌گویم خودم مسئولیت مدیریتش را به عهده می‌گیرم. برای فرِد تجربه و کارآموزی خوبی است؛ شاید بتواند خرجش را از آن جا در بیاورد و باز وقت داشته باشد به من در کارهای دیگر کمک کند و چیز یاد بگیرد.» آن چنان با خوشحالی درباره این نقشه با همسرش صحبت کرد که سوزان دل آنرا نیافت شادیش را از بین ببرد و به او هشدار بدهد که نباید مسئولیت تازه‌ای بپذیرد.

کالب به پشتی صندلی تکیه داد و با سیمایی که از شادی می درخشید گفت، «اگر حالا می توانستم به فرِد بگویم که کار تمام است چقدر خوشحال می شد. سوزان، فکرش را بکن! این بچه از سالها پیش از مردن فدرستون چشمش به این ملک بود. اگر پشتکار نشان بدهد و استون کورت را درست اداره کند، معلوم می شود انتخاب کسب و کار من به نفعش بوده. چون به احتمال زیاد بولسترود می‌گذارد همان جا بماند و شاید کم کم زمین را به او بفروشد. پیداست که هنوز تصمیم نگرفته این جا بماند و یا برای همیشه در جای دیگری مستقر شود. به عمرم نقشه به این خوبی به فکرم نرسیده بود. آنوقت بچه ها می توانند بالاخره عروسی کنند، سوزان.»

«تا وقتی که مطمئن نشده‌ای بولسترود با این نقشه موافق است به فرِد که چیزی نمی‌گویی، هان؟ اما در مورد ازدواج، کالب، احتیاجی نیست ما بزرگترها کمک کنیم جلو بیفتد.»

«آه، راستش نمی دانم چه بگویم. ازدواج آدمها را سر براه می‌کند. فرِد به زودی از راهنمایی و کمک من بی نیاز می شود. هر چند، تا وقتی مطمئن نشدم وضع از چه قرار است چیزی به او نمی‌گویم. باز می خواهم با بولسترود صحبت کنم.»

در نخستین فرصت همین کار را کرد. بولسترود چندان علاقه‌ای به برادرزاده زنش نداشت، اما برای اداره املاک پراکنده‌اش به آقای گارث سخت نیاز داشت و می دانست اگر آنها را به شخص دیگری بسپارد زیان خواهد دید. از اینرو با

پیشنهاد کالب مخالفتی نکرد، و به دلیل دیگر هم متأسف نبود که گامی به سود یکی از اعضاء خانواده و یسنی بردارد: خانم بولسترود از شنیدن خبر مقروض بودن لایدگیت سخت غصه‌دار شده و از شوهرش پرسیده بود، «نمی‌شود کاری برای روزاموند بیچاره بکنی؟» و آقای بولسترود در پاسخش گفته بود گرفتاریهای لایدگیت به این آسانیها حل شدنی نیست و عاقلانه‌ترین کار این است «بگذاریم مسیر عادی خودشان را طی کنند.» آنگاه خانم بولسترود برای نخستین بار گفته بود، «نیکلاس، به نظر من تو هیچوقت نسبت به قوم و خویشهایم دست و دلبازی نشان نداده‌ای. و حال آنکه هیچ دلیلی نداری چیزی از آنها مضایقه کنی. شاید زیاد مؤمن نباشند، اما تا به حال نشنیده‌ام کسی بگوید آدمهای محترمی نیستند.»

این گفته حقیقت داشت، و خانم بولسترود از سرزنش شوهرش دست کشید و به حال روزاموند بینوا دل سوزاند و گفت که همیشه پیش‌بینی می‌کرد تحصیلات بسیار پر هزینه چنین نتیجه‌ای به بار خواهد آورد.

اما آقای بولسترود آن گفتگو را از یاد نبرد و احساس می‌کرد هنگام صحبت قطعی درباره تصمیم ترک میدل مارچ، خوشحال خواهد شد به او بگوید کاری به سود برادرزاده‌اش فرِد انجام داده است. در حال حاضر تنها به همسرش گفته بود که در نظر دارد چند ماهی از میدل مارچ دور باشند و در ساحل دریا زندگی کنند.

از اینرو آقای گارت خاطرش آسوده شد، چه آقای بولسترود به او اطمینان داد چنانچه برای مدت نامعلومی از میدل مارچ برود استون کورت را بنابر شرایطی که پیش از آن درباره‌اش توافق کرده بودند به فرِد و یسنی اجاره خواهد داد.

کالب آنچنان از امید به آینده به وجد آمده بود که اگر سوزان با لحنی مهرآمیز سرزنشش نمی‌کرد، همه جریان را برای مری فاش می‌ساخت تا به دخترش «کمی امیدواری» بدهد. هر چند، خودداری می‌کرد و دیدارهایش را از استون برای ارزیابی دقیق زمین، دامها و ابزار کار از فرِد مخفی نگاهمیداشت. مسلماً این دیدارهایش نشانگر بی‌صبری او برای رویدادی بودند که شاید به این زودی پیش نمی‌آمد؛ اما از اندیشیدن به این خوشبختی احتمالی سخت لذت می‌برد و آنرا همچون هدیه تولد برای مری و فرِد از آنان پنهان می‌ساخت.

خانم گارت می‌گفت، «فرض کنیم این نقشه تو هیچ وقت به واقعیت نپیوندد. مثل کاخی باشد که در هوا می سازندش.»

«باشد، باشد، آنوقت به هیچ کس ضرری نمی خورد، کاخ سر کسی خراب نمی شود.»

فصل شصت ونهم

اگر رازی شنیدی، با خود به گورش ببر.

ــ از سخنان منسوب به مسیح

۶۹

آقای بولسترود، ساعت سه همان روز گفتگویش با لایدگیت، هنوز در اتاق خود در بانک نشسته بود، که منشیش در را گشود و خبر داد که اسبش حاضر است و همچنین آقای گارت بیرون منتظر است و می‌خواهد ببیندش.

پس از آمدن آقای گارت به اتاق آقای بولسترود با مؤدبانه‌ترین لحن ممکن گفت، «بفرمایید بنشینید، آقای گارت. خوشحالم که درست به موقع آمدید، چون همین حالا می‌خواستم بروم. می‌دانم که وقتتان خیلی ارزش دارد.»

کالب سرش را به چپ و راست تکان داد، نشست و کلاهش را از سر برداشت. چشمانش را به زمین دوخت، به جلو خم شد و دستهای بلندش را لای پاهایش آویخت، در همان حال انگشتانش را یکی درپی دیگری تکان می‌داد، تو گویی آنها هم مانند پیشانی بلندش اندیشه‌ای در خود نهفته بودند.

اما بولسترود، مانند همه کسانی که کالب را می‌شناختند، به کندی او در آغاز کردن گفتگو درباره مطلبی که آنرا مهم می‌دانست عادت داشت، و می‌پنداشت قصد دارد بار دیگر او را به خریدن چند خانه در کوچه بلایندز به منظور خراب کردنشان تشویق کند، چرا که به عقیده او این کار سبب می‌شد نور و هوای کافی به آن محل برسد و بولسترود پاداش زیانش را ببیند. با پیشنهاداتی از این گونه بود که گاه کالب کارفرمایانش را آزار می‌داد، اما دریافته بود بولسترود به آسانی طرحهای اصلاحیش را می‌پذیرد و به ندرت اختلافی بینشان پیش می‌آمد. اما این

بار با صدای آهسته‌ای گفت، «آقای بولسترود، همین الآن از استون کورت آمده‌ام.»

«امیدوارم اشکالی آن جا پیش نیامده باشد. خودم دیروز آن جا بودم. امسال اِبل خوب به گوسفندها رسیده است.»

«آه، چرا. اشکالی پیش آمده— یک نفر آن جاست که حالش هیچ خوب نیست. احتیاج به دکتر دارد، و من آمدم همین را به شما بگویم. اسمش رافلز است.»

کالب دید که از شنیدن این سخنان بدن بولسترود سراپا لرزید. بانکدار پنداشته بود هراسش از این موضوع همواره او را هوشیار نگاه خواهد داشت و هرگز غافلگیر نخواهد شد، اما اشتباه می‌کرد.

با لحنی مشفقانه، اگرچه لبانش اندکی می لرزید، گفت، «مفلوک بینوا! می دانید چطور شد به آن جا رفت؟»

«خودم بردمش— با درشکه‌ام. از دلیجان پیاده شده بود و داشت از سرپیچ راهدارخانه پیاده می رفت که من به او رسیدم. یادش افتاد که مرا با شما در استون کورت دیده بود، و خواهش کرد با درشکه‌ام به آن جا برسانمش. متوجه شدم که مریض است؛ به نظر من هم کار درستی آمد، دیدم بهتر است به پناهگاهی برسانمش. و حالا فکر می‌کنم باید فوراً برایش دکتر خبر کنید.» کالب کلاهش را از روی زمین برداشت و آهسته از جا برخاست.

آقای بولسترود، که در این لحظه مغزش سخت به کار افتاده بود، گفت، «البته. ممکن است لطف کنید سر راهتان به آقای لایدگیت بگویید؟ نه، صبر کنید! شاید حالا در بیمارستان باشد. اول به مستخدم می‌گویم فوراً سوار اسب بشود و یادداشتی برایش ببرد، خودم هم به استون کورت می روم.»

بولسترود بی درنگ یادداشتی نوشت و بیرون رفت تا مستخدمش را به دنبال لایدگیت بفرستد. وقتی به اتاق بازگشت، کالب هنوز در همان حال، یک دست بر پشتی صندلی و در دست دیگر کلاه، ایستاده بود. بولسترود با خود می اندیشید، «شاید رافلز با گارت از بیماریش حرف زده. حتماً گارت تعجب می‌کند چطور

آدمی مثل رافلز ادعای دوستی با من دارد؛ اما نمی‌گذارم متوجه چیزی بشود. تازه رابطه‌اش با من دوستانه است؛ می‌توانم به دردش بخورم.»

سخت میل داشت این حدسهای امیدبخش به طریقی تأیید شود، اما اگر می‌پرسید رافلز چه گفته یا کرده است ترسش را بروز می‌داد.

با لحن مؤدبانه همیشگی خود گفت، «آقای گارت، بی‌نهایت از شما ممنونم. مستخدم تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردد، آن وقت خودم می‌روم ببینم برای این مرد بدبخت چکار می‌شود کرد. شاید کار دیگری با من داشته باشید. اگر این طور است، لطفاً بنشینید.»

«نه، متشکرم. آقای بولسترود، می‌خواستم خواهش کنم کارهایتان را به یک نفر دیگر واگذار کنید. از سخاوتمندیتان خیلی ممنونم ــ یعنی در مورد اجاره دادن استون کورت و کارهای دیگر. اما مجبورم از آنها صرفنظر کنم.»

اطمینان همچون خنجری تیز در قلب بولسترود فرورفت.

تنها توانست بگوید، «آقای گارت، این تصمیمتان خیلی ناگهانی است.»

«بله، اما قطعی است. نمی‌توانم برایتان کار کنم.»

لحنش نرم اما قاطعانه بود، با این همه دید که بولسترود سخت ناراحت شد، چهره‌اش رنگ باخت و نگاهش را از چشمان او برگرفت. کالب سخت دلش به حال او سوخت، اما نمی‌توانست برای تصمیم خود بهانه‌ای بتراشد، حتی اگر این کار فایده‌ای داشت.

بولسترود اکنون می‌خواست همه چیز را بداند. «می‌ترسم آن موجود بدبخت تهمتهایی به من زده و نظر شما را برگردانده باشد.»

«بله. انکار نمی‌کنم حرفهایی که شنیدم باعث شد این تصمیم را بگیرم.»

بولسترود در تلاش یافتن بهانه و دلیلی مطابق با روحیه شنونده‌اش گفت، «آقای گارت، شما مرد با وجدانی هستید ــ خودتان را در برابر خدا مسئول می‌دانید. حتماً راضی نمی‌شوید با زودباوریتان به من صدمه بزنید. به این دلیل درست نیست رابطه‌ای را که برای هر دو تایمان سودآور بوده به هم بزنید.»

«تا آنجا که بتوانم به کسی صدمه نمی‌زنم، حتی اگر بدانم خدا از سر تقصیرم

می‌گذرد. امیدوارم همیشه دلم به حال همنوعانم بسوزد. اما، آقا، مجبورم باور کنم این رافلز حقیقت را به من گفته است. و نمی‌توانم از کار کردن با شما، یا سود بردن از شما لذت ببرم. وجدانم راضی نمی‌شود. تقاضا می‌کنم یک نفر دیگر را پیدا کنید.»

«بسیار خوب، آقای گارت. اما لااقل باید بدانم چه چیزهایی پشت سر من گفته است، امکان دارد قربانی چه تهمتهایی بشوم.» بولسترود رفته رفته در برابر این مرد آرام که تحقیرش می‌کرد و از سود کار با او چشم می‌پوشید احساس خشم می‌کرد.

کالب، که به هیچ رو میل نداشت این مرد قابل ترحم را آزار دهد، اندکی سرش را خم کرد و با لحنی همچنان ملاطفت‌آمیز گفت، «کار بی‌فایده‌ای است. حرفهایی را که او به من زده است هرگز کسی از دهان من نخواهد شنید مگراینکه چیزی که حالا از آن خبر ندارم مرا وادار به این کار کند. اگر به خاطر پول زندگی زیان‌آوری داشته‌اید و برای منفعت بیشتر با فریبکاری دیگران را از حق خودشان محروم کرده‌اید، حتماً حالا پشیمان شده‌اید ــ دلتان می‌خواهد جبرانش کنید، و نمی‌توانید. من حق ندارم زندگی را از اینکه هست برایتان سخت‌تر کنم.»

«اما دارید این کار را می‌کنید ــ زندگی را دارید برایم سخت‌تر می‌کنید. با پشت کردن به من زندگی را برایم سخت‌تر می‌کنید.»

«چاره‌ای ندارم. متأسفم. من درباره شما حکم نمی‌دهم و نمی‌گویم، «او آدم بدی است، و من خوبم.» خدا نکند. من که از همه چیز سر در نمی‌آورم. شاید یک نفر گناهی بکند، دلش نخواهد اما نتواند جلو خودش را بگیرد. مجازات سختی است. اگر در مورد شما این طور بوده ــ خوب، خیلی دلم به حالتان می‌سوزد. اما قلبم به من می‌گوید نمی‌توانم با شما کار کنم. همین، آقای بولسترود. دیگر هیچ کاری با شما ندارم. و خداحافظ.»

«صبر کنید، آقای گارت! پس قسم بخورید که این حرفهای کینه‌توزانه و بدخواهانه را ــ حتی اگر ذره‌ای حقیقت داشته باشند ــ به احدی نخواهید گفت.»

کالب از خشم برافروخت «برای چه باید زیر قولم بزنم؟ من از شما ترسی

ندارم. محال است این قبیل اراجیف از دهانم بیرون بیایند.»

«عذرمی خواهم ــ نمی دانم چه می‌گویم ــ این مرد بیشرم و فاسد حواس برایم نگذاشته است.»

«تند نروید! فکر کنید ببینید وقتی از بدیهایش برای رسیدن به منافع خودتان استفاده می‌کردید کمک نکردید آدم بدتری بشود؟»

«شما با این زود باوریتان به من خیلی ظلم می‌کنید.» گویی کابوس می دید، نمی توانست به صراحت آنچه را رافلز گفته بود تکذیب کند و با این همه احساس می‌کرد همین که کالب از او نمی خواهد به صراحت گفته های رافلز را تکذیب کند هنوز راه نجاتی وجود دارد.

کالب گفت، «نه، وقتی دلیل کافی نداشته باشم این حرفها را باور نمی‌کنم، نمی خواهم شما را از امکان رد کردنش محروم کنم. اما در مورد اینکه حرفی بزنم، باید بگویم افشای خطای دیگران را گناه بزرگی می دانم مگراینکه بخواهم بیگناهی را نجات بدهم. آقای بولسترود، این عقیده من است؛ و برای حرفی که می زنم هیچ احتیاجی نمی بینم قسم بخورم. خداحافظ.»

یکی دو ساعت بعد، کالب با لحنی بی تفاوت به همسرش گفت که با بولسترود بر سر موضوعی اختلاف پیدا کرده و در نتیجه از گرفتن کار استون کورت منصرف شده است و در حقیقت دیگر نمی خواهد برای بولسترود کار کند.

خانم گارت پرسید، «حتماً خیلی در کارهایت دخالت می‌کرد، نه؟» می‌پنداشت که بولسترود شوهرش را از این لحاظ رنجانده و اجازه نداده است در مورد مصالح و شیوه کار به میل خود رفتار کند.

کالب سری تکان داد و گفت، «ای» . و خانم گارت دریافت که شوهرش میل ندارد دیگر درباره این موضوع سخنی بگوید.

پس از رفتن کالب، بولسترود در دم بر اسب خود سوار شده و به سمت استون کورت به راه افتاده بود، چه نمی خواست لایدگیت پیش از او به آن جا برسد.

حدس و گمانها و تصاویر گوناگونی به ذهنش یورش می آوردند، که زبان گویای بیم و امیدهایش بودند، همچون هنگامی که از لرزش امواج هوا صدای

موسیقی را می‌شنویم و همه وجودمان به لرزه در می‌آید. احساس خواری و خفت، به این خاطر که کالب گارت پشتیبانی و کمکش را رد کرده و از گذشته‌اش باخبر بود، جای خود را به احساس آرامش خاطر می‌داد، چه رافلز با او نه با شخص دیگری سخن گفته بود. این نشان می‌داد که خداوند می‌خواست او را از پیامدهای سخت ناخوشایند حفظ کند، چرا که راه امیدواری به پنهان ماندن رازش را باز گذاشته بود. همین که رافلز بیمار شده، و از استون کورت سر برآورده بود، نه جای دیگر ــ قلب بولسترود از تصور پیامدهای احتمالی این پیشامدهای امیدبخش تند تپید. «اگر معلوم شود از خطر بی‌آبرویی نجات یافته‌ام، اگر بتوانم نفسی به راحتی بکشم» ، «زندگیم را بیش از پیش وقف کارهای خیر خواهم کرد.» چنین سوگند می‌خورد تا شاید خداوند او را به آرزویش برساند؛ می‌کوشید باور کند که نذرش اثر خواهد داشت و رافلز را به سوی مرگ سوق خواهد داد. می‌دانست که باید بگوید، «خدایا، هرچه تو صلاح بدانی» ؛ و بارها هم این جمله را بر زبان آورد. اما این آرزو همچنان برجای ماند که خدا مرگ رافلز را صلاح بداند.

با این همه هنگامی که به استون کورت رسید از دگرگونی رافلز سخت یکه خورد. بجز پریدگی رنگ و ضعف همه نشانه‌ها خبر از اختلال روانی می‌دادند. به جای سخنان زننده و آزاردهنده‌اش ترس شدید و مبهمی از خود نشان می‌داد و چنان می‌نمود که از خشم بولسترود به خاطر تمام شدن پولش می‌ترسید. می‌گفت، «پولم را زدند ــ نصفش را گم کردم. چون حالم خوب نبود و یک نفر دنبالم است به این جا آمدم ــ یک نفر تعقیبم می‌کند؛ به هیچ کس چیزی نگفته‌ام، یک کلام حرف نزده‌ام.» بولسترود، که مفهوم علایم بیماری او را نمی‌توانست درک کند، کوشید از این حساسیت و حالت عصبی برای ترساندن و وادار کردن رافلز به اعتراف سود جوید. «دروغ می‌گویی که به کسی چیزی نگفته‌ای، چون به مردی که تو را به استون کورت آورد همه چیز را گفته‌ای.» رافلز سوگند خورد که این موضوع حقیقت ندارد. رشته‌های تفکر و تعقلش از هم گسیخته بود و آن انگیزه‌های خیالی که او را ترسانده و به نقل سراسر ماجرا واداشته بودند اکنون دیگر وجود نداشتند.

قلب بولسترود از وحشت فروریخت، می‌دید که به هیچ رو نمی‌تواند بر ذهن

این مرد بینوا اثر بگذارد و نمی‌تواند به گفته‌های او اطمینان کند، یعنی بداند به‌راستی رازش را بجز به کالب گارت به کس دیگری در این حوالی فاش کرده است یا نه. زن سرایدار، بی هیچ گونه تغییری در رفتارش، به بولسترود گفته بود که پس از رفتن آقای گارت، رافلز از او آبجو خواسته و پس از آن چیزی نگفته بود، ظاهراً هیچ حال خوشی نداشت. از جانب خانم ابل خیالش آسوده بود. چه این زن، مانند خدمتکاران خانه‌اش در شهر، می‌پنداشتند که مرد بیگانه یکی از همان «قوم و خویشهایی» است که ثروتمندان از داشتن آنها شرم دارند؛ نخست او را یکی از خویشان آقای ریگ پنداشته بود، و به خود می‌گفت جایی که ثروتی به ارث رسیده باشد وزوزچنین خرمگسهای درشتی به گوش خواهند رسید. اینکه مرد بیگانه چگونه می‌توانست در عین حال با آقای بولسترود هم نسبتی داشته باشد معمایی بود که خانم ابل نمی‌توانست حل کند، در این مورد با شوهرش به توافق رسیدند که، «هیچ نمی‌شود فهمید» ، مسئله‌ای که نیاز به تفکر زیاد داشت، و از اینرو خانم ابل سری تکان داد و از اندیشه بیشتر درباره آن چشم پوشید.

نیم ساعت بعد لایدگیت از راه رسید. بولسترود از اتاق نشیمن طبقه پایین، که رافلز در آن جا نشسته بود، بیرون رفت و در راهرو از او استقبال کرد. «آقای لایدگیت، برای معالجه مرد بدبختی دنبالتان فرستادم؛ این شخص زمانی برای من کار می‌کرد، سالها پیش. بعداً به امریکا رفت و متأسفانه از تنبلی و هرزگی دست برنداشت. چون آدم بدبختی است، خودم را موظف می دانم کاری برایش بکنم. با آقای ریگ، مالک سابق این جا، نسبت دوری داشت، و در نتیجه پایش به این جا باز شد. فکر می‌کنم حالش خیلی بد باشد؛ ظاهراً اختلال حواس پیدا کرده است. خودم را موظف می دانم هرچه از دستم برمی‌آید برای او بکنم.»

لایدگیت، که گفتگوی چند ساعت پیش خود با او را از یاد نبرده بود، و میل نداشت کلامی زاید بر آنچه ضروری بود بر زبان آورد، تنها در پاسخ گفته‌های او سری خم کرد؛ اما درست پیش از گام گذاشتن به اتاق برگشت و پرسید، «اسمش چیست؟» چه پزشکان هم مانند سیاستمداران دانستن نام را یکی از ضروریات کار خود می دانستند.

بولسترود گفت، «رافلز، جان رافلز» ، امیدوار بود هرچه بر سر رافلز می آید، لایدگیت هرگز چیزی بجز این نام از او نداند.

لایدگیت پس از معاینه دقیق بیمار دستور داد او را در جای آرام و بی سروصدایی بخوابانند، و آنگاه خود همراه بولسترود به اتاق دیگری رفت.

بولسترود پرسید، «متأسفانه، مثل اینکه بیماریش وخیم است.»

«نه ــ و بله. اظهارنظر قطعی درباره اثر یک بیماری طولانی آسان نیست، اما این مرد بدن نیرومندی داشته. تصور نمی‌کنم این ناخوشی بکشدش، اما وضعش بحرانی است. احتیاج به مراقبت وپرستاری دارد.»

«خودم همین جا می مانم. خانم ابل و شوهرش در این قبیل کارها تجربه ای ندارند. اگر لطف کنید و یادداشتی برای خانم بولسترود ببرید می توانم شب پهلویش بمانم.»

«فکر نمی‌کنم احتیاجی به این کار باشد. فعلاً که وحشتزده و رام به نظر می رسد. شاید بعد شرارت کند. این جا که کارگر مرد دارید.»

«بارها به خاطر سکوت و انزوای این خانه شب را همین جا خوابیده‌ام. حالا هم میل دارم بمانم. خانم ابل و شوهرش در صورت لزوم می توانند کمکم کنند یا به جای من از او مراقبت کنند.»

لایدگیت، که به دیدن کارهایی اندکی غریب از بولسترود عادت داشت، گفت، «بسیار خوب. پس باید دستورالعملهایم را فقط به شما بدهم.»

پس از اینکه لایدگیت دستورات لازم را داد، بولسترود گفت، «پس فکر می‌کنید جای امیدواری هست؟»

«بله، مگراینکه وضع پیچیده‌ای پیش بیاید که حالا نشانه هایش بروز نکرده است. شاید حالش بدتر بشود، اما اگر دستوراتم را اجرا کنید تعجبی نمی‌کنم در عرض دو سه روز حالش خوب بشود. باید محکم جلویش بایستید. یادتان باشد اگر مشروب الکلی خواست بهیچوجه به حرفش گوش ندهید. به نظر من این جور بیماران بیشتر از طرز معالجه می میرند تا خود بیماری. با این حال، امکان دارد عوارض دیگری بروز کند. فردا صبح باز سری می زنم.»

منتظر شد تا بولسترود یادداشت را بنویسد و آنگاه سوار بر اسب به راه افتاد؛ در راه به حدس و گمان درباره تاریخچه زندگی رافلز نپرداخت، آنچه ذهنش را به خود مشغول می‌داشت مرور مباحثه‌ای بود که به تازگی انتشار آزمایشات و تجربیات دکتر و یر درباره مبتلایان به مسمومیت الکلی برانگیخته بود. هنگامی که لایدگیت در خارج از کشور به سر می‌برد الکلیسم یکی از مسایل مورد علاقه‌اش بود؛ با روش موجود مداوای این گونه بیماران با مقدار زیادی تریاک و الکل سخت مخالف بود، و بارها برخلاف این روش عمل کرده و نتایج مثبت به دست آورده بود.

به خود می‌گفت، «این مرد هیچ حالش خوب نیست، اما با بدن نیرومندی که دارد حالا حالاها دوام می‌آورد. به نظرم یکی از کسانی است که بولسترود کمکش می‌کند. این بولسترود چه آمیخته غریبی از دلسوزی و سنگدلی است. در مورد بعضی از آدمها هیچ رحم سرش نمی‌شود، و با این حال پول زیادی برای هدفهای خیریه‌ای خرج کرده است. به نظرم معیاری دارد که برطبق آن می‌فهمد خدا کدام بنده‌اش را دوست دارد ــ به این نتیجه رسیده است که خدا از من خوشش نمی‌آید.»

این رگه طنز تلخ سرچشمه بزرگی داشت و همچنانکه لایدگیت به خانه‌اش نزدیک می‌شد این رگه هم جای پهناورتری را در اندیشه‌اش اشغال می‌کرد. صبح زود از خانه بیرون آمده بود و اکنون بی‌آنکه چاره‌ای اندیشیده‌ای و یا امیدی به نجات داشته باشد به خانه بازمی‌گشت؛ امید به پیشگیری از ویرانی همه آن چیزهایی که زندگیش را با روزاموند تحمل‌پذیر می‌ساخت، و آنها را از آن بیگانگی که ناگزیر می‌شدند بپذیرند به هیچ رو مایه دلخوشی یکدیگر نیستند نجات می‌داد. می‌توانست بدون عشق روزاموند زندگی کند اما طاقت این را نداشت ببیند که عشق خودش جای کمبودهای زندگی او را نمی‌گیرد. رنج خواری و شکست غرور در گذشته و آینده‌ای نه چندان دور اندک نبود، با این همه به سختی می‌توانست آنرا از رنج دیگری تمیز دهد ــ رنج از اینکه روزاموند به زودی او را علت همه سرخوردگیها و غمهایش خواهد شناخت. هرگز از صرفه‌جوییها و محرومیتهای ناشی از فقر خوشش نمی‌آمد و در دور نمایش از آینده هرگز برای آنها

جایی پیش بینی نکرده بود، اما اکنون رفته رفته در خیال دو دلداده جوان را می دید که اندیشه های مشترک فراوانی داشتند و به اثاثیه کهنه خود و حساب کردنشان در این مورد که می توانند از عهده خرید کره و تخم مرغ بربیایند یا نه می خندیدند. اما آن منظره شاعرانه همان قدر با زندگی او فاصله داشت که بی غمی و آسایش خاطر عصر طلایی با واقعیت؛ روزاموند بینوا نمی توانست به تجملات به دیده بی اعتنایی بنگرد. لایدگیت از اسبش به زیر آمد و غمگین به سمت خانه رفت، می دانست بجز شامش مایه دلخوشی دیگری انتظارش را نمی‌کشد و با خود می اندیشید که بهتر است پیش از به آخر رسیدن شب ماجرای تقاضای کمک از بولسترود و بی نتیجه بودن آنرا برای روزاموند تعریف کند. نمی بایست برای آماده ساختن او در برابر ماجرای ناخوشایندی که به زودی روی می داد ذره‌ای وقت تلف کند.

اما آن شب زمان درازی گذشت تا لایدگیت بتواند شام بخورد. چه پس از ورود به خانه دریافت که وکیل دوور مأموری در خانه او گذاشته است، و هنگامی که سراغ همسرش را گرفت، به او گفتند در اتاق خوابش است. از پله ها بالا رفت و او را دید که خاموش و رنگ باخته به روی تخت دراز کشیده است، بی آنکه در پاسخ سخنان یا نگاههای شوهرش واکنشی نشان دهد. لایدگیت در کنار تخت نشست، به روی او خم شد و با لحنی که به دعا بی شباهت نبود، گفت، «روزاموند بینوایم، به خاطر این بدبختی مرا ببخش! بیا فقط همدیگر را دوست داشته باشیم.»

روزاموند خاموش به او نگریست، چهره‌اش همچنان تهی و ناامید می نمود؛ اما در این هنگام اشک درچشمان آبیش جوشید، لبهایش لرزید. آن روز مرد نیرومند با ملایمات فراوانی رو برو شده بود. سرش را در کنار سر او گذاشت و هق هق به گریستن پرداخت.

صبح روز بعد روزاموند را از رفتن به خانه پدرش باز نداشت ــ اکنون چنین احساس می‌کرد باید بگذارد همسرش به میل خود رفتار کند. نیم ساعت بعد روزاموند بازگشت و خبر آورد که پاپا و ماما گفته اند تا هنگامی که اوضاع چنین است میل دارند دخترشان برود نزد آنها زندگی کند. پاپا گفته بود در مورد بدهی

دامادش کاری نمی‌تواند بکند ــ اگر این یک را بپردازد، نیم دو جین دیگر را چه کند؟ بهتر است تا هنگامی که لایدگیت خانه را حتی برای زنش فراهم نکرده است روزاموند به خانه برگردد. «تو موافقی، ترتیوس؟»

«هر کار دلت می‌خواهد بکن. اما هنوز وضع به آن خرابیها نیست. برای چه عجله می‌کنی؟»

«آه، تا فردا صبر می‌کنم. باید لباسهایم را جمع کنم.»

«آه، اگر جای تو بودم کمی بیشتر از این صبر می‌کردم؛ هیچ معلوم نیست چه پیش بیاید. شاید بیفتم گردنم بشکند، آن وقت کار برایت آسانتر می‌شود.»

این از بد شانسی لایدگیت و همچنین روزاموند بود که رفتار مهرآمیز او نسبت به همسرش، که از انگیزه‌های عاطفی و تصمیمی راسخ سرچشمه می‌گرفت، هر چندگاه جای خود را به این طغیانهای خشم، خواه طنزآلود یا سرزنش‌آمیز می‌داد. روزاموند خشم و کنایه‌های او را یکسره بی‌مورد می‌دانست، و نفرتی که این تندی نادر در او برمی‌انگیخت سبب می‌شد مهربانی همیشگی شوهرش را از یاد ببرد.

با لحنی سرد و آرام به لایدگیت گفت، «می‌بینم که دلت نمی‌خواهد بروم؛ برای چه نمی‌توانی با لحن مؤدبانه‌تری این را بگویی؟ تا وقتی نگویی بروم همین جا می‌مانم.»

لایدگیت دیگر سخنی بر زبان نیاورد، برای سرکشی بیمارانش از خانه بیرون رفت. آزرده و ناامید بود، و در زیر چشمانش حلقه سیاهی دیده می‌شد که روزاموند تا آن هنگام ندیده بود. تاب نگاه کردن به شوهرش را نداشت. ترتیوس زندگی را سخت می‌گرفت و تحمل مشکلات را برای او هم دشوار می‌ساخت.

فصل هفتادم

کرده‌های ما از دوردستهای گذشته سر در پی‌مان
می‌گذارند
و امروز آنچه هستیم که دیروز بودیم و کردیم.

۷۰

پس از رفتن لایدگیت از استون کورت نخستین کار بولسترود این بود که جیبهای رافلز را بگردد، چه می‌پنداشت با یافتن صورتحساب هتلها در خواهد یافت رافلز پیش از آمدن به میدل مارچ درچه جاههایی توقف کرده است، و این گفته اش که چون پول نداشت و بیمار بود یکراست از میدل مارچ به آن جا آمده تا چه اندازه حقیقت دارد. قبضهای مختلفی در کیف بغلی او یافت، اما هیچ یک تاریخی جدیدتر از کریسمس نداشتند، بجز یکی، که تاریخ همان روز صبح را داشت. این قبض، که همراه با یک آگهی دستی درباره بازار هفتگی در یکی از جیبهای شلوارش بود، هزینه سه روزش را در بیکلی ــ محل بازار مکاره و شهری در چهل مایلی میدل مارچ ــ نشان می داد. مبلغ گزافی بود، وچون رافلز بارو بنه سفر با خود نداشت، از قرار معلوم به جای پرداخت پول چمدانش را در مهمانخانه گذاشته بود تا بتواند کرایه راهش را بدهد، چه در کیف پول و جیبهایش تنها مقداری پول خرد وجود داشت.

بولسترود از یافتن این قبضها، که نشان می داد رافلز پس از آن دیدار تاریخی در شب کریسمس به راستی در حوالی میدل مارچ پیدایش نشده بود، نفسی به آسودگی کشید. دور از میدل مارچ و در میان مردمانی که بولسترود را نمی شناختند، رافلز چگونه می توانست با نقل داستانهای رسوا کننده درباره یک بانکدار میدل مارچی عطش آزار دادن و خودنمایش را سیراب کند؟ و اگر هم

حرف می‌زد چه آسیبی می‌توانست به او برساند؟ اکنون مهمترین مسئله این بود: تا هنگامی که خطر هذیان‌گویی قابل فهم، انگیزه مقاومت ناپذیر برای افشاگری وجود داشت سخت مراقبش باشد، چه بولسترود سخت می‌ترسید رافلز با دیدن لایدگیت، بر اثر فشار همان انگیزه‌ای که او را به سخن گفتن برای کالب واداشته بود، شروع به صحبت کند. سراسر شب در کنار تخت او بیدار نشست، تنها به زن سرایدار سفارش کرد با لباسهایش بخوابد تا اگر در صورت ضرورت صدایش کرد آماده باشد، و بیخوابی خود و اشتیاقش را برای انجام دستورات پزشک برای این کار بهانه آورد. به راستی هم دستورات لایدگیت را به دقت اجرا می‌کرد، اگرچه رافلز پیوسته براندی می‌خواست و می‌گفت که دارد می‌افتد، و زمین از زیر بدنش خالی می‌شود. بی‌قرار بود و خوابش نمی‌برد اما هنوز وحشتزده و رام بود. به خاطر غذایی که بولسترود به دستور لایدگیت برایش آورد، که میلی به خوردن آن نشان نداد، و به این خاطر که بولسترود از تن در دادن به خواسته‌های دیگرش سر باز می‌زد، به او بدگمان شد؛ لابه‌کنان می‌گفت بر او خشم نگیرد، با گرسنگی دادن از او انتقام نگیرد، سوگند می‌خورد که به احدی چیزی نگفته است. بولسترود خوش نداشت که حتی این گفته‌های او را نیز لایدگیت بشنود. سپیده دم در هذیان‌گویی رافلز دگرگونی خطرناکی روی داد، ناگهان تصور کرد پزشک به بالینش آمده است. سوگند می‌خورد که بولسترود می‌خواهد او را از گرسنگی بکشد، به خاطر حرفهایی که خیال می‌کند زده است می‌خواهد از او انتقام بگیرد.

سلطه‌جویی ذاتی و اراده نیرومند بولسترود سخت به کارش آمد. این مرد لاغر اندام، خود سخت مضطرب و آشفته، در این شرایط دشوار نیروی لازم را یافت، و سراسر آن شب و صبح، در حالی که به مرده از گور بازگشته‌ای بیشتر شباهت داشت، سرسخت و خونسرد در برابر خواسته‌های رافلز ایستادگی کرد، و همزمان برای یافتن راههای پیشگیری و نجات خویش از خطر ذهن خود را سخت می‌کاوید. در میان همه دعاهایش، در میان همه سخنانی که در طلب آمرزش برای گناهان این مرد در دل به خود می‌گفت، هرچه تکرار می‌کرد باید به مشیت خداوند و مکافاتی که برایش در نظر گرفته است تن در دهد و نه اینکه بد دیگری را

بخواهد ــ در سراسر مدتی که می‌کوشید این سخنان را فشرده و یکپارچه، در یک جمله برای خود تکرار کند، مناظر رویدادی که آرزویش را داشت به ذهن او راه می یافتند و روشن و مقاومت‌ناپذیر راه بر اندیشه های دیگر می بستند. این تصاویر همواره توجیه خود را به دنبال داشتند. مرگ رافلز را در خیال مجسم می‌کرد و نجات خود را در آن می دید. «مرگ این موجود مفلوک به چه کسی زیان می رساند؟ از گناهانش توبه نکرده است، اما مگر جنایتکاران توبه می‌کنند؟ با این حال قانون درباره سرنوشت آنها حکم می دهد. ممکن است خداوند این بار به دست خود مجازاتش کند؟ آرزوی مرگ او که گناهی ندارد، به شرط اینکه برای جلوانداختن آن دستم را آلوده نکنم، و به دقت دستورات پزشک را اجرا کنم. حتی در این مورد هم ممکن است اشتباهی روی داده باشد: دستورالعملهای بشری خطاپذیرند: لایدگیت می‌گفت روش معالجه این نوع بیماران مرگشان را تسریع کرده است؛ از کجا معلوم روش معالجه خودش درست باشد؟ البته در مسئله خوبی و بدی مهم نیت انسان است.»

و بولسترود عزم جزم کرد آرزویش را در نیتش دخالت ندهد. به خود می‌گفت قصد دارد از دستورات پزشک پیروی کند. برای چه می بایست در درستی این دستورات شک کند؟ عادت آرزو همواره چنین است، از هر ناباوری نابجا سود می جوید، در هر شک و تردید نسبت به نتیجه کار، در هر ابهام و پیچیدگی که ظاهراً از قانونی پیروی نمی‌کند، راه می یابد و جای بزرگی اشغال می‌کند. با این همه، بولسترود به راستی از دستورات پزشک پیروی کرد.

ذهن نگرانش پیوسته متوجه لایدگیت می شد، و خاطره‌اش از گفتگوی صبح با عواطفی همراه بود که در خلال گفتگو با او به هیچ رو احساسش نکرده بود. در آن هنگام به اثر دردناکی که خبر تغییر رویه اداره بیمارستان بر لایدگیت می‌گذاشت هیچ اهمیت نمی داد، و در غم آن نبود که امتناع از دادن آن مبلغ گزاف بر او چه اثری خواهد گذاشت. اکنون هنگامی که به یاد ماجرای صبح می افتاد می اندیشید که شاید لایدگیت را با خود دشمن کرده باشد، سخت میل داشت به هر ترتیب خطای صبحش را جبران کند، یا او را مدیون خود سازد. پشیمان بود که چرا

بی‌درنگ به تقاضای او تن در نداده و حاضر نشده بود مبلغ گزافی را فدا کند. چه در صورتی که لایدگیت به او بدگمان می‌شد یا حتی از هذیان‌گوییهای رافلز چیزهایی حدس می‌زد، احساس بزرگ بولسترود آمادگی ذهن باور کردن آنها را به او نمی‌داد. اما شاید دیگر پشیمانی سودی نداشت.

چه جدال غریب و رقت‌انگیزی در روح این مرد نگونبخت که همواره می‌خواست بهتر از آنچه بود باشد! ــ مردی که آرزوهای خودخواهانه‌اش را رام کرده و جامه پارسایی بر آنها پوشانده بود، و تا این هنگام در جلد آنان همچون زاهدی صدیق به این سو و آن سو رفته بود، اما اکنون خواسته‌هایش را وحشت برداشته بود، دیگر نمی‌توانستند با صدایی آرام و یکنواخت سرود و دعا بخوانند، بلکه برای نجات خود یک صدا فریاد سر می‌دادند.

لایدگیت تا نزدیکیهای نیمروز نتوانست خود را به استون کورت برساند، حالتی سخت افسرده و ناامید داشت. اما بی‌درنگ رسیدگی به وضع بیمار را آغاز کرد و جزئیات حال او را از بولسترود به دقت پرسید. رافلز بدتر شده بود، به هیچ رو غذا نمی‌خورد، پیوسته بیدار بود و هذیان می‌گفت، اما هنوز رام بود. برخلاف ترس و انتظار بولسترود، به لایدگیت توجهی نشان نداد، همچنان بی‌وقفه و نامفهوم زیر لب سخن می‌گفت.

هنگامی که از اتاق او بیرون رفتند، بولسترود پرسید، «نظرتان درباره او چیست؟.»

«علائم بیماری بدتر شده‌اند.»

«امیدتان به بهبودیش کمتر شده؟»

«نه؛ هنوز فکر می‌کنم حالش خوب می‌شود. می‌خواهید باز هم این جا بمانید؟» بولسترود از این پرسش یکه خورد و ناراحت شد، اگرچه لایدگیت به راستی به او بدگمان نشده بود.

بولسترود بر خود مسلط شد و با لحنی آرام و سنجیده گفت، «بله، فکر می‌کنم. به خانم بولسترود خبر داده‌ام که چرا باید این جا بمانم. خانم ابل و شوهرش آن قدر تجربه ندارند که بشود با بیمار تنهایشان گذاشت، و این قبیل مسئولیتها جزء

وظایفشان نیست. برای بیمار دستورات جدیدی دارید، این طور نیست؟»

مهمترین دستور لایدگیت این بود که اگر تا چندین ساعت دیگر بیخوابی بیمار ادامه یافت هرچندگاه مقدار بسیار کمی تریاک به او بخورانند. برای احتیاط مقداری تریاک با خود آورده بود که به بولسترود داد و در این مورد که چه مقدار باید مصرف شود و کی باید از دادن آن خودداری کرد دستورات دقیقی داد. تأکید بسیار کرد که اگر در موقع مناسب مصرف تریاک قطع نشود برای بیمار بسیار خطرناک خواهد بود و باز تکرار کرد که به هیچ رو نباید به او مشروب الکلی داده شود.

سرانجام گفت، «علائم بیماری نشان می‌دهد که تنها باید از بیهوشی عمیق خیلی ترسید حتی اگر غذا هم نخورد دوام می‌آورد. بدن نیرومندی دارد.»

«آقای لایدگیت، مثل اینکه خودتان مریض هستید ــ با شناختی که از شما دارم به نظر عجیب می‌رسد. مثل اینکه خسته و ناراحت هستید.» توجهی که به وضع لایدگیت نشان می‌داد با بی‌تفاوتی روز گذشته‌اش فرق نمایان داشت، همچنانکه این بی‌توجهیش به خستگی خویش با نگرانی همیشگیش درباره وضع جسمانیش سخت متفاوت بود.

لایدگیت، که کلاهش را برمی‌داشت تا برود، با لحن تندی پاسخ داد، «بله، خسته هستم.»

«حتماً پیشامد بدی شده، نه؟ خواهش می‌کنم بنشینید.»

«نه، متشکرم. دیروز برایتان تعریف کردم که وضع مالیم ازچه قرار است. چیز تازه‌ای ندارم اضافه کنم جز اینکه مأمور اجرایی به خانه‌ام فرستاده‌اند. از همین یک جمله می‌شود فهمید که چقدر گرفتارم. خداحافظ.»

«بنشینید، آقای لایدگیت، بنشینید. درباره این موضوع دوباره فکر کردم. دیروز هیچ انتظار شنیدن این خبر را نداشتم و به عمق قضیه فکر نکردم. خانم بولسترود نگران برادرزاده‌اش است، و اگر برایتان اتفاق بدی بیفتد که روی شغلتان اثر مصیبت‌آمیزی بگذارد خودم خیلی غصه می‌خورم. خیلیها از من توقع دارند، اما ترجیح می‌دهم فداکاری کوچکی بکنم تا اینکه شما را بدون کمک رها کنم.

گفتید برای تصفیه قرضهایتان و به دست آوردن موقعیت محکم احتیاج به هزار پوند دارید؟»

شادی ناگهانی به قلب لایدگیت هجوم آورد و بر همه احساسات دیگرش چیره شد. «بله، با هزار پوند می توانم قرضهایم را بدهم و مدتی گذران کنم. می توانیم با صرفه جویی مدتی با آن زندگی کنیم. شاید روزی درآمد کارم بهتر شود.»

«آقای لایدگیت، اگر یک لحظه صبر کنید برایتان چکی به همین مبلغ می نویسم. می دانم از این گونه موارد کمک ناقص نمی تواند مؤثر باشد.»

هنگامی که بولسترود چک را می نوشت، لایدگیت رو به پنجره ایستاده بود و به خانه اش می اندیشید ــ به زندگیش که دیگر خطر شکست تهدیدش نمی‌کرد، هدفهای درستش که همچنان برجای بودند.

بانکدار چک را به سمت لایدگیت دراز کرد و گفت، «آقای لایدگیت، برای این چک رسیدی به من بدهید. و امیدوارم به زودی وضعتان آن قدر خوب بشود که بتوانید کم کم این پول را به من پس بدهید. به امید خدا تا آن موقع همه گرفتاریهایتان حل می شود.»

«عمیقاً از شما ممنون و سپاسگزارم. امید کار لذتبخش و امکان خدمت به همنوع را به من برگردانده اید.»

به نظرش بسیار طبیعی می رسید که بولسترود در امتناع روز گذشته اش تجدیدنظر کرده باشد: این کار با جنبه سخاوتمندانه سرشت او سازگار می نمود. اما هنگامی که اسبش را به تاخت آرامی واداشت تا زودتر به خانه برسد و خبر خوش را به روزاموند بدهد و پول نقد از بانک بگیرد تا به وکیل دوور بدهد اندیشه ای همچون سایه بال پرنده‌ای سیاه و شوم از ذهنش گذشت، این اندیشه که در خلال چند ماه گذشته تا چه اندازه تغییر کرده است ــ از گرفتن پول برای خود از بولسترود این چنین از شادی از خود بیخود شده است.

بانکدار احساس می‌کرد که برای رفع یکی از علل نگرانیهای خود کاری انجام داده است، با این همه هیچ خیالش آسوده‌تر نبود. خود نمی دانست انگیزه های ناسالمی که او را به جلب رضامندی لایدگیت برانگیخته بودند تا چه اندازه

پرشمارند، اما این انگیزه‌ها، همچون عامل بیماری خارش‌زایی در خونش، سخت به کار مشغول بودند. انسانی سوگند می‌خورد، اما وسایل شکستن سوگندش را به دور نمی‌اندازد. آیا به این خاطر است که می‌خواهد سوگندش را بشکند؟ به هیچ رو، اما امیالی که به شکستن آن گرایش دارند بی‌آنکه خود بداند در ذهنش به کار مشغولند، به نیروی خیالش راه می‌یابند و درست در آن لحظه‌ای که دلایل این سوگند را برای خود بازگو می‌کند نیروی اراده‌اش را سست می‌کنند. رافلزِ بهبود یافته، همچنان دارای قدرت به کار بردن نیروهای پلیدش ــ مگر بولسترود می‌توانست آرزوی چنین چیزی را داشته باشد؟ رافلز بی‌جان تصویری بود که آسودگی خاطر به همراه می‌آورد، و بولسترود غیرمستقیم برای چنین آسودگی خاطری دعا می‌کرد، از خدا لابه‌کنان می‌خواست، در صورت امکان، باقیمانده عمرش را در این جهان از خطر رسوایی نجات دهد تا همچنان بتواند در راه رضای او گام بردارد. نظر لایدگیت درباره وضع بیمار نوید نمی‌داد که این دعا مستجاب خواهد شد، و با گذشت ساعات روز بولسترود از دوام نیروی زندگی در مردی که آرزوی فرو رفتنش در خاموشی مرگ را داشت رفته رفته به خشم می‌آمد؛ آرزویی که می‌فشرد و انگیزه‌های تبه‌کارانه را بر ضد این نیروی حیات سرسخت و بیرحم برمی‌انگیخت، نیروی حیاتی که خود آرزو به تنهایی در مورد بودن یا نبودنش نمی‌توانست قدرتی اعمال کند. به خود گفت زیاده از حد خسته است و امشب در کنار بالین بیمار بیدار نخواهد نشست، این کار را به خانم ابل خواهد سپرد، و از او خواهد خواست، در صورت لزوم شوهرش را از خواب بیدار کند.

ساعت شش فرا رسید، رافلز در سراسر روز پس از خوابهای بسیار کوتاه و آشفته بیدار می‌شد، هر بار ناآرامتر بود و پیوسته فریاد می‌زد که زمین از زیر بدنش خالی می‌شود، از اینرو بولسترود برطبق دستور لایدگیت مقداری تریاک به او خوراند. پس از نیم ساعت خانم ابل را صدا کرد و گفت دیگر نمی‌تواند بیدار بماند، و باید بیمار را به او بسپارد؛ آنگاه دستورات لایدگیت را در مورد مقدار تریاکی که هر بار می‌بایست به بیمار خورانده شود تکرار کرد. خانم ابل تا این هنگام نمی‌دانست لایدگیت برای بیمار چه تجویز کرده است؛ تنها چیزهایی را که بولسترود دستور

می داد تهیه می‌کرد و می آورد و هر چه او گفته بود انجام می داد. اکنون پرسید بجز دادن تریاک چه کار دیگری باید برای بیمار بکند.

«فعلاً، هیچ کاری، بجزاینکه اگر توانستید سوپ یا سودا به او بخورانید؛ اگر راهنمایی بیشتری خواستید می توانید به اتاقم بیایید. امشب به این جا برنمی‌گردم، مگراینکه اتفاق مهمی بیفتد. در صورتی که به کمک احتیاج داشتید شوهرتان را صدا کنید. باید امشب زود بخوابم.»

«بله، آقا، خیلی به خواب احتیاج دارید، و در این مدت غذای مقوی هم نخورده اید.»

بولسترود از اتاق بیرون رفت، نگران این نبود که رافلز چه خواهد گفت، اکنون هذیان گوییش حالت نامفهوم و آهسته‌ای به خود گرفته بود و امکان نداشت بدگمانی کسی را برانگیزد. نخست به اتاق نشیمن طبقه پایین رفت تا در این باره تصمیم بگیرد که سوار اسبش بشود و بی بیم از پیشامدهای دنیوی راه خانه را در پیش بگیرد یا نه. باز، به خود می‌گفت «کاش از لایدگیت خواهش می‌کردم امشب هم بیاید. شاید عقیده‌اش عوض بشود و بگوید رافلز دارد بدتر می شود. بهتر نیست دنبالش بفرستم؟ اگر رافلز واقعاً حالش بدتر شده باشد و دارد کم کم می میرد، امشب می توانم سر راحت زمین بگذارم و خدا را شکر کنم. راستی حالش دارد بدتر می شود؟ شاید لایدگیت بیاید و بگوید همان طور که پیش بینی کرده بودم و انتظار داشتم دارد کم کم به خواب عمیقی فرومی رود و حالش خوب می شود. چه فایده دارد دنبالش بفرستم؟» بولسترود از بهبودی حال رافلز واهمه داشت، هیچ عقیده‌ای، هیچ اندیشه ای نمی توانست او را ازپیش بینی این احتمال باز دارد، که رافلزِ بهبود یافته با گذشته تفاوتی نخواهد داشت، نیروی شکنجه دادنش را باز خواهد یافت و او را وادار خواهد کرد همسرش را به غربت ببرد تا دور از دوستان و نزدیکانش روزگار به سر آرد، و همواره در دل به شوهرش بدگمان باشد.

یک ساعت ونیم در جدال با خود در کنار بخاری نشسته بود که اندیشه ای ناگهان او را از جا پراند، واداشتش شمعی را که با خود آورده بود روشن کند، به خانم ابل نگفته بود چه هنگام از دادن تریاک به رافلز خودداری کند.

شمع را به دست گرفت، اما بی حرکت مدت زیادی برجای ایستاد. شاید خانم ابل تا به حال بیش از مقداری که لایدگیت تجویز کرده بود به بیمار تریاک داده باشد. اما با حال خسته و آشفته‌ای که داشت طبیعی بود بخشی از دستورات پزشک را فراموش کند. شمع به دست از پله‌ها بالا رفت، نمی دانست یکراست به اتاق خود برود یا سری به بیمار بزند و دستوراتی را که به خانم ابل دادهِ بود اصلاح کند. در راهرو اندکی درنگ کرد، گوش به سمت اتاق رافلز گرفت، صدای ناله و سخنان نامفهومش را می شنید. «پس نخوابیده است؟ از کجا معلوم بهتر نباشد از دستورات لایدگیت سرپیچی کرد، چون هنوز خوابی در کار نیست؟»

به اتاق خود رفت، پیش از آنکه کاملاً لباسهایش را بیرون آورد، خانم ابل به در اتاقش کوفت؛ بولسترود لای در را اندکی باز کرد تا بتواند صدای آهسته او را بشنود.

«آقا، نمی شود کمی براندی یا چیز دیگری بدهید برای این بدبخت ببرم؟ می‌گوید دارد می افتد، به چیز دیگری لب نمی زند، فقط همان یک ذره تریاک. و دائم می‌گوید زمین دارد زیرپایش دهن باز می‌کند.»

خانم ابل حیرتزده دید که بولسترود پاسخی نمی دهد. مبارزه‌ای در درون او برپا بود.

خانم ابل با لحنی سرزنش آمیز گفت، «اگر همین طور پیش برود می میرد. وقتی من از آقای بیچاره‌ام، آقای ربیسون، پرستاری می‌کردم، مجبور بودم مدام شراب پرت و براندی به او بدهم، و هر بار یک لیوان بزرگ.»

اما باز آقای بولسترود پاسخی نداد، و خانم ابل گفت، «وقتی کسی با قبر یک قدم بیشتر فاصله ندارد، نمی شود در این جورچیزها صرفه‌جویی کرد، و مطمئنم، آقا، شما هم دلتان نمی‌خواهد، والا بطری رم خودمان را برایش می برم. اما شما که این طور برایش بیداری کشیده‌اید، هر کاری از دستتان برمی‌آمده برایش کرده‌اید—»

در این هنگام آقای بولسترود کلیدی را از لای در به او داد و با صدای گرفته‌ای گفت، «این کلید سرداب شراب است. می توانید هر قدر که خواستید از

آن جا براندی بردارید.»

صبح زود ــ حدود ساعت شش ــ آقای بولسترود از خواب برخاست و مدتی را به دعا گذراند. آیا خیال می‌کنید که دعا در خلوت ضرورتاً صادقانه است؟ دعا در خلوت سخنگویی به صدای آهسته است، و سخنگویی توصیف خود است، چه کسی می تواند حتی در اندیشه درست همان گونه که هست خود را توصیف کند؟ بولسترود هنوز در اندیشه از انگیزه‌های بیست‌وچهار ساعت گذشته‌اش پرده برنداشته بود.

در راهرو گوش ایستاد و صدای تنفس دشوار و خرناس‌وار رافلز را شنید. آنگاه به باغ رفت و به شبنم یخ‌زده روی علفها و برگها نگریست. هنگامی که به ساختمان بازگشت، از دیدن خانم ابل یکه خورد.

در حالی که می‌کوشید لحن شادی به صدایش بدهد گفت، «حال مریضتان چطور است ــ حتماً خوابیده، نه؟»

«خوابش عمیق است، آقا. بین ساعت سه و چهار کم کم خوابش برد. می شود لطفاً بروید و نگاهی به او بیندازید؟ فکر کردم اشکالی ندارد تنهایش بگذارم. شوهرم در مزرعه است، و دختر کوچکم دارد صبحانه را حاضر می‌کند.»

بولسترود به طبقه بالا رفت. با یک نگاه دریافت رافلز در خوابی نیست که تجدید قوا به دنبال می آورد، بلکه در خوابی است که بیش ازپیش در ورطه مرگ فرومی رود.

نگاهی به اطراف خود انداخت و بطری نیمه خالی براندی و شیشه تقریباً خالی تریاک را دید. شیشه تریاک را از جلوچشم برداشت و بطری براندی را باز در سرداب گذاشت، و در را قفل کرد.

به هنگام خوردن ناشتایی از خود می‌پرسید بی درنگ با اسب به میدل مارچ برود یا منتظر آمدن لایدگیت بماند. تصمیم گرفت منتظر بماند و به خانم ابل گفت، «که می تواند به دنبال کارهایش برود ــ خود می توانست در اتاق بیمار بماند.»

هنگامی که در آن جا نشسته بود و می دید دشمن آرامشش چگونه به سکوت ابدی فرومی رود، چنان آرامشی احساس کرد که از ماهها پیش نظیرش را به خود

ندیده بود. بالهای نرم راز فاش نشده وجدانش را آرام می‌کرد، و در آن هنگام به فرشته‌ای می‌مانست که برای نجات او از آسمان به زیر آمده باشد. دفترچه یادداشتش را از جیب بیرون آورد تا نگاهی به تصمیماتی که برای ترک میدل مارچ گرفته بود بیندازد و ببیند حال که غیبتش کوتاه مدت خواهد بود کدام یک را برجای بگذارد و از کدام یک چشم بپوشد در مدت کناره‌گیری موقتیش از مدیریت بانک برخی از صرفه‌جوییهایی را که مناسب تشخیص داده بود همچنان ادامه می داد و امیدوار بود که خانم کازوبن سهم بزرگی از هزینه‌های بیمارستان را به عهده بگیرد. به این ترتیب لحظات گذشتند، تا اینکه تغییری در تنفس ناآرام و خرناس مانند رافلز توجه او را یکسره به تخت جلب و وادارش کرد به مرد در حال احتضار بیندیشد، مردی که زمانی بسیار به کارش آمده بود. وچنان پست و رذل بود که بولسترود او را به انجام هر کاری که می خواست وامی داشت و از پستی و رذالتش خوشحال بود. همان احساس خوشحالی آن هنگام بود که اکنون وادارش می ساخت از مرگ او خوشحال باشد.

و از کجا معلوم که خود مرگ رافلز را تسریع کرده بود؟ از کجا معلوم چه چیز او را از مرگ نجات می داد؟

لایدگیت ساعت ده‌ونیم از راه رسید، درست به موقع تا شاهد آخرین نفس رافلز باشد. هنگامی که به اتاق گام گذاشت بولسترود حالتی غریب درچهره‌اش دید، نه آن قدر حیرت که پذیرش خطا در تشخیص و مبارزه با بیماری. مدتی خاموش در کنار تخت ایستاد، چشم به بیمار دوخته بود اما حالتی درچهره‌اش دیده می شد که نشان می داد جدالی در درونش می‌گذرد.

در حالی که به بولسترود می نگریست گفت، «ازچه وقت این تغییر شروع شد؟»

«من دیشب در اتاقش نماندم. خیلی خسته بودم وپرستاریش را به خانم ابل سپردم. او می‌گوید بین ساعت سه وچهار کم کم به خواب رفت. وقتی کمی قبل از ساعت هشت به این جا آمدم تقریباً همین وضع را داشت.»

لایدگیت سؤال دیگری نکرد، اما خاموش به تماشای مرد محتضر ایستاد تا

اینکه سرانجام گفت، «تمام کرد.»

آن روز صبح لایدگیت امید و آرامش خاطرش را بازیافته بود. با همان سر زندگی روزهای گذشته از خانه بیرون آمده بود و خود را آن قدر نیرومند می یافت که بتواند همه کاستیهای زندگی زناشوئیش را تحمل کند. و می دانست که بولسترود خدمت بزرگی در حقش کرده است. اما از مرگ بیمار ناراحت بود. به هیچ رو انتظار چنین نتیجه‌ای را نداشت. اما نمی توانست بی آنکه به بولسترود اهانت کند در این مورد چیزی از او بپرسد؛ و اگر از سرایدار خانه پرس وجو می‌کرد— آه، دیگر چه فایده، مردک دیگر مرده بود. هیچ فایده‌ای نداشت به طور ضمنی بگوید که نادانی یا سهل انگاری کسی او را کشته است. و گذشته از هر چیز، شاید خود اشتباه کرده بود.

همراه بولسترود سوار بر اسب به سوی شهر به راه افتادند، و درباره مسایل گوناگون گفتگو کردند— بیشتر درباره وبا و لایحه اصلاحات در مجلس اعیان و تصمیم راسخ اتحادیه‌های سیاسی. درباره رافلز سخنی به میان نیامد، بجزاینکه بولسترود به ضرورت تهیه گوری برای او در گورستان لوویک اشاره کرد، و افزود، تا آنجا که می داند، مرد بینوا خویشاوندی بجز ریگ نداشت، که او هم گویا با او خوب رفتار نمی‌کرد.

هنگامی که آن شب لایدگیت به خانه بازگشت آقای فیربرادر به دیدنش آمد. کشیش روز گذشته به شهر نیامده بود، اما این خبر که مأمور اجرایی در خانه لایدگیت است تا غروب به لوویک رسیده بود— آقای اسپایسر، کفاش و منشی شهرداری، از برادرش، راهدار محترم دروازه لوویک این خبر را شنیده و پخش کرده بود. از هنگامی که لایدگیت با فرِد وینسی از سالن بیلیارد پایین آمده بود، اندیشه او آقای فیربرادر را غمگین و افسرده می ساخت. اگر شخص دیگری یک یا چند بار در اژدهای سبز بازی می‌کرد چندان مهم نبود، اما اگر لایدگیت این کار را می‌کرد یکی از نشانه‌های دگرگونی او بود. رفته رفته دست به کارهایی می زد که در گذشته سخت آنها را ریشخند می‌کرد. آقای فیربرادر نمی دانست ناخشنودیهایی از زندگی زناشویی، که از طریق شایعه‌پراکنیهای احمقانه به گوشش رسیده بود، تا

چه اندازه در این تغییر نقش داشته است، اما اطمینان داشت بدهکاریهایش، که هر روز به طور مشخص‌تر درباره‌شان خبرهایی می‌شنید، ارتباط عمده‌ای با تغییر رفتار او دارند. اکنون می‌ترسید این عقیده که لایدگیت اندوخته یا خویشاوند ثروتمندی دارد توهمی بیش نبوده باشد. هنگامی که واکنش لایدگیت را در برابر نخستین گام خود برای جلب اعتماد او دید از برداشتن گام دوم دلسرد شد، اما شنیدن این خبر که مأمور اجرایی در خانه‌اش است کشیش را برآن داشت تا بر بی‌میلی خود غلبه کند.

لایدگیت تازه بیمار فقیری را که سخت به او توجه نشان می‌داد مرخص کرده بود، و با گشاده‌رویی پیش آمد تا با کشیش دست بدهد. آقای فیربرادر سخت حیرت کرد. «آیا این هم نشانه‌ای از غرور و بیزاری او از غمخواری و کمک دیگران است؟ هیچ اهمیت ندارد، از غمخواری و کمک خود محرومش نخواهم کرد.»

هنگامی که نشستند فیربرادر با لحنی مهرآمیز و خالی از سرزنش گفت، «لایدگیت، حالت چطور است؟ برای این آمدم به دیدنت که از شنیدن خبری نگران شده بودم.»

«می‌دانم درباره چه حرف می‌زنی. شنیده بودی که مأمور اجرایی در خانه‌ام است.»

«بله؛ حقیقت دارد؟»

«حقیقت داشت.» لحن لایدگیت شرمنده نبود، چنانکه گویی اکنون از صحبت کردن در این باره ابایی نداشت. «اما حالا خطر رفع شده؛ قرضم را داده‌ام. دیگر گرفتاری ندارم؛ همه قرضهایم را می‌دهم و امیدوارم بتوانم دوباره کارم را با روش تازه‌ای شروع کنم.»

کشیش نفسی به آسودگی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد، چنانکه گویی بار سنگینی را به زمین گذاشته بود. «چقدر از شنیدنش خوشحالم. از این خبر بیشتر از همه اخبار تایمز خوشم آمد. وقتی به این جا می‌آمدم خیلی نگرانت بودم.»

«خیلی لطف کردی آمدی. چون خوشحالم می‌توانم از مهربانیت بیشتر لذت

ببرم.» همچنانکه لبخند اندوهگینی بر لب داشت افزود، «باید بگویم خیلی سختی کشیدم، و به این زودیها اثر زخمهایش از بین نخواهد رفت. در حال حاضر احساس می‌کنم آلت شکنجه را از گردنم برداشته اند.»

آقای فیربرادر لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه صادقانه گفت، «دوست عزیزم، اجازه بده سئوالی از تو بکنم. البته می بخشی.»

«فکر نمی‌کنم تو سؤالی بکنی که من ناراحت بشوم.»

«برای این می‌پرسم که خیالم راحت شود ــ پس تو ــ برای اینکه از دست این قرض خلاص شوی به زیر بار قرض دیگری نرفته‌ای که تا آخر عمر نتوانی خودت را نجات بدهی؟»

لایدگیت، که اندکی سرخ شده بود، گفت «نه، دلیلی ندارد به تو نگویم ــ چون راستش را بخواهی ــ من مدیون بولسترود هستم. پول زیادی به من داده است ــ هزار پوند ــ و احتیاجی ندارد به این زودی پولش را پس بدهم.»

«خوب، راستی که سخاوت نشان داده» ، فیربرادر خود را وادار کرد از مردی که نفرت داشت تمجید کند. با سرشت مهربانی که داشت حتی این اندیشه به ذهنش راه نیافت که بارها به لایدگیت گفته بود از هرگونه وابستگی شخصی با بولسترود بر حذر باشد. بی درنگ افزود، «حتماً از اینکه به خاطر همکاری با او درآمدت کم شده به فکر افتاده کاری برایت بکند. از این بابت خوشحالم.»

لایدگیت از این حدس و گمانهای مهرآمیز ناراحت شد، چه وجدانش را که همین چند ساعت پیش تکان خوردنهای آرامش را احساس کرده بود بیدار می ساختند، به خود می‌گفت انگیزه‌های خیرخواهی ناگهانی بولسترود پس از آن رفتار بسیار سرد نمی تواند خودخواهانه نباشد. به حدس و گمانهای مهرآمیز فیربرادر پاسخی نداد. نمی توانست ماجرای گرفتن وام را برای او تعریف کند، اما روشن‌تر از هر هنگام جزئیات آن و موضوعی را که کشیش از اشاره به آن خودداری می‌کرد به یاد می آورد ــ به یاد می آورد که زمانی سخت مصمم بود هرگز زیر بار دین شخصی بولسترود نرود.

به جای پاسخ دادن به فیربرادر گفتگو را به تصمیمش به صرفه جویی و اینکه

اکنون به زندگی از زاویه دیگری می‌نگرد کشاند.

«مطب باز می‌کنم. جداً فکر می‌کنم کار اشتباهی کردم از اول مطب باز نکردم. و اگر روزاموند ناراحت نشود کارآموز می‌گیرم. خودم از این جور کارها خوشم نمی‌آید اما اگر آدم درست انجامشان بدهد از شأن آدم کم نمی‌کنند. آن قدر سختی کشیده‌ام که این مسایل کوچک دیگر ناراحتم نمی‌کنند.»

لایدگیت بینوا! عبارت «اگر روزاموند ناراحت نشود» که بی اختیار بر زبانش جاری شد نشانه آشکاری از یوغی بود که به گردن داشت، اما آقای فیربرادر، که امیدهایش با لایدگیت در یک مسیر جاری بود و با شناختی که از او داشت نمی‌توانست نسبت به آینده‌اش ناامید باشد، پس از گفتن تبریکات صمیمانه و آرزوی موفقیت برای او خداحافظی کرد و رفت.

فصل هفتاد و یکم

دلقک: ... به راستی خوش داری درمیان خوشه های انگور بنشینی، نه؟
فروت: بله؛ برای اینکه فضای بازی است، و برای زمستان خوب.
دلقک: بسیار خوب. امیدوارم حقیقت را گفته باشی.

ضربه در برابر ضربه ــ شکسپیر

۷۱

پنج روز پس از مرگ رافلز، آقای بامبریج آسوده و بیکار در زیر طاقی جلو حیاط اژدهای سبز ایستاده بود. آقای بامبریج به تفکر و گوشه‌نشینی علاقه‌ای نداشت، اما تازه از اژدهای سبز بیرون آمده بود، و هر انسانی که در نخستین ساعات پس از نیمروز بیکار زیر طاقی ایستاده باشد همچون کبوتری که دانه‌ای یافته است دیگران را به دور خود جمع می‌کند. این بار خوراکی در کار نبود، اما چشم خردِ احتمال دست یافتن به خوراکی معنوی، یعنی بدگویی از این و آن را، می‌توانست از دور تشخیص دهد. آقای هاپکینز، بزاز کمروی آن سوی خیابان، که به خاطر زن بودن بیشتر مشتریانش آرزومند گفتگویی مردانه بود، نخستین کسی بود که درپی این تصویر خیالی به راه افتاد. آقای بامبریج کم و بیش رفتار زننده‌ای با بزاز درپیش گرفت، چه احساس می‌کرد هاپکینز به گفتگو با او علاقه دارد، از اینرو قصد نداشت سخنان با ارزشش را برای او به هدر دهد. اما به زودی دسته‌ای از شنوندگان مهمتر به دور او جمع شدند، اینان یا ته نشست رهگذران بودند یا کسانی که پرسه‌زنان به این نقطه آمده بودند تا ببینند در اژدهای سبز چه خبر است؛ و آقای بامبریج می‌دید که به زحمتش می‌ارزد درباره سفرش به شمال که تازه از آن بازگشته، اسبهای نرینه‌ای که در آن جا دیده و خریدهایی که کرده بود سخن‌پردازی کند. می‌گفت، «به عمرم مادیان، کهرچهار ساله‌ای، به این قشنگی ندیده‌ام، اگر باور نمی‌کنید به دنکاستر بروید و با چشم خودتان ببینید. گردنم

بشکند اگر دروغ بگویم.» و یا «یک جفت اسب سیاه دارم که به درد کالسکه می خورد، یادم می آید چند سال پیش لنگه همین‌ها را صد پوند به فالکنر فروختم که دو ماه بعد خودش به صد و شصت پوند فروخت، هر کس باور نمی‌کند هر بد و بیراهی که دلش می خواهد به من بگوید.»

هنگامی که گفتگو به این نقطه هیجان‌انگیز رسید، آقای فرانک هاولی به جمع پیوست. او از آن مردانی نبود که حیثیتش را فدای رفتن به اژدهای سبز بکند، اما چون از قضا از خیابان می‌گذشت و آقای بامبریج را در آن سمت دید، با گامهای بلند از خیابان گذشت تا از دلال اسب بپرسد اسب درجه یکی را که قرار بود برای درشکه اش پیدا کند پیدا کرده است یا نه. آقای بامبریج گفت، «صبر کنید تا یک اسب خاکستری را که در بیکلی خریده‌ام نشانتان بدهم؛ قول می دهم یک مو با آن اسبی که شما می خواهید فرق نداشته باشد، اگر این طور نبود پس اسم مرا نمی شود اسب شناس گذاشت.» آقای هاولی پشت به خیابان ایستاده بود و می خواست با بامبریج قراری برای دیدن اسب خاکستری و آزمایش آن بگذارد، که اسب سواری آرام از خیابان گذشت.

یکی دو صدا همزمان آهسته گفتند «بولسترود!» ، و بزاز با لحن محترمانه ای پیشوند «آقا» را هم به آن افزود، اما اگر دلیجان ریوراستون هم در آن لحظه از خیابان می‌گذشت با چنین لحنی نام آن را بر زبان می آوردند. آقای هاولی برگشت و نگاه بی اعتنایی به پشت بولسترود انداخت، اما بامبریج همچنانکه با چشم تعقیبش می‌کرد شکلکی در آورد.

با صدای آهسته‌تری گفت، «آقای هاولی، به جان خودم قسم، در بیکلی بجز اسب شما چیز دیگری هم دستگیرم شد. قضیه جالبی درباره بولسترود شنیدم. می دانید ثروتشان را از کجا آورده؟ هر کس یک خبر شنیدنی می خواهد حاضرم مجانی در اختیارش بگذارم. اگر همه به سزای کارهایشان می رسیدند، بولسترود حالا می بایست دعایش را در خلیج بوتنی * بخواند.»

آقای هاولی، که دستهایش را در جیبهایش فرو می‌کرد و جلوتر می آمد، گفت

* جای نگهداری زندانیان محکوم به جنایت و تبه کاری

«منظورت چیست؟» اگر بولسترود آدم رذلی از کار در می آمد، معلوم می شد فرانک هاولی استعداد پیشگویی دارد.

«یارویی که از دوستان قدیمی بولسترود بود جریان را برایم تعریف کرد. می دانید اولین بار کجا دیدمش؟ در حراج خانه لارچر، اما آن موقع نمی شناختمش — از چنگم در رفت — حتماً دنبال بولسترود آمده بود. می‌گفت «هر قدر دلش بخواهد می تواند از بولسترود پول بکشد، از همه اسرارش با خبر است. خلاصه، هر چه از بولسترود می دانست برایم تعریف کرد؛ آدم عرق خوری است. نمی خواست شریک جرمش را لو بدهد، اما آدم خودنمایی است، دائم لاف می زند، مثل اینکه از این کار پول در می آید. آدم باید بداند کی کوتاه بیاید.» آقای بامبریج گفته آخر را باچنان حالتی بیان کرد که گویی خود می داند لاف زدنهایش بی درآمد نیست.»

آقای هاولی پرسید، «اسم این یارو چه هست؟ کجا می شود پیدایش کرد؟»

«نمی دانم کجا می شود پیدایش کرد، در مهمانخانه ساراسن ولش کردم و آمدم؛ اما اسمش رافلز بود.»

آقای هاپکینز حیرتزده گفت، «رافلز! من وسایل کفن و دفنش را دیروز فروختم. در لوویک دفنش کردند. آقای بولسترود خرج کفن و دفنش را داد. تشیع جنازه آبرومندی بود.»

در میان شنوندگان شور و هیجانی به پا خاست. آقای بامبریج حیرتزده ناسزایی بر زبان آورد.

آقای هاولی، که ابروانش را گره کرده و سرش را به جلو خم کرده بود، «راست می‌گویی؟ یارو کجا مرده؟»

بزاز گفت، «در استون کورت. سرایدار خانه گفت که یارو یکی از قوم و خویشهای بولسترود بود. روز جمعه با حال زاری به آن جا آمد.»

بامبریج گفت، «آخر روز چهارشنبه خودم یک گیلاس عرق با او زدم.»

آقای هاولی گفت، «دکتر برایش آورد؟»

«بله، آقای لایدگیت. آقای بولسترود یک شب تا صبح کنار تختش نشست. صبح روز سوم مرد.»

آقای هاولی باز گفت، «خوب، بامبریج، این یارو راجع به بولسترود چه می‌گفت؟»

برشمار جمعیت افزوده شده بود، حضور منشی شهردار در میان جمع ثابت می‌کرد می توان در آن جا صحبتهایی شنید که ارزش شنیدن داشت؛ و آقای بامبریج داستانش را برای جمعی هفت نفری تعریف کرد. بیشتر همان چیزهایی بود که ما خود می دانیم، از آنجمله ماجرای ویل لادیزلا با مقداری شاخ و برگ و رنگ محلی؛ همان چیزی بود که بولسترود از فاش شدنش وحشت داشت و امیدوار بود با جسد رافلز برای همیشه در زیر خاک مدفون کرده باشد؛ شبح گذشته اش بود که بولسترود هنگام گذاشتن از کنار طاقی اژدهای سبز امیدوار بود پروردگار از دست آن نجاتش داده باشد. بله، پروردگار. هنوز به خود اقرار نکرده بود که در راه چنین هدفی حیله و تمهیدی به کار زده باشد؛ پیشامد را پذیرفته بود. هیچ کس نمی توانست ثابت کند مرگ رافلز را پیش انداخته است.

اما این شایعه درباره بولسترود همچون بوی آتش سوزی در سراسر شهر پخش شد. آقای هاولی یکی از کارمندان مورد اعتمادش را به بهانه پرس وجو درباره علوفه، اما در حقیقت درباره به دست آوردن اطلاعاتی از خانم ابل درباره رافلز و بیماریش به استون کورت فرستاد. از این راه دریافت که آقای گارت این مرد را با درشکه اش به استون کورت رسانده بود؛ در نتیجه آقای هاولی به دفتر کار کالب رفت و از او خواست اگر وقت داشته باشد در صورت لزوم در دعوایی حکمیت کند و آنگاه گفتگو را به رافلز کشاند. کالب سخنی به زیان بولسترود بر زبان نیاورد بجز اینکه ناگزیر شد بگوید یک هفته ای است دیگر برای او کار نمی‌کند. آقای هاولی نتیجه گیری لازم را کرد، مطمئن شد که رافلز از راز بولسترود برای گارت پرده برداشته و در نتیجه گارت کارهای بولسترود را رها کرده است. چند ساعت بعد آقای هاولی از نتیجه گیریهایش با آقای تولر صحبت کرد. گفته او دهان به دهان گشت تا اینکه دیگر حالت استنباط شخصی را از دست داد و به صورت خبری در آمد که از کالب بیرون کشیده باشند، چنانکه حتی تاریخ نویس دقیقی شاید چنین نتیجه می‌گرفت که کالب از گذشته زشت بولسترود پرده برداشته است.

آقای هاولی بسیار زود دریافت که افشاء گریهای رافلز یا چگونگی مرگش به قانون دستاویزی برای دخالت نمی دهد. خود سوار بر اسب به دهکده لوویک رفته بود تا نگاهی به دفتر ثبت بیندازد و درباره این موضوع با آقای فیربرادر گفتگو کند. کشیش به هیچ رو متعجب نشد که بولسترود راز شرم‌آوری را پنهان می‌کرده است، اگر چه شریف‌تر از آن بود که بگذارد نفرتش از بولسترود شکل نتیجه گیری به خود بگیرد. اما در خلال گفتگو اندیشه دیگری در ذهن آقای فیربرادر شکل می‌گرفت، که اندکی بعد در میدل مارچ مردم به صورت یک نتیجه گیری طبیعی از آن با صدای بلند گفتگو می‌کردند. همراه با دلایل وحشت بولسترود از رافلز این اندیشه همچون برق از ذهنش گذشت که سخاوتمندی اخیر بانکدار نسبت به لایدگیت شاید با این وحشت بی ارتباط نبوده است؛ و اگرچه در برابر این فرض ایستادگی می‌کرد که لایدگیت آگاهانه از بولسترود رشوه گرفته است، از هم اکنون می دید که این وضع آشفته بر شهرت او اثر ناگواری خواهد گذاشت. دریافت که آقای هاولی درباره رهایی ناگهانی لایدگیت از بدهکاری در حال حاضر اطلاعی ندارد، و خود کوشید موضوع صحبت به او کشیده نشود.

برای پایان دادن به بحث بی‌نتیجه در این باره که اگر قانون اختیار داشت چه پیش می آمد نفس عمیقی کشید و گفت، «سرگذشت عجیبی است. پس این لادیزلای باهوش و خوش بیان ما شجره‌نامه غریبی دارد از یک زن با شهامت و موسیقیدان میهن‌پرست لهستانی داشتن چنین پسری بعید نیست، اما هرگز فکر نمی‌کردم خون یک یهودی صاحب بنگاه رهنی در رگهایش باشد. هرچند، هیچ وقت نمی شود پیش بینی کرد از ترکیب مواد گوناگون چه ماده‌ای به دست می آید. گاهی از خاک کثیف برای تصفیه استفاده می شود.»

آقای هاولی همچنانکه بر اسب خود سوار می شد گفت، «همان چیزی که انتظارش داشتم. مخلوط کثافتی از نژاد یهودی، کرسی، یا یهودی.»

«هاولی، می دانم که نظر خوشی به او نداری. اما لادیزلا جداً آدم بی طمعی است و به پول و مقام اهمیت نمی دهد.»

«بله، بله، طرفدار حزب ویگ باید هم این حرفها را بزند.» آقای هاولی

همواره می‌گفت این فیربرادر آن قدر مرد خوش برخورد و خوش قلبی است که آدم گاهی خیال می‌کند از هواداران حزب توری است.

آقای هاولی سوار بر اسب به میدل مارچ بازگشت و هرگز به خاطرش راه نیافت که به حاضر شدن لایدگیت بر بالین رافلز از جنبه دیگری بجز مدرکی به سود بولسترود بنگرد. اما این خبر که لایدگیت به یکباره توانسته است نه تنها از دست مأمور اجراء ِخلاص شود بلکه توانسته است قرضهایش را بدهد به سرعت در شهر پخش شد، ابعاد و نیروی محرک تازه‌ای یافت و به زودی به گوش آقای هاولی و دیگران رسید؛ و اینان بی درنگ رابطه مهمی بین این پولدار شدن ناگهانی و میل بولسترود به خفه کردن صدای رافلز دیدند. حتی اگر مدرک مستقیمی حاکی از این امر وجود نداشت که پول را بولسترود داده است مردم خود این موضوع را حدس می زدند، چه شایع بود که پدرزن لایدگیت یا خویشان خود او حاضر نیستند گامی به سودش بردارند. و مدرک مستقیم را نه تنها کارمند بانک، بلکه همسر از همه جا بی خبر بولسترود به دست داد. وی با خانم پلایمدیل از این وام صحبت کرده بود، و او هم به عروسش، دختر آقای تولر، گفته بود، و به این ترتیب خبر همه جا پخش شد، این جریان آن قدر از نظر اجتماعی اهمیت داشت که به مناسبت رسوایی بولسترود و لایدگیت مهمانیهای شام دادند، و دعوتنامه هایی رد و بدل کردند؛ همسران، بیوه زنان، و زنان بی شوهر بیش از معمول گلدوزی و بافتنیشان را برداشتند و برای عصرانه به خانه این و آن رفتند؛ و در همه اماکن عیش و نوش، از اژدهای سبز گرفته تا میکده دولوپ، چنان شور و هیجانی در این باره نشان می دادند که مسئله رد یا تصویب لایحه رفرم در مجلس اعیان نمی توانست چنین هیجانی برانگیزد.

چه هیچ کس تردیدی نداشت سخاوتمندی بولسترود نسبت به لایدگیت نمی توانسته اساسی فضیحت بار نداشته باشد. نخست آقای هاولی برگزیدگان شهر، از آنجمله دکتر تولر و دکتر رنچ، را به خانه اش دعوت کرد تا درباره جزئیات بیماری رافلز، همه اطلاعاتی که در این باره از خانم ابل به دست آورده بود، و گواهی فوتی که لایدگیت نوشته و علت مرگ را جنون الکلیسم تشخیص داده بود

بحث کنند؛ و این دو پزشک، که همچنان بی‌خیال در جاده قدیمی مداوای این بیماری راه می‌سپردند، گفتند از نظر آنها در این جزئیات هیچ مسئله مشکوکی وجود ندارد. اما دلایل معنوی بدگمانی همچنان برجای بود: انگیزه‌هایی بولسترود برای خلاص شدن از شر رافلز و این واقعیت که درست در لحظه بحرانی به لایدگیت پول داده بود و حال آنکه بی‌گمان بسیار پیشتر از آن از گرفتاری او باخبر بود؛ گرایش به باور کردن این موضوع که بولسترود مردی است بی‌اعتنا به هرگونه اصول و مرام اخلاقی، و لایدگیت، مانند هر شخص خودبین و مغروری، می‌تواند هنگامی که خود را نیازمند به پول دید به آسانی رشوه بگیرد. حتی اگر بولسترود تنها به این خاطر به او پول داده بود که راز ننگینش را فاش نسازد، باز لایدگیت نمی‌توانست بی‌گناه باشد، چه از دیرباز شهرت داشت که برای رسیدن به قدرت و بی‌اعتبار ساختن همکاران سالمندتر خود مجیز بانکدار را می‌گوید و خود را به خدمت او درآورده است. از اینرو، به رغم این واقعیت که هیچ نشانه مستقیمی دال بر مشکوک بودن مرگ رافلز وجود نداشت، برگزیدگان مهمانی آقای هاولی هنگام خداحافظی احساس می‌کردند که قضیه «حالت مشکوکی» دارد.

اما این اعتقاد به گناهی مبهم و نامشخص، که سبب می‌شد حتی پزشکان سالمند و آزموده شهر سر تکان دهند و کنایه‌های نیشداری بر زبان آورند، به خاطر حالت اسرارآمیزی که داشت، بر مردمان عادی بیش از واقعیت اثر گذاشت. همه به حدس و گمان درباره چگونگی انجام آن بیشتر علاقمند بودند تا دانستن واقعیت، چه بزودی حدس و گمان از دانستن مطمئن‌تر از کار درآمد و جای بیشتری برای سخنان ضد و نقیض باقی گذاشت. حتی برای برخیها گذشته ننگین بولسترود، که حالت مشخص‌تری داشت، شکل اسرارآمیزی به خود گرفت، همچون مقداری فلز گداخته که در قالب گفتگوها ریخته می‌شد، و خدا می‌داند به چه شکلهای عجیب و غریبی در می‌آمد.

اندیشه‌های خانم دالوپ، صاحب میکده تانکرد در خیابان کشتارگاه چنین رنگی داشت؛ این زن سرزنده و با نشاط بارها ناگزیر شده بود با مشتریان سطحی و فضل فروش خود از در مخالفت درآید، چه اینان می‌پنداشتند اخباری که از دنیای

بیرون می آورند می توانند با خبرهایی که به او الهام می شوند برابری کنند. خود نمی دانست این خبرها چگونه به فکرش می رسیدند، اما همان قدر به وجود آنها اطمینان داشت که به خطهای روی تخته کنار بخاری که با گچ می‌کشید تا حساب بدهکاری مشتریانش را نگهدارد ــ «به قول بولسترود، قلبش به سیاهی موهایش هستند، و اگر می دانست موهایش رازش را فاش می‌کنند، آنها را یکی یکی می‌کند.»

آقای لیمپ، کفاش متفکری که چشمانی سیاه و صدایی تیز داشت، گفت، «عجب! در روزنامه ترومپت خواندم که دوک ولینگتن این حرف را زده ــ یعنی وقتی تغییر مسلک داد و از کاتولیکها طرفداری کرد.»

«شاید. وقتی حرامزاده‌ای چیزی می‌گوید، حتماً حرامزده دیگری پیدا می شود باز آن حرف را بزنند. اما وقتی کسی این قدر دو رو باشد، آن قدر افاده بفروشد، طوری رفتار کند که هیچ یک از کشیشهای این مملکت را داخل آدم نمی داند، مجبور می شود با شیطان مشورت کند، و شیطان هم خوب ازپسش برمی‌آید.»

آقای کرابل شیشه‌بر، که اخبار فراوانی درچنته داشت و هر بار دست به میان آنها می برد و یکی را انتخاب می‌کرد، گفت، «بله، بله، هیچ کس حریف شیطان نمی‌شود. ولی تا آنجا که من خبر دارم بولسترود خیلی پیشتر از اینها خیال داشت از این جا فرار کند، چون می ترسید مچش گیر بیفتد.»

آقای دیل، سلمانی، که تازه از راه رسیده بود، گفت، «چه بخواهد چه نخواهد از این جا بیرونش می‌کنند. امروز صبح منشی آقای هاولی، فلچر، را اصلاح می‌کردم، می‌گفت همه‌شان می خواهند بولسترود را بیرون کنند. آقای تسیگر با او بد شده و می‌گوید باید از این جا برود. و یک آقایی در شهر هست که می‌گوید اگر آدم با آدمکشهای حرفه‌ای هم‌غذا بشود بهتر از این است که با بولسترود هم سفره بشود. و فلچر می‌گوید کاش این کار را زودتر بکنند، چون هیچ کس مثل آدمی که دائم دینداریش را به رخ مردم می‌کشد، طوری رفتار می‌کند انگار ده فرمان حضرت موسی هم برایش کم هستند، و بعد معلوم شود چقدر نانجیب است، دل و روده آدم را به هم می زند، به خدا صد رحمت به آدمکشهای حرفه‌ای. فلچر خودش به من

گفت.»

آقای لیمپ با صدای لرزانی گفت، «اما اگر بولسترود از این جا برود شهر ضرر می‌کند.»

رنگرز، که دستان خون رنگش هیچ با چهره مهربانش هم‌آهنگی نداشت، با صدای بمی گفت، «آه، خیلی از آدمهای بهتر از بولسترود پولشان را در راههای بدتری خرج می‌کنند.»

شیشه‌بر گفت، «تا آنجا که من خبر دارم پولی برایش نمی‌ماند. چون می‌گویند یک نفر هست که می‌تواند لختش کند. تا آنجا که من شنیده‌ام اگر از دستش شکایت کند می‌تواند تا پنی آخرش را از او بگیرد.»

سلمانی، که خود را کمی بالاتر از هم صحبتهایش در میکده می‌دانست و با این همه از آنها خوشش می‌آمد، گفت، «هیچ همچوچیزی نیست! فلچر می‌گوید هیچ همچوچیزی نمی‌شود. می‌گوید اگر هزار بار هم ثابت کنند مادر این لادیزلا که بود هیچ فایده‌ای به حالش ندارد— یک پنی هم دستش را نمی‌گیرد.»

خانم دالوپ خشمگین گفت، «گوش کنید چه می‌گویم! اگر قانون برای بچه‌های یتیم کاری از دستش برنمی‌آید پس صد هزار مرتبه شکر که خدا بچه‌هایم را از من گرفت. پس پدر و مادر داشتن چه فایده‌ای دارد؟ از مرد باهوشی مثل شما، آقای دیل، بعید است که فقط به حرف یک وکیل گوش کنید. همه می‌دانند که هر قضیه‌ای دو جنبه دارد، اگر بیشتر نداشته باشد؛ وگرنه، خودتان بگویید ببینم، چه کسی رغبت می‌کند پیش وکیل و قاضی برود. اگر ثابت کردن این موضوع که پدر و مادرتان کی هستند هیچ فایده‌ای ندارد، پس این همه قاضی و وکیل این مملکت به چه درد می‌خورند؟ فلچر هرچه دلش می‌خواهد بگوید، شما هم این قدر فلچر فلچر نکنید!»

آقای دیل خنده‌ای ساختگی کرد، و با این خنده تملق‌آمیز می‌خواست بفهماند که هیچ وکیلی به پای او نمی‌رسد، چه آقای دیل به سرزنشهای زن صاحب میکده عادت داشت و بسیار به او مقروض بود.

شیشه‌بر گفت، «اگر کار به دادگاه بکشد، که مردم می‌گویند همین طور هم

می‌شود، فقط به قضیه پول رسیدگی نمی‌کنند. قضیه آن یارو هم که مرده و رفته رو می‌شود؛ تا آنجا که من خبر دارم یک روزی از بولسترود وضعش بهتر بوده.»

«البته که وضعش بهتر بوده! خیلی هم خوش ریخت‌تر. وقتی آقای بالدوین، مأمور مالیات، آمد و همان جا که شما نشسته اید ایستاد، و گفت، «بولسترود پولش را از راه دزدی و کلاهبرداری به دست آورده ــ» من گفتم آقای بالدوین، هیچ تعجب نمی‌کنم، از وقتی بولسترود به کوچه کشتارگاه آمد و خواست بدون اطلاع من خانه را بخرد، هر وقت می بینمش خونم به جوش می‌آید. بیخود نبود که رنگش آن قدرپریده بود و طوری آدم را نگاه می‌کرد انگار تا مغز استخوان آدم را می بیند. «بله، آقای بالدوین خودش شاهد است که من این حرفها را زدم یا نه.»»

آقای کراپ گفت، «و درست هم گفتید. چون تا آنجا که من شنیده‌ام، این یارو، رافلز، آدم خیلی خوش آب و رنگ و قوی بنیه ای بود، و می‌گویند خیلی هم خوش اخلاق بود اگرچه حالا دیگر در قبرستان لوویک زیر خاک خوابیده، و شنیده‌ام بعضیها می دانند چطور کارش به آنجا کشید.»

«پر واضح است. طرف را می برند به یک خانه دورافتاده، و کسی که می‌تواند پول بیمارستان نصف مریضهای این شهر را بدهد خودش شب و روز پهلویش می‌نشیند، نمی‌گذارد احدی پایش را به اتاق او بگذارد بجز دکتری که به هیچ چیز اعتقاد ندارد. آه ندارد با ناله سودا کند و یک سال بود نمی توانست پول گوشتی را که از آقای بایلی قصاب می خرید بدهد، آن قدر پولدار می‌شود که همه قرضهایش را می دهد هیچ دلم نمی‌خواهد بعضیها بیایند این جا و وانمود کنند از خیلی چیزها خبر دارند ــ هیچ خوشم نمی‌آید با این حرفها سرم را درد بیاورند.»

خانم دالوپ با حالت صاحب میکده‌ای که عادت دارد بر مشتریانش تحکم کند به یک یک حاضرین نگریست. آنهایی که شهامت بیشتری داشتند یکصدا با سخنان او موافقت کردند؛ اما آقای لیمپ، پس از سر کشیدن آبجویش، کف دستهایش را رویهم گذاشت و آنها را سخت بین زانوانش فشرد، و چشمان اندیشناکش را به آنها دوخت چنانکه گویی نیروی سوزان سخنان خانم دالوپ همه هوش و ذکاوت او را خشکانده و از کار انداخته بود و تنها با رطوبت بیشتر

می توانست باز به کارشان بیندازد.

رنگرز گفت، «برای چه نمی روند از زیر خاک درش بیاورند و ببینند علت مرگش چه بوده؟ قبلاً هم چندین بار این کار را کرده اند. اگر کلکی در کار بوده معلوم می شود.»

خانم دالوپ گفت «آقای جوناس، محال است چیزی سر در بیاورند! من این دکترها را می شناسم. زرنگ تر از آن هستند که مچشان گیر بیفتد. و این دکتر لایدگیت که هنوز طرف نفس آخرش را نکشیده با چاقو به جانش می افتد ــ خودش می داند برای چه می خواست دل و روده آدمهای محترم را بیرون بکشد، خیالتان راحت باشد، بلد است دواهایی درست کند که نه بو دارند و نه می شود دیدشان ــ چه قبل از خوردن و چه بعد از آن. دکتر گامبیت، دکتر باشگاه ما، که آدم خیلی خوبی هم هست، و به اندازه موی سرتان بچه به دنیا آورده، گاهی وقتها رنگ دوایش با شیشه هیچ فرقی ندارد، انگار نه انگار که شیشه پر است، اما فردا اثرش را می‌گذارد. حالا خودتان قضاوت کنید. من که خودم از همه چیز خبر دارم! خدا را شکر که این دکتر لایدگیت را به باشگاه ما راه ندادند، وگرنه چه بلایی که سرمان نمی آورد.

در میان همه مردم میدل مارچ، از هر قشر و طبقه ای، بحثهایی کم و بیش با همین مضمون در گرفت، دامنه آن از یک سو به خانه کشیش لوویک و از سوی دیگر به ملک تیپتون کشید، به گوش خانواده وینسی رسید، و همه دوستان خانم بولسترود از آن سخن گفتند و به حال «طفلک هاریت» دل سوزاندند؛ با این همه مدتی طول کشید تا لایدگیت معنا و مفهوم نگاههای عجیب مردم را دریابد، و بولسترود خود پی ببرد که رازش ازپرده بیرون افتاده است. بانکدار هرگز روابط صمیمانه ای با همشهریانش نداشت، و از اینرو نمی توانست از سردی رفتار آنان متعجب شود، وانگهی، اکنون که دیگر نیازی نمی دید میدل مارچ را ترک کند و احساس می‌کرد می تواند در مورد کارهایی که مدتی بلاتکلیفشان گذاشته بود تصمیم قطعی بگیرد، برای رسیدگی به این کارها چندین بار به سفر رفته بود.

به همسرش گفته بود، «تا یکی دو ماه دیگر به چتلهایم می رویم. این محل

علاوه‌بر آب و هوای مناسب فواید معنوی فراوانی دارد. شش هفته در آن جا می‌مانیم و تجدید قوا می‌کنیم.»

به راستی به فواید معنوی اعتقاد داشت و به خاطر گناهانی که به تازگی مرتکب شده بود و آنها را در دل خیالی می‌خواند، به هنگام دعا می‌گفت، «خدایا اگر خلافی کرده‌ام مرا ببخش» ، و عزم جزم کرده بود بیش از پیش زندگیش را وقف معنویات کند.

از سخن گفتن با لایدگیت درباره بیمارستان خودداری می‌کرد، چه از پیامد تغییر ناگهانی تصمیم بی‌درنگ پس از مرگ رافلز واهمه داشت. احساس می‌کرد لایدگیت می‌داند از دستوراتش در مورد رافلز سرپیچی شده، و انگیزه این سرپیچی را حدس زده است. اما بولسترود درباره گذشته رافلز حقیقت را به او نگفته بود، و می‌کوشید کاری نکند به سوءظن نامشخص او دامن بزنند. خود لایدگیت پیوسته درباره درست یا نادرست بودن روش مداوایش، اینکه کدام روش معالجه بیمار را می‌کشد یا از مرگ نجات می‌دهد، پیوسته با خود در ستیز بود؛ به خود حق نمی‌داد در این باره با بانکدار صحبت کند، و به دلایل گوناگونی خاموش ماند. از اینرو بولسترود احساس می‌کرد به یاری خداوند خطر را از سر گذرانده است. تنها پیشامدی که سخت ناراحتش کرد برخورد اتفاقیش با کالب گارت بود، که او هم به نشان سلام کلاهش را با حالتی جدی از سر برداشته بود.

در این ضمن، تصمیم شهروندان با نفوذ میدل مارچ برای بیرون راندن او از شهر راسخ‌تر می‌شد.

در پی مشاهده چند مورد و با در شهر قرار بود جلسه‌ای در سالن شهرداری تشکیل شود و مسئله بهداشت را مورد بررسی قرار دهد. از زمانی که قانون وضع مالیات فوق‌العاده برای اقدامات بهداشتی شتابزده به تصویب رسید، هیئتی برای نظارت بر چنین اقداماتی در میدل مارچ انتخاب شده، و دو حزب توری و ویگ سخت به تدارک و نظافت شهر پرداخته بودند. اکنون این مسئله مطرح بود که برای خرید قطعه زمینی در خارج از شهر به منظور به خاک سپردن قربانیان و با از طریق اعانه یا جمع‌آوری اعانه پول تهیه کنند. شرکت در جلسه آزاد بود، و انتظار می‌رفت

همه شهروندان مهم شهر به آن جا بیایند.

آقای بولسترود یکی از اعضای هیئت نظارت بود، و درست سر ساعت دوازده از بانک به راه افتاد تا به جلسه برود و به نفع جمع‌آوری اعانه صحبت کند. زمانی که در مورد رفتن یا نرفتن از میدل مارچ تردید داشت از کارهای شهر کناره‌گیری کرده و در حاشیه مانده بود، و اکنون احساس می‌کرد باید نقش قدیمی خود را به عنوان مردی فعال و صاحب نفوذ در مسایل همگانی شهری که قصد داشت تا پایان عمر در آن جا بماند از سر گیرد. در میان کسانی که به همان سمت می‌رفتند لایدگیت را دید؛ با یکدیگر دست دادند، درباره هدف جلسه صحبت کردند، و هر دو با هم وارد آن جا شدند.

از قرار همه اشخاص مهم زودتر از او آمده بودند. اما هنوز در بالای میز بزرگ دو سه صندلی خالی وجود داشت. و بولسترود و لایدگیت به آن سمت رفتند. آقای فیربرادر رو بروی‌شان، نزدیک آقای هاولی، نشسته بود؛ و همه پزشکان شهر آمده بودند؛ آقای تسیگر ریاست جلسه را به عهده داشت، و آقای بروک در سمت راستش نشسته بود.

لایدگیت متوجه نگاههای غریبی شد که دیگران هنگام نشستن او و بولسترود با یکدیگر رد و بدل کردند.

پس از اینکه رئیس جلسه درباره خرید قطعه زمینی در خارج شهر و اختصاص دادن آن به گورستان عمومی صحبت کرد و به روی تهیه پول آن از طریق کمکهای خصوصی تأکید ورزید، آقای بولسترود، که اهالی شهر به شنیدن صدای زیر و آهسته و لحن شمرده‌اش در این گونه جلسات عادت داشتند، از جا برخاست و اجازه صحبت خواست. لایدگیت باز متوجه رد و بدل نگاهها شد، در این هنگام آقای هاولی از جا برخاست و با صدای رسا و زنگ‌دار خود گفت، «آقای رئیس، پیش از بحث درباره این موضوع اجازه می‌خواهم درباره مسئله‌ای که به احساسات عمومی ارتباط دارد صحبت کنم، مسئله‌ای که نه تنها من بلکه بسیاری از حاضرین در این جلسه به آن اولویت می‌دهیم.»

شیوه بیان آقای هاولی، حتی هنگامی که رعایت ادب او را از به کار بردن

«سخنان زشت» بر حذر می داشت، به خاطر لحن تند و محکمش همواره سخت بر شنوندگانش اثر می‌گذاشت. آقای تسیگر تقاضایش را پذیرفت، آقای بولسترود نشست، و آقای هاولی به صحبت ادامه داد.

«آقای رئیس، من نه فقط نظرات خودم را بیان می‌کنم، بلکه با موافقت و تقاضای صریح حداقل هشت نفر از شهروندان محترم که در این جلسه حضور دارند صحبت می‌کنم. اعمال و کارهایی وجود دارند که قانون، به دلایلی، مستمسکی برای مجازاتشان ندارد، اگرچه بدتر از بسیاری از اعمال قابل مجازات هستند. مردان شریف و درستکار، اگر مایل به همنشینی با اشخاصی نیستند که مرتکب چنین اعمالی می شوند، باید حتی المقدور از خودشان دفاع کنند، و من و دوستانم، که می توانم در این مسئله بخصوص آنها را موکلین خود بخوانم، قصد چنین کاری داریم. نمی خواهم بگویم آقای بولسترود مرتکب عمل شرم‌آوری شده، اما از ایشان می خواهم یا سخنان مردی را که دیگر زنده نیست و در خانه خود ایشان مرده است علناً انکار و ما را مجاب کنند ــ بگویند حقیقت ندارد که سالها در کارهای خلاف مصالح عمومی شرکت داشته و ثروتشان را از این اعمال نادرست به دست آورده اند ــ یا از مقامهایی که تنها شایسته مردان درستکار و شریف است کناره گیری کنند.

همه نگاهها به سوی بولسترود برگشته بود، و او، از همان لحظه‌ای که نام خود را شنید دستخوش بحران احساسات تندی بود که جسم نحیفش به سختی می توانست تابشان را بیاورد، لایدگیت، که خود گویی براثر تعبیر عملی و وحشتناک فالی شوم شوکه شده بود. با دیدن چهره کبود و محنت‌زده بولسترود احساس کرد غریزه طبابت که سبب می شود پزشک بیش از هر چیز در اندیشه نجات جان یا تسکین درد شخص رنجور و بیمار باشد جلو واکنش حاکی از نفرت و انزجارش را می‌گیرد.

بولسترود می دید که به رغم همه تلاشهایش مردی شکست خورده و آبرو بر باد رفته است، و باید از نگاههای کسانی که تا این هنگام با حالتی سرزنش‌آمیز نگاهشان می‌کرد بگریزد ــ به رغم همه دعاهایش خداوند تنهایش گذاشته، و در

برابر ریشخند پیروزمندانه مردانی که از بر حق بودن نفرت خود شادمان بودند بی حفاظ رهایش کرده است ــ احساس بیهودگی کامل گفتگوهای ریاکارانه و دو پهلو یش با وجدان خود در مورد مرگ شریک و همدست روزگاران گذشته براو یورش آوردند، گفتگوهای دو پهلویی که اکنون نیش زهرآلود خود را همچون دندان تیز دروغ از پرده بیرون افتاده‌ای در قلبش فرو می‌کردند ــ همه اینها همچون درد شکنجه‌ای هراسناک که نمی‌کشد و گوشها را برای دریافت امواج نفرت باز می‌گذارد در سراسر رگهایش دویدند. این احساس افشاء شدن ناگهانی، پس از احساس ایمنی بازیافته، نه بر جسم خشن یک جنایتکار، بلکه بر اعصاب حساس مردی اثر می‌گذاشت که سرشتی سلطه‌جو و برتری طلب داشت.

اما این سرشت از نیروی واکنش هم برخوردار بود. در سراسر این بدن ضعیف عصب صیانت ذات، که همواره همچون شعله‌ای زبانه کشیده و ترسهای عقیدتیش را پراکنده بود، نیرومند و جاه‌طلبانه پای می فشرد، و حتی اکنون که به صورت موجودی ترحم انگیز آن جا نشسته بود، در زیر پوست خاکستری گونش تکان می خورد و می درخشید. پیش از آنکه آخرین جمله از دهان آقای هاولی بیرون بیاید، بولسترود احساس کرد باید به او پاسخی تند و سفسطه‌آمیز بدهد. جرئت نداشت برخیزد و بگوید، «من بیگناهم، تمام این ماجرا دروغ است.» حتی اگر جرئت این کار را داشت در حال حاضر، که سخت احساس بی آبرویی می‌کرد، بی فایده می نمود، چنانکه گویی برای پوشاندن بدن برهنه اش پارچه بسیار ظریف و نازکی را به روی خود می‌کشید که با اندک فشاری پاره می شد.

چند لحظه‌ای سکوت کامل برقرار شد، و هیچ کس چشم از بولسترود برنمی داشت. او خاموش نشسته بود، و خود را سخت به پشتی صندلی می فشرد؛ جرئت برخاستن نداشت، و هنگامی که آغاز به صحبت کرد دستهایش را به دسته های صندلی می فشرد. اما صدایش کاملاً رسا، اگر چه گرفته‌تر از معمول بود، و واژه‌ها را شمرده ادا می‌کرد، اگر چه بین هر جمله لحظه‌ای درنگ می‌کرد چنانکه گویی نفسش می‌گرفت. همچنانکه نخست به سوی آقای تسیگر و آنگاه به سمت آقای هاولی می نگریست، گفت، «آقا، به عنوان شخصی مسیحی و مؤمن، به

تصویب مذاکرات این جلسه که از نفرت و کینه‌جویی سرچشمه می‌گیرند اعتراض دارم. اشخاصی که با من خصومت دارند هر تهمت ناروایی را که به من زده می‌شود باور می‌کنند. ذهنشان نسبت به من مغشوش است. فرض کنیم بدگویان مرا قربانی اتهامات خود سازند ـــ» در این هنگام صدای بولسترود بلندتر شد و حالت گزنده‌تری به خود گرفت، تا اینکه به فریاد آهسته‌ای شباهت پیدا کرد ـــ «اما چه کسانی می‌توانند مرا متهم کنند؟ کسانی که زندگی خودشان نه تنها پر گناه، بلکه رسوایی‌آمیز است ـــ حرفه‌شان نیرنگ بازی و سفسطه‌جویی است، خودشان از راههای نادرست برای رسیدن به اهدافشان استفاده می‌کنند ـــ درآمدشان را صرف لذات شهوانی می‌کنند در حالیکه من درآمدم را صرف پیشبرد هدفهای عالی برای این جهان و جهان آخرت کرده‌ام؟»

پس از واژه سفسطه‌جویی صدای همهمه و تمسخر از میان حاضرین به گوش رسید و چهار نفر از جا برخاستند ـــ آقای هاولی، آقای تولر، آقای چیسلی، و آقای هکبات؛ اما طغیان خشم آقای هاولی زودتر آغاز شد و دیگران را پشت سر گذاشت.

«آقا، اگر منظورتان من هستم، از شما و همه کسانی که در این جا حاضرند دعوت می‌کنم زندگی حرفه‌ای مرا مورد بازرسی قرار بدهند. در مورد مسیحی یا مسیحی نبودنم، من مسیحیت زهد فروشانه و فریبکارانه شما را قبول ندارم، و در مورد اینکه درآمدم را در چه راهی خرج می‌کنم، مرام من این نیست که از دزدان پشتیبانی کنم، با فریبکاری و نیرنگ ارثیه برحق اولاد مردم را از چنگشان در بیاورم تا از مذهب پشتیبانی کنم و تقلید خشکه مقدسها را در بیاورم. من هیچ تظاهر به پاکی وجدان نمی‌کنم؛ هنوز هیچ معیار خوبی پیدا نکرده‌ام تا اعمال شما را برطبق آن بسنجم، آقا. باز هم تقاضا دارم در مورد اتهاماتی که به شما زده شده توضیحات قانع کننده‌ای بدهید والا از مقامهایی که به هر حال ما همکاریتان را در مورد آنها نخواهیم پذیرفت کناره‌گیری کنید. آقا، ما از همکاری با مردی که به خاطر کارهای گذشته و کارهای اخیرش رسوای خاص و عام است اجتناب می‌کنیم.»

رئیس جلسه گفت، «اجازه بدهید، آقای هاولی.» و آقای هاولی، هنوز خشمگین سری به احترام خم کرد و دستها در جیب نشست.

آقای تسیگر، به سمت مرد رنگ باخته و لرزان نگریست، و گفت، «آقای بولسترود، به نظر من هیچ درست نیست این بحث را بی جهت طولانی کنیم. مجبورم با آقای هاولی موافقت کنم که از نظر احساسات عمومی، لازم است، در صورت امکان، خودتان را از این اتهامات ناخوشایند تبرئه کنید. من به سهم خود حاضرم به شما فرصت دفاع کامل بدهم. اما باید بگویم طرز برخورد فعلی شما با اصولی که ادعای دفاع از آنها را داشته اید و من خودم را موظف می دانم نگذارم لکه دار شوند، شدیداً منافات دارد. به عنوان کشیش شما، و به عنوان کسی که امیدوار است دوباره احترامتان را به دست بیاورید، توصیه می‌کنم از این جا بیرون بروید و مانع کار نشوید.»

بولسترود، پس از لحظه‌ای تردید، کلاهش را از زمین برداشت و آهسته از جا برخاست، اما آن چنان لرزان لبه صندلی را به چنگ گرفت که لایدگیت اطمینان یافت نخواهد توانست بدون کمک گامی بردارد. چکار می توانست بکند؟ نمی توانست ببیند مردی در کنارش به زمین بیفتد چون کسی حاضر نبود کمکش کند. از جا برخاست و بازویش را به بولسترود داد و به این شکل او را از اتاق بیرون برد؛ اما این کارش، که می توانست انجام وظیفه‌ای حاکی از مهربانی و شفقت باشد سخت برایش ناگوار بود. احساس می‌کرد مهر تأییدش را بر همکاری بین خود و بولسترود زده است و تازه اکنون مهفومی را که این همکاری برای مردم داشت به خوبی درک می‌کرد. اکنون در می یافت بولسترود هزار پوند را به عنوان رشوه به او داده و به عمد و با انگیزه‌ای شوم در روش معالجه اش دخالت کرده است. نتیجه گیریها با یکدیگر ارتباط نزدیک داشتند؛ اهالی شهر از جریان هزار پوند با خبر بودند، آنرا رشوه‌ای از جانب بولسترود می دانستند، و معتقد بودند که او این پول را به عنوان رشوه گرفته است.

لایدگیت بینوا، با ذهنی دستخوش جدالهایی که این افشاء گری برانگیخته بود، خود را موظف می دید آقای بولسترود را به بانک برساند، کسی را دنبال کالسکه او

بفرستد ، و منتظر شود تا او را به خانه برساند.

در این ضمن جلسه بحث درباره گورستان عمومی را شتابزده به پایان رساند و به دسته‌های چند نفری تقسیم شد که هریک با شور و اشتیاق درباره جریان بولسترود ــ و لایدگیت ــ به گفتگو پرداختند.

آقای بروک، که پیش از این جسته گریخته چیزهای در این باره شنیده بود، و از اینکه در پشتیبانی ضمنی از بولسترود زیاده‌روی کرده بود احساس پشیمانی می‌کرد، اکنون کاملاً در جریان ماجرا قرار گرفت و هنگام صحبت با آقای فیربرادر درباره نظر ناخوشایندی که اهالی شهر نسبت به لایدگیت یافته بودند اندکی غمگین شد و دلش به حال او سوخت. آقای فیربرادر می‌خواست پیاده به لوویک بازگردد.

آقای بروک گفت، «سوار کالسکه من بشوید. می‌خواهم بروم سری به خانم کازوبن بزنم. قرار بود دیشب از یورکشایر برگردد. می‌دانید، حتماً دلش برایم تنگ شده است.»

از اینرو همراه یکدیگر به راه افتادند. آقای بروک شاد و بی‌خیال گفتگو می‌کرد. می‌گفت امیدوار است به راستی شخصیت لایدگیت لکه سیاهی نداشته باشد «همان لحظه‌ای که نامه‌ای از عمویش سرگودوین برایم آورد متوجه شدم جوان فوق‌العاده‌ای است.» آقای فیربرادر سخنی نمی‌گفت، سخت اندوهگین بود، و با شناختی که از ضعفهای بشری داشت، نمی‌توانست مطمئن باشد که لایدگیت براثر فشار نیاز به پول ضعف نشان نداده باشد.

با کالسکه تا کنار در بزرگ عمارت لوویک پیش رفتند و دورتا را دیدند که در خیابان شنی قدم می‌زد. با دیدن آنها به سمتشان آمد تا سلام و احوالپرسی کند.

آقای بروک گفت، «خوب، عزیزم، داریم از یک جلسه می‌آییم ــ می‌دانی، جلسه بهداشتی.»

دورتا، سرشار از طراوت و شادابی، بدون کلاه در زیر پرتو درخشان آفتاب بهاری ایستاده بود. «آقای لایدگیت هم آمده بود؟ باید ببینمش و درباره بیمارستان نظرش را بخواهم. با آقای بولسترود در این مورد قرار گذاشته‌ایم.»

«آه، عزیزم. خبر بدی شنیده‌ایم ــ می‌دانی، خبر بد.»

آقای فیربرادر می‌خواست به خانه برود، از اینرو از باغ به سمت درحیاط کلیسا به راه افتادند و ماجرای غم‌انگیز را برای دورتا تعریف کردند.

دورتا با علاقه به سخنان آنان گوش داد و خواهش کرد مطلب مربوط به لایدگیت را دوباره برایش تکرار کنند. در کنار درحیاط کلیسا ایستادند، و پس از سکوت کوتاهی، دورتا به آقای فیربرادر گفت، «شما که باور نمی‌کنید از آقای لایدگیت کار بدی سر زده باشد؟ من که باور نمی‌کنم. بیایید ببینیم حقیقت چیست و او را تبرئه کنیم.»

کتاب هشتم

طلوع و غروب

فصل هفتاد ودوم

جانهای پاک به آینه‌ای دو رویه مانندند،
دورنماهای بی‌کران و زیبای آینده،
و زیبائیهای گذشته را، باز می‌تابانند.

۷۲

دورتا با روح پر فتوتی که داشت می‌خواست بی درنگ به دفاع از لایدگیت بپردازد و او را از اتهام گرفتن پول به عنوان رشوه تبرئه سازد، اما هنگامی که با آقای فیربرادر و از جنبه تجربیات او همه جوانب قضیه را مورد بحث قرار داد دستخوش اندوهی عمیق شد.

فیربرادر گفت، «موضوع بسیار حساسی است. چطور می‌توانیم در این مورد تحقیق کنیم؟ یا باید علناً دست به کار شویم و از قاضی و مأمور رسیدگی به مرگهای مشکوک بخواهیم در این مورد تحقیق کنند یا به طور خصوصی از خود لایدگیت تحقیق کنیم. در مورد روش اول، باید بگویم هیچ اساس و دلیل محکمی وجود ندارد که برطبق آن عمل کنیم، اگر وجود داشت خود هاولی از ابتدا استفاده می‌کرد؛ اما در مورد طرح موضوع با لایدگیت، باید اقرار کنم من جرئتش را ندارم. به احتمال زیاد این کار را توهین بزرگی به خودش تلقی خواهد کرد. در این مورد تجربه دارم و می‌دانم چقدر مشکل است درباره مسایل خصوصیش با او صحبت کرد. و برای اینکه کارمان حتماً نتیجه خوبی داشته باشد باید بدانیم رفتار و اخلاقش پیش از آن چطور بوده.»

«مطمئنم رفتارش هیچ ایرادی نداشته؛ مطمئنم مردم همیشه بهتر از آن هستند که دوستان و آشنایانشان تصور می‌کنند.» تجربه دردناک دو سال گذشته سبب شده بود دورتا سخت با تصورات ناخوشایند مردم درباره یکدیگر مخالف باشد، و برای

نخستین بار به راستی از آقای فیربرادر رنجید. به جای این سبک و سنگین کردن محافظه‌کارانه شرایط از او انتظار داشت ایمان پر شوری به پیروزی عدالت و شفقت نشان دهد. دو روز بعد کشیش با آقای بروک و سلیا و شوهرش برای شام به لوویک آمده بودند، و هنگامی که خدمتکاران دسر را به روی میز گذاشتند و از اتاق بیرون رفتند، و آقای بروک از لحظاتی پیش چرت می‌زد، دورتا با شور و حرارت موضوع صحبت را به لایدگیت کشاند.

«آقای لایدگیت حتماً درک می‌کند که اگر تهمت ناروایی درباره او به گوش دوستانش برسد قبل از هر چیز باید دلشان بخواهد تبرئه‌اش کنند. اگر نخواهیم زندگی را برای همدیگر آسانتر بکنیم پس برای چه زنده‌ایم؟ من نمی‌توانم به مشکلات مردی که در وقت سختی راهنمایم کرد و از بیماری نجاتم داد بی اعتنا بمانم.»

لحن و رفتار دورتا با سه سال پیش که در خانه عمویش زندگی می‌کرد تفاوتی نداشت، و تجربه دوران پس از آن به او حق می‌داد عقیده‌اش را با لحن قاطعانه‌تری بیان کند. اما سر جیمز چتام دیگر آن خواستگار بی اعتماد به خود و رام نبود؛ شوهر خواهری بود که به راستی خواهر زنش را می‌ستود، اما پیوسته نگران این بود که مبادا دورتا باز قربانی اشتباهی نظیر ازدواج با کازوبن بشود. سر جیمز اکنون کمتر لبخند می‌زد؛ هنگامی که می‌گفت «دقیقاً» بیشتر به خاطر مخالفت بود تا رضایت؛ و دورتا حیرتزده می‌دید که باید به خود تلقین کند تا از او نترسد ــ به ویژه چون سر جیمز بهترین دوستش بود. اکنون هم با دورتا از در مخالفت در آمد.

«اما، دورتا، تو نمی‌توانی در زندگی کسی این طور دخالت کنی. لایدگیت خودش لابد می‌داند ــ لااقل به زودی خواهد فهمید ــ که چه موقعیتی دارد. اگر بتواند خودش را تبرئه کند، می‌کند. خودش باید فکری به حال خودش بکند.»

آقای فیربرادر افزود، «فکر می‌کنم دوستانش باید منتظر فرصت مناسبی باشند. امکان دارد ــ یعنی من خودم آن قدر در زندگی ضعف نشان داده‌ام که می‌توانم تصور کنم چطور حتی مرد شریف و درستکاری مثل لایدگیت امکان دارد تسلیم وسوسه بشود و کم و بیش غیرمستقیم از کسی حق‌السکوت بگیرد. من می‌گویم اگر

بی پولی به او فشار می آورد، اگر به ستوه آمده بود، که مطمئنم لایدگیت واقعاً به ستوه آمده بود، برایم قابل تصور است که تسلیم این وسوسه شده باشد. و تا کسی با دلیل و مدرک برایم ثابت نکند باور نمی‌کنم که بدتر از این کاری کرده باشد. اما نتیجه اجتناب‌ناپذیر برخی از اشتباهات این است که بعضیها می توانند آنها را به جنایت تعبیر کنند؛ مدرکی برای تبرئه کسی که مرتکب چنین اشتباهی شده وجود ندارد مگر اظهارات او و چیزهایی که خودش می داند.»

دوروتا دستها را در هم گره کرد و گفت، «آه، چه ظالمانه! و شما نمی خواهید در میان این همه مردم تنها کسی باشید که به بیگناهی او ایمان دارید؟ بعلاوه، شخصیت انسان در گذشته می تواند دلیل خوبی بر بیگناهیش باشد.»

لحن پر شور او لبخند مهرآمیزی بر لبان آقای فیربرادر آورد. «خانم کازوبن عزیز، شخصیت چیزی نیست که در سنگ مرمر کنده باشند، چیز بیجان و تغییرناپذیری نیست. جان دارد و تغییر می‌کند و امکان دارد مثل بدنمان بیمار بشود.»

«در آن صورت می شود درمانش کرد و نجاتش داد. برای اینکه بتوانم به آقای لایدگیت کمک کنم هیچ نمی‌ترسم حقیقت قضیه را از او بپرسم. برای چه باید بترسم؟ جیمز، حالا که قرار نیست در یوکشایر زمین بخرم، شاید پیشنهاد آقای بولسترود را قبول کنم و به جای او خرج بیمارستان را بدهم؛ و باید با آقای لایدگیت صحبت کنم و ببینم برای ادامه طرحهای فعلی چقدر امکان موفقیت هست. این بهترین فرصت برای جلب اعتماد اوست؛ در آن صورت می تواند چیزهایی به من بگوید که همه جریان را روشن کند. آن وقت همه از او پشتیبانی می‌کنیم و از این گرفتاری نجاتش می دهیم. مردم انواع و اقسام شجاعتها را بزرگ و تحسین می‌کنند بجز شجاعتی که به خاطر نزدیکترین دوستانشان نشان می دهند.» چشمان دوروتا درخشش نمناکی داشت، و تغییر لحنش چرت آقای بروک را پاره کرد، و او را به گوش دادن بحث واداشت.

آقای فیربرادر، که بر اثر شور و حرارت دوروتا رفته رفته تغییر عقیده می داد، گفت، «راست است که می‌گویند زنها وقتی تصمیم می‌گیرند به کسی کمک کنند

خیلی بهتر از ما مردها از عهده‌اش برمی‌آیند.»

سر جیمز گفت، «البته زنها موظفند بی گدار به آب نزنند و به حرف کسانی که تجربه دارند گوش بدهند. دورتیا، بعداً هر کار دلت می خواهد بکن، اما فعلاً دست نگهدار و در این جریان بولسترود دخالت نکن. هنوز نمی دانیم کار به کجا می‌کشد. درست نمی‌گویم، آقای فیربرادر؟»

«من جداً معتقدم باید صبر کنیم.»

آقای بروک، که درست نمی دانست بحث به کجا کشیده است، اما هر چندگاه با اظهارنظر مناسبی در آن شرکت می‌کرد، گفت، «بله، بله، عزیزم. می دانی، تندروی کار آسانی است. نباید بگذاری نظراتت از دستت در بروند. اما اگر نظر مرا در مورد پول خرج کردن برای نقشه هایت بخواهی، می‌گویم عجله نکن، می دانی، عجله نکن. گارت برای تعمیرات خیلی خرج روی دستم گذاشت ــ در مورد زهکشی، و از این قبیل چیزها. دائم برای فلان و بهمان چیز باید پول بدهم. باید کوتاه بیایم. اما چتام، تو هم برای آن نرده‌های چوب بلوط دور باغ خیلی داری خرج می‌کنی.»

دورتیا، که با ناراحتی به این مخالفتها تن در داده بود، با سلیا به کتابخانه رفت. مدتها بود از این جا به عنوان اتاق نشیمن استفاده می‌کرد.

سلیا گفت، «ببین، دو دو، ترا به خدا به حرفهای جیمز گوش بده، وگرنه برای خودت گرفتاری درست می‌کنی. هر وقت به میل خودت کاری کردی همین طور شد و همین طور هم خواهد شد. خدا رحم کرد که جیمز هست و بجایت فکر می‌کند. می‌گذارد نقشه هایت را پیاده کنی، اما نمی‌گذارد گولت بزنند. و برای همین شوهر خواهر داشتن از شوهر داشتن بهتر است. چون شوهر نمی‌گذارد آدم نقشه هایش را پیاده کند.»

«مثل اینکه من گفتم شوهر می خواهم! فقط خوشم نمی آید دائم بخواهند احساساتم را مهار کنند.» خانم کازوبن، که هنوز به اندازه کافی ادب نشده بود، از خشم به زیر گریه زد.

«جداً که، دو دو. هیچ از کارهای تو سر در نمی آورم. امروز این طوری و فردا

طور دیگر، هر چه آقای کازوبن می‌گفت قبول می‌کردی، آدم خجالت می‌کشید؛ فکر می‌کنم حتی اگر می‌گفت به دیدن من نیایی قبول می‌کردی.»

«البته که به حرفهایش گوش می‌کردم، چون وظیفه‌ام بود.»

«پس چرا وظیفه خودت نمی دانی کمی به حرفهای جیمز گوش بدهی. چون فقط خوبیت را می خواهد. و البته مردها همیشه از همه چیز بهتر سر در می آورند، بجز چیزهایی که زنها بهتر سرشان می شود.»

دورتا خندید و گریستن را از یاد برد.

«خوب، یعنی در مورد بچه و این جور چیزها. اگر مطمئن باشم حق با جیمز نیست هیچ وقت حرفش را گوش نمی‌کنم؛ برعکس تو که هر چه آقای کازوبن می‌گفت گوش می‌کردی.»

فصل هفتاد وسوم

برآن کس که در زیر بار اندوه کمر خم کرده است
دل بسوزانید؛
اندوه، این مهمان ناخوانده، شاید به دیدار من و
شما هم بیاید.

۷۳

لایدگیت به خانم بولسترود اطمینان داد که حال شوهرش به زودی خوب خواهد شد «چیز مهمی نیست، در جلسه حالش به هم خورد. اگر امروز به من احتیاجی نداشتید فردا خودم سری به او می زنم.» آنگاه بی درنگ از خانه بیرون آمد، سوار بر اسب به خارج شهر رفت تا با خود تنها باشد.

سخت میل داشت از خشم فریاد بکشد، احساس می‌کرد چیزی نمانده است دیوانه بشود؛ به روزی لعنت فرستاد که پایش را به میدل مارچ گذاشته بود. گویی همه حوادث دست به دست هم داده بودند تا چنین تقدیر شومی برایش تدارک ببینند، تا هدف شریف و والایش را لکه‌دار سازند و سبب شوند حتی کسانی که بنابر معیارهای مبتذلی زندگی می‌کردند به او به دیده مردی آبرو بر باد رفته بنگرند. در چنین لحظاتی انسان به ندرت می تواند به دیگران کینه نورزد. لایدگیت خود را مردی ستمدیده و دیگران را مسبب سرنوشت غم انگیز خود می دانست. آرزوهای بزرگی داشت، و دیگران خود را وارد زندگی او کرده و از رسیدن به هدف بازش داشته بودند. ازدواجش فاجعه ای بی چون و چرا می نمود، و می ترسید پیش از خالی کردن خشم خود در انزوای بیابان به خانه برگردد، چه امکان داشت با دیدن روزاموند از جا در برود و مرتکب رفتار ناموجهی بشود. در زندگی گاه حوادثی روی می دهد که در طی آنها بهترین خصلتهای انسان تنها می توانند بر اندیشه هایش سایه ای از تردید و ترس بیفکنند و او را از عمل بازدارند؛ و لایدگیت که همواره از

ناراحتی دیگران سخت متأثر می شد اکنون می ترسید روزاموند را برنجاند، و این ترس از دلبستگی به او سرچشمه نمی‌گرفت. چه اکنون سخت رنج می‌کشید. تنها کسانی که به برتری زندگی روشنفکرانه آگاهند ــ زندگی دارای بذر اندیشه‌ای و هدفی والا ــ می توانند اندوه کسی را که از آن فعالیت آرام و جدی دور افتاده و درگیر مبارزه‌ای سخت و روح‌فرسا با نگرانیهای مبتذل است درک کنند.

چگونه می توانست بدون تبرئه خود در میان مردمی زندگی کند که به او گمان فرومایگی می بردند؟ چگونه می توانست بی سروصدا از میدل مارچ برود چنانکه گویی از محکومیتی بر حق می‌گریزد؟ و با این همه چگونه می توانست خود را تبرئه کند؟

چرا که آنچه در جلسه روی داده بود، اگر چه چیز خاصی در مورد او نداشت، کافی بود به او بفهماند در چه موقعیتی قرار گرفته است. اکنون تمام احتمالات را می توانست برای خود ترسیم کند. «بولسترود می ترسید رافلز راز شرم‌آوری را درباره او فاش سازد. می ترسید من از زبان رافلز چیزهایی بشنوم و تنها چیزی که می خواست این بود که مرا مدیون خودش بسازد، به همین خاطر بود که ناگهان دست و دلباز شد. و شاید در طرز معالجه رافلز دخالت کرده باشد ــ شاید از دستورات من سر پیچی کرده باشد. می ترسم که این کار را کرده باشد. اگر هم نکرده باشد، همه مردم خیال می‌کنند که او به طریقی مسمومش کرده است و من اگر هم کمکش نکرده باشم به روی خودم نیاورده‌ام. با اینحال ــ و با اینحال شاید هم گناهی از او سر نزده باشد؛ شاید واقعاً از این که به من کمک نکرده بود پشیمان شد ــ به قول خودش، در تصمیمش تجدیدنظر کرد. گاهی آنچه «احتمال ضعیف» نامیده می شود حقیقت دارد و چیزی که باور کردنش برایمان آسانتر است و به هیچ رو حقیقت ندارد. شاید بی جهت به او بدگمان شده‌ام و دستش به خون رافلز آلوده نیست.»

وضعیت سخت بیرحمانه‌ای بود و کاری از دستش برنمی آمد. حتی اگر هم از همه ملاحظات بجز تبرئه خود چشم می پوشید ــ اگر برای پاسخ به بی اعتنائیها، نگاههای سرد و کناره گیریها، واقعیتها را آنچنانکه خود می دانست برای مردم

تشریح می‌کرد، چه کسی متقاعد می شد؟ چه احمقانه می نمود اگر به سود خود شهادت می داد و می‌گفت، «من این پول را به عنوان رشوه نگرفتم.» شرایط همواره از اظهارات او قویتر بودند. وانگهی، چنانچه پا پیش می‌گذاشت و همه چیز را درباره خود می‌گفت ناگزیر بود درباره بولسترود هم صحبت کند و این کار باعث می شد مردم بیش از پیش به مرد بخت برگشته بد گمان شوند. «مجبور می شوم بگویم وقتی اولین بار از احتیاج شدیدم به پول با بولسترود صحبت کردم از وجود رافلز خبر نداشتم، وقتی بولسترود پول را به من قرض می داد نمی دانستم انگیزه جدیدی او را به این کار واداشته است. و از آن گذشته، از کجا معلوم که بد گمانی به انگیزه های بولسترود برحق باشد؟»

آنگاه این پرسش برایش مطرح شد که اگر پول را از بولسترود نگرفته بود باز هم به همان گونه رفتار می‌کرد. «مسلماً، اگر وقتی از راه می رسیدم می دیدم رافلز هنوز زنده است و می شود نجاتش داد، و شک می بردم که بولسترود از دستوراتم سر پیچی کرده است، فوراً سوأل پیچش می‌کردم، و اگر حدسم درست از کار درمی آمد، علیرغم دین سنگین اخیر قضیه را برملا می‌کردم. اما اگر پول را نگرفته بودم، اگر بولسترود هنوز بر پیشنهادش که باید اعلام ورشکستگی کنم باقی بود باز هم از تحقیق خودداری می‌کردم، حتی اگر رافلز مرده بود؟ آن وقت باز هم از اهانت به بولسترود می ترسیدم؟ باز هم به نتیجه مداوای خودم همین قدر شک می‌کردم و به این موضوع اهمیت می دادم که بیشتر پزشکان دیگر روش معالجه ام را غلط خواهند دانست؟»

هنگامی که لایدگیت واقعیتها را مرور می‌کرد و خود را از هر گناهی مبرا می دید این تنها موضوعی بود که وجدانش را آزار می داد. اگر به کمک بولسترود بی نیاز مانده بود، در آنصورت مسئله مداوای بیمار و وظیفه پای فشردن بر روشی که خود بهترین راه نجات او می دانست بیش از همه برایش اهمیت می یافت. اما در واقعیت چه کرده بود؟ به خود گفته بود که سر پیچی از دستوراتش، به هر دلیلی، نمی توانست جنایت تلقی شود، و در نظر پزشکان دیگر انجام دستوراتش می توانست به همان اندازه برای بیمار مرگبار باشد و این تنها یک مسئله اخلاقی است. و حال آنکه، در هنگام فراغت بارها و بارها به مسئله تردید علمی و تردید اخلاقی اندیشیده

و گفته بود، «ساده‌ترین آزمایش در طرز معالجه هنوز می‌تواند وجدان را از نظر دور ندارد؛ وظیفه من مراقبت از جان بیمار و تلاش در راه نجات اوست. علم از اصول اخلاقی بیشتر مسئله وجدان را در نظر دارد. اصول اخلاقی به اشتباه مجوز می‌دهد، اما هر لحظهٔ علم مبارزه با اشتباه است و وجدان را فراموش نمی‌کند.» افسوس! وجدان علمی با احساس امتنان خوارکننده و ملاحظات خودخواهانه همنشین شده بود.

لایدگیت بینوا از ستمی که براو رفته بود باز به خشم آمد و گفت، «در میان همه پزشکان میدل مارچ کسی هست که مثل من خودش را مورد بازخواست قرار دهد؟ با این حال خودشان را محق می‌دانند از من مثل یک جذامی فاصله بگیرند! کارم و حیثیتم بر باد رفت ــ خودم می‌دانم. حتی اگر با مدرک معتبر بیگناهیم ثابت شود، باز برای مردم مقدس و پاک این شهر کفایت نمی‌کند ــ تا ابد حیثیتم لکه‌دار شده، از نظر آنها موجود پستی هستم.»

آثار و نشانه‌های این بدبینی را مدتی بود می‌دید و حیرت می‌کرد، درست هنگامی که قرضهایش را داده بود و شاد و خندان به این سو و آن سو می‌رفت می‌دید که اهالی شهر او را نادیده می‌گیرند یا به طرز غریبی نگاهش می‌کنند، و دو بار شنیده بود که بیمارانش به پزشک دیگری مراجعه کرده‌اند. اکنون دلیلشان را می‌دانست. بایکوت همگانی آغاز شده بود.

تعجبی ندارد که سرشت پر شور لایدگیت در برابر این بدبینی بی اساس مردم سر به طغیان برداشت. اخمی که هر چند گاه در پیشانیش پدیدار می‌شد تصادفی و بی جهت نبود. از هم اکنون که پس از این اسب سواری در نخستین ساعات رنج و اندوه به شهر بازمی‌گشت، عزم جزم کرده بود که در برابر بهتان عقب‌نشینی نکند، با تمام نیرویش در برابر آن ایستادگی کند، و هیچ یک از اعمالش نشان ندهد که می‌ترسد. بزرگواری و همچنین سرشت مبارزه‌جویش به او می‌گفت به هیچ رو نباید تا به آخر از نشان دادن احساس امتنانش به بولسترود ترسی به خود راه دهد. درست است که همکاری با این مرد برایش فرجام خوشی به بار نیاورده بود، درست است که اگر آن هزار پوند را اکنون در اختیار داشت و قرضهایش را هنوز نپرداخته بود پول

را به بولسترود برمی‌گرداند و گدایی را به این بدنامی و اتهام ناگفته رشوه‌خواری ترجیح می داد (چون، اگر یادتان باشد، لایدگیت یکی از مغرورترین مردان روزگار بود) ــ با این همه، مصمم بود به این مرد لگدمال شده که از کمکش سود جسته بود پشت نکند و برای برائت خود برضد او سخنی بر زبان نیاورد، لایدگیت چنین تلاش رقت‌انگیزی را خوار می داشت. «هر کاری را درست بدانم می‌کنم و به هیچ کس توضیحی نمی دهم. حتماً آن قدر زندگی را برایم سخت می‌کنند که مجبور بشوم از این جا بروم. اما ــ» همچنان تصمیمهای سرسختانه می‌گرفت که به خانه نزدیک شد، و اندیشه روزاموند، که کشمکشهای روحی و رنج جریحه‌دار شدن غرور و شرافت او را از ذهنش بیرون رانده بود، باز جای بزرگی را در افکارش به خود اختصاص داد.

روزاموند در برابر این جریان چه واکنشی نشان می داد؟ این هم زنجیر سنگین دیگری که لایدگیت ناگزیر به کشیدنش بود، اما امروز تحمل سلطه‌جویی خاموش او را نداشت. در خود میلی به گفتن این گرفتاری جدید، که به زودی هر دو در پیامدهای آن سهیم می شدند، نمی دید. ترجیح می داد منتظر بماند تا رویدادهای آینده نزدیک او را در جریان این پیشامد بگذارد.

فصل هفتاد و چهارم

پروردگارا، کرم بنما که ما در کنار یکدیگر پیر شویم.

یک دعای عروسی

در میدل مـارچ چنـدان دیر نمـی پاییـد که زنـی دریابـد اهالی شهر نظر خوشی نسبت به شوهرش ندارند. هیچ آشنای زنی صمیمیت را به آن حد نمی رساند که این مطلب ناخوشاینـد را ساده و آشکار بـه همسر آن مـرد بگوید، اما هنگـامی که ذهن بیکار زنی را خبر بسیار ناگواری درباره همسایـه ناگهان به خود مشغـول می ساخت انگیزه های اخـلاقی بسیاری به کـار می افتادند تـا او را به گفتن خـبر تشویق کنند. یکی از انگیـزه ها صراحت بود. در فرهنگ لغت میدل مارچ صراحت داشتن به این معنا بود که در نخستین فرصت می بایست به دوستتان بگوییـد قدرت ذهنی، رفتار، یا شغـلش را نمی پسنـدید؛ و یک صراحت نیرومـند هرگز منتظر نـمی شد تا نظرش را بخواهـند. انگـیزه دوم عشق به حـقیقت بـود ــ عبارتـی کلی، اما در ایـن جا چنـین مفهـومی داشت: خوش نـداشتیـد ببینـید زنی بیش از آنچه شخصیت شوهرش اجازه مـی داد خوشبخـت بـنمـاید یـا از سـرنوشـت خود بـیش از حـد اظهـار رضایـت کند. می بایست به گـوشه و کنایه حـقیقت را به او بـفهمانند تا طفلک این قدر از کلاه یا شام سردی که برای مهمانی عصرانه می داد خشنود نباشد. انگیزه نیرومندتر از همه، توجـه به اصـلاح اخلاق دوسـتان، یـا به قـولی روح او بود، کـه به شـکل اظـهارات غم انگیز، خیره شـدنهای اندیشنا ک به اثـاثیه و رفتاری بروز می‌کرد که به این ترتیب می خواستید به دوسـتتان بفهمانـید به خاطر رعایت احساسات او مایل نیستید آنچه را در ذهنتان می‌گذرد بر زبـان بیاورید. رویهمرفته، می توان گفت خیرخواهی پر شوری

در ذهن زن باتقوا به کار مشغول بود تا همسایه‌اش را به خاطر خیر و صلاح خود او غمگین سازد.

در میدل مارچ دشوار زنی یافت می‌شد که پیشامدهای ناگوار زندگی زناشوییش بیش از روزاموند و خانم بولسترود این اصلاح اخلاقی را ضروری سازد. هیچ کس از خانم بولسترود کینه‌ای به دل نداشت و او هرگز دانسته کسی را نرنجانده بود. مردان همواره او را زنی زیبا و سعادتمند می‌دانستند و این را به حساب ریاکاری و زهدفروشی بولسترود می‌گذاشتند که برخلاف نظراتش درباره بی‌ارزشی لذات دنیوی وینسی خونگرم و خوش آب و رنگی را به همسری برگزیده بود. هنگامی که راز ننگین شوهرش فاش شد درباره او چنین می‌گفتند «آه، طفلک! زن به این پاکی و نجیبی ــ حتماً روحش هم خبر نداشته که شوهرش چه جور آدمی است.» زنانی که با او دوست بودند درباره «طفلک هاریت» به گفتگو می‌نشستند و در خیال مجسم می‌کردند که پس از شنیدن این خبر چه حالی به او دست خواهد داد و یا به حدس و گمان در این باره می‌پرداختند که تا چه اندازه از این جریان باخبر شده است. هیچ گرایش کینه‌توزانه‌ای به او نداشتند؛ برعکس، با نگرانی و خیرخواهی سخت به کار مشغول بودند تا مشخص کنند در این اوضاع و احوال چه احساس کند یا انجام دهد که بیشتر به صلاحش باشد، که این کوشش به ناگزیر نیروی تخیلشان را درباره خصوصیات و تاریخچه زندگیش از دورانی که هاریت وینسی بود تا به این هنگام به کار می‌گرفت. بدیهی است بررسی خانم بولسترود و موقعیتش روزاموند را به یاد می‌آورد، که همزمان با عمه‌اش دچار این فاجعه شده بود. روزاموند را بیشتر به باد انتقاد گرفتند و کمتر به حالش دل سوزاندند، اگر چه او هم، به عنوان یکی از اعضاء خانواده خوب و قدیمی وینسی که از دیرباز در میدل مارچ سرشناس بود، قربانی ازدواج با مرد فضولی تلقی شد. وینسی‌ها ایرادهایی داشتند، اما عیبهایشان رو بود، نه آنکه چیز بدی هرگز درباره‌شان برملا شود. خانم بولسترود را از هرگونه شباهتی به شوهرش مبرا کردند. ایرادهای هاریت خاص خودش بودند.

خانم هکبات، که دوستانش را به عصرانه کوچکی دعوت کرده بود، گفت،

«زن خودنمایی است، به زرق و برق ظاهرش اهمیت می دهد، اگر چه برای اینکه با شوهرش جور بیاید همیشه مذهبش را به رخ آدم می‌کشد؛ همیشه خودش را از میدل مارچیها یک سر و گردن بالا تر می دانست و کشیشها و آدمهای سرشناس ریورستون و این جور جاها را به خانه اش دعوت می‌کرد.»

خانم اسپراگ گفت، «خوب، به این خاطر نمی شود زیاد ملامتش کرد، برای اینکه آدمهای سرشناس میدل مارچ از بولسترود خوششان نمی آمد، و بالاخره یک نفر باید پیدا می شد سر میزشان بنشیند.»

«آقای تسیگر همیشه از او پشتیبانی می‌کرد. حتماً حالا پشیمان شده»

خانم تولر گفت، «اما هیچوقت از ته دلش به او علاقه نداشت ــ همه این را می دانند. هیچ وقت برضد عقاید انجلیکانیش کاری نمی‌کند. فقط کشیشهایی مثل آقای تایک هستند، که از کتابهای دعا و سرود فرقه های مخالف کلیسای دولتی استفاده می‌کنند، از آن چیزهایی که باب طبع بولسترود است.»

خانم هکبات گفت، «می‌گویند آقای تایک خیلی به خاطر بولسترود ناراحت است، حق هم دارد؛ می‌گویند بولسترود بیشتر خرج خانواده اش را می داد.»

خانم اسپراگ، که زنی سالمند بود و عقایدی قدیمی داشت، گفت، «با این کار آبروی فرقه اش را برد. حالا حالاها مردم جرئت نمی‌کنند پز متدیست بودنشان را بدهند.»

خانم پلایمدیل، که تا این هنگام خاموش مانده بود، گفت، «به نظر من تقصیر کارهای بد مردم را نباید به گردن فرقه شان انداخت.»

«آه، خدای من، هیچ حواسمان نبود درباره این موضوع پیش تو حرف نزنیم.»

«من هیچ تعصبی ندارم. درست است که آقای پلایمدیل همیشه با آقای بولسترود روابط خوبی داشته و هاریت وینسی سالها قبل از اینکه زنش بشود با من دوست بود، اما من عقایدش را قبول نداشتم و به طفلک می‌گفتم که چرا قبولشان ندارم. با این حال، در مورد مذهب، باید بگویم، شاید آقای بولسترود این کاری را که می‌گویند و بدترش را هم کرده باشد، اما آدم بی دین و ایمانی نبوده. نمی‌گویم که در این مورد زیاده روی نمی‌کرد ــ من خودم از زیاده روی در هیچ کاری خوشم

نمی‌آید. این آدمهایی که کارشان به زندان می‌کشد خیال نمی‌کنم زیاده از حد مذهبی باشند.»

خانم هکبات ماهرانه موضوع گفتگو را تغییر داد و گفت، «خوب، به نظر من که باید از شوهرش جدا بشود.»

خانم اسپراگ گفت، «به نظر من که هیچ حرف درستی نمی‌زنی. می‌دانی، قول داده در سختیها و خوشیها شریک زندگی شوهرش باشد.»

«آخر» سختیها «که معنایش این نیست یکدفعه ببینی شوهرت با زندانیهای نیوگیت فرقی ندارد. فکرش را بکن، آدم با همچو مردی زندگی کند! دائم می‌ترسد زهر بخوردش بدهد.»

خانم تولر گفت، «به نظر من اگر زنهای خوب از این نوع مردها پرستاری و مراقبت کنند مردها تشویق می‌شوند هر کاری دلشان بخواهد بکنند.»

خانم پلایمدیل گفت، «طفلک هاریت چقدر هم زن خوبی برای شوهرش بوده. خیال می‌کند از او بهتر مردی در دنیا نیست. البته آقای بولسترود هیچ وقت چیزی را از او دریغ نکرده.»

خانم هکبات گفت، «خوب، بعداً معلوم می‌شود چه کار می‌خواهد بکند. فکر می‌کنم طفلک هنوز خبر ندارد. من که امیدوارم دیگر نبینمش، چون می‌ترسم حرفی درباره شوهرش از دهانم بیرون بپرد. فکر نمی‌کنی تا حالا چیزهایی به گوشش رسیده باشد؟»

خانم تولر گفت، «فکر نمی‌کنم. می‌گویند بولسترود مریض است و از پنجشنبه تا بحال که از جلسه به خانه رفت دیگر بیرون نیامده؛ اما هاریت دیروز با دخترهایش به کلیسا آمده بود، و هر سه تایشان کلاه توسکان تازه سرشان گذاشته بودند. کلاه خودش پر داشت. هیچ وقت مذهب باعث نشد از فکر لباسهایش غافل بشود.»

خانم پلایمدیل اندکی آزرده گفت، «مدل لباسهایش همیشه خیلی قشنگ است. و آن پر کلاه هم از اول بنفش کمرنگ نبود، من می‌دانم خودش داد رنگ کردند تا به کلاهش بخورد. از حق نباید گذشت که هاریت همیشه می‌خواهد هر

کاری را درست بکند.»

خانم هکبات گفت، «به نظر من که به زودی خبر به گوشش می رسد. وینسی ها می دانند، چون آقای وینسی هم در جلسه بود. ضربه خیلی بزرگی است. چون هم دخترش و هم خواهرش از این جریان صدمه می بینند.»

خانم اسپراگ گفت، «بله. واقعاً. همه مطمئنند که آقای لایدگیت دیگر نمی تواند خودش را برای مردم این شهر بگیرد، این جریان گرفتن هزار پوند درست موقع مرگ آن یارو خیلی حالت شومی دارد. جداً تن آدم می لرزد.»

خانم هکبات گفت، «فواره چون بلند شود سرنگون شود.»

خانم پلایمدیل گفت «برای هاریت دلم بیشتر می سوزد تا برای روزاموند. باید عبرت می‌گرفت.»

خانم اسپراگ گفت، «حتماً بولسترودها می روند در یکی از کشورهای خارجی زندگی می‌کنند. معمولاً وقتی آبروی خانواده‌ای می رود این کار را می‌کنند.»

«و هاریت چه ضربه سختی می خورد. برای هیچ زنی تحملش این قدر سخت نخواهد بود. جداً دلم به حالش می سوزد. با تمام عیبهایی که دارد کمتر زنی به خوبی او پیدا می شود. از همان بچگی راستگو و رک و راست بود. همیشه مرتب و منظم است. الن و کیت را هم همین طوری بار آورده.

«دکتر اسپراگ می‌گوید لایدگیتها هم باید همین کار را بکنند. می‌گوید لایدگیت می بایست از پیش فرانسویها نمی آمد.»

«روزاموند که حتماً خوشش می آید؛ این قدر موجود بی خیالی است. گرچه این را از مادرش به ارث برده نه از عمه بولسترودش، که همیشه نصیحتش می‌کرد و تا آنجایی که من می دانم ترجیح می داد زن کس دیگری بشود.»

خانم پلایمدیل به علت موقعیت خاص خود احساسات پیچیده‌ای درباره این جریان داشت. نه تنها با خانم بولسترود دوست بود، بلکه بین کارگاه بزرگ رنگرزی پلایمدیل و آقای بولسترود رابطه تجاری پر سودی جریان داشت، که از یک سو سبب می شد نظر بسیار ملایمی درباره شخصیت او داشته باشد و از سوی دیگر

می‌ترسید دیگران تصور کنند قصد دارد گناه او را کوچک جلوه دهد. باز، پیوند جدید خویشاوندی با خانواده تولر سبب ارتباط او با خانواده‌های سرشناس شهر شده بود، که از هر لحاظ مایه خشنودی خاطرش بود. مگر ارضای گرایشش به نظرات جدی که از لحاظی دیگر به آنها بسیار اهمیت می‌داد. وجدان زن زیرک و کوچک اندام سازش دادن این خواسته‌های متضاد و اندوه و خشنودیش را از رویدادهای اخیر اندکی دشوار می‌یافت ـــ رویدادهایی که به احتمال زیاد سبب خواری کسانی می‌شد که به تواضع نیاز داشتند و از سوی دیگر بر دوستی قدیمی که ترجیح می‌داد ضعفهایش را در حاشیه کامیابی ببیند ضربه سختی وارد می‌ساخت.

در این ضمن خانم بولسترود صدای پاهای فاجعه‌ای را که نزدیک می‌شد نمی‌شنید، تنها از هنگامی که آخرین بار رافلز به خانه‌شان آمده بود همواره ناراحتی مبهمی احساس می‌کرد. هنگامی که رافلز بیمار به استون کورت رفت و شوهرش ترجیح داد خود در آن جا بماند و به تنهایی از او مراقبت کند خانم بولسترود موضوع را این طور برای خود توجیه کرد که رافلز در گذشته برای شوهرش کار می‌کرده و از کمک او برخوردار می‌شده است، اکنون که درمانده و بیمار بود شوهرش خود را موظف می‌دید به او کمک کند؛ و از آن پس سخنان امیدوار کننده شوهرش درباره سلامتی خود و توانایی ادامه کار بار دیگر به زن بیگناه نشاط و آرامش بخشیده بود. هنگامی که لایدگیت او را بیمار از جلسه به خانه آورد این آرامش به هم خورد، و به رغم دلگرمیهای تسلی‌بخش لایدگیت در طی یکی دو روز بعد، خانم بولسترود در خلوت اتاق خود می‌گریست، چه اطمینان داشت شوهرش نه تنها از بیماری جسمی رنج می‌برد، بلکه مبتلا به ناراحتی روحی است. شوهرش به او اجازه نمی‌داد برایش کتاب بخواند، و به ندرت می‌گذاشت در کنارش بنشیند، حساسیتش را به صدا و جنب و جوش بهانه می‌آورد؛ با این همه خانم بولسترود حدس می‌زد شوهرش به این علت خود را در اتاقش حبس می‌کند تا اسناد و مدارکش را مورد بررسی قرار دهد. اطمینان داشت که اتفاقی افتاده است. شاید در معامله‌ای ضرر کرده بود، و جریان را از او پنهان می‌کرد. پنج روز پس از آغاز این ماجرا، در حالیکه بجز برای رفتن به کلیسا پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود، چون جرئت

نمی‌کرد چیزی از شوهرش بپرسد به لایدگیت گفت، «آقای لایدگیت، لطفاً چیزی را از من پنهان نکنید؛ میل دارم حقیقت را بدانم. برای آقای بولسترود اتفاقی افتاده است؟»

«یک ضربه عصبی کوچک.» لایدگیت وظیفه خود نمی دانست ماجرای غم‌انگیز را به او بگوید.

خانم بولسترود چشمان درشت و سیاهش را به چشمان او دوخت و گفت، «آخر چه اتفاقی این ضربه را به او زده؟»

«در فضای جلسات عمومی چیز زهرآگینی هست. مردان قوی تحملش را دارند، اما اثر آن با ضعف جسمی نسبت مستقیم دارد. اغلب پیش‌بینی حمله بیماری مشکل است ــ به عبارت دیگر، نمی شود گفت در چه لحظه خاصی بدن از پای در می آید.»

این پاسخ خانم بولسترود را قانع نکرد. همچنان براین باور باقی ماند که اتفاق ناگواری برای شوهرش روی داده است، که وی نمی‌بایست از آن باخبر شود، و خانم بولسترود این بی‌خبری را خوش نداشت. از دخترانش خواهش کرد در کنار پدرشان بنشینند و خود با کالسکه به شهر رفت، حدس می زد اگر اشکالی در کارهای تجاری شوهرش پیش آمده باشد، مردم در رفتار و گفتارشان نشانه‌هایی از آنرا بروز خواهند داد.

به دیدار خانم تسیگر رفت، که در خانه نبود، و آنگاه به خانه خانم هکبات در همان نزدیکی رفت. خانم هکبات او را از پنجره طبقه بالا دید، و چون گفته پیشین خود را که از دیدن خانم بولسترود واهمه دارد به یاد آورد، برای اینکه برضد گفته خود عمل نکرده باشد می خواست پیغام دهد که در خانه نیست؛ با این همه نتوانست در برابر میل شدیدش به گفتگویی هیجان‌انگیز مقاومت کند، اما مصمم بود اندک اشاره‌ای به آنچه می دانست نکند.

از اینرو خدمتکار خانم بولسترود را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد، و خانم هکبات با لبانی به هم فشرده و دستانی که به هم می سایید ــ اقدامات احتیاطی در برابر آزادی گفتار ــ به نزد او رفت. مصمم بود حال آقای بولسترود را نپرسد.

خانم بولسترود پس از اندکی مقدمه‌چینی گفت، «نزدیک یک هفته است بجز برای رفتن به کلیسا از خانه بیرون نیامده‌ام. آخر آقای بولسترود در جلسه روز پنجشنبه حالش به هم خورد و دلم نمی‌خواست تنهایش بگذارم.»

خانم هکبات کف یک دست را به پشت دستی که بر سینه گذاشته بود مالید و چشمانش را به روی گلهای قالی دواند.

خانم بولسترود گفت، «آقای هکبات به جلسه رفت؟»

«بله. به نظرم می‌خواهند زمین را با جمع‌آوری اعانه بخرند.»

«انشاءالله دیگر کسی از وبا نمی‌میرد که آن جا دفنش کنند. بلای آسمانی بزرگی است. هیچ وقت به نظرم نمی‌آید که ممکن است از این چیزها در میدل مارچ اتفاق بیفتد. شاید برای این است که از بچگی به این جا عادت کرده‌ام؛ هیچ شهری ندیده‌ام که به اندازه میدل مارچ برای زندگی کردن مناسب باشد، بخصوص محل ما.»

خانم هکبات آهی کشید و گفت، «خانم بولسترود، من که خوشحال می‌شوم شما بتوانید همیشه این جا زندگی کنید. با این حال، باید تسلیم قضا و قدر بشویم. اگر چه مطمئنم در این شهر آدمهایی هستند که همیشه خوبی و خوشی شما را می‌خواهند.»

خانم هکبات سخت وسوسه شده بود بگوید، «اگر نظر مرا بخواهی می‌گویم از شوهرت جدا شو،» اما مثل روز برایش روشن بود که زن بینوا هنوز نمی‌داند به زودی چه بلایی بر سرش فرود خواهد آمد، و خود کاری از دستش برنمی‌آمد جزاینکه او را اندکی آماده کند. خانم بولسترود ناگهان احساس کرد بدنش سرد شده است و می‌لرزد؛ بی‌گمان در پس سخنان هکبات چیزی غیرعادی نهفته بود؛ و اگر چه با این تصمیم از خانه بیرون آمده بود که از همه چیز سر در بیاورد، خود را از پی‌گیری این تصمیم شجاعانه ناتوان دید، و پس از اینکه گفتگو را به فرزندان خانم هکبات کشاند، اندکی بعد از جا برخاست و گفت می‌خواهد به دیدن خانم پلایمدیل برود. در سر راهش به آن جا به خود می‌گفت بی‌گمان در جلسه بین آقای بولسترود و مخالفین همیشگیش مشاجره سختی روی داده است ــ شاید آقای

هکبات یکی از آنها بود. در آن صورت همه چیز روشن می شد.

اما هنگام گفتگو با خانم پلایمدیل احساس کرد آن توضیح آرامش‌بخش دیگر به کارش نمی آید. «سلینا» مهربانی، ترحم و گرایش غریبی به دادن پاسخهای آموزنده و اخلاقی درباره هر موضوعی نشان می داد. به هیچ رو به مشاجره‌ای معمولی که مهمترین پیامد آن بیماری و آشفتگی روحی آقای بولسترود بود اشاره‌ای نمی‌کرد. پیش از این خانم بولسترود می پنداشت پرس‌وجو از خانم پلایمدیل را به هر کس دیگری ترجیح می دهد، اما اکنون می دید برخلاف تصورش همیشه نمی توان با یک دوست به آسانی رازدل گفت: خاطره گفتگو در شرایطی دیگر، بیزاری از ترحم و پرس‌وجو از کسی که سالها برتری او را پذیرفته بود مانع بزرگی در این راه ایجاد می‌کرد. چه این گفته اسرارآمیز خانم پلایمدیل که هر اتفاقی بیفتد وی شخصی نیست که به دوستان خود پشت کند خانم بولسترود را متقاعد ساخت که پیشامد بدی روی داده است، و به جای اینکه با صراحت همیشگی خود بگوید، «منظورت از این حرف چیست؟» احساس کرد میل دارد تا خانم پلایمدیل صراحت بیشتری نشان نداده از آن جا بگریزد. اکنون، آشفته و نگران، در می یافت که آن رویداد ناگوار چیزی بدتر از ضرر مالی است، چه هنگامی که موضوع صحبت را به شوهرش کشاند سلینا هم مانند خانم هکبات سخنانش را ناشنیده گرفت چنانکه گویی از شنیدن نام او شرم دارد.

شتابزده و آشفته خداحافظی کرد و به کالسکه‌ران گفت به کارخانه آقای وینسی برود. در این مسافت کوتاه بی خبری از آنچه روی داده بود چنان بر شدت ترس و نگرانیش افزود که هنگام وارد شدن به اتاق کار برادرش چهره همواره گلگونش یکسره رنگ باخته بود و زانوانش می لرزید. آقای وینسی هم با دیدن او در این حالت به خود لرزید و رنگ باخت؛ از جا برخاست، دستش را گرفت، و ناسنجیده گفت، «خدا به دادت برسد، هاریت! تو می دانی.»

شاید آن لحظه از همه لحظات بعدی بدتر بود. فشرده تمام احساساتی را در خود جای داده بود که در بحرانهای شدید عاطفی گرایش سرشت یک انسان را آشکار می سازد و پیشاپیش خبر از تصمیمی می دهد که به همه ستیزهای روحی

خاتمه خواهد داد.

بدون خاطره رافلز شاید هنوز هم به ورشکستگی مالی می اندیشید، اما اکنون حالت و سخنان برادرش ناگهان این اندیشه را به مغزش راه داد که از شوهرش گناهی سر زده است؛ آنگاه، تحت تأثیر وحشت، تصویر شوهرش رسوا شده و بی آبرو در برابر چشمانش پدیدار شد؛ آنگاه، پس از لحظه ای احساس شرم سوزان که در طی آن تنها سنگینی نگاه جهانیان را احساس می‌کرد، قلبش با یک جهش جانب شوهرش را گرفت، تا ماتمزده اما بی اندکی ملامت شریک شرم و انزوایش باشد. همه این ها در یک لحظه برق‌آسا، در همان لحظه ای که نشست و چشم به برادرش دوخت، از ذهنش گذشت. «من چیزی نمی دانم، والتر؟ چه شده؟»

آقای وینسی بی پرده و با مکثهای کوتاه همه جریان را برای خواهرش تعریف کرد، به او فهماند که این رسوایی، به ویژه چگونگی مرگ رافلز، آن چنان روشن است که نیاز به اثبات ندارد.

«هاریت، مردم حرف می زنند. حتی اگر کسی تبرئه بشود، مردم پشت سرش حرف می زنند، سر تکان می دهند، و چشمک می زنند ــ چه گناهکار باشد چه نباشد از نظر مردم فرقی ندارد. ضربه سختی است، و همان اندازه به لایدگیت ضرر می زند که به بولسترود. نمی خواهم وانمود کنم که حقیقت را می دانم. فقط می‌گویم کاش هرگز نه اسم بولسترود به گوشمان خورده بود نه لایدگیت. اگر تو و روزاموند تا آخر عمرتان وینسی مانده بودید بهتر بود.»

خانم بولسترود پاسخی نداد.

«باید طاقت بیاوری، هاریت. مردم تو را ملامت نمی‌کنند. و هر تصمیمی که بگیری من در کنارت هستم.»

«والتر، تا دم کالسکه دستم را بگیر. پاهایم ضعف می رود.»

و هنگامی که به خانه رسید ناگزیر شد به دخترش بگوید، «سرم درد می‌کند، عزیزم؛ باید بروم دراز بکشم. به پدرت برس. کسی مزاحمم نشود. شام نمی خورم.»

در اتاق را به روی خود قفل کرد. نیاز به زمان داشت تا به احساسات مثله

شده، زندگی بینوای دست و پا بریده‌اش خو بگیرد، بتواند به سمت جایگاهی که در زندگی برایش تعیین شده بود استوار گام بردارد. شخصیت شوهرش را در پرتو روشنایی تندی می دید، و نمی‌توانست ببخشدش؛ زندگی بیست ساله با مردی که تنها با پرده پوشی توانسته بود ایمان و احترامش را برانگیزد از برابر چشمانش گذشت، سراسر آن فریب زشتی می نمود. «موقع ازدواج گذشته ننگینش را از من پنهان کرد، دیگر ایمانی برایم باقی نمانده است تا در برابر اتهامات بدتر از او دفاع کنم.» سرشت پاک و خودنمایش شریک شدن در این رسوایی برحق را سخت تلخ و ناگوار می ساخت.

اما این زن نه چندان تحصیلکرده، که گفتار و کردارش آمیخته‌ای غریب از ناهماهنگیها بود، قلب وفاداری در سینه‌اش می تپید. آیا می‌توانست مردی را که بیست سال تمام او را در ثروت خود سهیم ساخته و همواره گرامیش داشته بود ــ اکنون که در بدنامی دست و پا می زدــ به حال خود رها کند؟ گاه می‌توان کسی را رها کرد و هنوز با او بر سر یک میز نشست و بر یک تخت خوابید و با این نزدیکی خالی از مهر روحش را بیش از پیش پژمرد. هنگامی که در را به روی خود قفل می‌کرد می دانست که خواهد گشودش تا به نزد شوهر غمزده‌اش برود و در اندوهش سهیم شود و درباره گناهش بگوید، غم خواهم خورد اما سرزنش نخواهم کرد. اما برای اینکه نیروی این کار را در خود بیابد به زمان نیاز داشت؛ می خواست، گریه کنان با خوشبختی و مایه سرافرازی زندگیش وداع کند. و هنگامی که سرانجام تصمیم گرفت به نزد شوهرش برود، خود را به شیوه‌ای آراست که شاید به نظر تماشاچی سنگدلی احمقانه می رسید؛ اما او به این ترتیب می خواست به همه بینندگان مرئی و نامرئی بگوید که زندگی تازه‌ای را آغاز کرده و خواری و خفت را برگزیده است. همه جواهراتش را بیرون آورد پیراهن ساده سیاهی پوشید جعدهای درشت گیسوانش را با برس صاف کرد و به جای کلاه پردار همیشگی کلاه پارچه‌ای ساده‌ای بر سر گذاشت، و ناگهان به شکل یکی از زنان دوران نخستین فرقه متدیست در آمد.

بولسترود، که می دانست همسرش از خانه بیرون رفته و پس از بازگشت گفته

است سرش درد می‌کند، سراسر این مدت را به اضطراب گذراند. مدتی بود انتظار می‌کشید زن حقیقت را از زبان دیگران بشنود، چه اعتراف را سخت دشوار می‌یافت. اما اکنون که حدس می‌زد او همه چیز را می‌داند، بیصبرانه انتظار پیامد آنرا می‌کشید. دخترانش را به زحمت راضی کرده بود تنهایش بگذارند، و اگر چه اجازه داده بود برایش غذا بیاورند، دست به آن نزده بود. احساس می‌کرد رنج در تنهایی و بی‌غمخوار رفته رفته جانش را می‌فرساید. شاید دیگر هرگز در چهره همسرش نشانی از مهر و دلبستگی نمی‌یافت. و هنگامی که به خدا روی می‌آورد تنها سنگینی مکافات را احساس می‌کرد.

هنگامی که در باز شد و همسرش به اتاق گام گذاشت ساعت هشت بود. جرئت نداشت سر بالا کند و به او بنگرد. همچنان با سری فروافتاده نشست، و هنگامی که زن به سمت او می‌رفت ناگهان احساس کرد شوهرش کوچک‌تر شده است ــ چنان می‌نمود که پژمرده و چروکیده است. موجی از شفقتی تازه و دلبستگی قدیمی بر سراسر بدن زن دوید، همچنان که یک دستش را به روی دست او و دست دیگرش را به شانه او می‌گذاشت، با لحنی جدی اما مهربان گفت، «نیکلاس، سرت را بالا کن.»

بولسترود یکه خورد، چشمان نیمه حیرتزده‌اش را لحظه‌ای به صورت او دوخت: چهره رنگ باخته‌اش، پیراهن عزای سیاه، لرزش لبها، همه می‌گفتند، «من می‌دانم»، اما در دستها و چشمایش مهربانی را احساس کرد. مرد به گریه افتاد، زن در کنارش نشست، و هر دو گریستند. هنوز نمی‌توانستند با یکدیگر درباره شرمساری مشترک یا پیامدهای آن گفتگو کنند. مرد بی‌سخن اعتراف کرد و زن بی‌سخن نوید وفاداری داد. زن با همه آزاد اندیشیش از واژه‌هایی که نشان می‌داد هر دو می‌دانند سخت واهمه داشت، همچون گلهای آتش خود را از آنها واپس می‌کشید. نمی‌توانست بگوید، «چقدرش فقط افترا است و بدگمانی بی‌اساس؟» و مرد نگفت، «من بیگناهم.»

فصل هفتاد و پنجم

احساس پوچ بودن خوشیهای امروز، و بی‌خبری از پوچی خوشیهای فردا، سبب بوالهوسی شخص می‌شوند.

پاسکال

۷۵

هنگامی که مأمور اجرا از خانه بیرون رفت و هنگامی که پول همه طلبکاران نفرت‌انگیز داده شد باز به قلب روزاموند پرتو امیدی تابید. اما احساس شادی و نشاط نمی‌کرد، زندگی زناشویی هیچ یک از خواسته‌های او را برآورده نساخته بود، و با هیچ یک از رؤیاهای پیش از ازدواجش نمی‌خواند. در این دوران آرامش کوتاه، لایدگیت، که به یاد می‌آورد در ساعات اضطراب و آشفتگی با روزاموند به تندی سخن گفته است و می‌دانست زنش چه اندازه رنج کشیده است، مراقب بود با او به مهربانی رفتار کند؛ اما خود لایدگیت هم روحیه گذشته را نداشت، و هنوز هم احساس می‌کرد باید به ضرورت صرفه‌جویی در هزینه‌های زندگیشان اشاره کند، و می‌کوشید روزاموند را رفته رفته به صرفه‌جویی عادت دهد، و هنگامی که زنش در پاسخ می‌گفت باید به لندن بروند، لایدگیت به زحمت خشم خود را مهار می‌کرد. و روزاموند، که می‌دید لایدگیت به این درخواست تن در نمی‌دهد سیمای بی‌تفاوتش را به او می‌دوخت و از خود می‌پرسید در زندگی چه دارد که به آن دل خوش کند. اگر چه لایدگیت در آغاز احساس خودستایی او را برمی‌انگیخت و ارضاء می‌کرد اما اکنون با سخنان تند و تحقیرآمیزی که هر چندگاه بر زبان می‌آورد این احساس خودستایی را سخت آزرده بود. از شیوه نگرش لایدگیت به زندگی سخت نفرت داشت، و همه اینها سبب می‌شد رفتار مهرآمیز شوهرش را جانشینی ضعیف برای آن سعادتی بداند که نتوانسته بود به همسرش بدهد. از همسایگان و

آشنایان موقعیت پائین‌تری داشتند، و امید رفتن به کوالینگهام را هم از دست داده بود ــ هیچ مایه دلخوشی دیگری نداشت بجز نامه‌هایی که هرچندگاه از ویل دریافت می‌کرد. از تصمیم ویل به ترک میدل مارچ سخت آزرده و مأیوس شد، چه با اینکه می‌دانست و حدس می‌زد ویل دورتا را می‌ستاید، گمان می‌کرد ویل او را بیشتر از دورتا می‌پسندد و یا سرانجام بیشتر خواهد پسندید، چرا که روزاموند از زمره زنانی بود که می‌پندارند یکایک مردان آنها را به زنان دیگر ترجیح می‌دهند. خانم کازوبن رویهمرفته بدک نبود، اما ویل پیش از دیدن او به خانم کازوبن علاقمند شده بود. می‌پنداشت ویل در پس عیبجویی شیطنت‌آمیز و سخنان عاشقانه تمسخرآلودش احساس عمیقی را پنهان کرده است؛ حضور ویل خودستایی و ماجراجویی عاشقانه اش‌را تحریک می‌کرد، در حالی که لایدگیت دیگر نیروی سحرآمیز برانگیختن آنرا از دست داده بود. حتی تصور می‌کرد ــ مردان و زنان درباره این گونه مسایل چه‌ها که تصور نمی‌کنند ــ که ویل تنها برای آزردن او احساس تحسینش به خانم کازوبن را بزرگ جلوه می‌دهد. ذهن روزاموند بینوا پیش از رفتن ویل به چنین اندیشه‌هایی مشغول بود، به خود می‌گفت اگر به جای لایدگیت با ویل ازدواج کرده بود بسیار خوشبخت‌تر می‌شد. هیچ تصوری از این نادرست‌تر نمی‌توانست باشد، چه دلسردی روزاموند از زندگی زناشوئیش به خلق و خوی شوهرش ارتباطی نداشت، این ناخشنودی از شرایط خود ازدواج، از خودداری و گذشتی که می‌طلبید سرچشمه می‌گرفت؛ اما تصور یک «بهتر» خیالی آسان بود و گیرایی رؤیا گونه‌ای داشت که از ملال او می‌کاست. برای متنوع ساختن زندگی یکنواختش رؤیای عاشقانه‌ای برای خود ساخته بود: ویل لادیزلا تا پایان عمر مجرد می‌ماند و از کنار روزاموند دور نمی‌شد، همواره اسیر و بنده او باقی می‌ماند، هرگز از عشق سوزانش سخنی بر زبان نمی‌راند، اما هرچندگاه شعله‌هایی از آنرا با نوری ملایم به اطراف می‌پراکند. رفتن ویل روزاموند را دلسرد و ناامید کرد و میدل مارچ را بیش از پیش برایش خسته کننده ساخت؛ اما در آن هنگام هنوز رؤیای خوشیهای آینده در کوالینگهام جای دوری ویل را می‌گرفت. از آن پس گرفتاریهای زندگی زناشوییش عمیق‌تر شده بود، و از دست دادن دلخوشیهای دیگر او را بار دیگر به

نشخوار رؤیای سبکی واداشت که زمانی از آن تغذیه کرده بود. مردان و زنان درباره احساسات خود دچار اشتباهات اسف‌باری می شوند، و آرزوهای مبهم و در هم خود گاه نبوغ، گاه مذهب، و بیشتر اوقات عشقی بزرگ می پندارند. ویل لادیزلا در نامه‌هایش، نیمی برای او و نیمی برای لایدگیت، پر گویی می‌کرد، و روزاموند پاسخ او را می داد و احساس می‌کرد این جدایی روزی به سر خواهد رسید، اکنون بیش از همه آرزو داشت بروند در لندن زندگی کنند؛ در آن صورت همه چیز خوشایند می شد؛ و با عزمی خاموش دست به کار شده بود تا لایدگیت را به این کار راضی کند که رویدادی ناگهانی و دلنشین به او امید و شهامت داد.

این رویداد اندکی پیش از آن جلسه فراموش نشدنی در تالار شهرداری روی داد و چیزی بجز نامه‌ای از ویل لادیزلا به لایدگیت نبود ویل بیشتر درباره طرحهای خود صحبت کرده و در ضمن گفته بود شاید ناگزیر شود تا یکی دو هفته دیگر به میدل مارچ بیاید ــ «ضرورتی دلچسب، تقریباً مانند تعطیلات برای یک دانش‌آموز دبستانی. امیدوارم به زودی روی قالیچه کنار بخاری دراز بکشم و به پیانو گوش بدهم. اما درست نمی‌دانم کی خواهم آمد.» هنگامی که لایدگیت نامه را به صدای بلند می خواند، چهره روزاموند به گل پژمرده‌ای می مانست که دوباره جان می‌گرفت ــ زیباتر و شکوفاتر شد. اکنون هیچ چیز تحمل‌ناپذیری وجود نداشت؛ قرضها را داده بودند، آقای لادیزلا می خواست بیاید، و لایدگیت راضی می شد از میدل مارچ بروند و در لندن زندگی کنند. چرا که «لندن خیلی با شهرستان فرق دارد.»

صبح آفتابی زیبایی بود، اما به زودی آسمان زندگی روزاموند بینوا تیره و تار شد. چهره شوهرش بار دیگر در هم رفته بود، و درباره آن نمی خواست چیزی به روزاموند بگوید، چه می ترسید دل ریش خود را در معرض نگاههای بی تفاوت و تصورات نادرست او قرار دهد. به زودی علت این افسردگی را دریافت، علتی غریب و بیگانه با همه تصوراتی که تا این هنگام درباره تیره‌بختی داشت.

در این دوران نشاط بازیافته، که می پنداشت لایدگیت باز دچار افسردگی بی اساس، اما این بار بدتر از معمول شده است، و به همین سبب پاسخی به

گفته هایش نمی دهد و آشکارا از او کناره گیری می‌کند، تصمیم گرفت مهمانی شام کوچکی بدهد. تنها چند روز از جلسه تالار شهرداری می‌گذشت. روزاموند شروع به فرستادن کارتهای دعوت کرد. در این مورد با لایدگیت سخنی نگفت، چه آنرا کار عاقلانه ای می دانست؛ مدتها بود احساس می‌کرد مردم از آنها کناره گیری می‌کنند، و روزاموند از این وضع خوشش نمی‌آمد. قصد داشت پس از دریافت پاسخ مثبت به دعوتهایش لایدگیت را در جریان امر بگذارد و این پند خردمندانه را به او بدهد که یک پزشک باید با همسایگان و دوستانش رفت و آمد کند. روزاموند هنگام پند دادن مردم درباره وظائفشان حالتی بسیار جدی به خود می‌گرفت. اما همه دعوت او را به مهمانی رد کردند، و آخرین پاسخ رد به دست لایدگیت افتاد.

هنگامی که یادداشت را به روزاموند می داد از دیدن دستخط پشت پاکت حیرت کرد و گفت، «این خط چسیلی است، چه شده که برای تو نامه نوشته؟» روزاموند به ناچار یادداشت را به او نشان داد. لایدگیت نگاه تندی به او انداخت و گفت، «روزاموند، آخر برای چه بدون اینکه به من بگویی دعوتنامه برای مردم فرستادی؟ تقاضا می‌کنم، دستور می دهم، که دیگر کسی را به این خانه دعوت نکنی. حتماً خیلی های دیگر را دعوت کرده‌ای، و آنها هم جواب رد داده‌اند.»

روزاموند پاسخی نداد.

«شنیدی چه گفتم؟»

روزاموند با ژستی زیبا، همچون پرنده‌ای با گردن بلند و شکیل، سر برگرداند و گفت، «بله، البته که شنیدم.»

لایدگیت با ژستی نازیبا سر برگرداند و از اتاق بیرون رفت، چه از خشم خود می ترسید. به نظر روزاموند شوهرش روز به روز تحمل ناپذیرتر می‌گردید، به ویژه آنکه برای رفتار آمرانه اش دلیل خاصی نداشت. بی علاقگی لایدگیت به گفتن مطالبی که از پیش می دانست برای او جالب نخواهند بود تبدیل به عادتی غیرارادی می شد، و روزاموند درباره هزار پوند چیزی نمی دانست جزاینکه شوهر عمه اش آنرا داده است. اکنون که از مشکلات مالی رهایی یافته بودند تندخویی لایدگیت و کناره گیری آشنایان و همسایگان را بسیار نابجا می دید. اگر دعوتش را پذیرفته بودند

می‌رفت ماما و سایرین را هم که چند روز می‌شد ندیده بود دعوت می‌کرد؛ اکنون کلاهش را بر سر گذاشت تا برود ببیند چه بر سر آنها آمده است، ناگهان احساس کرد توطئه‌ای در کار است تا او را با شوهری که با همه رفتار اهانت‌آمیزی دارد تنها بگذارند. هنگامی که به آن جا رسید پدر و مادرش را در اتاق پذیرایی تنها یافت. سیمای غمزده‌ای داشتند و تنها به او گفتند، «خوب، عزیزم!» روزاموند هرگز پدرش را چنین افسرده ندیده بود، در کنارش نشست و گفت، «چیزی شده، پاپا؟»

آقای وینسی پاسخی نداد، اما مادرش گفت، «آه، خدای من، پس تو چیزی نشنیده‌ای؟ همین روزها خبرش به گوشت می‌رسد.»

«ترتیوس کاری کرده؟» رنگ از چهره‌اش پریده بود. بی‌درنگ حدس زد گرفتاری جدید با رفتار غیر قابل توجیه چند روز اخیر شوهرش ارتباط دارد.

«آه، عزیزم، بله. فکرش را بکن که با این ازدواج چقدر برای خودت گرفتاری درست کرده‌ای. این گرفتاری از قرض بالاآوردنش خیلی بدتر است.»

آقای وینسی گفت، «صبر کن، صبر کن، لوسی. روزاموند جریان شوهر عمه‌ات را نشنیده‌ای؟»

«نه، پاپا.» روزاموند بینوا احساس می‌کرد گرفتاری چیزی نیست که پیش از این تجربه کرده باشد، بلکه نیرویی است نامریی با چنگال آهنین که گلویش را می‌فشارد و نمی‌گذارد نفس بکشد.

پدرش همه جریان را برای او تعریف کرد و در آخر گفت، «عزیزم، باید جریان را می‌فهمیدی به نظر من بهتر است لایدگیت از این شهر برود. خیلی بد آورده. نه اینکه بگویم تقصیر خودش است. هیچ اتهام بدی نمی‌توانم به او بزنم.» آقای وینسی پیش از این عادت داشت پیوسته از لایدگیت عیبجوئی کند.

ضربه روحی شدیدی بود. روزاموند احساس می‌کرد هیچ کس مانند او به چنین سرنوشت غم‌انگیزی دچار نشده است ــ با مردی ازدواج کرده بودم که مردم همه به او گمان بد می‌بردند. می‌گویند تبه‌کار بیش از همه از شرمساری رنج می‌برد؛ و روزاموند با تمام وجود احساس می‌کرد، تو گویی شوهرش به راستی مرتکب جنایتی شده بود، برای مبارزه با این احساس نیاز به تفکر فراوان و عمیق

داشت و روزاموند هرگز ذهنش را با تفکرات عمیق نیازرده بود. «مرا بگو زن چه مردی شدم. خیال می‌کردم خودش و خانواده‌اش مایه سرافرازیم می‌شوند!» روزاموند هرگز با پدر و مادرش درددل نمی‌کرد و این بار هم فقط گفت، «اگر ترتیوس به حرفم گوش می‌داد مدتها پیش از میدل مارچ رفته بودیم.»

پس از رفتن او مادرش گفت، «خوب طاقت می‌آورد.»

و آقای وینسی، که سخت آشفته و ناراحت بود، گفت، «آه، خدا را شکر!»

روزاموند با این احساس که حق دارد از شوهرش متنفر باشد به خانه رفت. «نمی‌دانم واقعاً چه کار کرده؟ چه کار زشتی از او سر زده. برای چه جریان را به من نگفت؟ حالا که در این باره با من حرف نمی‌زند، من هم به او چیزی نمی‌گویم.» به فکرش رسید به خانه پدری بازگردد و در آنجا زندگی کند، اما پس از اینکه مدتی درباره آن اندیشید به نظرش دورنمای ملال‌آوری رسید: بازگشت زن شوهرداری به خانه پدری ــ زندگی در آن وضع نمی‌توانست برایش مفهومی داشته باشد، نمی‌توانست خود را در آن وضع مجسم کند.

در خلال دو روز بعد لایدگیت تغییری در رفتار او مشاهده کرد و حدس زد که خبر بد را شنیده است. «می‌خواهد در این باره با من حرف بزند یا تا ابد سکوت کند؟ مثل اینکه واقعاً مرا گناهکار می‌داند.» فراموش نکنیم که لایدگیت در وضع روحی بسیار بدی به سر می‌برد و هرگونه برخوردی برایش رنج‌آور بود. مسلماً روزاموند این بار حق داشت از سکوت شوهرش و بی‌اعتمادی او به خود گله کند؛ اما لایدگیت هم برای این سکوت بهانه داشت. برای چه نمی‌بایست از زیر بار این وظیفه شانه خالی کند، مگر حال که او خود خبر را شنیده بود میلی به گفتگو درباره آن داشت؟ اما در ته قلبش احساس می‌کرد که این بار تقصیر از خودش است و این احساس ناآرامش می‌ساخت، آنچنانکه تحمل سکوت برایش دشوار شد؛ چنان می‌نمود که هر دو بر تخته‌پاره‌ای دستخوش امواجند و از نگریستن به یکدیگر خودداری می‌کنند.

به خود گفت، «آدم احمقی هستی. مگر به خودت نگفتی نباید از او هیچ توقعی داشته باشی؟ زنی گرفته‌ای که نباید از او انتظار کمک داشته باشی، باید

کمکش کنی.» و همان شب به روزاموند گفت، «روزاموند چیزی شنیده‌ای که ناراحتت کرده؟»

روزاموند، که برخلاف همیشه با بی‌علاقگی و بی‌توجه گلدوزی می‌کرد، کارش را به زمین گذاشت و گفت، «بله».

«چه شنیده‌ای؟»

«فکر می‌کنم همه چیز را. پاپا برایم تعریف کرد.»

«اینکه مردم خیال می‌کنند من آدم پستی هستم؟»

روزاموند، که باز به گلدوزی مشغول شده بود، گفت، «بله».

لایدگیت دیگر چیزی نگفت. با خود می اندیشید، «اگر ذره‌ای به من اعتماد داشته باشد، اگر ذره‌ای مرا بشناسد، باید همین حالا حرف بزند و بگوید من بهیچوجه مستحق این بی‌آبرویی نیستم.»

روزاموند همچنان سست و بیحال گلدوزی می‌کرد. به هیچ رو قصد نداشت خود در این باره صحبت کند. «من چه می دانم چه شده. اگر گناهی ندارد، برای چه کاری نمی‌کند که بیگناهیش ثابت شود؟»

این سکوت روزاموند بر احساس رنجش آزردگی و لایدگیت از بی اعتمادی دوستان، به ویژه از اینکه حتی فیربرادر گامی برایش برنداشته بود، موج تازه‌ای از آزردگی افزود. به قصد پراکنده ساختن ابرهای تیرگی و سردی که بر رابطه‌شان سایه می افکند سر صحبت را باز کرده بود، اما خسته و ناامید از این تصمیم چشم پوشید. روزاموند حتی این بار هم می‌پنداشت خود به تنهایی رنج می‌کشد. برای او شوهرش همواره موجودی بیگانه، کسی بود که درست برخلاف میل همسرش رفتار می‌کرد. لایدگیت خشمگین از جا برخاست و دستها در جیب به قدم‌زدن در اتاق پرداخت. در سراسر این مدت احساسی مبهم به او می‌گفت که باید بر خشم خود غلبه کند، همه چیز را به او بگوید و متقاعدش سازد که بی گناه است. زیرا تجربه کم و بیش به او آموخته بود که باید خود را با خلق و خوی روزاموند سازش دهد و چون او همسری غمخواری نبود خود بیشتر غمخوارش باشد. به زودی بر سر تصمیم خود به گفتن همه ماجرا بازگشت، نمی بایست این فرصت را از دست بدهد. اگر

می‌توانست روزاموند را به راستی متقاعد سازد که همه جریان تنها تهمتی نارواست و نباید از آن گریخت، همه گرفتاری از نیازش به پول سرچشمه گرفته بود، می‌توانست به او بفهماند که باید هر دو تصمیم بگیرند تا سر حد امکان با صرفه‌جویی زندگی کنند تا بتوانند این روزهای سخت را از سر بگذرانند و دست نیاز به سوی کسی دراز نکنند. می‌خواست به روزاموند بگوید برای صرفه‌جویی در هزینه‌هایشان دقیقاً باید دست به چه کارهایی بزنند و میل و علاقه او را به انجام پیشنهادات خود برانگیزد. «باید این کار را بکنم، هیچ چاره دیگری ندارم.»

نمی‌دانست چه مدت با ناراحتی در اتاق به قدم‌زدن مشغول بود، اما روزاموند احساس می‌کرد مدت زیادی است و به خود می‌گفت کاش بنشیند. او هم فرصت را برای واداشتن ترتیوس به انجام خواسته‌اش مناسب می‌دید. حقیقت این ماجرای شرم‌آور هرچه که می‌خواست باشد، ترس از یک موضوع همچنان بر جای بود.

سرانجام لایدگیت نشست، نه روی صندلی همیشگیش، بلکه در جائی نزدیک به روزاموند، و بیش از آنکه بار دیگر سر صحبت را درباره این موضوع دردناک باز کند، به سوی او خم شد و با حالتی جدی چشم به چهره‌اش دوخت. خود را راضی کرده بود با لحنی جدی درباره این موضوع صحبت کند. حتی دهان به صحبت گشوده بود که روزاموند دست از گلدوزی برداشت، چشم به او دوخت، گفت، «ترتیوس، حتماً حالا دیگر ــــــ»

«حالا دیگر چه؟»

«حالا حتماً دیگر متوجه شده‌ای باید از تصمیم ماندن در میدل مارچ دست برداری. دیگر نمی‌توانم به زندگی در این جا ادامه بدهم. بیا به لندن برویم. پاپا، و همه‌آنهای دیگر، می‌گویند بهتر است از این جا بروی. تحمل این بدبختی در هر جایی دور از این شهر برایم آسانتر است.»

لایدگیت سخت خشمگین شد. به جای آن سخنرانی انتقادی که خود را برای ایراد آن آماده کرده بود. باز می‌بایست درباره مطلبی صحبت کنند که بارها درباره‌اش گفتگو کرده و به نتیجه نرسیده بودند. با چهره‌ای درهم از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

شاید اگر بر سر تصمیم خود باقی می‌ماند که خود را با خلق و خوی روزاموند سازگار سازد گفتگوی آن شب نتیجه بهتری می داشت. اگر نیرویی برایش باقی مانده بود که بر تصمیم خود پافشاری کند، شاید می‌توانست بر ذهن و اراده روزاموند تأثیر بگذارد. هر اندازه هم که شخص سرشتی انعطاف‌ناپذیر و خاص داشته باشد باز نمی‌تواند در برابر شخصیتی نیرومندتر از خود ایستادگی نشان دهد. شاید بتوان با حرکتی تند و غافلگیرانه بر چنین سرشتهایی پیروز شد و آنها را برای مدتی کوتاه به زیر فرمان خود در آورد. اما لایدگیت بینوا خود از دردی جانفرسا رنج می برد، تاب و توان انجام این کار را نداشت.

آغاز تفاهم و تصمیم گیری مشترک همچنان دور دست می‌نمود، و احساس بیهودگی هرگونه تلاش دیگر راه را بر آن بسته بود. روزها یکی درپی دیگری می‌آمدند و می‌رفتند و این دو همچنان بیگانه با یکدیگر روزگار به سر می‌آوردند، لایدگیت افسرده و ناامید به دنبال اندک کاری که برایش باقی مانده بود می‌رفت و روزاموند، احساس می‌کرد، و تا اندازه‌ای هم حق داشت، که لایدگیت رفتاری بیرحمانه درپیش گرفته است. صحبت کردن با ترتیوس هیچ فایده‌ای نداشت؛ روزاموند مصمم بود منتظر آمدن ویل لادیزلا بماند و همه چیز را برای او تعریف کند به رغم سرشت خوددارش، نیاز به کسی داشت که بپذیرد ترتیوس چه اندازه بی‌رحم و انصاف است.

فصل هفتاد وششم

به درگاه اینان است که دست به دعا بر می‌داریم:
عشق و آرامش، رحمت و شفقت.
و برای این نشانه‌های خوشبختی است
که حمد و سپاس می‌گوییم.

* * *

چرا که رحمت و شفقت قلب و چهره‌ای انسانی دارند
وعشق، درقالب اندام انسانی
و آرامش، در جامه انسانی نمودار می‌شود.
ویلیام بلیک: ترانه‌های پاکی

۷۶

چند روز بعد، لایدگیت در پاسخ دعوت دورتا سوار بر اسب به سمت عمارت لوویک به راه افتاد. از این دعوت متعجب نشد، چرا که پس از دریافت نامه‌ای از بولسترود انتظار آنرا داشت. بولسترود نوشته بود که بار دیگر تصمیم گرفته است از میدل مارچ برود و به گفتگویشان درباره بیمارستان اشاره کرده و گفته بود هنوز به مفاد آن معتقد است. وظیفه خود می دانست پیش از برداشتن گامهایی باز با خانم کازوبن گفتگو کند، که اکنون مانند گذشته اظهار تمایل می‌کرد در این باره با لایدگیت مشورت کند. «امکان دارد از آن به بعد تغییر عقیده داده باشید، که در آن صورت هم، بد نیست ایشان را در جریان بگذارید.»

دورتا با اشتیاق و علاقه در انتظار آمدن او بود. اگرچه به احترام مشاورین مرد خود به قول سرجیمز از «دخالت در این ماجرای بولسترود» خودداری کرده بود، اما هیچ گاه دشواری موقعیت لایدگیت را از ذهن دور نداشت، و هنگامی که بولسترود باز به موضوع بیمارستان اشاره کرد، دورتا موقع را مغتنم شمرد تا تضمینی را که از اجرای آن بازش داشته بودند عملی کند. در باغ خانه مجللش، در زیر شاخه‌های درختان تنومند قدم می‌زد، و اندیشه‌اش به سوی سرنوشت دیگران پرواز می‌کرد، و احساساتش در بند آنان بود. اندیشه کاری نیک و عملی «بسان شوری سودائی ذهنش را تسخیر می‌کرد» ، و همین که نیاز انسان دیگری برای او شکل مشخصی به خود می‌گرفت اشتیاق و آرزوی کمک‌رسانی سبب می‌شد آسایش خویش را بیروح

و بی‌مزه بیابد. به این گفتگو با لایدگیت امید و اطمینان زیادی داشت، و هرگز به گفته‌های دیگران درباره اکراه او به سخن گفتن درباره مسایل شخصی خود توجهی نکرد، لحظه‌ای به زن و جوان بودن خود نیندیشید. هنگامی که دورتا عزم جزم می‌کرد احساس نوع دوستیش را نشان دهد هیچ چیز مانند پافشاری اطرافیانش بر زن و جوان بودنش به نظر او بی‌ربط نمی‌نمود.

در کتابخانه منتظر لایدگیت نشسته بود، بار دیگر همه رویدادهایی را که با خاطره لایدگیت پیوند داشتند از برابر چشمانش می‌گذشتند. همه این خاطره‌ها زندگی زناشوئیش و مشکلات آنرا برایش تداعی می‌کردند ــ اما نه؛ در تصویر از لایدگیت در ذهن دورتا با خاطره زن او و شخص دیگری همراه بود. اکنون دیگر از به یادآوردن آن کمتر رنج می‌کشید، اما به کمک همین خاطره می‌توانست حدس بزند زندگی زناشویی لایدگیت چگونه است، و کوچکترین اشاره به خانم لایدگیت چگونه می‌تواند سبب رنجش او شود. اگرچه از پنجره کتابخانه تنها به چمن و غنچه‌های سبز روشن و شمشادهای سبز تیره می‌نگریست، از به یادآوردن این خاطرات چنانکه به صحنه‌های نمایشنامه غم‌انگیزی می‌نگرد هیچ حرکتی نمی‌کرد و برق اشک در چشمانش می‌درخشید.

هنگامی که لایدگیت آمد، دورتا از دیدن تغییر سیمای او یکه خورد، دوماهی می‌شد او را ندیده بود، از اینرو به آسانی متوجه این تغییر شد. تغییری نه بر اثر لاغری، بلکه همان اثری که خشم و رنجش و ناامیدی مداوم حتی بر صورت جوانان می‌گذارد. با دیدن حالت صمیمانه دورتا، هنگامی که با او دست می‌داد، اندکی چهره‌اش از هم باز شد، اما غم همچنان بر آن باقی ماند.

هنگامی که روبروی یکدیگر نشستند دورتا گفت، «آقای لایدگیت، مدتها بود میل داشتم شما را ببینم. اما امروز و فردا می‌کردم تا اینکه آقای بولسترود دوباره از من خواستند درباره بیمارستان با شما حرف بزنم. می‌دانم همه حسن جدا نگهداشتن مدیریت دو بیمارستان قدیم و جدید بستگی به شما دارد، یا لااقل بستگی به امید شما به امکان پیشرفت کارها در تحت مدیریت خودتان. ومایلم بدانم در این مورد دقیقاً چه فکر می‌کنید.

«می‌خواهید تصمیم بگیرید که به بیمارستان کمک به کنید یا نه؟ واقعاً نمی‌توانم توصیه کنم به امید همکاری من دست به این کار بزنید. شاید مجبور بشوم از این شهر بروم.»

لحنش تند بود، از انجام هر کاری که روزاموند سرسختانه با آن مخالفت می‌ورزید خود را ناتوان می‌دید، و این احساس ناتوانی زجرش می‌داد.

دورتا صادقانه گفت، «چون فکر می‌کنید این جا کسی به شما اعتماد ندارد؟ جریان این اشتباه تأسف‌انگیز را شنیده‌ام. از همان اول می‌دانستم اشتباه است. شما هیچ کار بدی نکرده‌اید. محال است کار نادرستی از شما سر بزند.»

برای نخستین بار کسی به لایدگیت می‌گفت اعتمادش را به او از دست نداده است. نفس عمیقی کشید و گفت، «متشکرم.» بیش از این نمی‌توانست چیزی بگوید. اثر غریبی که چند کلمه حاکی از اعتماد یک زن بر او گذاشته بود برایش تازگی داشت و از آن درشگفت بود.

«آقای لایدگیت، تقاضا می‌کنم همه چیز را به من بگویید. مطمئنم که حقیقت بیگناهی شما را ثابت می‌کند.»

لایدگیت از جا برخاست و به سمت پنجره رفت، فراموش کرده بود در کجاست. بارها بارها در ذهن خود مرور کرده بود که چگونه جریان را برای کسی تعریف کند تا ناخواسته و ناعادلانه موقعیت بولسترود را تضعیف نکند و هربار آنرا غیر ممکن یافته بود ــ بارها به خود گفته بود که گفته‌هایش نظر مردم را تغییر نخواهد داد. به همین خاطر اکنون احساس می‌کرد دورتا او را به انجام کاری بیهوده و بی‌حاصل تشویق می‌کند.

دورتا باز گفت، «لطفاً به من بگویید؛ آن وقت می‌توانیم فکرهایمان را رو یهم بریزیم و ببینیم چکار می‌توانیم بکنیم. هیچ درست نیست مردم بی‌جهت نظر بدی درباره کسی داشته باشند.»

لایدگیت به خود آمد، برگشت و دورتا را دید که با نگاهی سرشار از اعتماد و وقاری دلنشین به او چشم دوخته است حضور انسانی شریف، بزرگوار و خوش‌قلب همه چیز را روشنتر می‌سازد: می‌توانیم مسایل را به همان گونه که هستند ببینیم و

باور کنیم که شخصیت ما نیز به همان گونه که هست در معرض نگاه و داوری این انسان بخشنده و بزرگوار قرار می‌گیرد. اکنون به لایدگیت هم رفته رفته چنین احساسی دست می داد. مردی، که در سراسر این چند روز به شخصی می مانست که در میان ازدحام انبوهی دست و پا می زند و به این سو و آن سو کشیده می شود، دریافت در حضور کسی است که به او اعتماد دارد. برگشت و نشست.

«نمی خواهم در حق بولسترود ظلمی بکنم. وقتی به پول احتیاج داشتم او کمکم کرد— اگرچه حالا آرزو می‌کنم آن پول را نگرفته بودم. آبرویش بر باد رفته و بدبخت شده، زیاد قدرت زنده‌ماندن ندارد. اما دلم می خواهد همه چیز را برایتان تعریف کنم. صحبت کردن برای کسی که پیشاپیش به من اعتماد دارد و خیال نمی‌کند برای درستکار جلوه‌دادن خودم بدون دلیل و مدرک حرف می زنم برایم آرامش بخش است. مطمئنم در مورد بولسترود هم عجولانه قضاوت نمی‌کنید.»

«به من اعتماد داشته باشید. بدون اجازه شما یک کلمه از حرفهایی را که به من می زنید به کسی نخواهم گفت. اما لااقل می توانم بگویم که شما همه مسئله را برایم روشن کرده اید و می دانم بهیچوجه گناهکار نیستید. آقای فیربرادر حتماً حرف مرا باور می‌کنند، همین طور هم عمویم و سرجیمز چتام. بعلاوه، در میدل مارچ کسانی هستند که اگرچه مرا خوب نمی‌شناسند، اما حرفم را باور می‌کنند. می دانند که من بجز حقیقت و عدالت انگیزه دیگری ندارم. هر کار از دستم بر بیاید برای تبرئه شما می‌کنم. کاری ندارم. بهتر از این چه کار دیگری می توانم بکنم؟»

صدای دورتا، به هنگام بیان کودکانه کارهایی که می خواست انجام دهد، نشان می داد که به راستی مصمم است به هرچه می‌گوید عمل کند. گویی لحن سرزنش آمیزش برای این ساخته شده بود که از بیگناهی در برابر اتهام نادرست دفاع کند. حتی لحظه ای به خاطر لایدگیت راه نیافت که با موجود خیالبافی روبروست، برای نخستین بار در زندگیش شرم ناشی از غرور را به کنار گذاشت و خود را به دست احساس لذتبخش اعتماد به همدردی دیگری سپرد. همه چیز را به او گفت، از هنگامی که نخستین بار بر اثر فشار مشکلات با اکراه از بولسترود

تقاضای کمک کرد، از اندیشه‌هایی که به هنگام مداوای رافلز در سرش می‌گذشت سخن گفت ــ به این موضوع پرداخت که روش معالجه‌اش با روش معمول تفاوت داشت، درباره تردیدهایش در این مورد پس از مرگ رافلز، نظراتش درباره وظیفه پزشک، ناراحتی وجدانش از اینکه گرفتن پول در طرز تفکر و رفتارش به عنوان یک پزشک اثر گذاشته بود، اگرچه در انجام وظیفه‌اش کوچکترین کوتاهی از او سر نزده بود.

آنگاه افزود، «بعداً شنیدم که هاولی کسی را فرستاده از خدمتکار استون کورت تحقیق کند، و آن زن گفته که تمام تریاکی را که پهلوی بولسترود گذاشته بودم و مقدار زیادی براندی به مریض داده. حتی پزشکان درجه یک هم در تجویز تریاک و براندی در این نوع موارد اشکالی نمی‌بینند. به خاطر این موضوع به من سوءظن ندارند؛ سوءظنشان از این جا ناشی می‌شود که پول گرفته‌ام، و بولسترود به دلیلی نمی‌خواسته مردک زنده بماند، و این پول را به عنوان رشوه به من داده تا موافقت کنم هر کار دلش می‌خواهد با رافلز بکند ــ به هر حال این رشوه را قبول کرده‌ام که زبانم را نگهدارم. این جور سوءظنها از ذهن مردم بیرون نمی‌روند، چون مردم تمایل دارند باورشان کنند، و نمی‌شود بی‌اساس بودنشان را اثبات کرد. نمی‌دانم چطور شد که از دستورات من در مورد بیمار سر پیچی کردند. شاید بولسترود هیچ منظور بدی نداشت، شاید زن خدمتکار سر خود به بیمار تریاک و براندی زیادی داد و بولسترود فقط این موضوع را به من نگفت. اما این چیزها ربطی به بدگمانی مردم ندارد. یکی از آن مواردی است که شخصی را فقط به خاطر خصوصیات اخلاقیش محکوم می‌کنند ــ معتقدند که معلوم نیست به چه طریق جنایتی مرتکب شده چون انگیزه‌ای برای آن داشته؛ و چون من از بولسترود پول گرفتم این بدگمانی شامل حال من هم می‌شود. به من برچسب خورده، کاری است که شده و هیچ چاره‌ای ندارد.»

«جداً بیرحمانه است! می‌دانم چقدر برایتان سخت است بیگناهیتان را ثابت کنید. و تمام این چیزها برای شما که می‌خواستید زندگیتان با مردم معمولی فرق داشته باشد و کارهای بزرگی بکنید اتفاق افتاده ــ تا وقتی کاری در این مورد نکنم

بی کار نمی‌نشینم. من می‌دانم شما چه هدفی دارید. حرفهایی را که درباره بیمارستان زدید فراموش نکرده‌ام. به نظر من هیچ غمی از این بزرگتر نیست که آدم هدف بزرگی داشته باشد، سعی کند به آن برسد، و موفق نشود.»

«بله، من هدفی داشتم. نمی‌خواستم زندگی عادی داشته باشم. خیال می‌کردم قدرت و اراده‌اش را دارم. اما هیچ کس مثل خودم نمی‌داند چه موانعی بر سر راهم قرار گرفته‌اند.»

«چطور است با همان برنامه قبلی به کار در بیمارستان ادامه بدهید، و اگر چه از دوستی و حمایت فقط عده انگشت‌شماری برخوردارید همین جا بمانید؛ مردم کم کم بدبینی نسبت به شما را کنار می‌گذارند؛ و موقعیتهایی پیش می‌آید که متوجه می‌شوند چقدر در مورد شما بی‌انصافی کرده‌اند، چون می‌فهمند مقاصدتان پاک بود. شاید هنوز هم بتوانید مثل لوئیز و لینک که حرفهاشان را می‌زدید معروف بشوید، و ما هم به شما افتخار کنیم.» سخنانش را با لبخندی پایان داد.

«اگر هنوز مثل گذشته به خودم ایمان داشتم می‌توانستم این کار را بکنم هیچ چیز به اندازه فکر پشت کردن، فرارکردن و این تهمت را به حال خود گذاشتن آزارم نمی‌دهد. با این حال نمی‌توانم از کسی بخواهم در طرحی که به من بستگی دارد پول زیادی به کار بیندازد.»

«ارزشش را دارد. فقط فکرش را بکنید. من نمی‌دانم با پولم چکار کنم. برای اینکه می‌گویند برای طرحی که بیش از همه به آن علاقه دارم خیلی کم است، با این حال برای خودم خیلی زیاد است. سالی هفتصد پوند از پدرم به من رسیده و سالی هزار و نهصد پوند آقای کازوبن برایم ارث گذاشته، و در حدود سه چهار پوند نقد در بانک دارم. می‌خواستم قرض کنم و از درآمد سالیانه‌ام که به آن احتیاجی ندارم کم کم قرضم را بدهم و زمین بخرم و دهکده نمونه درست کنم؛ اما سرجیمز و عمویم می‌گویند که احتمال خطرش خیلی زیاد است. پس خودتان می‌بینید اگر بتوانم پولم را به مصرف کار خوبی برسانم خیلی خوشحال می‌شوم. می‌خواهم کاری بکنم که زندگی مردم برایشان آسانتر بشود. خیلی ناراحتم می‌کند ــ این همه پول به من که احتیاجی به آن ندارم رسیده.»

سیمای غمگین لایدگیت به لبخندی شگفت. لحن کودکانه و حالت جدی چشمان دورتا هنگامی که این سخنان را بر زبان می‌آورد، همراه با علاقه‌ای که به آرمانهای عالی نشان می‌داد از او موجودی سخت دوست‌داشتنی و لبخند را مقاومت‌ناپذیر می‌ساخت. (خانم کازوبن بینوا درباره رویدادهای کوچک که در جهان نقش بزرگی بازی می‌کنند نظراتی سخت تار، مبهم و درهم داشت.) اما لبخند لایدگیت را نشان موافقت او با طرح خود پنداشت.

«حالا متوجه شدید، آقای لایدگیت، که زیاده از حد در این مورد سختگیری می‌کنید؟ بیمارستان یک چیز است، و سر و صورتی به زندگی شما دادن یک چیز دیگر.»

لبخند از صورت لایدگیت محو شده بود. «اگر بشود این کار را کرد شما هم علاقه و هم پولش را دارید. اما ــــ»

لحظه‌ای درنگ کرد، اندیشناک به پنجره نگریست؛ و دورتا خاموش در انتظار ماند. سرانجام لایدگیت سر برگرداند و ناگهان گفت، «برای چه به شما نگویم؟ خودتان می‌دانید ازدواج چه قید و بندهایی دارد. همه چیز را درک می‌کنید.»

دورتا احساس کرد قلبش تندتر می‌تپد. «یعنی او هم این غصه را دارد؟» اما ترسید سخنی بگوید. و لایدگیت بی‌درنگ به صحبت ادامه داد.

«حالا دیگر نمی‌توانم هیچ کاری بکنم ــ نمی‌توانم بدون در نظرگرفتن خوشبختی زنم هیچ تصمیمی بگیرم. کاری که پیش از ازدواج میل داشتم انجام بدهم حالا برایم غیر ممکن شده. نمی‌توانم ناراحتیش را ببینم. وقتی با من ازدواج می‌کرد نمی‌دانست با چه مشکلاتی روبرو می‌شود، شاید به نفعش بود هرگز با من ازدواج نمی‌کرد.»

«می‌دانم، می‌دانم ــ تا وقتی دست خودتان باشد نمی‌گذارید ناراحتی بکشد.» دورتا خاطرات دوران زناشوئیش را به روشنی به یاد می‌آورد.

«و زنم اصلاً دلش نمی‌خواهد این جا بماند. دلش می‌خواهد برود. سختیهایی که این جا کشیده خسته‌اش کرده‌اند.» لایدگیت مکث کرد، می‌ترسید بیش از حد لازم سخن بگوید.

«اما اگر بفهمد ماندنتان چقدر فایده دارد ــــ» لحن و نگاه دورتا سرزنش‌آمیز بود، چنانکه گویی لایدگیت دلایلی را که مورد بررسی قرار داده بودند فراموش کرده است.

لایدگیت بی‌درنگ پاسخ نداد، سرانجام گفت، «نمی‌تواند بفهمد. و راستش من خودم هم علاقه به زندگی در این جا را کاملاً از دست داده‌ام.» باز لحظه‌ای سکوت کرد، و آنگاه با تأسی از انگیزه‌ای ناگهانی گذاشت دورتا مشکلات زندگی زناشوییش را بهتر ببیند.» راستش این خبر به طور تصادفی به گوشش رسیده. تا به حال نتوانسته‌ایم درباره‌اش صحبت کنیم. نمی‌دانم در این باره چه فکر می‌کند؛ شاید واقعاً تصور می‌کند که من مرتکب کار زشتی شده‌ام. تقصیر خودم است؛ باید با صراحت بیشتری با او حرف بزنم. اما وضع روحیم هیچ خوب نبوده.»

«می‌خواهید من بروم با او حرف بزنم؟ همدردی مرا قبول می‌کند؟ به او می‌گویم که هیچ کس بجز خودتان شما را سزاوار سرزنش نمی‌داند. می‌گویم که بیگناهیتان به زودی ثابت می‌شود. امیدوارش می‌کنم. می‌شود از او بپرسید می‌توانم به دیدنش بروم یا نه؟ قبلاً یکبار همدیگر را دیده‌ایم.»

لایدگیت امیدوار شده بود «البته که می‌توانید. باعث افتخارش می‌شود ــ خوشحال می‌شود که لااقل شما یک نفر برای من هنوز احترامی قایلید درباره آمدنتان چیزی به او نمی‌گویم ــ تا خیال نکند خودم از شما خواسته‌ام با او حرف بزنید. می‌دانم که نباید می‌گذاشتم دیگران موضوع را برایش تعریف کنند، اما ــــ»

سخنش را ناتمام گذاشت، و لحظه‌ای سکوت برقرار شد. دورتا از به زبان آوردن آنچه در ذهنش می‌گذشت خودداری کرد ــ اینکه چه خوب می‌دانست بین زن و شوهر می‌تواند موانعی نادیدنی وجود داشته باشد و آنان را از سخن گفتن باز دارد. نقطه حساسی بود که امکان داشت حتی همدردی موجب رنجش شود. از اینرو موضوع گفتگو را به جنبه خارجی وضع لایدگیت کشاند و با لحنی شاد گفت، «و اگر خانم لایدگیت بفهمد دوستانی دارید که حاضرند با حمایت شما اعتمادشان را نشان بدهند، شاید خوشحال بشود که همین جا می‌مانید و امیدتان را

دوباره به دست می‌آورید— دوباره به کارهای مورد علاقه‌تان مشغول می‌شوید. شاید آن وقت ببینند حق داشتید پیشنهاد مرا قبول کنید و به کار در بیمارستان ادامه بدهید. مسلماً اگر هنوز ایمان داشته باشید که این کار برای پیشبرد هدفهایتان مفید است پیشنهادم را قبول می‌کنید، نه؟»

لایدگیت پاسخی نداد، و دورتا می‌دید با خود در جدال است.

«لازم نیست همین حالا تصمیم بگیرید. هنوز تا چند روز دیگر وقت دارم به آقای بولسترود جواب قطعی بدهم.»

لایدگیت باز درنگ کرد، سرانجام سر برگرداند و با لحنی قاطعانه پاسخ داد.

«نه، ترجیح می‌دهم همین حالا جوابتان را بدهم. من دیگر از خودم مطمئن نیستم— یعنی نمی‌دانم با تغییری که در وضعیت زندگیم پیش آمده امکان دارد چکار کنم. نمی‌توانم بگذارم دیگران به امید من کار مهمی را شروع کنند. شاید بالاخره مجبور شوم از این جا بروم؛ فکر نمی‌کنم چاره دیگری داشته باشم. مسئله خیلی پیچیده‌ای است؛ نمی‌توانم بگذارم برنامه‌هایتان با شکست روبرو شود. نه— بگذارید بیمارستان جدید و قدیم یکی بشوند و کارها درست مثل پیش از آمدن من ادامه پیدا کنند. از زمان شروع کارم در آن جا دفتر باارزشی تهیه کرده‌ام و آنرا برای مدیر آینده خواهم فرستاد. تا مدت زیادی فقط باید به پول درآوردن فکر کنم.»

«وقتی می‌بینم این طور با ناامیدی حرف می‌زنید ناراحت می‌شوم. دوستان شما، که به آینده شما، به قدرت شما برای انجام کارهای بزرگ ایمان دارند خوشحال می‌شوند نگذارند به فکر پول درآوردن باشید. فکرش را بکنید ببینید من چه قدر پول دارم؛ اگر هر سال مقداری از این پول را از من بگیرید تا از دست نگرانی آزاردهنده مخارجتان راحت بشوید بار بزرگی از دوشم برداشته‌اید. برای چه مردم نباید از این کارها بکنند؟ تقسیم عادلانه کار خیلی مشکل است. این یکی از راههای تقسیم عادلانه است.»

لایدگیت از جا برخاست و به پشتی مبل بزرگ چرمی که تا این هنگام روی آن نشسته بود تکیه داد. «خدا حفظتان کند، خانم کازوبن! این احساسات شما

بسیار قابل تحسین است. اما من لایق احساسات شما نیستم تا به حال تضمین کافی نداده‌ام. نباید تا آن حد سقوط کنم که برای کار انجام نداده حقوق بگیرم. برایم مثل روز روشن است که نباید روی چیزی حساب کنم مگر هرچه زودتر از میدل مارچ رفتن. اگر این جا بمانم تا مدت زیادی نمی‌توانم روی درآمدی حساب کنم— در جای جدید می‌توانم راحت‌تر خودم را تغییر بدهم. باید همان کاری را بکنم که دیگران می‌کنند و فکر کنم ببینم مردم از چه خوششان می‌آید و از چه راهی بهتر می‌شود پول درآورد؛ دنبال جای پایی در ازدحام لندن بگردم و خودم را با زور جا کنم؛ نزدیک چشمه‌های آب معدنی مطب باز کنم، یا بروم به یک شهر کوچک جنوبی که پر از انگلیسهای بیکار و بیعار است، و به نان و نوایی برسم— باید در همچو لاکی بخزم و خودم را زنده نگهدارم.»

«از مبارزه دست می‌کشید، هیچ کار شجاعانه‌ای نیست.»

«نه، نیست. اما مگر مردی از فلج خزنده بترسد؟ با این حال شما با اعتمادی که به من نشان دادید باعث شدید تا اندازه‌ای شهامتم را به دست بیاورم. از وقتی صحبت کرده‌ام تحمل همه چیزها به نظر آسان‌تر می‌رسد؛ و اگر بتوانید بیگناهی مرا برای چند نفر، بخصوص فیربرادر، ثابت کنید، عمیقاً از شما سپاسگزار می‌شوم. فقط خواهش می‌کنم درباره سرپیچی از دستوراتم در مورد رافلز چیزی نگویید. خیلی زود می‌توانند تحریفش کنند. گذشته از هر چیز، من هیچ مدرکی برای بیگناهی خودم ندارم. بجز نظری که مردم قبلاً به من داشتند. فقط می‌توانید چیزهایی را که درباره خودم گفتم برای آنها تکرار کنید.»

«آقای فیربرادر حرفهایتان را باور خواهد کرد— دیگران هم همین طور. به آنها می‌گویم احمقانه است اگر تصور کنند شما برای انجام کار زشتی بتوانید رشوه بگیرید.»

«مطمئن نیستم. هنوز رشوه نگرفته‌ام. اما یک نوع رشوه دیگر هم هست که گاهی اسمش را موفقیت مالی می‌گذارند. پس لطف دیگری در حقم می‌کنید، و می‌آیید با زنم حرف بزنید؟»

«بله، حتماً یادم می‌آید چقدر زن قشنگی است. امیدوارم از من خوشش

بیاید.»

و هنگامی که لایدگیت سوار بر اسب از لوویک دور می‌شد به خود می‌گفت، «این زن جوان قلبی به بزرگی مریم مقدس دارد. حتم دارم ابداً به آینده خودش فکر نمی‌کند و نصف داراییش را در یک آن حاضر است ببخشد، مثل اینکه چیزی برای خودش نمی‌خواهد جز یک صندلی که روی آن بنشیند وبه بخت برگشته‌هایی که پای صندلیش دعا می‌کنند نگاه کند. چیزی دارد که هرگز در زنی ندیده‌ام_ سرچشمه‌ای از دوستی نسبت به مردان، یک مرد راحت می‌تواند روی دوستیش حساب کند و آسان با او دوست بشود. حتم دارم نسبت به کازوبن توهم داشت، خیال می‌کرد برای خودش قهرمانی است. یعنی هیچ مردی را عاشقانه دوست ندارد؟ لادیزلا؟ مثل اینکه احساسی بجز دوستی ساده به همدیگر نداشتند. و حتماً کازوبن بویی برده بود. خوب_ عشقش بیشتر از پولش می‌تواند به مردی کمک کند.»

پس از رفتن لایدگیت دورتا بی‌درنگ نقشه‌ای کشید تا او را از بار دین بولسترود آزاد سازد، چه اطمینان داشت، این دین بخشی از فشار فرساینده‌ای بود که پزشک جوان را آزار می‌داد. تحت تأثیر این گفتگوی دو نفره بی‌درنگ پشت میزش نشست و یادداشت کوتاهی برای او نوشت، با این مضمون که بیشتر از آقای بولسترود به خود حق می‌دهد از خشنودی کمک مالی به لایدگیت برخوردار شود_ و اگر لایدگیت کمکش را نپذیرد بسیار بی‌لطفی می‌کند، چون خود آن قدر پول دارد و نمی‌تواند با آن چه کند که اگر لایدگیت این کمک کوچک را بپذیرد به راستی در حق او لطفی کرده است. «طلبکار یا هر نام دیگری می‌خواهید رویم بگذارید، اما این پول را قبول کنید.» چکی به مبلغ هزار پوند ضمیمه یادداشت کرد و مصمم بود روز بعد که به دیدن روزاموند می‌رفت آن را با خود ببرد.

فصل هفتاد و هفتم

بدین سان گناه تو بر مرد رنجدیده و نیک سرشت،
لکه‌ای از بدگمانی نقش کرد.
شکسپیر ـ هنری چهارم

۷۷

روز بعد لایدگیت ناگزیر بود بـه براسینگ بـرود و به روزاموند گفت تا غروب برنخواهد گشت. این روزها روزاموند بـجز بـرای رفتن بـه کلیسا پا از خـانه بیرون نـمی‌گذاشـت، تنهـا یـک بار به دیـدن پدرش رفتـه و گـفته بـود، «پاپا، اگـر ترتیوس راضی بشود از میـدل مارچ برود، شـما کمکـمان می‌کـنید اسبـاب کشی کنـیم، مگر نه؟ به نظرم خـیلی کـم پول داشته باشیم. امـیدوارم کسی کمکمان بـکند.» وآقای وینسی گـفته بود، «بـله، بچـه‌جان، صد تا دویسـت پوندی می‌توانم کمـکتان کـنم. بیشتر از این نه.» بجـز این یکی دوبار روزاموند سراسر روز افسرده و چشم به راه در گوشه‌ای می‌نشست، و در انتظار آمدن ویل لادیزلا لحظه‌ها را می‌شمرد. امیدوار بود ویل بیاید و لایدگیت را تشویق کـند از میدل مارچ بـروند و در لندن زندگی کنند. این تنهـا مـایه امید و دلخوشیش بود آنچنـانکه سرانجـام این آمدن را سبب آن رفـتن پنداشت، بی‌آنکه بـه چگونگی آن لحظه‌ای بیندیشد. این طرز تفکر که رویدادی به طور حتم رویداد دیگری را در پی خواهد آورد بسیار معمول است و نمی‌توان آنرا به حمـاقت روزاموند نسبـت داد. و هنگـامی کـه این علـت معلول مطلـوب را به دنبال نمی‌آورد سخت‌ترین ضربه روحی به انسان وارد می‌آید، چـه درک چگونگی روی دادن مـعلول همواره با درک مـوانع آن همواره است؛ اما تنـها علت مطلوب را دیدن و معـلول مطلـوب را پیـامد منطـقی آن دانسـتن شک و تـردیدهـا را از دلمان بـیرون می‌راند و سبـب می‌شود واقـعیـتها را نـبیـنیم. روزامـوند هـم‌چنیـن مرحـله‌ای را ازسرمـی‌گذراند؛ با

ذوق و سلیقه همیشگی، اما اندکی کندتر، اثاثیه اتاق را مرتب می‌کرد ــ یا پشت پیانو می‌نشست، آهنگی را آغاز و نیمه‌کاره رهایش می‌کرد، اما انگشتان سفیدش را از روی پیانو بر نمی‌داشت، همان جا می‌نشست و چشمان سرشار از ملالش را اندیشناک به روبرو می‌دوخت. افسردگیش چنان آشکار بود که همچون ملامتی خاموش و دائمی ترس و کمرویی لایدگیت را بر نمی‌انگیخت، و این مرد نیرومند، سخت عاطفی و حساس که به اسارت این موجود ظریف و زیبا درآمده بود، و می‌پنداشت زندگیش را تباه کرده است، از نگاه او می‌گریخت و گاه از دیدنش به خود می‌لرزید، از او می‌ترسید و می‌ترسید باز نیرومندتر از گذشته به قلبی که خشم و رنجش از آن بیرونش رانده بود یورش بیاورد.

اما امروز روزاموند برای بیرون رفتن از اتاقش در طبقه بالا که گاه در غیاب لایدگیت سراسر روز را در آن جا می‌نشست پایین آمد. می‌خواست نامه‌ای پست کند، نامه‌ای دلنشین برای آقای لادیزلا، که در نوشتن آن دقت بسیار نشان داده، و با اشاره به گرفتاریهایش از او خواسته بود درآمدن شتاب کند. خدمتکار خانه، اکنون تنها خدمتکاری که برایشان باقی مانده بود، او را دید که با لباس گردش از پله پایین می‌آید و به خود گفت، «طفلک، تا به حال ندیدم کلاه به زنی تا این حد بیاید.»

در این ضمن ذهن دورتا پیوسته به روزاموند مشغول بود، و تصمیم دیدار از او اندیشه‌هایی از گذشته و آینده‌ای نامعلوم را به ذهنش می‌آورد. تا همین دیروز که لایدگیت اندکی از دشواریهای زندگی زناشوییش پرده برداشته بود، دورتا همواره روزاموند را در خیال در کنار لادیزلا می‌دید. حتی در دشوارترین لحظات ــ حتی هنگامی که خانم کادوالادر با آب و تاب شایعه مربوط به خانم لایدگیت و روزاموند را بازگویی می‌کرد ــ همه کوشش او، نه، نیرومندترین انگیزه‌اش دفاع از ویل در برابر هرگونه بدنامی بود؛ و هنگامی که در خلال دیدارشان نخست سخنان ویل را اشاره‌ای به خانم لایدگیت تعبیر کرده و پنداشته بود ویل از اوست که می‌خواهد بگریزد، لحظه‌ای در خیال ویل را در کنار خانم لایدگیت دید و به او حق داد که از مصاحبت این زن زیبا لذت ببرد، زنی که بی‌گمان افزون بر عشق به

موسیقی علایق و سلیقه‌های مشترک دیگری با او داشت. اما ویل به هنگام وداع آن سخنان پرشور را بر زبان آورده بود. به طور ضمنی گفته بود که از او می‌گریزد، مصمم است به او اظهار عشق نکند و این عشق را با خود به تبعید ببرد. از هنگام آن وداع، دورتا، که به عشق ویل به خود اطمینان یافته، و از غرور و عزت نفس او شادمانی آمیخته به افتخاری احساس کرده بود، دیگر به خانم لایدگیت رشک نمی‌برده می‌دانست که دوستی آن دو از هر شائبه‌ای مبراست.

سرشتهایی هستند که عشقشان گویی ما را غسل تعمید می‌دهد و متبرک می‌سازد؛ ایمان صادقانه‌شان به ما همواره به پاکی و درستکاری تشویقمان می‌کند؛ و گناهمان به آن بدترین نوع توهین به مقدسات بدل می‌گردد که محراب نادیدنی ایمان و اعتماد را به زیر می‌کشد. «اگر تو خوب نباشی، هیچ کس خوب نیست»— این واژه‌ها به مسئولیت مفهومی ژرف می‌بخشند، و پشیمانی را سخت دردناک و گزنده می‌سازند.

سرشت دورتا از این گونه بود؛ تندخریی و زود خشمیش ار سرشت حساس و سوزانش سرچشمه می‌گرفت؛ و اگرچه به اشخاص به خاطر اشتباهات آشکارشان سخت احساس ترحم می‌کرد، هنوز آن قدر تجربه نیندوخته بود که بتواند تصوری از بدیهای پنهان آنان داشته باشد. اما این سادگی او، که دیگران را بی‌عیب و کامل می‌پنداشت، یکی از قدرتهای بزرگ زنانه او بود. و از همان آغاز سخت بر ویل لادیزلا اثر گذاشته بود. ویل احساس می‌کرد جمله کوتاهی که هنگام خداحافظی به او گفته و با آن کوشیده بود احساس خود را بیان کند به خاطر کوتاه بودنش مؤثرتر خواهد بود؛ دورتا هنگام تعبیر این جمله در می‌یافت که ثروتش مانع بزرگی در راه ازدواجشان است و ویل در نظر او ارج و قرب فراوانی می‌یافت.

در این مورد حق با ویل بود. در ماههای پس از این خداحافظی دورتا از این رابطه‌شان آرامشی لذتبخش آمیخته به غم احساس می‌کرد، همچون کسی که خود را قلباً کامل و بی‌نقص می‌یابد. هنگامی که به دفاع از طرحها یا اشخاصی که به آنان ایمان داشت بر می‌خاست نیروی مقابله و ایستادگی شدیدی از خود نشان می‌داد، ستمی که شوهرش بر ویل روا داشته بود و شرایط زندگی ویل که بهانه و

دلیلی به دیگران برای خوارشمردن او می داد تنها دلبستگی و احساس تحسین او به ویل می افزود. و اکنون همراه با افشای راز بولسترود مطلب دیگری پخش شده بود که بر موقعیت اجتماعی ویل اثر می گذاشت، و مقاومت نهانی دورتا را در برابر سخنانی که نزدیکانش درباره او می‌گفتند بیش از بیش بر می انگیخت.

«لادیزلای جوان، نوه یک یهودی نزول‌خوار و دزد» عبارتی بود که در فرشیت، لوویک و تیپتون به هنگام گفتگو از ماجرای بولسترود به گوش می رسید و از «ایتالیایی شعبده‌باز» برچسب بدتری بر ویل بینوا بود. سرجیمز درستکار به خود حق می داد که از افزایش فرسنگی دیگر بر فاصله عظیم بین ویل و دورتا خشنود باشد، و هرگونه نگرانی را در این مورد به عنوان کاری بسیار مسخره از سر بیرون کند. وشاید، از جلب توجه آقای بروک به این بخش زشت از شجره نامه ویل به عنوان شمعی تازه برای دیدن حماقتش لذت اندکی نبردند. دورتا بارها دیده بود که نقش ویل را در این ماجرا دردناک چگونه با کینه‌ورزی بزرگ می‌کنند؛ اما کلامی بر زبان نمی‌آورد، چه اکنون چون گذشته خود را در دفاع از ویل آزاد نمی دید، احساس می‌کرد رابطه عمیق‌تری بین آنها به وجود آمده است که همواره باید در هاله‌ای از تقدس باقی بماند. اما سکوتش احساس مقاومت را در قلبش فروزانتر می ساخت؛ و این تیره بختی جدید ویل، که دیگران مایل بودند از آن برای بدنام ساختنش سود جویند، تنها سبب می شد دورتا با شور و اشتیاق سوزانتری به او بیندیشد.

توهمی نسبت به نزدیکتر شدن پیوندشان نداشت، و با این همه هرگز امید آنرا از دل بیرون نمی راند. همه رابطه‌اش با ویل لادیزلا را به عنوان جزئی از پیامدهای غم انگیز ازدواجش پذیرفته بود و ماتم گرفتن را به این خاطر که خوشبختیش کامل نیست گناه بزرگی می دانست، چه بیشتر گرایش داشت به نیکبختیهای زندگیش بیندیشد. تاب این را داشت که بزرگترین مایه دلخوشیش خاطره‌ای بیش نباشد، و اندیشه ازدواج به شکل خواستگار نفرت انگیزی در خیالش پدیدار می شد که در حال حاضر هیچ شناختی از او نداشت، اما شایستگیهایی که نزدیکان دورتا برای این شوهر خیالی بر می شمردند بی گمان مایه رنج و عذاب زن جوان بود. آقای بروک

درباره خصوصیات مناسب شوهر آینده چنین می‌گفت، «عزیزم، یک نفر که دارائی و املاکت را اداره کند.» و دورتا پاسخ می داد، «اگر بدانم می خواهم با این دارائی چه کار کنم، بیشتر میل دارم خودم اداره‌اش کنم. نه، هیچ وقت شوهر نمی‌کنم.» بی گمان همچنانکه در دره هموار و بی حادثه زندگی خویش راه می سپرد همسفرانش را می دید و در می یافت چه باید بکند.

از زمانی که پیشنهاد کرده بود به دیدار خانم لایدگیت برود در تمام ساعات بیداری همواره اندیشه ویل با او بود و در زمینه آن تصویر روزاموند در هاله‌ای از مهر و شفقت جای داشت. بی گمان بین این زن، و شوهری که خود را موظف به خوشبخت ساختن او می دانست سدی، مانعی ذهنی قرار داشت که اعتماد کامل را امکان‌ناپذیر می ساخت. هیچ شخص سومی نمی‌بایست بر این گرفتاری انگشت بگذارد. و دورتا از اندیشه غم و تنهایی روزاموند به خاطر بدگمانی مردم به شوهرش سخت اندوهگین می‌شد و به حال او دل می سوزاند؛ بی‌شک با نشان‌دادن احترام عمیقش به لایدگیت و همدردیش به روزاموند می‌توانست به او کمک کند.

همچنانکه سوار بر کالسکه به سمت شهر می رفت با خود می اندیشید، «درباره شوهرش با او حرف می زنم.» آسمان صاف بامداد بهاری، بوی خوشی که از زمین نمناک بر می‌خاست، برگهای شادابی که از میان غلاف نیمه بازشان سر بر می‌آوردند و غنای سبزیشان را به نمایش می‌گذاشتند، گویی بخشی از شادی و نشاطی بودند که از هنگام گفتگو با آقای فیربرادر احساس می‌کرد. کشیش با شادمانی سخنان لایدگیت را در دفاع از خود پذیرفته بود. «این خبر خوش را برای خانم لایدگیت می برم، شاید با من حرف بزند و با من دوست بشود.»

دورتا کار دیگری در شهر داشت: زنگ خوش طنین تازه‌ای برای مدرسه سفارش داده بود، و چون ناگزیر بود در نزدیکی خانه لایدگیت از کالسکه پیاده شود، به کالسکه‌ران گفت که همان جا منتظرش بشود تا زنگ را برایش بیاورند و خود پیاده از خیابان گذشت. در خانه باز بود، و خدمتکار از این فرصت برای تماشای کالسکه‌ای که در آن نزدیکی ایستاده بود استفاده می‌کرد، لحظه‌ای بعد متوجه شد خانمی که از کالسکه پیاده شده بود به سمت او می آید.

دورتا پرسید، «خانم لایدگیت خانه است؟»

«مطمئن نیستم، بانوی من.» مارتا که به خاطر پیشبند آشپزخانه‌اش دستپاچه شده بود احساس می‌کرد واژه «خانم» برای این بیوه جوان باشکوه و صاحب کالسکه و اسب مناسب نیست. «تشریف بیاورید تو، می روم ببینم هستند یا نه.»

هنگامی که مارتا او را به سمت اتاق پذیرایی هدایت می‌کرد تا بعد خود برود و ببیند روزاموند از خیابان برگشته است یا نه، دورتا گفت، «بگویید خانم کازوبن آمده است.»

در کنار یکدیگر تا راهرویی که به حیاط خانه منتهی می شد پیش رفتند. در اتاق پذیرایی قفل نبود، و مارتا، بی آنکه نگاهی به داخل اتاق بیندازد، در را باز کرد و ایستاد تا دورتا وارد اتاق شود و آنگاه خود رفت. در بی صدا باز و آنگاه بسته شده بود.

امروز صبح دورتا کمتر از معمول به پیرامون خود توجه داشت، چه اندیشه های آنچه گذشته بود و آنچه در آینده روی می داد ذهنش را به خود مشغول می داشت. به اتاق قدم گذاشت بی آنکه چیز قابل توجهی ببیند، اما بی درنگ صدایی شنید که به نجوا سخن می‌گفت، پنداشت اشتباه می‌کند، یکی دو گام برداشت و از کنار قفسه کتاب گذشت، و در پرتو خیره کننده یقین هراسناکی که همه اشیاء را در بر گرفته بود، منظره‌ای دید که از مشاهده آن خاموش و بی حرکت بر جا ایستاد.

پشت به او روی کاناپه کنار دیوار همردیف با دری که از آن پا به داخل گذاشته بود، ویل لادیزلا را دید؛ و درست در کنار او، با چهره‌ای گلگون از اشک که زیباترش می ساخت، کلاهی به کنار رفته، روزاموند را دید، که ویل به سمتش خم شده، هر دو دستش را به دست گرفته بود و به نجوا سخن می‌گفت.

روزاموند، اندوهگین و ناراحت، هنوز او را نمی دید؛ اما پس از اینکه دورتا، لحظه‌ای بی پایان به تماشای این منظره ایستاد، آشفته گامی به عقب برداشت و به شیئی برخورد، روزاموند در دم او را دید، با حرکتی تند دستانش را از دست ویل بیرون کشید و از جا برخاست، به دورتا نگریست، که به ناگزیر بی حرکت بر جای ایستاد. ویل لادیزلا، تند از جا برخاست، به پشت سر نگریست، و چشمانش به

چشمان دورتا افتاد که برق غریبی در آنها می درخشید، گویی به سنگ تبدیل می شد. اما بی درنگ نگاهش را از ویل به روزاموند دوخت و با صدایی محکم گفت، «ببخشید، خانم لایدگیت، خدمتکار نمی دانستن شما این جا هستید. آمده بودم نامه مهمی به آقای لایدگیت بدهم، که میل داشتم به دست خودتان بسپارم.»

نامه را به روی میز کوچکی که به آن برخورده بود گذاشت، آنگاه به نشان خداحافظی سری خم کرد و پس از نگاهی سرد و تحقیرآمیز به هر دو آنها از اتاق پذیرایی بیرون شتافت، در راهرو به مارتای حیرتزده برخورد، که گفت متأسفانه خانم در خانه نیست و آنگاه این بانوی عجیب را تا کنار در مشایعت کرد و با خود اندیشید که زنان اشرافزاده بی گمان از سایر مردم بی صبرترند.

دورتا با گامهایی استوار از خیابان گذشت و بی درنگ سوار کالسکه شد.

به کالسکه‌ران گفت، «برو به فرشیت.»، و هرگاه در آن لحظه کسی او را می دید به خود می‌گفت اگرچه رنگش پریده‌تر از معمول است اما هرگز نیروی خودداری چنین سر زندگی و تحرکی به او نداده است. و به راستی دورتا چنین احساس می‌کرد. پنداشتی جرعه بزرگی از اهانت و تحقیر سر کشیده بود که حساسیتش را در برابر هر احساس دیگری از میان می برد. چنان منظره‌ای باور نکردنی دیده بود که عواطفش به آن برمی خوردند، شتابان و آشفته به سویش یورش می آوردند. احساس می‌کرد نیروی آنرا دارد که سراسر روز بی خوراک و آشامیدنی به این سو و آن سو برود و کار کند، تصمیم داشت کاری را که آغاز کرده بود به انجام برساند، و به همین منظور به فرشیت و تیپتون می رفت تا به سرجیمز و عمویش آنچه را درباره لایدگیت ضروری می دانست بگوید. پس از این منظره وحشتناک غم و اندوه لایدگیت از زندگی زناشوییش مفهوم تازه‌ای برای او یافته و مصممش ساخته بود تا در دفاع از او شور و حرارت بیشتری نشان دهد. هرگز در کشاکش زندگی زناشوییش خشم و بیزاری این چنین از احساس پیروزی به وجدش نیاورده بود، در آن هنگام در دم نیش ترس را احساس می‌کرد، امروز این نشاط را به نشان نیروی تازه‌ای گرفت.

هنگامی که سرجیمز از اتاق بیرون رفت سلیا گفت، «دودو، چقدر امروز

چشمهایت برق می زند! مثل اینکه هرچه را نگاه می‌کنی نمی بینی، نه آرتور را می بینی نه چیزهای دیگر را. مثل اینکه خیال داری کار سختی بکنی، من می دانم. فقط به خاطر آقای لایدگیت است، یا خبر دیگری شده؟»

«بله، جانم، خیلی خبرها شده.»

«مثلاً چه؟»

«همه گرفتاریهای مردم روی زمین.»

«خدای من، دودو، تو که نمی خواهی همه آنها را حل کنی؟» سلیا اندکی از این هذیان گویی هاملت وار نگران شده بود.

اما سرجیمز بزودی آمد تا همراهش به تیپتون برود. و دورتا تا هنگامی که مأموریتش را به انجام نرساند از تصمیم خود لحظه‌ای بازنگشت. پس از آن به خانه خود رفت.

فصل هفتاد وهشتم

ای کاش دیروز بود و من در گور
و ایمانش همچون سنگ یادبودی بر فراز گور.

۷۸

روزاموند و ویل مات و مبهوت بر جا ماندند ــ خود ندانستند تا کی ــ ویل به نقطه‌ای که دورتا در آن جا ایستاده بود می‌نگریست، و روزاموند با شک و شبهه به او. برای روزاموند، که از این پیشامد بیشتر خشنود بود تا ناراحت، زمان بی‌پایانی می‌نمود. انسانهای سطحی همواره رؤیای سلطه آسان بر عواطف دیگران را در سر می‌پرورانند، به نیروی کشش اندک خود برای دیگران مسیر بزرگترین رودها ایمان دارند، و می‌پندارند با حرکات و سخنان دلنشین خود می‌توانند هر آنچه را می‌خواهند به دست آورند. می‌دانست که ضربه سختی بر ویل وارد آمده است، اما روزاموند هرگز عادت نداشت به احساسات دیگران توجه نشان دهد، وضع روحی دیگران برای او همچون ماده‌ای بود که می‌توانست به هر قالبی که خود بخواهد درآورد؛ و می‌پنداشت از نیروی بی‌پایانی برای نرم کردن و رام ساختن دیگران برخوردار است. حتی ترتیوس، این خودرأی‌ترین مردان، سرانجام رام می‌شد؛ راست است که اکنون روزاموند روزگار را سرسخت می‌دید، اما اینک هم مانند دوران پیش از ازدواج، تا آنچه را می‌خواست به دست نمی‌آورد از پای نمی‌نشست.

دستش را به جلو برد و نوک انگشتانش را به روی آستین کت ویل گذاشت.

ویل تند خود را کنار کشید و با لحنی که همچون ضربه شلاق برنده بود گفت، «به من دست نزن!» سیمایش نخست به سرخی گرایید و آنگاه سفید شد و باز به صورتی چنانکه گویی همه بدنش بر اثر این تماس به درد آمد و موهای تنش

راست ایستاد. از روزاموند دور شد و روبروی او ایستاد، دستها در جیب، سر به عقب، خشمناک نه به او بلکه به نقطه‌ای در نزدیکی او چشم دوخت.

روزاموند سخت رنجیده بود، اما نشانه‌های رنجشش را تنها لایدگیت می‌توانست درک و تفسیر کند. ناگهان در خود فرو رفت و نشست، کلاه به کنار رفته‌اش را باز کرد و با شالش به زمین گذاشت. دستان کوچکش را که به هم گره کرد بسیار سرد بودند.

به صلاح ویل بود بی‌درنگ کلاهش را بردارد و برود، اما میلی به این کار نداشت؛ برعکس، سخت مایل بود بماند و با خشمش روزاموند را خرد کند و درهم بشکند. تحمل بلایی که روزاموند بر سر او آورده بود بدون خالی کردن خشم و کینه‌اش امکان‌ناپذیر می‌نمود، تو گویی پلنگی بود که بدون جهیدن و گاز گرفتن نمی‌توانست تاب تحمل زخم زوبین را بیاورد. اما مگر می‌شد به زنی دشنام گفت؟ زیر فشار قانونی که ناگزیر به پذیرش آن بود از خشم به خود می‌پیچید: بر لبه ورطه فوران خشم و ناسزاگویی ایستاده بود و تنها تکان کوچکی می‌توانست به قعر آن پرتابش کند. صدای لرزان و لحن طنزآلود روزاموند چنین اثری بر او گذاشت، «کاری ندارد، برو دنبال خانم کازوبن و برایش توضیح بده که او را به من ترجیح می‌دهی.»

«بروم دنبالش! فکر می‌کنی برگردد و نیم نگاهی به من بیندازد، پرکاهی برای حرفهایم ارزش قایل باشد؟ توضیح بدهم! مگر می‌شود به زبان زن دیگری چیزی را توضیح داد؟»

«می‌توانی هرچه دلت خواست به او بگویی»

«خیال می‌کنی چون تو را فدا می‌کنم از من بیشتر خوشش می‌آید؟ فکر می‌کنی از آن زنهایی است که از این پستی و رذالت خوشحال بشود؟ چون در مورد تو رذالت به خرج دادم پس به او وفا دارم؟»

بسان جانوری وحشی که طعمه را می‌دید اما چنگالهایش به آن نمی‌رسید بی‌آرام و قرار در اتاق به این سو و آن سو می‌رفت. باز بر جای ایستاد و گفت، «پیش از این امیدی نداشتم که وضع بهتر بشود. اما از یک چیز مطمئن بودم—

مطمئن بودم که به من ایمان دارد. مردم هر کاری می‌کردند و هر چه می‌گفتند باز به من ایمان داشت. این دلخوشی را هم از دست دادم! از این به بعد به نظرش فقط آدم متظاهر حقیری هستم ــ بهشت را جز با شرایط عالی حاضر نبودم قبول کنم، اما در اولین فرصت پنهانی خودم را برای چیز بی ارزشی فروختم. مرا مظهر مجسم اهانت به خودش خواهد دانست، از همان لحظه‌ای برای اولین بار ـــ»

ویل از سخن گفتن باز ایستاد، چنانکه دریافته بود چیزی در دست دارد که نباید بیندازد و بشکندش. بار دیگر خشم خود را بر سر گفته روزاموند خالی کرد، تو گویی ماری بود که می بایست گلویش را فشرد و به دور پرتاب کرد.

«توضیح بدهم! آخر مگر می شود توضیح بدهد چطور کارش به این جا کشید؟ بگویم او را ترجیح می دهم! مثل اینکه بگویم ترجیح می دهم نفس بکشم. هیچ زنی بجز او برایم وجود ندارد. یک تار مویش را به هیچ زنی نمی‌دهم.»

روزاموند احساس می‌کرد زیر رگبار این تیرهای زهرآگین می میرد و زنده می شود. از آن بیزاری و عزم راسخ به سکوت، ایمان به برحق بودن خود که در زیر طوفان خشم لایدگیت احساس می‌کرد اثری نبود؛ اکنون همه هوش و حواسش به روی این درد تازه و غریب متمرکز شده بود؛ و زیر ضربه‌های این تازیانه‌ای که برایش تازگی داشت از وحشت و درد خود را جمع می‌کرد. اکنون نفرت انسان دیگری از خلق و خوی او تار و پودش را می سوزاند و بر ذهنش نقش می بست. هنگامی که ویل از سخن گفتن باز ایستاد روزاموند مظهر مجسم رنج و محنت می نمود؛ لبانش رنگ‌باخته، چشمان تهی از اشکش وحشتزده بود. اگر اکنون به جای ویل ترتیوس در برابرش ایستاده بود، از دیدن این چهره محنت‌زده قلبش به درد می آمد، در کنارش زانو می زد و او را در بازوان نیرومند خود می‌گرفت تا تسکینش دهد، آغوش پرمهری که روزاموند بسا اوقات به آن بهایی نمی داد.

باید ویل را ببخشیم که چنین شفقتی از خود نشان نداد. با زنی که گنجینه زندگیش را بر باد داده بود از پیش هیچ گونه پیوندی نداشت، و خود را ملامت نمی‌کرد. می دانست رفتارش سخت بیرحمانه است، اما هنوز به هیچ‌رو احساس پشیمانی نمی‌کرد.

همچنان خاموش و اندیشناک در اتاق قدم می‌زد، و روزاموند در جای خود بی‌حرکت نشسته بود. سرانجام، ویل، به خود آمد، کلاهش را برداشت، اما باز همچنان لحظاتی چند دودل ایستاد.

سخنان تندی که بر زبان آورده بود خداحافظی را دشوار می‌ساخت، با این همه، بی‌گفتن کلامی از آنجا رفتن سخت بیرحمانه می‌نمود و ویل از آن بیزار بود؛ اکنون دیگر میلی به گفتن سخنان خشم‌آلود نداشت. به سمت بخاری پیش رفت و دستش را به روی آن گذاشت و خاموش در انتظار ماند ــ خود نمی‌دانست در انتظار چه ــ آتش انتقام هنوز در قلبش شعله می‌کشید، و نمی‌توانست آنچه را گفته بود پس بگیرد؛ با این همه از یاد نمی‌برد پس از بازگشت به خانه‌ای که همواره با آغوش باز از او استقبال می‌کردند مصیبت را در انتظار خود یافته بود، ناگهان پرده‌ها به کنار رفته و گرفتاری در خارج و داخل این خانه خود را بر او آشکار ساخته بود. احساس شومی به او می‌گفت شاید این زن درمانده که از ملال و دلتنگی خود را به پای او انداخته بود او را اسیر خود سازد. اما ویل در برابر این احساس شوم سر به عصیان برداشت و هنگامی که چشمانش به چهره محنت‌زده روزاموند افتاد، احساس کرد خود بیش از او به ترحم و دلسوزی نیاز دارد، چرا که درد و رنج باید در خاطره زندگی جاودانه بیاید تا بتواند تبدیل به شفقت شود.

دقایقی چند خاموش، روبروی یکدیگر، و هر یک در اندیشه خود به همین حال باقی ماندند، چهره ویل سرشار از خشمی خاموش و چهره روزاموند سرشار از اندوهی خاموش. زن بینوا دیگر نیروی آنرا نداشت که در پاسخ خشمی نشان دهد؛ فروریزی توهمی که همه امیدش را به آن بسته بود ضربه سختی بود: دنیای کوچکش به ویرانه‌ای بدل شده بود و خود را می‌دید که تنها و مبهوت در میان ویرانه‌ها گام برمی‌دارد.

ویل میل داشت روزاموند سخنی بگوید و اندکی از تلخی گفته‌های بیرحمانه‌ای بکاهد که خود بر زبان آورده بود و گویی به هر دو آنان خیره می‌نگریستند و هرگونه کوششی را به تجدید رابطه دوستانه به ریشخند می‌گرفتند. اما روزاموند سکوت را نمی‌شکست، و سرانجام ویل پس از کشمکشی سخت با خود

گفت، «می شود امشب بیایم و لایدگیت را ببینم؟»

«اگر دلت بخواهد» صدایش به سختی شنیده می شد.

آنگاه ویل از خانه بیرون رفت، و مارتا هرگز متوجه آمدن و رفتن او نشد.

پس از رفتن او، روزاموند کوشید از جا برخیزد، اما بیهوش باز به روی صندلی افتاد. هنگامی که به هوش آمد، خود را ناتوان‌تر از آن یافت که زنگ را به صدا درآورده، تا اینکه دخترک خدمتکار، متعجب از غیبت طولانی او، برای نخستین بار به فکر افتاد برای یافتن او سری به اتاقهای طبقه پایین بزند. روزاموند به او گفت که ناگهان حالش به هم خورده و بیهوش شده است و برای رفتن به اتاقش به کمک او احتیاج دارد. هنگامی که به اتاقش رسید، خود را با لباس به روی تخت انداخت و به حالت بی‌تفاوتی روحی فرو رفت، همچنانکه زمانی در گذشته بر اثر غم و اندوه به چنین حالتی دچار شده بود.

لایدگیت زودتر از آنچه تصور می‌کرد، حدود ساعت پنج و نیم به خانه آمد و او را در این حال یافت. تصور بیماری هر اندیشه‌ای را از ذهنش بیرون راند. هنگامی که نبضش را می‌گرفت، چشمان روزاموند بیش از ماههای اخیر به روی او دوخته ماند، گویی از بودنش در کنار خود خشنود بود. لایدگیت بی درنگ این تغییر را دید، در کنار او نشست، یک بازویش را به مهربانی زیر سرش گذاشت، همچنانکه به رویش خم می شد، گفت، «روزاموند بینوای من.! بگو چه شده؟» روزاموند خود را به او آویخت و با حالتی عصبی و با صدای بلند به گریستن پرداخت، و لایدگیت ساعتی را به دلداری دادن و پرستاری او گذارند. می پنداشت که دورتا به دیدن او آمده، و همه این حالت عصبی، که از قرار سبب شده بود روزاموند به سوی او بازگردد، از هیجان این دیدار پدید آمده است.

فصل هفتاد ونهم

آری، در خـواب دیدم، که پس از پـایان گفتـگو به باتـلاقـی در میـان دشـت نـزدیـک شـدنـد؛ و چون مـردانی بی‌پروا بودند، بـه ناگاه در آن فرو افتادند. این مرداب نا‌امیدی نام داشت.

بانیان

۷۹

پس از اینکه روزاموند آرام شد، لایدگیت به این امید که به زودی تحت تأثیر داروی آرام بخش به خواب رود تنهایش گذاشت. آنگاه به اتاق پذیرایی رفت تا کتابی را که در آن جا گذاشته بود بردارد و به اتاق کار خود برود، تازه در این هنگام بود که نامه دورتا را به روی میز دید. جرئت نکرده بود از روزاموند بپرسد که خانم کازوبن به دیدنش آمده بود یا نه، اما پس از خواندن نامه از این موضوع مطمئن شد، چه دورتا نوشته بود خود شخصاً آنرا خواهد آورد.

هنگامی که اندکی بعد ویل لادیزلا آمد لایدگیت از دیدنش متعجب شد و همین امر نشان می‌داد که از دیدار صبح او اطلاعی ندارد و ویل نمی‌توانست بگوید، «خانم لایدگیت نگفت امروز صبح آمدم؟»

بی درنگ پس از سلام و احوالپرسی لایدگیت گفت، «طفلک روزاموند مریض است.»

«چیز مهمی که نیست؟»

«نه فقط یک ناراحتی عصبی مختصر؛ نتیجه هیجان و اضطراب. تازگیها خیلی ناراحتی کشیده. راستش را بخواهی، لادیزلا، من آدم بدشانسی هستم. از وقتی که تو رفتی، چند اتفاق خیلی بد برای ما افتاد. و تازگیها وضعم خراب شده. حتماً تازه از راه رسیده‌ای ــ قیافه خودت داغان است ــ هنوز چیزی نشنیده‌ای؟»

«سراسر شب در راه بودم و ساعت هشت صبح به گوزن سفید رسیدم و از آن

وقت تا به حال همان جا استراحت می‌کردم.» لادیزلا خود را موجود ترسویی احساس می‌کرد، اما چاره دیگری نداشت.

آنگاه لایدگیت به شرح گرفتاریهایی پرداخت که روزاموند به شیوه خود برای او تعریف کرده بود. اگرچه روزاموند نگفته بود که نام ویل هم در این ماجرا برده می شود، چه این موضوع ارتباط مستقیمی به خود او نداشت، و اکنون ویل برای نخستین بار آنرا از زبان لایدگیت می شنید.

لایدگیت، که بیشتر از بسیاری از مردان می دانست افشای این مطلب تا چه اندازه می تواند لادیزلا را آزار دهد، گفت، «فکر کردم بهتر است بگویم که اسم تو هم در این ماجرا برده می شود. مسلماً تا پایت را در شهر بگذاری خبرش را می شنوی. حتماً راست است که رافلز با تو صحبت کرده.»

«بله. اگر در این جریان از همه بیشتر مرا بدنام نسازند حتماً خیلی شانس آورده‌ام. لابد تا به حال داستان به این صورت درآمده که من با رافلز دست به یکی کردم تا بولسترود را بکشم و به همین خاطر از میدل مارچ فرار کردم.»

با خود می اندیشید، «این هم ماجرای تازه‌ای که اسمم را به گوش دورتا خوش‌آهنگ‌تر می‌کند؛ هرچند ـــ حالا دیگر چه اهمیت دارد؟»

اما درباره پیشنهاد بولسترود سخنی نگفت. ویل درباره مسایل خصوصی خود بسیار رک گو و بی اعتنا بود، اما طبیعت خمیره او را چنان سرشته بود که اشاره به این مطلب را از جوانمردی به دور می دانست. درست پس از اینکه دریافته بود لایدگیت نگونبخت از بولسترود پول گرفته است نمی خواست به او بگوید خود از پذیرفتن پول سرباز زده است.

لایدگیت هم به رغم اطمینانش به ویل از گفتن همه مطالب خودداری کرد. درباره واکنش روزاموند درباره این گرفتاری سخنی بر زبان نیاورد و درباره دورتا تنها گفت، «خانم کازوبن تنها کسی بود که قدم پیش گذاشت و گفت که از ابتداء هیچ کدام از این تهمتهایی را که به من زده‌اند باور نکرده است.» و چون دگرگونی چهره ویل را دید از صحبت بیشتر درباره خانم کازوبن خودداری کرد، چه می دید درباره رابطه این دو اطلاع درستی ندارد و می ترسید که حرفهایش اثری

پنهانی و ناگوار بر این رابطه بگذارد. و به خاطرش رسید که علت واقعی آمدن ویل به میدل مارچ دیدن دورتا بوده است.

هر دو مرد به یکدیگر احساس ترحم می‌کردند، اما تنها ویل بود که حدس می‌زد دوستش تا چه حد دستخوش رنج و اندوه است. هنگامی که لایدگیت با تسلیم و ناامیدی درباره رفتن به لندن و زندگی کردن در آن جا سخن گفت و با لبخندی محزون افزود، «دوست عزیزم، باز هم به خانه ما می‌آیی»، ویل سخت اندوهگین شد و چیزی نگفت. روزاموند آن روز صبح از او درخواست کرده بود لایدگیت را به رفتن از میدل مارچ تشویق کند؛ به نظرش می‌رسید در یک جهان سحرآمیز آینده‌ای را تماشا می‌کند و خود را می‌بیند که بی هیچ گونه احساس لذت به شرایط زندگی تن در می‌دهد، سرگذشتی که بیش از مبارزه‌ای بزرگ و تن به تن انسانها را به سوی نیستی و هلاکت می‌کشاند.

زمانی که به آینده‌ای می‌نگریم و خویشتن را می‌بینیم که به کارهای ناشیانه و بی‌رمق و دستاوردهای کوچک تن در داده‌ایم بر آستانه ورطه خطرناکی ایستاده‌ایم. لایدگیت بینوا بر لبه این ورطه در دل می‌نالید، و ویل به آن نزدیک می‌شد. امشب احساس می‌کرد سخنان تند و بیرحمانه‌اش به روزاموند دینی بر گردنش گذاشته است و از این دین وحشت داشت؛ از حسن نیت خالی از بدگمانی لایدگیت وحشت داشت؛ از احساس نفرت به زندگی تباه شده‌اش، از زندگی بی‌هدف و خالی از انگیزه خود وحشت داشت.

فصل هشتادم

وظیفه، ای قانونگزار سخت گیر!
تو جامه لطف خدایان را در برداری؛
و از لبخند تو در جهان هیچ زیباتر نیست.
گلهای باغچه در برابر تو خنده به لب می‌آورند؛
و از گامهای تو بوی خوش بر می‌خیزد.
تو ستارگان را از بدی دور می‌داری
و کهن‌ترین آسمانها را جاودانه شاداب
نگاهمیداری.
در ستایش وظیفه: ویلیام وردزورث

۸۰

دورتا صبح بـه هنگـام دیدار آقـای فیربرادر به او گـفتـه بود پس از بازگشت از فرشیت شام را در خـانه آنها خواهـد خورد. رفت و آمد بیـن خانواده فیربـرادر و دورتا برقرار بـود، و به همین خـاطر مـی توانست بگـویـد به هیچ رو در خانـه بزرگ احساس تنهـایی نمـی‌کـند و می تـوانست در برابـر پـیشنهـاد استخـدام مصـاحب زن به راحـتی ایستادگی نشان دهـد. هنگامی کـه به خانه رسیـد قرارش را به یاد آورد و خوشحال شد؛ و چون دریافت هـنوز یک ساعتـی تا هنگام لباس پوشیدن وقت دارد، یکراست به مدرسه رفـت و دربـاره زنگ تازه با دو آمـوزگـار به گفتـگو پرداخت، به جزئـیات تـکراری سخنان آن دو با عـلاقه گوش فرا داد و خود وانمود کـرد زندگی پرمشغله‌ای دارد. سر راهش به خانه ایستاد و با باغبان پیر، که به پاشیدن تخم گل مشغول بود، صحبت کرد و بـا آن روستایی سالـخورده درباره بیشتـرین محصولی کـه از یک تکه زمین کوچک می توان بدست آورد، و نتیجه شصت سال تجربه او که اگر زمین زیاد مرطوب نباشـد خوب است، و اگر زیاد بـبارد، زمین گل‌آلـود می شود.... خردمندانه به بحث پرداخت.

چون دریافت این علاقه بـه گفتگو ممکـن است باعث شود دیر به خانه فیربرادر برسد شتابزده لبـاس پوشید و بسیار زود به آن جـا رسید. آقای فیربرادر پـیوسته درباره حشـراتی که نگهداری مـی‌کرد و اکنون بچه‌های ده را عـادت می داد آزارشان نکنند همـواره مطلب تازه‌ای برای گـفتـن داشت؛ و به تازگی یـک جفـت بز زیبا را در ده

رها کرده بود تا به عنوان حیوانات مقدس آزادانه به این سو و آن سو بروند. شب خوشی بود، و دورتا بیش از معمول حرف می زد و با آقای فیربرادر درباره جانورانی که با شاخکهایشان صحبت می‌کنند، و از کجا می دانیم شاید هم پارلمان به شیوه امروزی داشته باشند، به تفصیل صحبت می‌کرد تا اینکه ناگهان پس از چای صداهای نامفهومی شنیده شد که توجه همه را به خود جلب کرد.

خانم فیربرادر، که می دید خواهر ریزه نقشش در زیر پایه های میز و صندلی با ناراحتی حرکت می‌کند، گفت، «هنریتا نابل، چه شده؟»

«قوطی لوزی صدفیم را گم کرده‌ام. می ترسم بچه گربه این طرف آن طرف غلتانده باشدش.»

آقای فیربرادر، که عینکش را به چشم می‌گذاشت و به قالی می نگریست، گفت، «خاله جان، چیز با ارزشی است؟»

«آقای لادیزلا آنرا به من داده. قوطی آلمانی است ــ خیلی قشنگ است؛ اما وقتی می افتد همیشه تا هر جا بتواند غلت می خورد.»

«آه، فهمیدم، هدیه لادیزلا است.» آقای فیربرادر برخاست و به جستجو پرداخت. سرانجام قوطی را زیر قفسه کوچک پیدا کرد، و دوشیزه نابل آنرا با شادی در چنگ فشرد، و گفت، «دفعه آخر از زیر نرده جلو بخاری پیدایش کردم.»

آقای فیربرادر، همچنان که می نشست لبخندی به دورتا زد و گفت، «خاله ام عاشق لادیزلا شده»

خانم فیربرادر گفت، «خانم کازوبن، وقتی هنریتا نابل به کسی علاقمند می شود، مثل سگ وفادار است؛ به جای بالش روی کفشهایش می خوابد بهتر هم خوابش می برد.»

هنریتا نابل گفت، «روی کفشهای آقای لادیزلا حاضرم بخوابم..»

دورتا کوشید در پاسخ لبخندی بزند. از اینکه می دید قلبش چنین تند می تپد ناراحت و متعجب بود و هرچه می‌کوشید نمی توانست نشاط و سرزندگی خود را باز یابد. بیمناک از خود، ترسان از تغییر حالتی که رازش را فاش سازد، از جا برخاست و با صدایی آهسته و نگرانی آشکاری گفت، «من دیگر باید بروم؛ خودم

را خیلی خسته کرده‌ام.»

آقای فیربرادر از جا برخاست و گفت، «حق دارید؛ حتماً آن قدر درباره لایدگیت حرف زده‌اید که خسته شده‌اید. وقتی این قبیل کارها تمام می‌شوند تازه آدم متوجه می‌شود چقدر رویش اثر گذاشته‌اند.»

تا در عمارت لوویک دورتا را همراهی کرد، اما دورتا کوششی برای صحبت کردن به کار نبرد، حتی هنگامی که آقای فیربرادر شب بخیر گفت.

نیروی مقاومت به پایان رسیده، و دورتا ناتوان و از پا درآمده به چنگال اندوه گریز ناپذیر گرفتار آمده بود. با چند کلمه تانتریپ را از اتاق بیرون فرستاد، در را از داخل قفل کرد، رو به سوی اتاق خالی ایستاد و دستها را محکم بر سرش فشرد و ناله کنان گفت، «آه، واقعاً دوستش داشتم.»

آنگاه ساعتی فرا رسید که امواج رنج و اندوه آنچنان تکانش دادند که جایی برای نیروی اندیشه باقی نگذاشتند. تنها می‌توانست با نجوایی بلند، در میان هق هق گریه، به خاطر ایمان از دست رفته‌ای که بذر آنرا از روزهای اقامت در رم کاشته بود فریاد بردارد — به خاطر خوشبختی از دست رفتهٔ عشق ورزیدن و ایمان داشتن به کسی که، در نظر دیگران بی بها، و در اندیشه او ارجمند بود — به خاطر غرور زنانه از دست رفتهٔ جاداشتن در قلب و ذهن او — به خاطر امید شیرین و مبهم از دست رفته، که روزی یکدیگر را باز خواهند یافت و روزهای جدایی به گذشته تعلق خواهند یافت.

در آن ساعت آنچه را که چشمان شفقت‌آمیز تنهایی در طی اعصار گوناگون در مبارزات روحی انسانها شاهد آن بوده‌اند به نمایش گذاشت؛ برای کاستن از نیروی اسرارآمیز و نامشخص رنج و اندوهش به خستگی از سرما و سختی و درد پناه برد؛ در سرمای شب به روی زمین لخت دراز کشید و گذاشت اندام باشکوه زنانه‌اش از هق هق گریه همچون کودکی ناامید به لرزه بیفتد.

دو تصویر — دو پیکر زنده قلبش را به دو نیم می‌کردند، تو گویی قلب مادری بود که می‌دید کودکش را با شمشیر به دو نیم می‌کنند و یک نیمه خون‌آلود را به سینه‌اش می‌چسباند و چشمانش به دنبال نیمه دیگری است که زنی دروغگو، زنی

که هرگز قلبش از عشق مادرانه به درد نیامده است، با خود می برد.

این جا، در کنار خود، لبخندی در پاسخ لبخندش، شادی گفتگوی دو نفره، موجودی سرشار از نور و روشنایی می دید، که بسان بامدادی آفتابی سرداب تاریک نخستین روزهای زندگیش با مردی خسته و فرسوده را روشن ساخته بود؛ و اکنون، برای نخستین بار در خیال بازوانش را به سوی او دراز کرد، و در حالی که به تلخی می‌گریست فریادی خاموش سر داد و نالید که نزدیکیشان تنها رؤیایی زودگذر بود؛ و در آن بیان آزادانه ناامیدش برای نخستین بار به شور سودایی خود پی برد.

و در آن جا، دور از او، اما پیوسته با او و در کنارش، ویل لادیزلایی تغییر یافته می دید که دیگر امید و ایمان نمی بخشید، توهمی آشکار شده ــ نه، مردی بود که هنوز از میان تمسخر و بیزاری و حسادت و غرور جریحه‌دار شده ناله‌ای از سر ترحم و پشیمانی نمی‌توانست راه خود را به سوی او باز کند. آتش خشم دورتا به این آسانی خاموش نمی‌شد، و هرچندگاه همراه با سخنان ملامت‌آمیز شعله می‌کشید.

«برای چه بر سر راهم قرار گرفت و خودش را در زندگیم، که می توانست کامل باشد، وارد کرد؟ برای چه علاقه ظاهری و سخنان دروغش را برای من آورد. من که در عوض چیز بی ارزشی نداشتم به او بدهم؟ می دانست که دارد فریبم می دهد ــ در همان لحظهٔ خداحافظی می خواست باور کنم که دوستم دارد، و می دانست که قلبم را به او داده‌ام. برای چه در میان همان دوستان بی ارزش و حقیر خود نماند؟»

سرانجام حتی از فریادها و ناله‌های نیمه نجوا مانند خود خسته شد؛ درمانده و ناتوان به گریستن پرداخت، و آن قدر گریست تا روی زمین سرد به خواب رفت.

در سرمای سپیده‌دم، هنگامی که همه چیز در نیمه تاریکی و روشنایی قرار داشت، از خواب بیدار شد، از خود نپرسید که کجاست و چه روی داده، خوب می دانست که چشم در چشم اندوه دوخته است. از جا برخاست و پتویی به دور خود پیچید و روی مبل بزرگی که پیش از این بارها روی آن شب را به صبح رسانده بود بیدار نشست. پس از آن شب سخت تنها چند جای بدن نیرومندش درد می‌کرد؛

اما چشم به شرایط تازه‌ای گشوده بود: احساس می‌کرد روحش از مبارزه‌ای سخت با خود رهایی یافته است؛ دیگر با اندوهش کشمکش نمی‌کرد، بلکه می توانست همچون دوستی همیشگی در کنارش بنشیند و او را شریک اندیشه های خود سازد. و اکنون اندیشه ها چه تند از راه می رسیدند. چه در سرشت دورتا نبود که پس از فروکش فوران خشم و اندوه در سلول تنگ و تاریک غمش به ماتم بنشیند، آنچنان از خود بیخود شد که دیگران را از یاد ببرد.

اکنون یکبار دیگر حادثه روز گذشته را از ذهن گذراند، خود را واداشت بر روی کوچکترین جزئیات درنگ کند. «آیا در این ماجرا تنها بودم؟ آیا این حادثه فقط به من مربوط می شود؟ پای زندگی زن دیگری هم در میان است— زنی که دیروز برای روشن کردن موضوعی و دادن آرامش به او از خانه بیرون رفتم» در نخستین فوران خشم وحسادت، هنگام بیرون‌رفتن از آن اتاق نفرت‌انگیز، هدف سرشار از رحم و شفقتش را یکسره از یاد برده بود. ویل و روزاموند را آماج شعله های خشم و تحقیر قرار داده بود، و چنان می نمود که روزاموند در این شعله خاکستر شده و برای ابد از نظر او محو شده بود. اما همین که روح عدالت بر احساس خشم و حسادت چیره شد و بار دیگر دورتا توانست با دید همیشگی به زندگی بنگرد آن انگیزه‌های ناپسندی که سبب می شود زنی در مورد رقیب خود بیش از محبوب بی وفایش بیرحمی نشان دهد دیگر نمی توانست به قلب و ذهنش باز گردد. هم اندیشه هایی که دشواریهای زندگی لایدگیت در ذهنش برانگیخته بود، همدردی نسبت به او به خاطر پیوند زناشویی نوپایش، که همچون زندگی زناشویی خود او، با مشکلات آشکار و نهانی دست و پنجه نرم می‌کرد، بار دیگر همه ذهنش را تسخیر کرد؛ این احساس روشن همان نیرویی را در وجودش کسب کرد که اطلاع از موضوعی در ذهن نا گاه به دست می آورد و نمی‌گذارد چیزها را مانند دیروز ببینیم. به غم تسکین‌ناپذیر خود گفت آرام بگیرد و کمکش نکند نه اینکه مانع کارش شود.

آیا این ماجرا زندگی این سه نفر را دستخوش بحران نمی ساخت، آیا آشنایی با این سه تن موظفش نمی ساخت به کمک آنها بشتابد؟ آیا همواره می بایست در

خیال در جستجوی کاری مفید برای انجام‌دادن باشد؟ نه، واقعیت کاری مفید پیش پایش گذاشته بود. آرزوی رسیدن به حقیقت کامل را داشت تا تاجی بر تارکش باشد و خواسته‌های آشفته‌اش را نظمی دهد. «اگر بتوانم غم خودم را در چنگال بگیرم و وادار به سکوتش کنم، آن وقت می‌دانم چه باید بکنم، برای این سه نفر چه کاری از دستم بر می‌آید.»

زمان درازی گذشته بود تا به این تصمیم برسد، و روشنایی از لابه‌لای پرده به اتاق می‌خزید. پرده‌ها را به کنار زد و به آن قسمت از جاده که روبرویش بود و مزارع فراسوی آن، بیرون از در بزرگ نگریست. مردی بقچه بر پشت و زنی با کودکی در بغل در جاده راه می‌سپردند؛ شاید این چوپان و سگش بودند که در مزرعه به پیش می‌رفتند. در افق دور دست آسمان مرواریدگون را دید، وسعت جهان و بیدارشدن انسانها برای کار و تحمل دشواریها را با همه وجود احساس کرد. خود بخشی از این زندگی غیر ارادی و پرتپش بود و نمی‌توانست از پناهگاه پرتجملش تنها به عنوان یک تماشاچی نظاره‌گر آن باشد و یا نادیده‌اش بگیرد و تنها در اندیشه غم خود باشد.

هنوز به روشنی نمی‌دانست آن روز تصمیم به چه کاری خواهد گرفت، اما نجوایی شبیه به زمزمه امواج دور دست به گوش می‌رسید و به زودی بلند و مشخص می‌شد. لباسهایی را که گویی آثار شب زنده‌داری دشواری را بر خود داشتند از تن بدر آورد و سر و صورتش را شست آنگاه زنگ زد و تانتریپ ربدوشامبرش را آورد.

تانتریپ، که نخست به تختخواب و سپس به چهره رنگ‌باخته و پلکهای سرخ او می‌نگریست گفت، «شما که تمام شب نخوابیده‌اید. آخر سر خودتان را هلاک می‌کنید، می‌دانم. آخر حالا دیگر وقتش است که کمی استراحت کنید و به خودتان برسید.»

«خیالت راحت باشد، تانتریپ. دیشب خوابیدم؛ مریض هم نیستم. اگر یک فنجان قهوه برایم بیاوری خیلی ممنون می‌شوم. امروز می‌خواهم پیراهن تازه‌ام را بپوشم، بد نیست کلاه تازه‌ام را هم بیاوری.»

تانتریپ خم شد تا آتش بخاری را روشن کند. «یک ماه، و شاید هم بیشتر

است که حاضر و آماده آن جا افتاده‌اند. روزی که ببینم چند متر کمتر از آن پارچه سیاه کرپ تنشان است و پر سیاه را از کلاهتان برداشته‌اید خدا را شکر می‌کنم. همیشه گفته‌ام که عزاداری دلیل و علت دارد؛ دامن پر چین و کلاه ساده هم همین طور. و هیچ کس به اندازه شما با این جور لباسها قیافه فرشته‌ها را پیدا نمی‌کند. اگر کسی که خیال عروسی با مرا دارد به خودش وعده بدهد که دو سال برایش لباس عزا می‌پوشم، خودش را گول زده.»

«تانتریپ، آتش دیگر بسش است. حالا برو و قهوه‌ام را بیاور.»

روی مبل بزرگی نشست و سرش را با حالتی حاکی از خستگی و تسلیم و رضا به پشتی آن تکیه داد. تانتریپ شگفت‌زده از این رفتار غریب خانم جوانش از اتاق بیرون رفت ــ «درست روزی که بیشتر از هر وقت قیافه زنهای بیوه را دارد، می‌خواهد پیراهن تازه‌اش را که کمتر به لباس عزا شباهت دارد بپوشد. تانتریپ هرگز نمی‌توانست رمز این رفتار غریب را کشف کند. دورتا می‌خواست به خود ثابت کند اکنون که مایه شادی زندگیش را از دست داده است کمتر از گذشته به فعالیت نخواهد پرداخت؛ چون بنابر سنت لباس تازه نشانه راهی تازه بود، حتی به این کمک ناچیز چسبید تا آرامش و عزمش را از دست ندهد. چه بر سر تصمیم ماندن چندان آسان نبود.

با این همه ساعت یازده پیاده به سمت میدل مارچ به راه افتاد، چه عزم جزم کرده بود بی سر و صدا و بی جلب توجه به آزمایش دیگر برای دیدن روزاموند و نجات او دست بزند.

فصل هشتاد و یکم

تو ای زمین، شب هنگام نیز ثابت‌قدم بودی،
و حال که جان گرفته، در پای من نفس می‌کشی،
آغاز آن کرده‌ای که مرا غرق در شادی کنی،
تو موجب گرفتن این تصمیم مهم می‌شوی
که برای رسیدن به‌قلهٔ حیات، مداوماً تن به‌مرگ
سپاریم.

«فاوست»، قسمت دوم

۸۱

هنگامی که دورتا بار دیگر به خانه لایدگیت رسید و با مارتا به گفتگو مشغول شد، لایدگیت در اتاق پهلویی لباس می‌پوشید تا از خانه بیرون برود. در نیمه باز بود و همین که صدای دورتا را شنید به دیدارش شتافت.

«فکر می‌کنید خانم لایدگیت امروز صبح مرا بپذیرند؟» صلاح در این دیده بود که به دیدار روز گذشته اشاره‌ای نکند.

لایدگیت حیرت‌زده خود را از دیدن چهره دورتا که مانند سیمای روزاموند تغییر یافته بود پنهان کرد و گفت، «شکی ندارم که با کمال میل شما را می‌پذیرند. فقط لطف کنید و بیایید تو تا بروم و بگوییم که آمده‌اید. از دیروز تا به حال که به این جا آمدید مریض شده، اما امروز حالش بهتر است، و فکر می‌کنم از دیدن مجددتان خوشحال بشود.»

همچنانکه دورتا تصور می‌کرد، لایدگیت درباره جزئیات دیدار روز گذشته چیزی نمی‌دانست، حتی گویا می‌پنداشت دورتا بنابر تصمیم قبلی خود با روزاموند گفتگو هم کرده است. دورتا یادداشت کوتاهی نوشته بود تا به خدمتکار بدهد. در آن از روزاموند خواهش کرده بود با او صحبت کنند. اما اکنون که لایدگیت در خانه بود، نمی‌دانست روزاموند در برابر خبر آمدنش چه واکنشی نشان خواهد داد.

لایدگیت پس از راهنمایی او به اتاق پذیرایی نامه‌ای از جیبش درآورد و به او داد. «این را دیشب نوشتم، می‌خواستم خودم به لوویک بیاورمش. وقتی انسان

می‌بیند کلمات برای بیان قدردانی از کار بسیار خوبی چقدر قاصرند نامه نوشتن بهتر از حرف زدن است ــ چون آن وقت متوجه ضعف کلمات نمی‌شود.»

چهره دورتا شکفت. «من باید از شما ممنون باشم که گذاشتید کار خوبی بکنم.» و چون ناگهان دچار تردید شد پرسید، «پس قبول کردید؟»

«بله، امروز چک را برای بولسترود می‌فرستم.»

لایدگیت دیگر چیزی نگفت، و به طبقه بالا رفت تا به روزاموند خبر آمدن دورتا را بدهد. روزاموند تازه لباس پوشیده و سست و بیحال نشسته بود و از خود می‌پرسید به چه کاری مشغول شود. علاقه‌اش به کارهای کوچک، حتی در روزهایی که غمگین بود، سبب می‌شد به هر ترتیب کاری در دست بگیرد که به کندی و زحمت به پایانش می‌رساند یا به خاطر بیعلاقگی به آن بارها نیمه کاره رهایش می‌ساخت. بیمار می‌نمود اما چهره آرام خود را باز یافته بود، و لایدگیت برای اینکه آرامشش را بر هم نزند چیزی از او نپرسیده بود. درباره نامه دورتا و چک او صحبت کرده و بعد گفته بود، «رزی، لادیزلا آمده. دیشب با هم نشستیم و صحبت کردیم؛ حتماً فردا باز سری به این جا می‌زند. به نظر من قیافه‌اش خیلی ناراحت و درهم بود.» و روزاموند پاسخی نداده بود.

اکنون، پس از آمدن به طبقه بالا، به مهربانی گفت، «رزی، عزیزم، خانم کازوبن دو مرتبه آمده؛ می‌روی پایین ببینیش، مگر نه؟» روزاموند سرخ شد و یکه خورد، اما لایدگیت متعجب نشد. بعد از اثر ناراحت کننده‌ای که گفتگو دیروز بر او اثر گذاشته بود تعجبی هم نداشت ــ ناراحتی مفیدی بود، چون گویا به همین خاطر روزاموند باز با او مهربان شده بود.

روزاموند جرئت نه گفتن را نداشت. نمی‌توانست با لحن صدایش واقعیتهای دیروز را فاش سازد. برای چه خانم کازوبن دو باره آمده بود؟ پرسش بی‌پاسخی بود که روزاموند تنها می‌توانست با وحشت جای خالی پاسخش را پر کند، چه سخنان نیشدار لادیزلا در گوشش طنین می‌انداخت و یاد دورتا قلبش را دیگر بار به درد می‌آورد. با این همه تردید آمیخته به احساس خواری به او اجازه مخالفت نمی‌داد. نگفت نه، اما از جا برخاست و گذاشت لایدگیت، همچنانکه می‌گفت،

«من باید فوراً بیرون بروم» شالی به روی شانه‌اش بیندازد. ناگهان موضوعی به خاطر روزاموند رسید و گفت، «لطفاً به مارتا بگو کس دیگری را به اتاق پذیرایی نیاورد.» و لایدگیت پنداشت علت این تقاضای او را درک می‌کند. همراهش تا اتاق پذیرایی رفت و آنگاه از خانه بیرون رفت، و در همان حال به خود گفت، «چه شوهر بی‌عرضه‌ای هستم که برای جلب اعتماد زنم به کمک زن دیگری محتاجم.»

روزاموند، همچنانکه به سوی دورتا گام بر می‌داشت، و شال نازک را به دور شانه‌اش می‌پیچید، در حقیقت پوششی از عزم به خاموشی و سکوت را به دور روحش می‌پیچید. آیا خانم کازوبن آمده بود درباره ویل چیزی بگوید؟ اگر چنین بود، روزاموند از این گستاخی هیچ خوشش نمی‌آمد، و خود را آماده ساخت تا با خونسردی و ادب یکایک گفته‌های او را پاسخ دهد. ویل بیش از آن غرورش را جریحه‌دار ساخته بود که به خاطر او یا دورتا احساس پشیمانی کند: خود از این دو بیشتر آسیب دیده بود. دورتا نه تنها زن محبوب ویل، بلکه حامی لایدگیت بود، و همین به او برتری عظیمی می‌داد؛ و اکنون روزاموند بینوا، با آن ذهن آشفته و رنجدیده‌اش، چنین احساس کرد که این خانم کازوبن ــ زنی که در همه مسایل مربوط به او موضع برتر داشت ــ بی‌گمان به این خاطر آمده است تا تفوقش را به رخ او بکشد و کینه‌توزانه از آن سود جوید. به راستی، نه تنها روزاموند، بلکه هر شخص دیگری، که تنها جنبه ظاهری این جریان را می‌بیند و نه انگیزه ساده دورتا را، به یقین از خود می‌پرسد برای چه به این جا آمده بود.

روزاموند، همچون شبحی زیبا، با اندامی کشیده و باریک، پیچیده در شالی سفید و نازک، با دهان کوچک کودکانه و گونه‌هایی که یادآور موجودی مهربان و پاک بود، در چند قدمی مهمانش ایستاد و سری به نشان سلام خم کرد. اما دورتا، مانند همه مواقعی که احساس می‌کرد نیاز به آزادی بیشتری دارد دستکشهایش را بیرون آورده بود، پیش آمد، و با چهره‌ای غمگین و لبخندی دلنشین دستش را به سوی او دراز کرد. روزاموند نمی‌توانست از نگاه او بگریزد، نمی‌توانست دست کوچکش را در دست او نگذارد و دورتا دست او را به گرمی و مادرانه فشرد؛ و روزاموند بی‌درنگ نسبت به اندیشه‌های پیشین خود درباره او دچار تردید شد. با

چشمان تیزی که در دیدن حالات چهره دیگران داشت بی‌درنگ دید که چهره خانم کازوبن از دیروز رنگ‌باخته‌تر است، اما دستش فشار مهربانی دارد. دورتا به قدرت خود بیش از حد بها داده بوُد؛ روشنی و قاطعیت صبح امروزش از جذبه و حالت عصبی شب گذشته سرچشمه می‌گرفت و همین حالت بیخودی اکنون به او حساسیت قطعه‌ای بلور ونیزی را داده بود؛ هنگامی که به روزاموند نگریست ناگهان احساس کرد قلبش می‌خواهد از سینه بیرون بجهد، نمی‌توانست کلامی به زبان بیاورد ــ می‌بایست همه نیرویش را به کار گیرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. در این کار توفیق یافت و تنها سایه‌ای از اندوه بر چهره‌اش گذشت؛ و روزاموند بیش از پیش متقاعد شد که حالت روحی خانم کازوبن با آنچه دقایقی پیش تصور کرده بود تفاوت بسیار دارد.

از اینرو بی‌آنکه سخنی بر زبان آورند به روی صندلی که تصادفاً در کنار و نزدیک به یکدیگر قرار داشتند نشستند، اگرچه هنگامی که روزاموند نخست وارد اتاق شد خیال داشت جایی بسیار دور از خانم کازوبن بنشیند. اما اکنون تنها به آنچه پس از این روی می‌داد می‌اندیشید. و دورتا با لحنی ساده که رفته رفته محکم‌تر می‌شد آغاز به صحبت کرد.

«دیروز مأموریتی داشتم که نتوانستم تمامش کنم؛ برای همین باز به این زودی آمدم. می‌خواهم درباره ظلمی که به آقای لایدگیت شده حرف بزنم و امیدوارم به این خاطر مرا آدم مزاحمی ندانید. حتماً خوشحال می‌شوید ــ نه؟ ــ چیزهایی درباره او بشنوید که خودش میل ندارد درباره‌شان صحبت کند چون در دفاع از خودش و کارهایش است. حتماً خوشحال می‌شوید که بفهمید شوهرتان دوستانی دارد، که به خوبی و صداقتش ایمان دارند. اگر در این باره حرف بزنم مرا آدم فضولی نمی‌دانید؟»

این لحن صمیمی و شفاعت‌آمیز همچون جویباری گرم از روی همه واقعیتهایی که ذهن روزاموند را پر کرده بودند و بیزاری و بیگناهیش را نسبت به این زن بر می‌انگیختند می‌گذشت و با گرمایی آرامش‌بخش همه ترسهایش را می‌روفت و با خود می‌برد. البته خانم کازوبن واقعیتها را می‌دانست، اما قصد نداشت درباره آنها

چیزی بگوید. روزاموند در این لحظه تنها این آسودگی خاطر را احساس می‌کرد. با لحنی دلنشین پاسخ داد، «می‌دانم که خیلی لطف کرده‌اید. با کمال میل به حرفهایتان درباره ترتیوس گوش می‌کنم.»

«پریروز، که آقای لایدگیت به لوویک آمد تا درباره بیمارستان صحبت کنیم، درباره این پیشامد ناراحت‌کننده‌ای که باعث سوءظن مردم به او شده برایم حرف زد و گفت چکار کرده و چه احساسی داشته. چون من جسارت به خرج دادم و از او پرسیدم برایم حرف زد. من مطمئن بودم آقای لایدگیت هرگز کار نادرستی نمی‌کند، برای همین خواهش کردم جریان را برایم تعریف کند. به من اعتراف کرد که تا به حال در این باره با کسی حرف نزده، حتی با شما، چون خیلی بدش می‌آمده بگوید، «من بیگناهم»، چون خیلی از آدمهای گناهکار هم همین را می‌گویند. در حقیقت آقای لایدگیت اصلاً این رافلز را نمی‌شناخت و هیچ چیز از گذشته او نمی‌دانست؛ فکر می‌کرد آقای بولسترود پول را از روی مهربانی به او داده، پشیمان شده که قبلاً نخواسته کمکش کند. تمام مدت حواسش به این بود که چطور مریضش را معالجه کند تا خوب بشود، و وقتی نتیجه خلاف انتظارش از کار درآمد ناراحت شد؛ اما آن موقع فکر می‌کرد و هنوز هم فکر می‌کند شاید از کسی در این مورد خلافی سر نزده باشد. و من همه جریان را برای آقای فیربرادر، آقای بروک، و سرجیمز چتام تعریف کردم؛ همه اینها حرفهای شوهرتان را باور می‌کنند. خوشحال شدید، نه؟ این موضوع به شما شهامت می‌دهد، نه؟»

چهره دوروتا می‌درخشید، و روزاموند از دیدن این شور و اشتیاق و از خود گذشتگی احساس شرم کرد، گویی در برابر موجودی بسیار برتر از خود نشسته بود. با چهره‌ای سرخ شده از شرم گفت، «ممنونم؛ شما خیلی لطف دارید.»

«آقای لایدگیت خیلی ناراحت است که چرا درباره این جریان با شما حرف نزده. اما حتماً می‌بخشیدش. چون بیش از هر چیز خوشبختی شما برایش اهمیت دارد ــ زندگی خودش را از مال شما جدا نمی‌داند، و خیلی ناراحت است که گرفتاریهایش شما را رنج داده. برای این توانست حرفهایش را برایم بزند که من شخص بی‌طرفی هستم. آنوقت من خواهش کردم بیایم و با شما حرف بزنم، چون

خیلی به خـاطر شما و او ناراحت شدم. برای همین دیروز آمدم، و برای همین امروز آمدم. تحمل غصه خیـلی مشکل است، نه؟ مگـر مـی شود آدم بداند کسی غصه‌دار است و می شود کمکش کرد و آنوقت دست روی دست بگذارد؟»

دورتا یکسره تحت تأثیر احساسی که بیانش می‌کرد، همه چیز را از یاد برد. مگر اینکه دارد صادقـانه از غم و رنج خود بـا روزاموند سخن مـی‌گـوید. رفته رفته با شور و حرارت بیشتری احساسش را بیـان می‌کرد چنانکه لـحنش تا مغز استخوان انسان نفوذ می‌کرد، تو گویی جانـوری از درد و رنج در تاریکی ناله سر داده بود. و بی‌آنکه خود بداند دستش را بار دیگر روی دست کوچک روزاموند گذاشته بود.

قلـب روزاموند از اندوه به درد آمـد، همچون کسی که بر زخـمش نمک پاشیده باشند، ناگـهان به زیر گریـه‌ای عصبی زد. دورتای بینوا احساس می‌کرد موج بزرگی از اندوه به سویش باز مـی‌گردد و در خـود غرقه‌اش می سازد ــ در این اندیشه بود که آشفتگی روحـی روزاموند تا چه انـدازه با ویل لادیزلا ارتبـاط دارد. اکنون می ترسید نـتوانـد تا پایان ایـن دیـدار تـاب بـیاورد، در همان حـال کـه هـنوز دستش بر زانوی روزاموند بود، بـا بـغضی که گلـویش را مـی فشرد مبارزه مـی‌کرد. می‌کوشیـد بـا این اندیشه که شایـد این نقطه عطفـی در زندگی سه تن بـاشد بر خود مسلط شود ــ نقطه عطفی نه در زندگـی خـودش کـه حادثه‌ای جبران‌نـاپـذیـر در آن روی داده بود ــ در زندگی سـه تن کـه به سبـب نزدیـکی جدی بـا خطر و مشکلات بر زندگی او تـأثیر می گذاشتنـد. موجود ظریفـی که در کنارش می‌گریست ــ شاید هنوز دیر نشده بود و می توانسـت او را از پیـامدهای ناگوار پـیوندهای دروغیـن و ساختگی نـجات دهد؛ و این بهترین فرصت بود؛ روزاموند و او هرگز نمی‌توانستند مانند امروز، که هنوز حادثه دیروز این چنـیـن در خاطره‌شان زنـده بـود، با یکدیـگـر به گفتگـو بنشینـنـد. احساس می‌کرد رابطه خاصشـان به او امکان می دهـد بر روزاموند تأثـیر بگذارد، اگـرچـه هیچ تصور نـمی‌کرد خـانم لایـدگیت بـداند تـا چه حد ایـن ماجرا بر احساس خـود او تأثیر گذاشته است.

روزاموند بیش از آنچـه دورتا تصـور می‌کرد با بحران تازه‌ای در زنـدگیش روبرو شده بود؛ برای نخسـتین بار می دیـد دنیای خیالش که در آن به خود اعتماد داشت و

به دیگران به دیده انتقاد می‌نگریست درهم شکسته و ویران شده است؛ و این ابراز احساسات غیر منتظره از زنی که می‌بایست به او احساسی آمیخته به حسادت و نفرت داشته باشد و خود با اکراه و ترس به او نزدیک شده بود روحش را تکان داده و سبب شده بود احساس کند در دنیایی ناشناخته گام بر می‌دارد دنیایی که لحظه‌ای پیش در برابر آن چشم گشوده بود.

هنگامی که روزاموند آرام گرفت، و دستمالی را که با آن صورتش را پنهان کرده بود به کنار زد، چشمانش را همچون گل آبی زیبایی با درماندگی به دورتا دوخت. پس از این گریستن چه سود که در بند رفتار خود باشد؟ و دورتا، با آن قطره اشک فراموش شده بر چهره‌اش، به کودکی می‌مانست. هر دو غرور را به زیر پا گذاشته بودند.

دورتا با اندکی شرمروئی گفت، «درباره شوهرتان حرف می‌زدیم. آن روز به نظرم رسید غم و غصه قیافه‌اش را خیلی تغییر داده. چند هفته می‌شد ندیده بودمش. می‌گفت در این گرفتاری خودش را خیلی تنها احساس می‌کرده، اما به نظر من اگر می‌توانست با شما کاملاً آزادانه صحبت کند تحمل این گرفتاری برایش خیلی آسانتر می‌شد.»

روزاموند که می‌پنداشت لایدگیت از او نزد دورتا شکایت کرده است، گفت، «هر وقت چیزی می‌گویم ترتیوس خیلی زود عصبانی می‌شود و از کوره در می‌رود. بنابراین نباید تعجب کند چرا درباره مسایل ناراحت کننده با او حرف نمی‌زنم.»

«آقای لایدگیت از اینکه با شما حرف نزده خودش را مقصر می‌دانست. می‌گفت میل ندارد تصمیمی بگیرد که شما را غمگین و ناراحت کند— می‌گفت در هر تصمیمی باید وظیفه‌اش نسبت به شما را در نظر بگیرد؛ به همین خاطر پیشنهاد مرا که مثل سابق در مدیریت بیمارستان باقی بماند رد کرد، برای اینکه در آن صورت مجبور می‌شد در میدل‌مارچ بماند، و نمی‌خواست کاری کند که شما ناراحت بشوید. شوهرتان چون می‌دانست خودم در دوران زندگی زناشوئیم چقدر ناراحتی کشیدم —به خاطر بیماری شوهرم، که نمی‌گذاشت کارهایش را تمام کند و غمگینش می‌کرد— این حرفها را به من زد؛ چون می‌داند چقدر سخت است آدم

همیشه در ترس و نگرانی باشد که مبادا یکی از نزدیکانش را برنجاند.»

دورتا اندکی درنگ کرد؛ سایه‌ای از شادمانی را لحظه‌ای بر چهره روزاموند دیده بود. اما چون پاسخی نشنید، به سخن گفتن ادامه داد. «ازدواج با همه چیز فرق دارد. حتی همین که باعث می‌شود دو نفر این قدر کنار هم باشند خودش خیلی وحشتناک است. حتی اگر کسی را بیشتر از شوهرمان دوست داشته باشیم، هیچ فایده‌ای ندارد. یعنی، ازدواج تمام قدرت سعادتمند کردن یا سعادتمندشدن در آن نوع رابطه عاشقانه را از آدم می‌گیرد. شاید رابطه عمیقی باشد، اما زندگی زناشوییمان را نابود می‌کند، آن وقت جز ناراحتی وجدان از کاری که کرده‌ایم هیچ چیز برایمان باقی نمی‌ماند، درست مثل اینکه کسی را کشته‌ایم. و اگر شوهرمان دوستمان بدارد، به ما اطمینان داشته باشد، و ما کمکش نکرده باشیم، و زندگیش را این طور خراب کنیم ــــ»

با صدایی بسیار آهسته صحبت می‌کرد؛ می‌ترسید گستاخی را از حد گذرانده باشد، چنان سخن گفته باشد که گویی خود مظهر پاکدامنی و نجابت و روزاموند مظهر ناپاکی است. بیش از آن نگران اثر گفته‌های خود بود که متوجه شود روزاموند هم می‌لرزد؛ و چون سرشار از نیاز به اظهار همدردی و ترحم بود دستانش را به روی دستان روزاموند گذاشت و تندتر و آشفته‌تر گفت، «می‌دانم، می‌دانم که ممکن است احساس عمیقی باشد ــ ناخواسته گرفتارش شده باشیم ــ خیلی سخت است، فکر می‌کنیم اگر از دستش بدهیم می‌میریم ــ و ما ضعیف هستیم ــ من ضعیف هستم ــ»

امواج اندوه خود دورتا، که می‌کوشید یک نفر دیگر را از میان آنها نجات دهد، با نیرویی تسخیرناپذیر او را در خود غرق ساختند. خاموش و آشفته از سخن گفتن باز ایستاد، نمی‌گریست، اما احساس می‌کرد از درون فشرده می‌شود. صورتش رنگ‌باخته‌تر از پیش بود، لبهایش می‌لرزید، و با درماندگی دستان روزاموند را می‌فشرد.

روزاموند، تحت تأثیر عواطفی بسیار نیرومندتر از آنِ خود ــ منقلب از احساسی که به همه چیز حالت جدید، هراسناک، و نامشخصی می‌داد ــ سخنی برای گفتن

نیافت، و بی اختیار لبهایش را به روی پیشانی دورتا، که در کنارش بود، گذاشت و آنگاه این دو زن لحظه‌ای همچون دو غریق یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند.

روزاموند در همان حال که هنوز بازوی دورتا را به دور شانه‌اش احساس می‌کرد، با صدایی آهسته گفت، «آن طور که خیال می‌کنید نیست.»

از یکدیگر جدا شدند و به یکدیگر چشم دوختند.

«وقتی دیروز آمدید ــ آن طور که خیال می‌کنید نبود.»

دورتا حرکتی از تعجب کرد، انتظار داشت روزاموند از خود دفاع کند.

«داشت به من می‌گفت زن دیگری را دوست دارد، و هرگز نمی‌تواند دوستم بدارد. و حالا فکر می‌کنم از من متنفر است ــ چون دیروز در موردش اشتباه کردید. می‌گوید باعث شدم نظرتان به او برگردد ــ خیال کنید آدم دروغگو و متظاهری است. من نمی‌خواهم باعث بشوم شما درباره‌اش این طور فکر کنید. هیچ وقت مرا دوست نداشته ــ می دانم ــ هیچ وقت برایش ارزش نداشتم. دیروز گفت که بجز شما هیچ زنی برایش وجود خارجی ندارد. تقصیر اتفاق دیروز به گردن من است. می‌گفت هیچوقت نمی‌تواند این موضوع را به شما توضیح بدهد ــ به خاطر من. می‌گفت دیگر هیچ وقت به او اعتماد نمی‌کنید. اما حالا که موضوع را به شما گفتم، دیگر نمی‌تواند ملامتم کند.»

روزاموند زیر فشار انگیزه‌هایی که تاکنون برایش ناشناخته بودند بار دلش را سبک کرد. تحت تأثیر عواطف مقاومت‌ناپذیری دورتا اعتراف کرده بود؛ و در خلال این اعتراف احساس می‌کرد رفته رفته سخنان سرزنش‌آمیز ویل را، که هنوز همچون کاردی بر قلبش فرو می رفت، از خود دور می سازد.

دگرگونی احساس دورتا بیش از آن شدید بود که بتوان نام شادی بر آن گذاشت. اثر رنج روحی شب گذشته و بامداد هنوز بر جای بود و قلب و روحش را دستخوش آشفتگی و هیجان می ساخت. می بایست نیروی از دست‌رفته را باز یابد تا بتواند احساس شادی کند. اکنون تنها قلبش مالامال از شفقت بود؛ و بی‌آنکه به خود فشار آورد به روزاموند احساس علاقه می‌کرد. در پاسخ توانست بگوید، «نه، دیگر نمی‌تواند سرزنشت کند.»

با گرایش همیشگیش به پربهادادن به نیکیهای دیگران، قلبش از مهری بی‌پایان به روزاموند پر شد، چه می‌پنداشت کوشش او برای نجاتش از چنگال غم و اندوه از بزرگواریش سرچشمه می‌گیرد، گمان نمی‌کرد این کوشش انعکاسی از شور و هیجان خودش است.

پس از سکوت کوتاهی گفت، «کار درستی کردم که امروز به دیدنتان آمدم؟»

«بله، خیلی به من لطف کردید. نمی‌دانستم این قدر مهربانید. خیلی غمگین بودم. حالا هم خوشحال نیستم. زندگی خیلی غم‌انگیز است.»

«درست می‌شود، این روزها می‌گذرند. مردم قدر و ارزش شوهرتان را می‌فهمند و شما می‌توانید خیلی کمکش کنید. بیش از هر چیز شما را دوست دارد، بدترین اتفاقی که می‌توانست برایتان اتفاق بیفتد این بود که عشق او را از دست بدهید — که از دست نداده‌اید.»

می‌کوشید اندیشه تسکین خاطر خود را از ذهن بیرون کند تا نشانه‌هایی از دلبستگی باز یافته روزاموند به شوهرش را ببیند.

روزاموند، که اکنون می‌دانست لایدگیت ممکن است خیلی چیزها به دورتا گفته باشد، و چون احساس می‌کرد به راستی با زنان دیگر تفاوت دارد، گفت، «پس ترتیوس از من ایراد نگرفت؟» شاید در این پرسش اندکی حسادت هم نهفته بود. لبخندی بر گوشه لبان دورتا نشست، «نه، البته که نه! چطور می‌توانید تصورش را هم بکنید؟» اما در این هنگام در اتاق باز شد و لایدگیت به درون آمد.

«به عنوان یک پزشک به خودم حق دادم برگردم. وقتی از این جا می‌رفتم، فکر دو تا آدم رنگ پریده از مغزم بیرون نمی‌رفت؛ رزی، به نظرم خانم کازوبن به اندازه تو به پرستاری و مراقبت احتیاج دارد. و فکر کردم به وظیفه پزشکی خودم عمل نکردم که شما دو تا را با هم تنها گذاشتم؛ بنابراین بعد از اینکه به کلمن سر زدم، به خانه برگشتم. خانم کازوبن، هوا عوض شده — فکر کنم باران ببارد. می‌خواهید کسی را دنبال کالسکه‌تان بفرستم؟»

«آه، نه! من قوی هستم؛ به این پیاده‌روی احتیاج دارم. من و خانم لایدگیت

کمی گپ زدیم، حالا دیگر وقتش است که بروم. همیشه به من می‌گویند زیاد حرف می زنم.»

دستش را به سوی روزاموند گرفت، و بی‌آنکه یکدیگر را ببوسند آرام خداحافظی کردند؛ ساعتی سرشار از عواطفی عمیق را گذرانده بودند و نیازی به نمودار ساختن احساسات خود نمی دیدند.

هنگامی که دورتا همراه لایدگیت به سمت در می رفت درباره روزاموند سخنی نگفت، اما از آقای فیربرادر و سایر دوستان که توضیحات لایدگیت را پذیرفته بودند صحبت کرد.

هنگامی که لایدگیت به اتاق بازگشت، روزاموند را دید که با حالتی رام و خسته **خود** را به روی کاناپه انداخته بود.

در کنارش ایستاد و دستی به موهای او کشید، «خوب، رزی، حالا که خانم کازوبن را شناخته‌ای درباره‌اش چه فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم از همه زنها بهتر است، و خیلی هم خوشگل. اگر این قدر زیاد به دیدنش بروی، بیشتر از سابق از من ناراضی می شوی!»

لایدگیت از «این قدر زیاد» خنده‌اش گرفت و پرسید، «هیچ کاری کرده که از من راضی بشوی؟»

«بله، به نظرم. ترتیوس چقدر چشمهایت غمگین است ـــ ترا به خدا موهایت را کنار بزن.» لایدگیت با دست سفید و بزرگش موهایش را از روی پیشانی کنار زد و از این توجه اندک شاد شد؛ لایدگیت به این سرنوشت تن در داده بود. این موجود ظریف و زیبا را به همسری انتخاب کرده و بار زندگی او را به دوش گرفته بود. می بایست این بار را خسته و نالان به مقصد برساند.

فصل هشتاد ودوم

شادیم را پشت سر گذارده‌ام و به سوی اندوه راه
می‌سپارم.
سوناتهاــ شکسپیر

۸۲

تبعیدیان به امید بازگشت روزگار می‌گذرانند و تا ناگزیر نباشند چندان در تبعید نمی‌مانند. هنگامی که ویل لادیزلا خود را از میدل‌مارچ تبعید می‌کرد مانعی نیرومندتر از عزمش بر سر راه بازگشت خود قرار نداده بود، که آن هم نه سدی آهنین، بلکه تنها گونه‌ای وضعیت روحی بود که امکان داشت با سایر وضعیتهای روحی در رقصی دسته‌جمعی شرکت جوید، و چون آنان لبخند بزنند، سر فرود آورد، و به آسانی جای خود را با آنان عوض کند. با گذشت ماهها پاسخ به این پرسش که چرا نباید به میدل‌مارچ برود بیش از پیش دشوارتر می‌شد— فقط برای اینکه خبری از دورتا بگیرد؛ و اگر در چنین سفر کوتاهی تصادفاً دورتا را می‌دید، دلیلی نداشت از سفری بی‌سوءنیت که پیش ازاین تصور کرده بود به آن دست نخواهد زد شرمنده شود. حال که امیدی به دیدارشان نبود، مسلماً می‌توانست در آن حوالی گشتی بزند؛ و بدگمانی نزدیکان دورتا، که اژدهاوار از او پاسداری می‌کردند، با گذشت هوا و تغییر فصل رفته رفته اهمیت خود را از دست می‌داد. و موجب دیگری هم پیش آمده بود که به هیچ رو به دورتا ارتباطی نداشت و سفر به میدل‌مارچ را به وظیفه‌ای بشردوستانه تبدیل ساخته بود. ویل به طرح جدیدی درباره مهاجرت به خاور دور علاقه‌ای خالی از هر گونه سودجویی یافته بود، و نیاز به پول برای اجرای این طرح او را به جدال با خود واداشته بود و به خود می‌گفت برود از بولسترود بخواهد پولی را که به او پیشنهاد کرده بود در راه اجرای این طرح

بسیار خیرخواهانه به کار گیرد. بسیار بعید می نمود از این کار نتیجه ای عایدش شود، و به خاطر اکراهش از گفتگو با بانکدار امکان داشت زود از آن چشم بپوشد، اما ناگهان این فکر به خاطرش راه یافت که شاید پس از سفر به میدل مارچ بتواند در این باره درست تر قضاوت کند.

دلیل آمدنش را به میدل مارچ چنین برای خود توجیه می‌کرد. تصمیم داشت دربارهٔ مسئله پول با لایدگیت گفتگو کند، و قصد داشت با موسیقی و دست انداختن روزاموند زیبا سر خود را گرم کند، از یاد دوستانش در خانه کشیش لوویک هم غافل نبود ـــ اگر خانه کشیش فاصله‌ای با عمارت لوویک نداشت، تقصیر او نبود. پیش از عزیمت از میدل مارچ، به خاطر غرور و مبارزه‌جوییش با این بدگمانی که می‌کوشد از راههای غیر مستقیم دوروتا را ببیند، به دیدن فیربرادرها نمی رفت؛ اما گرسنگی رامِمان می سازد، و ویل سخت گرسنه دیدن چهره و شنیدن صدای شخص خاصی بود. هیچ چیز نمی توانست این گرسنگی را فرو بنشاند ـــ نه اپرا، نه گفتگو با سیاستمداران پرشور، یا خوشامدگوییها (در محافل ناشناخته) از سبکش در نوشتن مقاله های سیاسی.

بدین‌ترتیب با پیش‌بینی همه چیزهایی که در این دنیای کوچک آشنا انتظارش را می‌کشید، حتی، به راستی، با این ترس که شاید حادثه جالبی در این سفر پیش نیاید، به میدل مارچ آمده بود.

اما این دنیای یکنواخت را سخت در جوش و خروش یافته بود، حتی شوخی و غزلسرایی بسیار خطرناک می نمود؛ نخستین روز از سفرش شوم‌ترین روز زندگیش از کار در آمده بود. صبح روز بعد آنچنان کابوس پیامدهای ناگوار آزارش می داد ـــ آنچنان از آنچه ممکن بود به زودی روی دهد می ترسید ـــ که هنگام صرف صبحانه چون دید دلیجان ریوراستون از راه رسید، بیرون دوید و در آن جای گرفت تا اگر برای یک روز هم شده از ضرورت گفتن یا انجام‌دادن کاری در میدل مارچ آسوده شود. ویل لادیزلا درگیر یکی از آن بحرانهای پیچیده بود که بیش از آنچه می پنداریم در زندگی روی می دهند. او لایدگیت را، که صمیمانه به او احترام می‌گذاشت، در شرایطی سخت نیازمند به همدردی صریح و کامل یافته بود؛ با این

همه چون صمیمیت بیشتر، حتی تماس با او را صلاح خود نمی دانست، نمی‌توانست قدمی به سود او بردارد. موجودی با حساسیت ویل ــ با آن سرشت گرم و پرشورش، که هر حادثه ساده‌ای را بیش از حد بزرگ و با اهمیت می ساخت ــ هنگامی که دریافت روزاموند چشم امید به او دوخته است سخت ناراحت شد و سخنان خشماگینش بر شدت این ناراحتی افزود. از بیرحمی خود پشیمان بود، و با این همه از نشان‌دادن پشیمانی خود وحشت داشت. می بایست باز به دیدنش برود؛ این دوستی را نمی‌توانست چنین ناگهان از هم گسست، و بیم آن داشت که روزاموند را اندوهگین ساخته باشد. و در سراسر این مدت پیشاپیش می دید که زندگیش از این پس تهی از هر گونه شادی و نشاط خواهد بود، احساس کسی را داشت که هر دو پایش را قطع کرده بودند و با چوب زیر بغل زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کرد. سراسر شب با خود در جدال بود که بهتر نیست یادداشتی برای لایدگیت بنویسد و بهانه‌ای برای عزیمت ناگهانیش بتراشد و آنگاه سوار نخستین دلیجان شود. اما بندهایی ناگسیختنی از رفتن بازش می داشتند: اندوهی که هنگام اندیشیدن به دورتا احساس می‌کرد، بر باد رفتن امیدی که با وجود تن دردادن به ضرورت چشمپوشی از آن همچنان بر جای بود، هنوز بیش از آن آزارش می دادند که دل از میدل مارچ بکند و یکراست به جایی دور دست که جز ناامیدی چیزی در انتظارش نبود برود.

از اینرو تنها کاری که کرد این بود که سوار دلیجان ریوراستون بشود. پیش از غروب آفتاب با همین دلیجان بازگشت، چه تصمیم گرفته بود به دیدن لایدگیت برود. می دانیم که روبیکن* رودخانه بسیار کوچک و بی اهمیتی بود؛ اهمیت آن یکسره از شرایطی ناپیدا سرچشمه می‌گرفت. ویل خود را ناگزیر می دید از این نهر کوچک مرزی بگذرد، و آنچه در فراسوی آن می دید نه یک امپراطوری بلکه اسارت و ناخشنودی بود.

گاه در زندگی روزمره پیش می آید که اثر شگفت سرشتی والا، تأثیر

* رودخانه کوچکی در شمال ایتالیا. سزار با سپاهیان خود از این رودخانه مرزی گذشت و وارد ایتالیا شد و بدین ترتیب جنگ داخلی را آغاز کرد

نجاتبخش از خودگذشتگی و انساندوستی شخصی را بر زندگی دیگران ببینیم. اگر دورتیا، پس از آن اندوه شبانه، به دیدار روزاموند نرفته بود ــ شاید زنی خوددار و خردمند خوانده می‌شد اما زندگی را برای سه نفری که ساعت هفت و نیم آن شب در خانه لایدگیت بودند آسانتر نمی‌ساخت.

روزاموند که انتظار داشت ویل بیاید، برخوردی سرد و بی‌تفاوت داشت، و لایدگیت آنرا ناشی از خستگی عصبی پنداشت، و به هیچ‌رو نمی‌توانست تصور کند به خود ویل ارتباط دارد. و هنگامی که دید روزاموند سر به روی کارش خم کرده است و سخنی نمی‌گوید، از او خواست کار را کنار بگذارد و به پشتی صندلی تکیه بدهد، و به این شکل غیر مستقیم به خاطر بی‌اعتنایی همسرش از ویل پوزش خواست. ویل ناگزیر بود نقش دوستی را بازی کند که تازه از راه رسیده است، و در همان حال پیوسته به اثر رویداد روز گذشته بر روزاموند می‌اندیشید، رویدادی که هنوز، همچون خاطره دردناک یک دیوانگی مشترک، هر دو آنان را بیرحمانه در بند و اسارت خود گرفته بود. از قضا لایدگیت از اتاق بیرون نرفت؛ اما هنگامی که روزاموند چای ریخت و ویل نزدیک رفت تا فنجانش را بردارد، روزاموند تکه کاغذ تاشده‌ای را در نعلبکی او گذاشت. ویل آنرا دید و تند برداشتش،اما پس از بازگشت به مهمانخانه میلی به گشودن آن نداشت. آنچه روزاموند نوشته بود بی‌گمان به اثرات ناخوشایند و دردناک آن شب می‌افزود. با این همه، در زیر نور شمع کنار تختخوابش یادداشت را خواند. روزاموند تنها این چند جمله را با خط خوشی نوشته بود، «به خانم کازوبن گفتم. حالا دیگر نظر نادرستی نسبت به تو ندارد. چون به دیدنم آمد و خیلی به من لطف کرد به او گفتم. حالا دیگر نمی‌توانی سرزنشم کنی. هیچ تأثیر بدی روی زندگی تو نگذاشتم.»

ویل با خواندن این یادداشت آنچنانکه باید شادمان نشد. همچنانکه با هیجان و آشفتگی به آن می‌اندیشید، از فکر آنچه بین روزاموند و دورتیا گذشته بود گوشها و گونه‌هایش داغ شد. «حتماً از شنیدن این توضیحات از دهان روزاموند غرورش جریحه‌دار شده. هنوز ممکن است به من بدگمان باشد، سوءظنی که ممکن است هرگز برطرف نشود و تا ابد رابطه‌مان را خراب کند.» آن قدر در این باره اندیشید

که یکسره دچار تردید و ترس شد، به غریقی می‌مانست که از مرگ گریخته و در تاریکی شب به روی زمین ناشناخته‌ای ایستاده باشد. تا دیروز، بجز لحظه‌ای آزاردهنده در همان اتاق و در کنار همان شخص در گذشته‌ای دور، همه پندارهایشان، همه اندیشه‌هایشان درباره همدیگر، گویی در سرزمینی تک افتاده روی می‌داد، که در آن پرتو خورشید بر سوسنهای سفید می‌تابید، همه چیز در صفا و آرامش بود، و احدی پای بدانجا نمی‌گذاشت. اما اکنون ــ آیا دورتا حاضر می‌شد باز در آن سرزمین به دیدارش بیاید؟

فصل هشتاد وسوم

درود بـر جـانـهـای بـرخـاسـتـه از خـواب شک و بدگمانی؛
درود بر عشق که بر همه آرزوها چیره می‌شود،
و اتاق کوچکی را به دنیایی بزرگ مانند می‌سازد.
دکتر دُن

۸۳

در دومین روز از دیدارش با روزاموند، دورتیا دو شب پیاپی خوب خوابیده و نه تنها کوچکترین نشانی از خستگی بر چهره‌اش نمانده بود، بلکه نیرو و توانی بیش از اندازه در خود احساس می‌کرد— یعنی، نیرویی بیش از آن زیاد که بتواند بر روی کار معینی متمرکز سازد. روز گذشته، ساعتها پیاده‌روی کرده و دوباره به خانه فیربرادرها رفته بود؛ اما هرگز به کسی نگفت چرا وقتش را چنین به بیهوده می‌گذراند، و امروز صبح به خاطر این بیقراری کودکانه از خود خشمگین بود. امروز دیگر نمی‌بایست وقت را با تن آسانی بگذراند. در دهکده چه کاری داشت؟ آه خدای بزرگ! هیچ. همه سالم و تندرست بودند و لباس گرم بر تن داشتند؛ خوک هیچ کس نمرده بود؛ و صبح شنبه بود، همه به ساییدن کف اتاقها و پله‌های جلو خانه‌ها مشغول بودند، و رفتن به مدرسه هیچ فایده‌ای نداشت. اما چند موضوع بود که دورتیا می‌خواست درباره آنها اطلاعاتی به دست آورد، و تصمیم گرفت به جدیترین آنها بپردازد. در کتابخانه پشت انبوهی از کتابهای علم اقتصاد نشست؛ می‌خواست بهترین روش به کار انداختن پول بی زیان رساندن به همنوعان —یعنی، بهترین راه سود رساندن به آنان را— پیدا کند. موضوع بسیار سنگینی بود، که اگر می‌توانست درکش کند، ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. متأسفانه پس از یک ساعت کوشش نتوانست ذهنش را متمرکز کند؛ سرانجام دریافت که دوبار هر جمله را خوانده و به همه چیز اندیشیده است بجز مطالب متنی که می‌خواند. هیچ فایده‌ای

نداشت. بهتر نبود بگوید کالسکه را آماده کنند تا به تیپتون برود؟ نه؛ به دلیل مبهمی میل داشت در لوویک بماند. اما می بایست به ذهن پریشانش نظمی بدهد؛ انضباط ذهنی فوت و فنی داشت، و دورتا در کتابخانه قهوه‌ای قدم زد و قدم زد تا ببیند با چه حیله‌ای اندیشه‌های گریز پایش را از بیراه رفتن باز دارد. شاید کاری ساده بهترین راه چاره بود ــ کاری که سرسختانه به آن مشغول شود. مثلاً جغرافیای آسیای صغیر، که چندین بار به خاطر اهمیت ندادن به آن آقای کازوبن سرزنشش کرده بود؟ از کشو نقشه‌های جغرافیایی را بیرون کشید و روی میز باز کرد؛ شاید امروز صبح می توانست سرانجام مطمئن شود پافلوگونیا در ساحل لوانتین نیست و یاد بگیرد که جزایر کالیب در سواحل یوکسنایت قرار دارند. بهترین موضوع برای مطالعه به هنگام پریشان حواسی نقشه است، چون پر از اسمهایی است که اگر تکرارشان کنید به شکل آهنگ موزونی در می‌آید. دورتا با علاقه به کار پرداخت، به روی نقشه خم شد و اسمها را با صدایی آهسته و رسا می خواند، که اغلب آهنگ موزونی پیدا می‌کردند. لبهایش را اندکی به هم فشرده بود، اسامی را از بر خواند، هرچندگاه دست از کار می‌کشید و دستهایش را به دو طرف سرش می‌گذاشت و می‌گفت، «آه خدای من، خدای من!»، در خلال این مطالعه عمیق به راستی حالت کودکانه خنده‌داری داشت.

بسیار امکان داشت این کار همچون گردش چرخ و فلک بی وقفه ادامه یابد، اما سرانجام خدمتکار در را گشود و گفت دوشیزه نابل آمده است.

دورتا با پیرزن سالخورده، که کلاهش به سختی تا شانه‌های او می رسید، به گرمی سلام و احوالپرسی کرد، و هنگامی که هنوز دست او را می فشرد، پیرزن صداهای نامفهومی از گلویش خارج کرد، چنانکه گویی مطلب دشواری برای گفتن داشت.

«بفرمایید بنشینید، دوشیزه نابل. کسی با من کاری دارد؟ هر کار باشد با کمال میل انجام می دهم.»

دوشیزه نابل دستش را در زنبیل کوچکش فرو برد و با حالتی عصبی شیئی را محکم فشرد. «نمی نشینم. یک نفر در حیاط کلیسا منتظرم است.» باز سخنان

نامفهومی بر زبان آورد و بی‌آنکه متوجه شود شیئی را که در زنبیل داشت بیرون آورد. قوطی لوزی صدفی بود، و دورتا احساس کرد خون به چهره‌اش می دود.

پیرزن شرمگین گفت، «آقای لادیزلا. می‌ترسد شما را رنجانده باشد و خواهش کرده اجازه بدهید چند کلمه با شما حرف بزند.»

دورتا بی‌درنگ پاسخ نداد؛ از خاطرش گذشت که نمی‌تواند ویل را به کتابخانه راه دهد، چنانکه گویی شوهرش او را از آمدن به آنجا منع کرده بود. از پنجره به بیرون نگریست. بهتر نبود برای دیدنش به حیاط برود؟ اما آسمان ابرآلود بود، و لرزش درختان خبر از طوفانی نزدیک می داد.

دوشیزه نابل با لحن رقت‌انگیزی گفت، «خانم کازوبن، شما را به خدا اجازه بدهید بیاید. وگرنه مجبورم برگردم و بگویم که، و آنوقت خیلی غصه می خورد.»

«چشم خواهش می‌کنم بگویید بیاید.»

چکار دیگری می توانست بکند؟ در آن لحظه هیچ آرزویی بجز دیدن ویل نداشت؛ احتمال دیدن ویل جلو هر اندیشه و تصمیمی را می‌گرفت، و با این همه سخت مضطرب و بیمناک بود، احساس می‌کرد به خاطر او به کاری جسورانه دست می زند.

هنگامی که زن سالخورده به دنبال مأموریت خود رفت، دورتا با انگشتانی درهم فرو برده در وسط اتاق ایستاده بود و هیچ کوششی به کار نمی برد تا حالتی آرام و بی اعتنا به خود بگیرد. در آن لحظه به هیچ‌رو دربند شکل و اندام خود نبود؛ تنها به آنچه امکان داشت از ذهن ویل بگذرد، و نظر ناخوشایندی که دیگران درباره او داشتند می اندیشید. هیچ وظیفه‌ای نمی‌توانست دورتا را به بی اعتنایی و سردی به نسبت به ویل وادارد. از همان آغاز ایستادگی در برابر بدگوییهای ناروا با احساسش به او درآمیخته بود، و اکنون که پس از آن همه رنج و اندوه اعتمادش را به او باز یافته بود این ایستادگی و مقاومت شدیدتر از پیش می نمود، «اگر این قدر دوستش دارم به این خاطر است که دیگران خیلی به او بد کرده‌اند»؛ صدایی در درونش برای شنونده‌ای خیالی در کتابخانه این سخن را بر زبان آورده بود. در این هنگام در گشوده شد و ویل را در برابر خود دید.

دورتا از جا نجنبید، و ویل با چهره‌ای شرمگین‌تر و مرددتر از هر هنگامی به سویش آمد. ویل می‌ترسید با نگاه یا سخنی خود را به جدایی بیشتر از او محکوم سازد، و دورتا از احساسات تند خود واهمه داشت. گویی افسون شده بود، نمی‌توانست از جا بجنبد و یا انگشتان درهم فرو برده‌اش را از هم باز کند، و در همان حال چشمانش سرشار از تمنایی تند و جدی بود. ویل که دید دورتا مانند معمول با او دست نمی‌دهد، در نزدیکش ایستاد و شرمگین گفت، «ممنونم که اجازه دادید به دیدنتان بیایم.»

«خودم هم می‌خواستم ببینمتان.» هیچ سخن دیگری برای گفتن نیافت. به خاطرش راه نیافت که بنشیند، و ویل برای این طرز برخورد تعبیر خوشایندی نیافت؛ اما بی‌درنگ به گفتن آنچه تصمیم به گفتنشان گرفته بود آغاز کرد.

«می‌ترسم فکر کنید کار احمقانه یا نادرستی کردم به این زودی برگشتم. مکافات این بی‌صبری را پس داده‌ام. می‌دانید ـــ حالا همه می‌دانند ـــ که درباره خانواده من حرفهایی زده‌اند. قبل از رفتنم این ماجرا را شنیده بودم، و همیشه می‌خواستم آنرا برای شما تعریف کنم ـــ در صورتی که باز همدیگر را می‌دیدیم.»

دورتا تکان کوچکی خورد، انگشتانش را از هم باز کرد و باز در یکدیگر فرو برد.

«اما این جریان حالا بر سر زبانها افتاده است. می‌خواستم به شما بگویم مسئله‌ای در ارتباط با این موضوع، چیزی که پیش از رفتنم اتفاق افتاد، مرا باز به این جا کشید. لااقل فکر می‌کردم بهانه‌ای برای آمدن به من می‌دهد. می‌خواستم بولسترود را وادارم برای یک کار اجتماعی پول بدهد، پولی که قبلاً پیشنهاد کرده بود به خودم بدهد. شاید این را باید به حساب خوبی بولسترود گذاشت که می‌خواست پنهانی یک ناحقی را جبران کند؛ به جبران این بدی می‌خواست سالانه پولی به من بدهد. لابد خودتان حالا می‌دانید چه شده، نه؟»

ویل با تردید به دورتا نگریست. اما رفته رفته شهامت و بی‌اعتنایی همیشگیش را به این بخش از سرگذشتش باز می‌یافت. افزود، «حتماً می‌دانید که این موضوع چقدر برایم آزاردهنده است.»

«بله، بله، می دانم.»

نمی خواستم از آدمی مثل بولسترود پول قبول کنم. مطمئن بودم اگر این کار را می‌کردم نظر بدی نسبت به من پیدا می‌کنید. احساس می‌کردم ـــــ» از سخن گفتن باز ایستاد، پیش خود اندیشید، «برای چه دارم از این حرفها می زنم. می دانید که گفته‌ام دوستش دارم.»

چهره دورتا از شادی درخشید، سرش را به روی ساقه زیبایش اندکی بیشتر نگهداشت. «همان کاری را کردید که از شما انتظار داشتم.»

ویل به شیوه همیشگی سر را به پشت تکان داد و نگاه جدی پرتمنایش را به چشمان او دوخت. «می دانستم هیچ مطلبی درباره اصل و نسبم باعث نمی شود بی جهت نظر بدی درباره من پیدا کنید، اگرچه مطمئن بودم روی دیگران اثر می‌کند.»

«در این گرفتاری که برایتان پیش آمده بود نمی توانستم تنهایتان بگذارم. هیچ چیز نمی توانست نظر مرا تغییر بدهد جز ـــــ» قلبش تند می تپید، سخن گفتن را دشواریافت، به زحمت توانست با صدایی لرزان بگوید، «جز این فکر که آدم خوبی نباشید، آن طور که خیال می‌کردم نباشید.»

«مطمئناً مرا در هر موردی بهتر از آنچه هستم تصور می‌کنید، بجز در یک مورد. یعنی، در مورد وفاداریم به شما. وقتی احساس کردم به من بدگمان شده‌اید، دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. فکر می‌کردم دیگر همه چیز برایم تمام شده، دیگر چیزی نیست که به خاطرش زحمت بکشم ـــ تنها باید زندگی را تحمل کنم.»

«دیگر به شما شک نمی‌کنم.» ترسی ناشناخته برای دورتا او را واداشت دستش را به سمت ویل دراز کند.»

ویل دستش را گرفت و لبهایش را بر آن گذاشت، صدایی که به هق هق گریه شباهت داشت از گلویش بیرون آمد. اما هنوز کلاه و دستکشهایش را در دست دیگر گرفته بود و به تابلوی نقاشی یک درباری شباهت داشت. با این همه نمی توانست دست دورتا را رها کند، و دورتا آشفته و ناراحت دستش را بیرون کشید، به او نگریست و به کنار رفت.

همچنانکه به سمت پنجره می‌رفت گفت، «نگاه کنید ببینید ابرها چقدر تیره شده‌اند»، با این همه نمی‌دانست چه می‌گوید و چه می‌کند.

ویل با اندکی فاصله به دنبالش رفت و به پشت بلند یک صندلی چرمی تکیه داد، اکنون شهامت آنرا در خود یافت که کلاه و دستکشهایش را به روی صندلی بگذارد، و خود را از قید تشریفاتی که برای نخستین بار در حضور دورتیا به آن محکوم شده بود خلاص کند. باید اقرار کرد در آن لحظه که به پشتی صندلی تکیه داده بود سخت شادمان بود. دیگر تردیدی به احساس دورتیا به خود نداشت.

خاموش ایستادند، به یکدیگر نمی‌نگریستند، چشم به شمشادها دوخته بودند که باد به این سو و آن سو تکانشان می‌داد و زیر برگهای سبز کمرنگشان را در زمینه آسمان تیره به نمایش می‌گذاشت. ویل هرگز از تماشای منظره طوفان چنین لذت نبرده بود؛ از لزوم رفتن نجاتش می‌داد. برگها و شاخه‌های کوچک خود را به این سو و آن سو می‌زدند، و تند نزدیک می‌شد. هوا به تاریکی می‌گرایید، اما ناگهان آسمان برقی زد و آن دو را از جا پراند. آنگاه به یکدیگر نگریستند و لبخند زدند. دورتیا آنچه را از ذهنش می‌گذشت بر زبان آورد.

«اما چیزی را که گفتید درست نبود، درست نبود که فکر کنید دیگر چیزی نیست برایش زحمت بکشید. حتی اگر بزرگترین خوشبختیمان را از دست دادیم، خوشبختی دیگران هست، که ارزش دارد برایش زحمت بکشیم. وقتی خیلی احساس بدبختی می‌کردم، متوجه این موضوع شدم. اگر این احساس به من قدرت نداده بود نمی‌دانم چطور می‌توانستم طاقت بیاورم.»

«هرگز نمی‌توانستید مثل من احساس بدبختی کنید؛ این احساس که در نظرتان خوار و کوچک شده‌ام.

«اما احساس من تلخ‌تر بود ــ این احساس که با آنچه تصور می‌کردم تفاوت دارید ــ»

ویل سرخ شد. احساس می‌کرد در پس یکایک گفته‌های دورتیا یقین به جدایی گریزناپذیرشان نهفته است. لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه با لحنی پرشور گفت، «لااقل این دلخوشی را به من بده که بی‌پرده با هم حرف بزنیم. چون قرار است از

این جا بروم، چون قرار است برای همیشه از هم جدا باشیم، فکر کن دارم می میرم.»

هنگامی که صحبت می‌کرد آسمان برقی زد که چهره هر دوتایشان را روشن کرد، و هر یک وحشت از عشقی عبث را در چهره دیگری می دید. دورتا بی درنگ از پنجره دور شد؛ ویل به دنبالش رفت، و با حرکتی تند دستش را گرفت؛ در همین حال، دست در دست یکدیگر، مانند دو کودک، ایستادند و به طوفان نگریستند، در همین هنگام رعد خروشید، و باران باریدن آغاز کرد. آنگاه چهره‌هایشان را به سوی یکدیگر برگرداندند، خاطره آخرین گفته ویل بر آنها نقش بسته بود، و دستان یکدیگر را رها نکردند.

ویل گفت، «هیچ امیدی ندارم. حتی اگر همان قدر که دوستت دارم دوستم داشته باشی، حتی اگر همه چیز تو باشم— همیشه خیلی فقیر باقی می مانم؛ وقتی حسابش را می‌کنم می بینم تقدیرم این است که خیلی کند و آرام پیش بروم. شاید کار درستی نبود که وادارت کنم بگویی دوستم داری. تصمیم داشتم بدون خداحافظی بروم، اما نتوانستم به تصمیمم عمل کنم.»

«ناراحت نباش. ترجیح می دهم در همه غم و غصه‌های جداییمان با تو شریک باشم.»

لبهای دورتا لرزید، و همین طور هم لبهای ویل. هرگز درنیافتند که کدام یک نخست لبهایش را بر لب دیگری گذاشت. لرزان یکدیگر را بوسیدند و آنگاه از یکدیگر جدا شدند.

باران خود را به شیشه پنجره‌ها می‌کوبید، تو گویی روحی خشمگین در وجودش بود، و باد از پشت سر به آن یورش می آورد؛ یکی از همان لحظاتی بود که بیکاران و پرکاران با ترس آمیخته به احترام سکوت می‌کنند.

دورتا به روی نیمکت پایه کوتاه و بلند، در وسط اتاق، نشست، و دستها را به روی هم بر دامانش گذاشت و به دنیای دلگیر و غم‌انگیز بیرون چشم دوخت. ویل لحظه‌ای به او نگریست، آنگاه در کنارش نشست و دستش را به روی دست او گذاشت، که به بالا برگشت تا ویل بفشاردش. به همین حالت بی‌آنکه به یکدیگر

بنگرند نشستند تا اینکه باران فرو نشست و بی صدا شروع به باریدن کرد. از ذهن هر دو اندیشه هایی گذشته بود که هیچ یک توان بیان آنرا در خود نمی دیدند.

اما هنگامی که باران آرام گرفت، دورتا برگشت که به ویل بنگرد. و او، همچون کسی که خطر آلت شکنجه تهدیدش می کند، از جا پرید و خشمگین گفت، «نه، غیر ممکن است!»

آنگاه رفت و باز به پشت صندلی تکیه داد، دورتا غمگین به او می نگریست و می دیدش که با خشم خود می‌جنگد.

ویل باز خشمگین گفت، «این چیزهایی که بین مردم جدایی می اندازد از مرگ بدترند. طاقتش را ندارم ببینم مسایل بی ارزش و تصادفی زندگیم را تباه کند.»

«نه ــ این حرف را نزن ــ دلیلی ندارد زندگیت تباه شود.»

«چرا، دارد. خیلی بیرحمی می خواهد که آدم این طور حرف بزند. آخر به چه امیدی؟ شاید این بدبختی برای تو مفهوم دیگری داشته باشد، برای من ندارد. طوری حرف می زنی مثل اینکه عشق من برایت هیچ ارزشی ندارد. این واقعیت را نباید از یاد ببریم که هرگز نمی توانیم ازدواج کنیم.»

دورتا با صدایی لرزانی گفت، «شاید ــ روزی بتوانیم.»

«کی؟ چه فایده دارد روی موفقیت من حساب کنی؟ اگر بتوانم خرجم را در بیاورم هنر کرده‌ام، مگر اینکه خودم را بفروشم و برای پول حرف بزنم و بنویسم. کاملاً واضح است. حتی اگر به خاطر من حاضر بودی از زندگی راحت و مرفهت چشم بپوشی باز هم نمی توانستم با تو ازدواج کنم.»

سکوت کرد. دورتا سخت میل داشت چیزی بگوید، اما سخن گفتن را دشوار می یافت. همه ذهنش را اندیشه‌ای به خود مشغول داشته بود، در آن لحظه هیچ تردیدی نداشت. و از اینکه نمی توانست آنچه را در دل دارد بگوید سخت ناراحت بود. ویل خشمناک از پنجره به بیرون می نگریست. دورتا می اندیشید، «اگر از پهلویم بلند نشده بود، اگر فقط نگاهم می‌کرد می توانستم حرف بزنم.» سرانجام ویل سر برگرداند، هنوز به پشت صندلی تکیه داده بود، و همچنانکه دستش را به

طرف کلاهش دراز می‌کرد، با لحنی تند گفت، «خداحافظ.»

دورتا از جابرخاست. طوفان احساسات تندش همه سدهایی را که از سخن گفتن بازش می‌داشت درهم شکست. «آه، دیگر تحملش را ندارم؛ قلبم می‌شکند.» اشک از چشمهایش جوشید و به گونه‌هایش غلتید. «فقر برایم مهم نیست— از دارائیم متنفرم.»

ویل در دم خود را به او رساند و در آغوشش گرفت، اما دورتا سرش را به عقب برد تا بتواند به سخن گفتن ادامه بدهد، چشمان پر از اشکش را به ویل دوخت، و با لحنی گریان، و کودکانه گفت، «با پول خودم راحت می‌توانیم زندگی کنیم —پول کمی نیست— سالی هفتصد پوند —به چیزی احتیاج ندارم — لباس نو نمی‌خواهم— و یاد می‌گیرم چطور زندگی صرفه جویی کنم.»

فصل هشتاد و چهارم

گرچه پیر و جوان بانگ برمی‌دارند،
و مرا گناهکار می‌خوانند،
خدا بر آنها نبخشاید،
که نامم را چنین لکه‌دار می‌سازند.
ــ دختر گندمگون

۸۴

درست همان روزی که مجلس لردها لایحه اصلاحات را رد کرده بود، آقای کادووالادر، روزنامه تایمز در دست روی چمن سراشیب کنار گلخانه قصر فرشیت قدم می‌زد، و با لحن بی‌تفاوت مردی علاقمند به ماهیگیری درباره آینده کشور با سرجیمز گفتگو می‌کرد. خانم کادووالادر، لیدی چتام بیوه ثروتمند، و سلیا گاه مدتی روی صندلیهای باغ می‌نشستند، گاه قدم‌زنان به استقبال آرتور کوچک می‌رفتند، که در کالسکه نشسته بود و پرستار به گردش می‌بردش، همچنانکه شایسته بودای کوچکی بود، چتری متبرک و زیبا با حاشیه‌های تور ابریشمی بر سرش سایه می‌افکند.

خانمها هرچندگاه درباره سیاست گفتگو می‌کردند. خانم کادووالادر جداً معتقد بود که دربار قصد دارد لقب اشرافی به عده‌ای بدهد، از دختر عمویش شنیده بود ترووبری کاملاً به تحریک همسرش به مخالفان لایحه اصلاحات پیوسته است، چون از همان نخستین روزهای آغاز بحث درباره مسئله اصلاحات بوی القاب اشرافی به مشام این زن خورده بود، و حاضر بود روح را بفروشد تا بتواند از خواهر کوچکش که زن بارونتی شده بود مقام بالاتری داشته باشد. لیدی چتام چنین رفتاری را ناپسند خواند و به یاد آورد که مادر خانم ترووبری دوشیزه والسینگهام از اهالی ملسپرینگ بود. سلیا اعتراف کرد «لیدی» بودن از «خانم» بودن بهتر است، و افزود که اگر دودو را به حال خودش بگذارند علاقه‌ای به لقب اشرافی نشان نمی‌دهد. خانم

کادوالادر گفت، «وقتی همه می دانند یک قطره خون اشرافی در رگهای آدم نیست لقب اشرافی هیچ لطفی ندارد.»؛ و سلیا، که سکوت کرده بود تا به آرتور نگاه کند، گفت، «اگر آرتور لرد بود، و دندان عالیجناب لرد در می آمد، چه خوب می شد! اگر جیمز اِرل بود، آرتور هم لرد می شد.»

مادر سرجیمز گفت، «سلیا عزیزم، لقب خود جیمز از هر لقب اشرافی تازه‌ای بالاتر است. هرگز آرزو نکردم پدرش لقبی بالاتر از سر داشته باشد.»

«آه، منظورم فقط دندان آرتور بود. نگاه کنید، عمویم دارد می آید.»

به استقبال عمویش شتافت و آقای کادوالادر و سرجیمز به جمع زنان پیوستند. سلیا بازویش را در حلقه بازوی عمویش فرو برده بود، و آقای بروک اندکی اندوهگین دست او را نوازش می‌کرد. هنگامی که نزدیک شدند، همه دیدند که آقای بروک غمگین است؛ اما آنرا به وضع سیاسی کشور نسبت دادند؛ و هنگامی که آقای بروک با یکایک آنان دست می داد و تنها می‌گفت، «خوب، می دانید، جمعتان جمع است»، آقای کادوالادر خنده کنان گفت، «آقای بروک، این قدر رد لایحه اصلاحات را به دل نگیرید، همه آت و آشغالهای مملکت از شما پشتیبانی می‌کنند.»

آقای بروک با پریشان حواسی گفت، «لایحه، هان؟ رد شد، هان؟ لردها دارند خیلی تند می روند. باید کوتاه بیایند. خبر بدی است، می دانید. منظورم، همین جاـ خبر بد. اما چتام، نباید مرا ملامت کنی.»

سرجیمز گفت، «چه شده؟ به یک شکاربان دیگر که تیراندازی نکرده‌اند، بله؟ وقتی آدمی مثل این یارو تراپینگ باس را این قدر زود آزاد می‌کنند، چه انتظار دیگری می شود داشت؟»

«شکاربان؟ نه. بیایید برویم تو؛ همه جریان را در خانه برایتان تعریف می‌کنم.» با سر به کادوالادر اشاره کرد تا بفهماند آنها هم می توانند بیایند. همچنانکه وارد خانه می شدند، افزود، «در مورد شکاربانها، می دانی چتام، اگر رئیس دادگاه بودی می دیدی که محکوم کردن آن قدرها هم ساده نیست. صحبت کردن درباره شدت عمل آسان است، به شرط اینکه یک نفر دیگر بجایت

شدت عمل نشان بدهد. می دانی، تو خودت قلب مهربانی داری؛ تو به دارکو، جفریس، و این قبیل آدمها شباهت نداری.»

آقای بروک آشکارا مضطرب و آشفته می نمود. هنگامی که مطلب ناگواری برای گفتن داشت، همواره آنرا در لابلای جزئیات پراکنده‌ای بیان می‌کرد، گویی دارویی بود که با مخلوط شدن اندکی از تلخی خود را از دست می داد. گفتگویش را درباره شکاربانان با سرجیمز همچنان ادامه داد تا اینکه همه نشستند، و خانم کادوالادر، که حوصله‌اش از این پراکنده گویی به سر آمده بود، گفت، «دیگر برای شنیدن خبر بد طاقتم طاق شده. به شکاربان تیراندازی نشده؛ این معلوم شد. پس چه شده؟»

«می دانید، موضوع خیلی ناراحت کننده‌ای است. خوشحالم که شما و کشیش این جا هستید؛ مسئله خانوادگی است ــ اما شما و کادوالادر کمکمان می‌کنید که تحملش کنیم. عزیزم، باید این خبر را به تو بدهم» در این هنگام آقای بروک به سلیا نگریست.» تصورش را هم نمی‌توانی بکنی، می دانی. و چتام، تو حتماً خیلی خیلی ناراحت می شوی، اما، می دانی، تو هم مثل من کاری از دستت بر نمی آید، نمی توانستی جلویش را بگیری. اتفاقات خیلی عجیبند، می دانی، اتفاق می افتند.»

سلیا گفت، «حتماً دودو باز کاری کرده.» عادت داشت خواهرش را جزء خطرناک دستگاه پیچیده خانواده بداند. روی چهارپایه کوتاه نزدیک زانوهای شوهرش نشسته بود.

سرجیمز گفت، «محض رضای خدا بگویید چه شده!»

«خوب، می دانی، چتام. در مورد وصیتنامه کازوبن کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ از آن وصیتنامه هایی بود که کارها را خرابتر می‌کنند.»

«دقیقاً، اما چه چیزی را خرابتر کرده؟»

«می دانی، دورتا می خواهد ازدواج کند.» آقای بروک هنگام گفتن این سخن با سر به سلیا اشاره کرد، و او هم بی درنگ با نگاهی وحشتزده به شوهرش نگریست و دستش را روی زانوی او گذاشت.

سرجیمز از خشم رنگ باخت، اما چیزی نگفت.

خانم کادوالادر گفت، «یا مسیح مهربان! با لادیزلا که نه؟»

آقای بروک سری تکان داد و گفت، «چرا؛ با لادیزلا.» و آنگاه در سکوتی مصلحت‌آمیز فرو رفت.

خانم کادوالادر انگشتش را به حالت تهدید جلو صورت شوهرش تکان داد و گفت، «دیدی، همفری! دفعه دیگر باید قبول کنی که من حس پیش‌بینی دارم، یا اینکه ترجیح می‌دهی با من مخالفت کنی و مانند همیشه در جهل باقی بمانی؟ تو می‌گفتی که این جوانک از میدل مارچ رفته.»

«خوب، شاید رفته و برگشته.»

سرجیمز، که میل نداشت صدای کسی را بشنود، گرچه خود سخن گفتن را دشوار می‌یافت، گفت، «شما کی خبردار شدید؟»

«دیروز به لوویک رفتم. می‌دانی، دورتا دنبالم فرستاد. کاملاً ناگهانی اتفاق افتاده بود ــ هیچ کدامشان دو روز پیش فکرش را نمی‌کردند، می‌دانی، هیچ کدامشان. اتفاقات عجیبند ــ اما دورتا کاملاً مصمم است ــ مخالفت با این تصمیم هیچ فایده‌ای ندارد. خودم خیلی محکم با او حرف زدم. وظیفه‌ام را انجام دادم، چتام. اما هر کار دلش بخواهد می‌تواند بکند، می‌دانی.»

«باید یک سال پیش این جوانک را می‌بردم بیرون شهر و یک گلوله توی سینه‌اش خالی می‌کردم.» سرجیمز مرد ستمگری نبود، اما نیاز داشت سخن تندی بگوید.

سلیا گفت، «جداً کار بدی می‌کردی، جیمز.»

آقای کادوالادر از اینکه می‌دید دوست خوش‌قلبش از خشم چنین از خود بخود شده است ناراحت بود. «چتام، منطقی فکر کن. باید به این جریان با خونسردی بیشتری برخورد کنی.»

«برای مردی که آبرو حیثیتی دارد ــ شعور دارد ــ و تصادفاً این مسئله هم به خانواده‌اش مربوط می‌شود کار آسانی نیست. آبرویمان رفت. اگر لادیزلا ذره‌ای شرافت داشت فورا از این مملکت می‌گذاشت می‌رفت و هرگز سر و کله‌اش پیدا

نمی‌شد. هرچند، تعجبی هم ندارد. روز بعد از تشییع جنازه کازوبن گفتم چکار باید کرد. اما کسی حرفم را گوش نکرد.»

آقای بروک گفت، «می دانی، چتام، چیزی که تو می‌گفتی غیر ممکن بود. می‌گفتی از این جا بیرونش کنیم. اما لادیزلا آدمی نبود که بگذارد هر کار دلمان می‌خواهد با او بکنیم؛ خودش عقاید و نظراتی داشت. آدم فوق‌العاده‌ای بود — همیشه می‌گفتم آدم فوق‌العاده‌ای است.»

«بله، متأسفانه شما نظر بسیار خوبی به او داشتید. این جا بودنش را مدیون آن نظر خوب شما هستیم. ازدواج زنی مثل دورتا با او را مدیون آن هستیم.» سرجیمز در میان جمله‌هایش مکثهای کوتاهی می‌کرد، واژه‌ها به آسانی از دهانش بیرون نمی‌آمدند. «مردی که در وصیتنامه شوهرش از او اسم برده شده، و دورتا می بایست آن قدر شرم و حیا داشت که از دیدن او خودداری می‌کرد — مردی که باعث می شود ثروتش را از دست بدهد — مجبورش می‌کند در فقر زندگی کند — و این قدر رذل است که این فداکاری را قبول می‌کند — این مرد هرگز شغل خوبی نداشته — هیچ خانواده درست و حسابی نداشته — و به نظر من، به هیچ اصل اخلاقی پایبند نیست. نظر من این است.» پس از گفتن این سخنان سرجیمز رو برگرداند و پاهایش را رو یهم انداخت.

آقای بروک با لحن پوزش‌خواهانه‌ای گفت، «من همه این چیزها را به او گفتم. یعنی در مورد فقر و از دست دادن ثروت.» گفتم، «عزیزم، تو نمی دانی زندگی با سالی هفتصد پوند یعنی چه، نمی دانی چقدر سخت است آدم کالسکه و از این قبیل چیزها نداشته باشد، و برود میان غریبه‌ها زندگی کند. خیلی محکم برایش حرف زدم. اما توصیه می‌کنم خودت با دورتا حرف بزنی. راستش، از ثروتی که کازوبن برایش گذاشته نفرت دارد. خودت برو ببین چه می‌گوید.»

«نه — ببخشید — محال است. نمی‌خواهم دیگر چشمم به صورتش بیفتد، خیلی برایم ناراحت کننده است خیلی برایم زجرآور است زنی مثل دورتا کار نادرستی بکند.»

آقای کادوالادر، که با این همه هیاهو و خشم بیهوده مخالف بود، گفت،

«انصاف داشته باش، چتام. شاید خانم کازوبن کار عاقلانه‌ای نمی‌کند؛ دارد از ثروتش به خاطر یک مرد می‌گذرد، و ما مردها آن قدر نسبت به هم نظر بدی داریم که نمی‌توانیم زنی را که چنین کاری می‌کند عاقل بدانیم. اما به نظر من، این کارش را نمی‌توانی نادرست بدانی، منظورم به معنای دقیق کلمه است.»

«چرا، می‌توانم. به نظر من دورتیا کار نادرستی می‌کند که زن لادیزلا می‌شود.»

«دوست عزیزم، ما معمولاً کارهایی را نادرست می‌نامیم که برای ما ناخوشایندند.» مانند همه مردانی که زندگی را آسان می‌گیرند، آقای کادوالادر هم هنگامی که دیگران سخت خود را خشمگین احساس می‌کردند در گفتن مطلبی بجا و مؤثر استاد بود. سرجیمز دستمالش را از جیب بیرون آورد و گوشه آنرا به دندان گزید.

سلیا برای توجیه شوهرش گفت، «اما دودو دارد کار وحشتناکی می‌کند. خودش گفت محال است دیگر عروسی کند، با هیچ کس.»

لیدی چتام گفت، «خودم شنیدم که این حرف را می‌زد.» تو گویی با این سخن بر ضد شریک جرمی شهادت می‌داد.

خانم کادوالادر گفت، «آه، در این گونه موارد معمولاً یک استثنای پنهانی هست. فقط نمی‌دانم برای چه تعجب کرده‌اید. هیچ قدمی برای جلوگیری برنداشتید. اگر لرد تریتون را به این جا دعوت می‌کردید که از او خواستگاری کند، تا پایان سال با نظرات بشردوستانه‌اش دل او را به دست می‌آورد و از این جا می‌بردش. بی‌خطرترین کار همین بود. آقای کازوبن تا آنجا که می‌توانست راه را برای ازدواج این دو هموار کرد. کاری کرد که دورتا از او بدش بیاید ــ یا خدا مصلحت دانست که او کار ناخوشایندی بکند ــ درست مثل اینکه بگوید جرأت داری با نظر من مخالفت کن. برای آب کردن هر جنس بنجل همین کار را می‌کنند ــ قیمت بالایی رویش می‌گذارند.»

سرجیمز، که هنوز اندکی رنجیده بود، رو به طرف کشیش کرد و گفت، «کادوالادر، نمی‌دانم منظورت از کار نادرست چه هست. لادیزلا هم شأن خانواده

ما نیست. لااقل، من این نظر را دارم.» همچنانکه می‌کوشید از نگریستن به آقای بروک خودداری کند افزود، «لابد کسانی هستند که از مصاحبتش خیلی لذت می برند و به حیثیت خانوادگی اهمیتی نمی دهند.»

آقای بروک همچنانکه پایش را می مالید با خوشرویی گفت، «خوب، میدانی، چتَام، من که نمی‌توانم به دورتیا پشت کنم. تا حد معینی جای پدرش هستم. گفتم، «عزیز من، در مراسم ازدواجت شرکت می‌کنم.» قبلاً خیلی محکم با او حرف زده بودم. اما می دانی، می توانم وصیتنامه‌ام را عوض کنم، کاری کنم که اولاد ذکور دورتا وارث دارائیم نباشند. خیلی خرج و دردسر دارد، اما می توانم این کار را بکنم.»

آقای بروک برای سرجیمز سری تکان داد و احساس کرد نیروی اراده خود را به نمایش می‌گذارد و همچنین خشم سرجیمز را فرو می نشاند. بی آنکه خود بداند سخن زیرکانه‌ای گفته بود. درست بر نقطه حساسی انگشت گذاشته بود که سرجیمز از آن شرم داشت. واکنش او در برابر ازدواج دورتا تا اندازه‌ای از تعصب قابل توجیه، یا حتی عقیده قابل توجیه، و تا اندازه‌ای از حسادت سرچشمه می‌گرفت که به همان شدت حسادتش هنگام ازدواج دورتا با کازوبن بود. یقین داشت که این ازدواج زندگی دورتا را تباه خواهد ساخت. اما در میان این توده احساسات رگه‌ای وجود داشت که سرجیمز شریف و درستکار شرم داشت حتی به خود نیز وجود آنرا اعتراف کند: تردیدی نبود که الحاق دو ملک ــ تیپتون و فرشیت ــ که به این شکل زیبا پهلو به پهلوی یکدیگر قرار داشتند، دورنمایی بود که سرجیمز آنرا بسیار شایسته پسر و وارث خود می دانست. از اینرو هنگامی که آقای بروک با تکان سر به این انگیزه اشاره کرد، سرجیمز ناگهان شرمسار شد؛ چیزی گلویش را گرفت؛ حتی سرخ شد. در نخستین فوران خشمش بیش از هرگاه توانسته بود صحبت کند، اما گفته تسلی بخش آقای بروک بیش از کنایه نیشدار آقای کادوالادر زبانش را بند آورده بود.

اما سلیا پس از اشاره عمویش به مراسم ازدواج، از این فرصتی که برای سخن گفتنش پیش آمده بود خوشحال شد. و با لحنی بی تفاوت چنانکه گویی

موضوع صحبت به مهمانی شامی کشیده شده بود، گفت، «عموجان، یعنی دودو می خواهد به همین زودی عروسی کند؟»

«می دانی، تا سه هفته دیگر. من نمی توانم جلوی این ازدواج را بگیرم، کادوالادر.» برای اینکه کشیش از او اندکی پشتیبانی می‌کند سرش را به سوی او برگردانده بود.» آقا کادوالادر گفت، «اگر جای شما بودم این قدر هیاهو به راه نمی انداختم. اگر دورتا در فقر زندگی کند به خودش مربوط است. اگر به خاطر ثروت این جوانک با او ازدواج می‌کرد هیچ کس چیزی نمی‌گفت. درآمد خیلی از کشیش ها از این دو تا کمتر است. مثلاً همین الینور، زن من شد و خانواده اش را ناراحت کرد. درآمدم به زحمت به هزار پوند در سال می رسید ـــ آدم بی دست و پایی بودم ـــ کفشهایم مطابق مد روز نبود ـــ و همه مردها از خودشان می پرسیدند که چطور زنی می تواند از من خوشش بیاید. عجیب است، مگر این لادیزلا چه عیبی دارد که شما از او بدگویی می‌کنید؟»

زن کشیش گفت، «همفری، داری سفسطه می‌کنی، و خودت هم می دانی. تو اصلاً بین خودت و او فرق نمی‌گذاری. انگار که یک کادوالادر نبودی! هیچ کس می تواند فکرش را بکند که اگر اسمت کادوالادر نبود می توانستم با هیولایی مثل تو ازدواج کنم؟»

لیدی چتام گفت، «تازه کشیش هم بودید. نمی شود گفت الینور زن مردی پایین‌تر از خودش شد. مشکل بشود گفت آقای لادیزلا چکاره است، نه، جیمز؟»

سرجیمز غرید، که با رفتار مؤدبانه همیشگیش با لیدی چتام اندکی تفاوت داشت. سلیا همچون بچه گربه اندیشناکی چشم به او دوخت.

خانم کادوالادر گفت، «باید اعتراف کرد که خون نژادهای وحشتناکی در رگهایش جریان دارد. اولاً، خون ماهی مرکب کازوبنی، و بعد خون یک ویلون‌زن یا معلم رقص لهستانی. و بعد یک پیرمرد ـــــ»

کشیش، که از جا برمی خاست، گفت، «چرند نگو، الینور. حالا دیگر باید برویم.»

خانم کادوالادر هم از جا برخاست و برای جبران گفته هایش گفت، «گذشته

از هر چیز، جوان خوشگلی است. به پرتره‌های قشنگ و قدیمی کریچلی شباهت دارد.»

آقای بروک به چابکی از جا برخاست وگفت، «من هم با شما می‌آیم. فردا همه‌تان باید برای شام به خانه ما بیایید، باشد، سلیا، عزیزم؟»

سلیا دست شوهرش را گرفت و گفت، «جیمز، می‌آیی ـ نه؟»

«آه، البته، اگر تو بخواهی.» جلیقه‌اش را پایین کشید، اما نتوانست حالت عبوس چهره‌اش را تغییر بدهد. «یعنی، اگر کس دیگری نمی‌آید.»

«نه، نه، نه. دورتا نمی‌آید، مگر اینکه شما اول به دیدنش بروید.»

پس از رفتن مهمانان سلیا گفت، «جیمز، اشکالی ندارد با کالسکه به لوویک بروم؟»

«چه؟ همین حالا؟»

«بله، خیلی مهم است.»

«یادت باشد، سلیا، من نمی‌توانم ببینمش.»

«حتی اگر از ازدواج منصرف شد؟»

«این حرف چه فایده دارد؟ هرچند، دارم به اصطبل می‌روم. به بریگز می‌گویم کالسکه را به این جا بیاورد.»

سلیا می‌اندیشید رفتن به لوویک، دست کم برای اثر گذاشتن بر ذهن دورتا، بسیار فایده دارد. در سراسر دوران دوشیزگیش احساس می‌کرد می‌تواند با سخن بجایی بر خواهرش اثر بگذارد، پنجره کوچکی را بگشاید تا روشنایی شعور خودش از میان چراغهای رنگینی که دودو عادت داشت در نور آنها به زندگی بنگرد وارد اتاق ذهن او شود. و اکنون سلیای کدبانو و مادر طبعاً خود را در پنددادن به خواهر بی‌فرزندش تواناتر احساس می‌کرد. چه کسی می‌توانست به اندازه سلیا دودو را درک کند، یا این قدر دوستش بدارد؟

دورتا که در اتاق خود به کار مشغول بود، انتظار نداشت خواهرش را به این زودی پس از اعلام تصمیمش به ازدواج ببیند، سخت شادمان شد.

در خیال، حتی با اندکی مبالغه، ناراحتی شدید نزدیکانش را مجسم کرده بود،

حتی می‌ترسید نگذارند سلیا به دیدنش بیاید.

دستهایش را بر شانه سلیا گذاشت و با سیمایی که از شادمانی می‌درخشید، گفت، «آه، کیتی، چقدر از دیدنت خوشحالم! تقریباً مطمئن بودم به دیدنم نمی‌آیی.»

«آرتور را نیاوردم چون عجله داشتم.» روی دو صندلی رو بروی یکدیگر و بسیار نزدیک به هم نشستند.

سلیا با صدای آرام و عمیقش و با چهره‌ای سخت جدی گفت، «می دانی، دودو، خیلی کار بدی می‌کنی، همه‌مان از تو ناامید شدیم. باورم نمی‌شود این اتفاق بیفتد ــ محال است بروی و به آن شکل زندگی کنی. و تازه طرحهایت چه می‌شود؟ حتماً یادشان نبودی. جیمز با کمال میل حاضر بود کمکت کند، و می‌توانستی تا آخر عمر هر کار دلت می‌خواست بکنی.»

«برعکس، عزیزم. هرگز نمی‌توانستم هر کار دلم می‌خواست بکنم. تا به حال هیچ طرحی را پیاده نکرده‌ام.»

«برای اینکه همیشه دنبال چیزهای غیر ممکن بودی. اما بالاخره طرح مناسب را پیدا می‌کردی. و چطور می‌توانی زن آقای لادیزلا بشوی، که هیچ کداممان فکرش را نمی‌کردیم زنش بشوی. جیمز خیلی ناراحت شده. تازه خیلی با کارهای دیگرت فرق دارد. برای این زن آقای کازوبن شدی که روح بزرگی داشت و خیلی پیر و کسل کننده و دانشمند بود؛ و حالا، به فکر ازدواج با آقای لادیزلا افتاده‌ای، که ملک و پول ندارد. به نظرم برای این است که هر طور شده می‌خواهی به خودت سختی بدهی.»

دورتا خندید.

«جدی می‌گویم، دودو. چطور می‌خواهی زندگی کنی؟ و تازه می‌روی میان غریبه‌ها زندگی می‌کنی. و من هیچ وقت نمی‌توانم ببینمت ــ و تو اصلاً ناراحت نمی‌شوی ــ و من همیشه خیال می‌کردم ناراحت می‌شوی ــ»

اشکهای نادر سلیا چشمانش را پر کردند، و گوشه‌های لبانش می‌لرزید.

«سلیا جان. تقصیر من نیست که نمی‌توانی هیچ وقت مرا ببینی.»

سلیا با همان چهره درهم رقت‌انگیز گفت، «چرا، تقصیر توست. وقتی جیمز ناراحت می‌شود چطور می‌توانم به دیدنت بیایم یا تو را به خانه‌مان دعوت کنم؟ برای این است که فکر می‌کند کار درستی نمی‌کنی ــ فکر می‌کند خیلی اشتباه می‌کنی، دودو. اما تو همیشه اشتباه می‌کنی؛ فقط من نمی‌توانم دوستت نداشته باشم. و هیچ کس نمی‌داند تو کجا می‌خواهی زندگی کنی؛ راستی، کجا می‌خواهی بروی؟

«لندن.»

«چطور می‌توانی همیشه توی شهر زندگی کنی؟ و آنهم با فقر و نداری؟ می‌توانستم نصف لباسهایم را به تو بدهم، اما وقتی هیچ وقت نمی‌توانم ببینمت چطور این کار را بکنم؟»

«خدا حفظت کند، کیتی. خیالت راحت باشد؛ شاید روزی جیمز مرا ببخشد.»

سلیا چشمانش را پاک کرد و بحث را از سر گرفت. «اما اگر ازدواج نمی‌کردی خیلی بهتر بود. آنوقت هیچ چیز عوض نمی‌شد. و تو هم کاری نمی‌کردی که هیچ کس خیال نمی‌کرد بکنی. جیمز همیشه می‌گفت تو باید ملکه می‌شدی؛ اما این کارت هیچ به ملکه شدن شباهت ندارد. دودو، خودت می‌دانی چقدر اشتباه کرده‌ای، این هم یکی از آنها. هیچ کس فکری نمی‌کند آقای لادیزلا برای تو شوهر مناسبی است. و خودت گفتی دیگر هیچ وقت شوهر نمی‌کنی.»

«سلیا، حق داری که می‌گویی می‌توانستم زن عاقلتری باشم، و شاید اگر آدم بهتری بودم می‌توانستم کار بهتری بکنم. اما حالا می‌خواهم این کار را بکنم. قول داده‌ام با آقای لادیزلا عروسی کنم، و روی حرفم می‌ایستم.»

سلیا این لحن سخن گفتن دورتا را می‌شناخت. چند لحظه‌ای سکوت کرد، و آنگاه گویی مبارزه را یکسره کنار گذاشته بود، گفت، «دودو، دوستت دارد؟»

«امیدوارم. من که خیلی دوستش دارم.»

«چه خوب! فقط کاشکی شوهری مثل جیمز داشتی، با خانه‌ای نزدیک ما، که من می‌توانستم به دیدنت بیایم.»

دورتا لبخند زد، و سلیا در اندیشه فرورفت. اندکی بعد گفت، «فقط نمی‌دانم این جریان چطور اتفاق افتاد.» میل داشت ماجرا را از دهان خواهرش بشنود.

دورتا دستی به زیر چانه خواهرش زد و گفت، «البته که نمی‌دانی، اگر می‌دانستی همه این جریان چطور اتفاق افتاد به نظرت جالب نمی‌رسید.»

«نمی‌توانی برایم تعریف کنی؟»

«نه، جانم، باید احساس مرا داشته باشی تا موضوع را درک کنی.»

فصل هشتاد و پنجم

آنگاه اعضای هیئت منصفه از اتاق بیرون رفتند، نامشان چنین بود: آقای کوردل، آقای بیمصرف، آقای بدخواه، آقای شهوت‌پرست، آقای هرزه، آقای بی‌پروا، آقای مغرور، آقای عداوت، آقای دروغگو، آقای سنگدل، آقای کینه‌جو، آقای تاریکی‌پرست، و هریک درباره او نظر دادند، و سپس در حضور قاضی به اتفاق آراء او را گناهکار خواندند.

نخست آقای کوردل، رئیس هیئت منصفه، گفت: ــ تردیدی ندارم که این مرد مرتد است ــ آنگاه آقای بیمصرف گفت: ــ زمین را از وجود چنین شخصی پاک کنید! ــ آقای بدخواه گفت: ــ بله، چون من از دیدن او بیزارم ــ آقای شهوت‌پرست گفت: ــ تحمل دیدنش را ندارم ــ و آقای هرزه گفت: ــ من هم همین طور؛ چون همیشه قصد دارد از طرز رفتار من ایراد بگیرد ــ آقای بی پروا گفت: ــ به دارش بزنید، به دارش بزنید. ــ آقای مغرور گفت: ــ بله، به هیچ درد نمی خورد ــ آقای عداوت گفت: ــ حالم از دیدنش منقلب می شود ــ آقای دروغگو گفت: ــ دغلباز است ــ آقای سنگدل گفت: ــ اعدام هم برایش کم است ــ آقای تاریکی‌پرست گفت: ــ بیایید شرش را بکنیم ــ آقای کینه‌جو گفت: ــ حتی اگر دنیا را به من بدهند، نمی‌توانم ببخشمش؛ از اینرو بیایید در دم او را به مرگ محکوم کنیم ــ

جان بانین

۸۵

زمانی که جان بانین فناناپذیر سوداهای نفسانی زشت را به هنگام اعلام رای مرگ «وفادار» مجسم می سازد کیست که به حال محکوم دل بسوزاند؟ خود را در برابر اتهامات جماعتی بیگناه دانستن، اطمینان داشتن از اینکه تنها به خاطر برحق بودن محکوم می شویم، سعادت نادری است که تنها برخی از بزرگترین انسانها بدان دست یافته اند. نگونبخت آنکه نمی تواند خود را قربانی حقیقت جوییش بداند، حتی اگر به خود بباوراند کسانی که سنگسارش می‌کنند مظهر مجسم سوداهای زشت و ناپسندند. جز خود او چه کسی می داند نه به خاطر حقیقت طلبی، بلکه به خاطر تظاهر به آنچه نبوده است سنگسار می شود؟

هنگامی که بولسترود مقدمات ترک میدل مارچ را تدارک می دید، و می رفت که آخرین سالهای محنت زده اش را در غربت، در میان چهره های سرد و ناآشنا بگذراند، آگاهی براین امر بود که می فرسود و می پژمردش. وفاداری زنش، که از وظیفه شناسی و شفقت سرچشمه می‌گرفت، یکی از مایه های بیم و هراس را از قلبش بیرون رانده بود، اما وجود این زن در کنارش از او دادرسی می ساخت که می بایست در برابر آن به گناهانش اعتراف کند و بولسترود از این کار واهمه داشت و همچنان می خواست از خود دفاع کند. سخنان دو پهلویش به خود درباره مرگ رافلز اندیشه خداوندی قادر و توانا را هنوز برای او زنده نگهداشته بود و به درگاه او دعا می‌کرد، اما وحشت از قضاوت زن از اعتراف کامل و بی پرده بازش می داشت؛

زن براعمال او چه نامی می‌گذاشت ــ بر کرده‌هایی که با استدلال و انگیزه درونی آنها را شسته و رقیق ساخته بود و چنان می نمود که خدایش نسبتاً آسان آنها را بخشیده است؟ تاب این را نداشت که زن در دل کرده‌هایش را قتل بخواند. احساس می‌کرد در شک و بدگمانی او کفن پوش شده است؛ این احساس که زن هنوز به خود حق نمی دهد او را به بدترین گناه محکوم سازد سبب می شد بولسترود بتواند به چهره او بنگرد شاید روزی ــ در بستر مرگ ــ به او همه چیز را می‌گفت؛ در تاریکی عمیق آن لحظه، هنگامی که ظلمت رفته رفته او را در برمی‌گرفت، شاید زن بی آنکه با نفرت دستش را از دست او بیرون بکشد به سخنانش گوش فرا دهد. شاید، اما پرده پوشی خوی همیشگی او بود، و انگیزه اعتراف در برابر بیم از خواری و حقارت بیشتر قدرتی نداشت.

سرشار از نگرانی آمیخته به شرمساری نسبت به همسرش بود؛ نه تنها به این خاطر که از قضاوت تند او واهمه داشت، بلکه دیدن چهره اندوهگین او سخت رنجش می داد. خانم بولسترود دخترانش را در یک شهر ساحلی به مدرسه شبانه روزی فرستاده بود تا این بحران تا حد ممکن بر آنها پوشیده بماند. آزاد از ضرورت تحمل ناپذیر توضیح علت شرح و اندوهش یا دیدن چهره‌های سرشار از شگفتی و وحشت آنان اکنون می توانست با درد و رنجی که روزبروز تارهای سفیدی در میان موهایش پدیدار می ساخت و درخشش چشمانش را می‌گرفت تنها بماند.

بولسترود به او گفته بود، «هاریت، بگو چکار می خواهی برایت بکنم؛ یعنی در مورد تنظیم دارائیمان. قصدم این است ملکی را که در این حوالی داریم نفروشم، بلکه برای روز مبادای تو نگهدارم. اگر در مورد این قبیل مسایل میل داری کاری بکنم بگو.»

چند روز بعد، هنگامی که خانم بولسترود از خانه برادرش بازگشت، درباره مطلبی که مدتها بود به آن می اندیشید شروع به صحبت کرد.

«نیکلاس، دلم می خواهد برای خانواده برادرم کاری بکنم؛ و فکر می‌کنم موظفیم ظلمی را که به روزاموند و شوهرش شده جبران کنیم. والتر می‌گوید آقای

لایدگیت مجبور است از این شهر برود، و مریضهایش دیگر به سراغش نمی‌آیند، و پولی ندارند که بروند جای دیگری زندگی کنند. ترجیح می‌دهم خودمان بعضی چیزها را نداشته باشیم و ظلمی را که به خانواده برادر بیچاره‌ام شده تا اندازه‌ای جبران کنیم.»

خانم بولسترود میل نداشت بیش از عبارت «تا اندازه‌ای جبران کنیم» به واقعیات نزدیک شود، چه می‌دانست شوهرش منظور او را درک می‌کند بولسترود به دلیل خاصی، که زنش از آن بی‌خبر بود، از پیشنهاد او یکه خورد و ناراحت شد.

بولسترود اندکی تردید کرد و آنگاه گفت، «عزیزم، انجام این خواست تو به ترتیبی که پیشنهاد می‌کنی غیرممکن است. آقای لایدگیت عملاً هر نوع کمک آتی از جانب مرا رد کرده است. هزار پوندی را که به او قرض داده بودم برایم پس فرستاده است. خانم کازوبن این پول را در اختیارش گذاشت. این هم نامه آقای لایدگیت.»

این نامه خانم بولسترود را سخت آزرد. کمک هزار پوندی خانم کازوبن افکار عمومی را بازتاب می‌کرد و نشان می‌داد که قطع ارتباط مردم با شوهرش امری بدیهی و مسلم است. لحظاتی چند خاموش ماند، و قطره‌های اشک یکی پس از دیگری برگونه‌هایش می‌غلتیدند، و همچنانکه آنها را پاک می‌کرد چانه‌اش می‌لرزید. بولسترود، که روبروی او نشسته بود، از دیدن آن چهره پژمرده از اندوه که تنها دو ماه پیش آنچنان شاداب و با طراوت بود، قلبش به درد آمد.

برای تسکین خاطر او گفت، «اگر میل داشته باشی می‌توانم به طریق دیگری به خانواده برادرت کمک کنم. این کار به نفع توست، و روش خوبی برای اداره ملکی است که قصد دارم به تو بدهمش.»

خانم بولسترود به او چشم دوخت.

«زمانی گارت می‌خواست اداره استون کورت را به عهده بگیرد تا برادرزاده‌ات فرِد در آن جا زندگی و کار کند. قرار بود از دامها و ابزارآلات استفاده کنند و به جای اجاره معمولی قسمتی از سود را به من بدهند. برای فرِد که زیر دست گارت کار می‌کند این شروع خوبی بود. با این ترتیب موافقی؟»

«بله. طفلک والتر خیلی اوقاتش تلخ است؛ هر کار از دستم بربیاید قبل از رفتن برایش می‌کنم. ما همیشه برادر و خواهر خوبی برای همدیگر بودیم.»

«هاریت، خودت باید این پیشنهاد را به گارت بکنی.» به هیچ رو خوشش نمی‌آمد مطلبی را که برای گفتن داشت به زبان آورد، اما بجز تسکین خاطر همسرش هدفهای دیگری هم داشت. «باید به او بگویی که زمین عملاً مال توست و اجباری به مذاکره با من ندارد. می‌تواند از طریق استاندیش با من مکاتبه کند. چون گارت مدتی پیش از اداره املاک من دست کشید این موضوع را به تو تذکر دادم. می‌توانی سندی را که خود گارت تنظیم کرد و در آن شرایطش را نوشت به او نشان بدهی و پیشنهاد کنی باز آنها را بپذیرد. فکر کنم اگر بگویی به خاطر برادرزاده‌ات این کار را می‌کنی پیشنهادت را بپذیرد.»

فصل هشتاد وششم

قلب خود را از عشق اشباع می‌سازد و عشق بسان نمک از فساد بازش می‌دارد؛ از اینروست وفاداری پایان‌ناپذیر قلبهایی که از سحرگاه زندگی یکدیگر را دوست داشته‌اند، و از اینروست طراوت عشقهای قدیمی که دوام یافته‌اند.

ویکتور هوگو ــ مردی که می‌خندد

۸۶

وقت عصرانه بود. و خانم گارت، که صدای پای شوهرش را در راهرو شنید، در را باز کرد و گفت، «آمدی، کالب؟ ناهار خورده‌ای؟» (غذا خوردن آقای گارت بستگی زیادی به «کار و کسب» داشت.)

«آه بله، ناهار خوبی بود ــ گوشت سرد و نمی‌دانم دیگر چه. مری کجاست؟»

«به نظرم، در باغ پهلوی لتی.»

«فرِد هنوز نیامده؟»

خانم گارت، که دید شوهرش با حواس‌پرتی دستش را به سوی کلاهی که تازه از سر برداشته بود دراز می‌کند، گفت، «نه، نیامده. کالب، می‌خواهی باز بدون عصرانه بیرون بروی؟»

«نه، نه، می‌خواهم یک لحظه با مری حرف بزنم.»

مری در تکه زمین سرسبزی، که تاب بزرگی بین دو درخت گلابی بسته بودند، ایستاده بود. روسری صورتی رنگی به سر داشت، که با لبه آن سایبانی روی پیشانیش درست کرده بود تا پرتو خورشید یکراست به چشمانش نیفتد، و در همان حال لتی را که می‌خندید و فریاد می‌زد به شدت تاب می‌داد.

با دیدن پدرش، از تاب دور شد و به استقبال پدرش رفت، روسری صورتی را از پیشانیش کنار کشید و از دور با لبخندی سرشار از مهر و شادی به او نگریست.

«مری، دنبال تو آمدم. بیا کمی قدم بزنیم.»

مری می دانست پدرش مطلب خاصی برای گفتن دارد؛ چه کالب باز پیشانیش را در هم کشیده بود، و صدایش حالت جدی مهرآمیزی داشت: مری از زمانی که به سن لتی بود این نشانه ها را می شناخت. بازویش را در حلقه بازوی او فروبرد، و به سمت درختان بادام به راه افتادند.

کالب به انتهای عصایی که در دست داشت می نگریست و به مری نگاه نمی‌کرد. «مری، بدبختانه، حالا حالا ها نمی توانی عروسی کنی.»

«چرا بدبختانه، پدر؟ من شاد و سرحالم. بیست‌وچهار سال است که بی شوهرم و شاد و سرحال؛ و فکر نمی‌کنم مجبور باشم باز همین قدر انتظار بکشم.» آنگاه، پس از سکوتی کوتاه، در حالی که سر به سوی پدر برمی‌گرداند، با لحنی جدی گفت، «مگر از فرِد راضی نیستی، پدر؟»

کالب لبهایش را در هم کشید و سرش را خردمندانه برگرداند.

«آخر، پدر، چهارشنبه گذشته خودتان از او تعریف می‌کردید. می‌گفتید هوش فوق العاده ای در مورد دام دارد و چشمش خیلی چیزها را می بیند.»

«من گفتم؟»

«بله، همه اش را نوشتم، تاریخ میلادی، و همه چیز. شما از نظم و ترتیب خوشتان می آید. و رفتارش با شما، پدر، واقعاً خوب است؛ و برای شما احترام فراوانی قایل است؛ و اخلاق هیچ کس به پای فرِد نمی رسد.»

«بله، بله؛ می خواهی وادارم کنی خیال کنم شوهر مناسبی است.»

«جداً این طور نیست، پدر. برای این دوستش ندارم که شوهر مناسبی است.»

«پس برای چه؟»

«خوب، خدای من، برای اینکه همیشه دوستش داشته ام. برای هیچ کس نمی توانم این قدر اخم و تخم کنم، و این امتیاز بزرگی در یک شوهر است.»

«پس کاملاً تصمیمت را گرفته ای، مری؟ بعد از چیزهایی که پیش آمده اند نظرت عوض نشده؟ (کالب در این عبارت نامفهوم اندیشه های فراوانی را گنجانده بود). برای اینکه به قول معروف دیر از هیچ بهتر است. زن نباید خودش را مجبور

کند کسی را دوست داشته باشد ــ با این کار در حق مرد خوبی نمی‌کند.»

«پدر، احساس من عوض نشده. تا وقتی فرِد به من وفادار باشد من هم به او وفادارم. فکر نمی‌کنم هیچ کداممان بتوانیم از همدیگر بگذریم و یا از یک نفر دیگر، هر قدر هم آدم قابل تحسینی باشد، خوشمان بیاید. در آن صورت همه چیز در نظرمان عوض می شود ــ مثل وقتی که آدم می بیند جاهای قدیمی تغییر کرده‌اند، و همه چیزها اسم تازه‌ای پیدا کرده‌اند. باید مدت زیادی صبر کنیم، اما فرِد خودش این را می داند.»

کالب، به جای اینکه بی درنگ صحبت کند، خاموش ایستاد و عصایش را به روی زمین کشید، آنگاه با لحنی پر مهر گفت، «خوب، خبری برایت دارم. چطور است فرِد برود در استون کورت زندگی کند و کارهای آن جا را به عهده بگیرد؟»

«آخر چطور، پدر؟»

«آنجا را برای عمه‌اش اداره می‌کند. زن بیچاره آمده به من خواهش و التماس کرده. می خواهد برای برادرزاده‌اش کاری بکند، شاید این موضوع به نفع فرِد باشد. می‌تواند پس‌انداز کند و کم کم ابزار و دامها را بخرد، و استعداد خوبی در کشاورزی دارد.»

«آه، چقدر فرِد خوشحال می شود! اصلاً باورم نمی شود.»

«اما یادت باشد، همه مسئولیتش به دوش من می افتد، باید مراقب همه کارها باشم؛ و این موضوع مادرت را کمی غصه‌دار می‌کند، اگر چه حرفی نزند. فرد باید مواظب باشد.»

«شاید نباید این کار را قبول می‌کردید. اضافه کردن به درد سرهای شما هیچ لطفی ندارد.»

«نه، نه، بچه جان، اگر مادرت ناراحت نشود من از کار کردن لذت می برم. آنوقت اگر تو و فرِد عروسی کنید، فرِد سربراه و صرفه‌جو می شود؛ و تو زرنگی و هوش مادرت و مرا، البته به شکل زنانه‌اش، به ارث برده‌ای، و می توانی هوایش را داشته باشی. دیگر نزدیک است پیدایش بشود، برای این به تو گفتم که فکر کردم دوست داری خودت خبرش را به او بدهی. بعد از آن، می توانم درباره‌اش با او

حرف بزنم، و می‌توانیم درباره کار و این جور چیزها مذاکره کنیم.»

مری بازوهایش را به دور گردن پدر انداخت، و کالب صورتش را پایین آورد تا مری ببوسدش.

«آه، پدر عزیز و نازنینم! فکر نمی‌کنم هیچ دختر دیگری پدرش را بهترین مرد دنیا بداند!»

«چرند نگو، بچه جان؛ شوهرت برای تو بهترین مرد دنیا می شود.»

«غیرممکن است. شوهرها به گروه پایین‌تری تعلق دارند که باید هوایشان را داشت.»

هنگامی که همراه لتی به خانه می رفتند، مری فِرد را در کنار در باغ میوه دید و به استقبالش شتافت.

فِرد خاموش ایستاد و کلاهش را با حالت رسمی شیطنت‌آمیزی از سر برداشت، مری گفت،

«ای جوان ولخرج، چه کت و شلوار قشنگی پوشیده‌ای!»

«بی لطفی می‌کنی، مری. فقط به لبه آستین کتم نگاه کن. فقط به زور ماهوت پاک کن ظاهر آبرومندم را حفظ می‌کنم. سه تا از کت و شلوارهایم را کنار گذاشته ام ــ یکی را برای روز عروسی.»

«آنوقت چه سروریخت مضحکی پیدا می‌کنی! درست مثل عکسهای مجله های مد خیلی قدیمی.»

«آه نه، تا دو سال دیگر از مد نمی افتند.»

«دو سال! منطقی فکر کن، فِرد. مرا با این دلخوشیهای بی اساس امیدوار نکن.»

«چرا نکنم؟ آدم با این دلخوشیها زنده است. اگر نتوانیم دو سال دیگر عروسی کنیم، وقتی متوجه این حقیقت تلخ شدیم آن وقت غصه می خوریم.»

«داستان پسر جوانی را می دانم که خودش را با دلخوشیهای بی اساس امیدوار می‌کرد، و ضررش را دید.»

«مری، اگر خیال داری خبر بدی به من بدهی، فرار می‌کنم. می روم پهلوی

آقای گارت. هیچ حالش را ندارم. پدرم اوقاتش تلخ است ــ خانه‌مان به جهنم شباهت دارد. هیچ طاقت شنیدن خبر بد را ندارم.»

«اسم این را می‌گذاری خبر بد که قرار است بروی در استون کورت زندگی کنی، و پسر فوق‌العاده عاقلی باشی، سال به سال پول جمع کنی تا بتوانی همه دام و اثاثیه را بخری، و به قول آقای بورتروپ ترومبل ــ کشاورز متشخصی بشوی، و متأسفانه فکر می‌کنم کمی هم چاق و خپل، و هر چه لاتین و یونانی یاد گرفته‌ای از یادت برود؟»

«جفنگ می‌گویی تا مرا دست بیندازی، مری» با این همه چهره‌اش اندکی سرخ شده بود.

«این حرفها را پدرم همین چند لحظه پیش به من گفت، و هیچ وقت هم جفنگ نمی‌گوید.» همچنانکه به راه افتادند فرِد محکم دست او را فشرد، تا اینکه به درد آید؛ اما مری از درد ننالید.

«آه مری، آدم فوق‌العاده خوبی می‌شوم، و می‌توانیم فوراً عروسی کنیم.»

«تند نرو، قربان. از کجا می‌دانی ترجیح نمی‌دهم تا چند سال دیگر عروسی را به عقب بیندازم؟ به تو وقت بدهم که کارهای ناشایست بکنی، و آنوقت اگر از یکی دیگر خوشم آمد، بهانه‌ای داشته باشم که ولت کنم.»

«ترا بخدا شوخی نکن، مری. جداً بگو که همه این حرفها راست است و تو به خاطرش خوشحالی ــ برای اینکه مرا از همه بیشتر دوست داری.»

مری با لحنی که گویی درس پس می‌دهد گفت، «همه‌اش راست است، فرِد، و من به خاطرش خوشحالم ــ و برای اینکه تو را از همه بیشتر دوست دارم.»

روی پله ایوان اندکی درنگ کردند و فرِد به نجوا گفت، «مری، وقتی تازه نامزد شده بودیم، با حلقه چتر، تو...»

برق شادی در چشمان خندان مری درخشش بیشتری گرفت، اما در این هنگام بن، برادر خطرناک مری، جست و خیزکنان، در حالی که سگ پارس کنان به دنبالش می‌دوید، به سمت در دوید و گفت، «مری، فرِد! بالاخره می‌آیید تو، یا کیکتان را خودم بخورم؟»

آخرین فصل

هر پایانی همزمان آغازی دربردارد. چه کسی می‌تواند جانهای جوانی را که تا زمانی دراز همراهشان بوده است به حال خود بگذارد و نخواهد بداند در سالهای بعد چه به سرشان آمده است؟ چرا که تکه‌ای از زندگی، هر چند واقعی، نمی‌تواند نمونه‌ای از همه بافت آن باشد؛ شاید پیمانها شکسته شوند، شور و شوق آغازین به سردی گراید؛ نیروهای پنهانی فرصتی را که از دیرباز در انتظارش بودند به دست آورند؛ خطای گذشته‌ای دور شاید جبران شود.

ازدواج که سرانجام داستانهای بسیاری بوده است، هنوز سرآغاز بزرگی است، همچنانکه برای آدم و حوا بود: در بهشت ماه عسلشان را گذراندند و نخستین فرزندشان در میان خس و خار بیابان به دنیا آمد. ازدواج هنوز هم سرآغاز حماسه خانوادگی است ـــ در نیمه راه از رفتن باز ماندن یا رسیدن به آن پیوند کاملی که در سالهای آینده به اوج می‌رسد و برای دوران سالخوردگی اندوخته‌ای از خاطرات مشترک و شیرین فراهم می‌سازد.

پاره‌ای، همچون جنگجویان کهن، با ساز و برگی از امید و شور و شوق رهسپار می‌شوند و در نیمه راه از پای در می‌آیند، چرا که با یکدیگر و با روزگار سر سازگاری نداشتند.

همه کسانی که مهر فرِد وینسی و مری گارت را به دل گرفته‌اند بی گمان میل دارند بدانند که این دو مرتکب چنین اشتباهی نشدند. فرِد نزدیکان و همسایگانش

را به شیوه‌های گوناگونی متعجب ساخت. در زادگاهش به عنوان کشاورزی فعال و صاحب‌نظر شهرتی به دست آورد و کتابی درباره کشت سبزیجات و اقتصاد تغذیه دام نوشت که در جلسات کشاورزان تحسین فراوانی برانگیخت. میدل مارچیها در نشان دادن احساس تحسین خود چندان زیاده‌روی نکردند؛ بیشتر مردم میل داشتند فکر کنند که افتخار نوشتن این کتاب را باید به همسرش داد، چه هرگز انتظار نداشتند فرد درباره شلغم و چغندر کتاب بنویسد.

اما هنگامی که مری کتاب کوچکی برای پسرانش، به نام داستانهایی درباره مردان بزرگ، به اقتباس از پلوتارک، نوشت، و انتشارات گریپ و شرکاء آنرا چاپ و منتشر ساخت، همه ساکنین میدل مارچ میل داشتند افتخار این کار را به فرد بدهند، چرا که می‌گفتند فرد دانشگاه رفته است، «آن جا ادبیات کلاسیک خوانده، و اگر می خواست می توانست کشیش بشود.»

به این ترتیب میدل مارچیها نشان دادند که هرگز فریب نمی خورند و نیازی نداشتند کسی را به خاطر نوشتن کتاب ستایش کنند، چه همواره نویسنده شخص دیگری بود.

افزون برآن، فرد همچنان کوشا و سربراه باقی ماند. سالها پس از ازدواجشان به مری گفت خوشبختی خود را مدیون فیربرادر است، که در لحظه مناسب به یاریش آمد. نمی توانم بگویم که خوشبینی هرگز به کجراهش نکشاند: درآمد محصول یا سود دام همواره پایین‌تر از تخمین او بود؛ و همواره تمایل داشت باور کند با خرید یک اسب، که همیشه چموش از کار در می‌آمد، پول خوبی به دست خواهد آورد ــ و مری می‌گفت تقصیر از اسب بود، نه از قضاوت فرد. همچنان اسب سواری را دوست می داشت، اما به ندرت روزی را به شکار می‌گذراند؛ و هنگامی که به شکار می رفت می‌گذاشت دیگران به خاطر ترسش در کنار پرچینها به او بخندند، چه به نظرش چنین می رسید که مری و پسرانش را در کنار در بزرگ یا موهای پر جعد آنان را بین پرچین و گودال می بیند.

سه پسر داشتند: مری از اینکه تنها پسر به دنیا می آورد ناخشنود نبود، و

هنگامی که فرد می‌گفت میل دارد دختری با قیافه او داشته باشد، خنده‌کنان پاسخ می داد، «می خواهی مادرت را غصه‌دار کنی؟» خانم وینسی در سالهای پیری، و کاهش زرق و برق خانه‌اش، این دلخوشی را داشت که لااقل دو تا از پسران فرد «شکل و شمایل گارتها را نداشتند، و وینسی اصیل بودند. اما مری در دل شادمان بود که کوچکترین پسرش به پدرش شباهت دارد، و مهارت بسیاری در تیله بازی یا انداختن سنگ به سوی گلابیهای رسیده نشان می دهد.

بن و لتی گارت، که پیش از رسیدن، به سن نوجوانی، خاله و دایی شده بودند، در مورد اینکه خواهرزاده پسر بهتر است یا دختر بسیار بحث می‌کردند، بن استدلال می‌کرد که دخترها چندان به درد نمی خورند، چون همیشه دامن می پوشند، و همین نشان می دهد که نباید انتظار زیادی از آنها داشت؛ لتی، که بیشتر از کتابها مثال می‌آورد خشمگین می شد و می‌گفت خداوند آدم و حوا را یکسان خلق کرده است ــ همچنین به خاطرش رسید که در شرق مردها هم دامن می پوشند. اما درک این استدلال، که شکوه نخستین استدلال را می‌گرفت، برای بن دشوار بود و پاسخ می داد، «عجب مردهای بچه ننه‌ای!» و بی درنگ از مادرش می پرسید که مگر پسر از دختر بهتر نیست. خانم گارت می‌گفت هر دو تایشان به یک اندازه شیطانند، امّا پسرها مسلماً قویترند، می توانند تندتر بدوند، و سنگ دورتر بیندازند: این پاسخ سربسته بن را راضی می‌کرد، و به شیطان بودن اهمیتی نمی داد؛ اما لتی می رنجید، چه احساس برتریش از عضلاتش نیرومندتر بود.

فرد هرگز ثروتمند نشد ــ با همه خوش بینی هرگز چنین انتظاری نداشت. اما توانست اندک اندک پس‌انداز کند و دامها و اثاثیه استون کورت را بخرد، و کارهایی که آقای گارت به او می سپرد کمکش می‌کردند تا دورانهای سخت را از سر بگذراند. مری پس از ازدواج مانند مادرش رفته رفته اندامی پر و محکم یافت، اما برخلاف او، چندان در بند آموزش دادن به کودکان خود نبود، چنانکه خانم گارت می ترسید آنها از دستور زبان و جغرافیا اطلاعات کافی نداشته باشند. با این همه هنگامی که به مدرسه رفتند هوش و شایستگی فراوانی از خود نشان دادند،

شاید به این خاطر که هیچ چیز را به اندازه بودن در کنار مادرشان دوست نداشتند. شبهای زمستان که فرد به سوی خانه اسب می راند پیشاپیش به اتاق گرم و روشن خانه اش می اندیشید، و به حال مردان دیگری که مری همسرشان نبود، به ویژه آقای فیربرادر، دل می سوزاند، اکنون می توانست با بزرگواری به مری بگوید، «فیربرادر ده برابر بیشتر از من لایق تر بود.» و مری پاسخ می داد، «البته، و برای همین به نفعش بود که مرا نگیرد. اما تو ــ وقتی فکر می‌کنم تو چه از کار در می آمدی تنم می لرزد ــ کشیشی که پول کرایه اسب و خرید دستمال را بدهکار بود!»

اگر تحقیق کنیم شاید هنوز فرد و مری گارت را ساکن استون کورت بیابیم ــ دریابیم که گیاهان خزنده روی دیوارهای سنگی زیبا هنوز شهد شکوفه هایشان را به روی مزرعه ای می ریزند که ردیف باشکوه درختان گردو در آن قرار دارند ــ و شاید در یک روز آفتابی دو دلداده ای را که نخست با حلقه چتر با یکدیگر نامزد شدند با موهای سفید و چهره های آرام در کنار پنجره گشوده ای ببینیم که زمانی پیتراستون به مری دستور می داد از آن به بیرون بنگرد و ببیند آقای لایدگیت می آید یا نه.

موهای لایدگیت هرگز سفید نشد. هنگامی که تنها پنجاه سال داشت زندگی را به درود گفت، و آینده همسر و فرزندانش را با بیمه عمر هنگفتی تأمین کرد. در حرفه اش موفقیت بسیار به دست آورده بود، مطبی در لندن و مطبی دیگر در کنار یکی از چشمه های آب معدنی اروپا داشت، مقاله ای درباره نقرس، بیماری ثروتمندان، نوشته بود. بیمارانی که قادر به پرداخت پول بودند به مهارت و حذاقت او ایمان داشتند، اما لایدگیت خود را همواره مردی ناموفق می دانست؛ کاری را که زمانی می خواست انجام دهد انجام نداده بود. آشنایانش به خاطر داشتن همسری چنین زیبا و دلفریب به او رشک می بردند، و هرگز حادثه ای پیش نیامد که نظرشان تغییر کند. روزاموند دیگر مرتکب اشتباهی نشد. همچنان ملایم و مهربان، در نظرات خود انعطاف ناپذیر، متمایل به پند دادن شوهر، قادر به باطل ساختن تصمیمات او از طریق کارهای پنهانی باقی ماند، همچنانکه سالها می‌گذشتند لایدگیت کمتر و کمتر با او مخالفت می‌کرد، و از اینرو روزاموند به این نتیجه رسید

که شوهرش به ارزش نظرات او پی برده است؛ از سوی دیگر اکنون که شوهرش درآمدی هنگفت داشت و به جای قفسی در خیابان براید استریت قفسی طلاکاری شده و پر از گل، شایسته پرنده‌ای بهشتی همچون روزاموند تهیه کرده بود به مهارت و استعداد او ایمان داشت. سخن کوتاه، لایدگیت از آن مردانی بود که بسیار موفقشان می خوانند. اما نابهنگام از بیماری دیفتری مرد، روزاموند با پزشک میانسال و ثروتمندی ازدواج کرد، که با چهار دختر روزاموند رفتاری مهرآمیز داشت. هنگامی که روزاموند با چهار دخترش سوار بر کالسکه به گردش می رفت منظره زیبایی به نمایش می‌گذاشت، اغلب درباره خوشبختی خود به عنوان «پاداش» سخن می‌گفت ــ نمی‌گفت پاداش چه، اما شاید منظورش بردباری در برابر ترتیوس بود، که هرگز نقص رفتارش را برطرف نساخت، و تا به آخر هر چندگاه سخن تلخی بر زبان می آورد که نشانه‌های پشیمانیش نمی توانست خاطره آنها را از یاد روزاموند ببرد. یک بار روزاموند را «ریحان وحشی من» خواند، و هنگامی که روزاموند توضیح خواست، گفت، «این گیاه در مغز مردی که جمجمه اش را شکافته بودند به طرز عجیبی رشد و نمو کرد و گل داد.» روزاموند به چنین گفته‌هایی با لحنی آرام و با سخنانی تند پاسخ می‌گفت. «پس برای چه با من عروسی کردی؟ خیلی حیف شد خانم کازوبن را نگرفتی که همیشه تعریفش را می‌کنی و می‌گویی بهترین زن دنیاست.» بدین ترتیب گفتگو با پیروزی روزاموند پایان می یافت. اما از انصاف به دور است که نگوییم هرگز سخنی برای کوچک کردن دوروتا بر زبان نراند، و بزرگواری او را که در سخت‌ترین بحران زندگی به یاریش آمده بود از یاد نبرد.

دوروتا هرگز خواب این را هم نمی دید که او را برتر از همه زنان دیگر بخوانند، چه همواره احساس می‌کرد تنها اگر انسان بهتری بود و دانش بیشتری داشت می توانست کارهای خوبی انجام دهد. اما هرگز از اینکه به خاطر ازدواج با ویل لادیزلا از ثروتش چشم پوشیده بود احساس پشیمانی نمی‌کرد، اگر پشیمان می شد ویل سخت شرمسار و اندوهگین می شد. با عشقی نیرومندتر از هرگونه انگیزه‌ای که بتواند به آن آسیب برساند با یکدیگر پیوند یافته بودند. امکان نداشت دوروتا بتواند

زندگی خالی از عشقی عمیق را تحمل کند، و اکنون زندگیش همچنین سرشار از فعالیتی سودمند بود و نیازی نداشت برای کشف کاری خوب با تردیدهای آزاردهنده مبارزه کند. ویل در زمانی که فعالیت برای اصلاحات با امید فراوانی آغاز شده بود در کارهای اجتماعی شرکت کرد و سرانجام به کمک طرفدارانش، که هزینه مبارزه انتخاباتیش را پرداختند، به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد. از آنجا که بی‌عدالتیها پرشمار بودند، دورتا از هیچ چیز به اندازه بودن شوهرش در میدان مبارزه و کمک خود به او شادمان نبود. بسیاری از کسانی که او را می‌شناختند می‌گفتند چه حیف که زندگی زنی چنین نادر و متکی به خود تحت‌الشعاع زندگی شخص دیگری قرار گرفته است و تنها به عنوان مادر و همسر می‌شناسندش. اما هیچ کس دقیقاً نمی‌گفت چکار در حد توان دورتا بود که از انجام آن سر باز می‌زد ــ حتی سرجیمز چتام، که تنها می‌گفت دورتا نمی‌بایست با ویل لادیزلا ازدواج می‌کرد.

اما این نظر او موجب نشد که دو خانواده برای همیشه از یکدیگر دور و بیگانه باشند، خصوصیات یکایک افراد این مجموعه این بیگانگی را ناپایدار می‌ساخت. آقای بروک نمی‌توانست در برابر لذت مکاتبه با ویل و دورتا مقاومت کند؛ و یک روز که سخت درباره اصلاحات شهری به قلمفرسایی مشغول بود، بی‌آنکه خود بخواهد دورتا و شوهرش را به تیپتون دعوت کرد، و برای پس گرفتن این دعوت هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد مگر پاره کردن و به دور ریختن همه نامه بسیار پر ارزش (که حتی تصور آن هم برایش دشوار بود). در تمام ماههایی که این نامه‌نگاری ادامه داشت آقای بروک در گفتگوهایش با سرجیمز چتام پیوسته به اشاره یا به صراحت چنین وانمود می‌کرد که قصد تغییر وصیتنامه‌اش همچنان پا برجاست؛ و روزی که قلمش به خود جرئت داد دورتا و ویل را به تیپتون دعوت کند، سری به فرشیت زد تا بگوید بیش از هرگاه مصمم است آن گام دشوار را بردارد تا از در آمیختن خون ناپاک با خون وارثین بروکها پیشگیری کند.

اما آن روز صبح پیشامد دیگری در فرشیت روی داده بود. نامه‌ای برای سلیا رسیده بود که هنگام خواندن آن خاموش اشک می‌ریخت؛ و چون سرجیمز، که به ندرت سلیا را در حال گریستن دیده بود، با نگرانی پرسید چه شده است، سلیا،

برای نخستین بار در زندگی زناشوییشان، شیون و زاری آغاز کرد.

«دورتا صاحب پسر شده. و تو نمی‌گذاری من بروم و ببینمش. و مطمئنم که دلش می خواهد مرا ببیند. و حتماً نمی داند چطور بچه را تر و خشک کند ــ حتماً خیلی ناشیگری می‌کند. و موقع زایمان همه فکر می‌کردند زنده نمی ماند. چقدر وحشتناک! فرض کن این بلا سر من و آرتور می آمد، و شوهر دو دو نمی‌گذاشت به دیدنم بیاید! جیمز، کاش این قدر بیرحم نبودی!»

«خدای بزرگ، سلیا! دلت می خواهد چکار کنی؟ هر کار بگویی می‌کنم. اگر دلت بخواهد فردا به لندن می برمت.» و سلیا دلش می خواست.

پس از این جریان بود که اقای بروک به فرشیت آمد، و چون سر جیمز را در باغ دید با او بنای گفتگو گذاشت، بی خبر از آنچه روی داده بود و سر جیمز به دلایلی خوش نداشت او را در جریان بگذارد. و هنگامی که آقای بروک به شیوه معمول به وصیتنامه اشاره کرد، سر جیمز گفت، «آقای عزیز، وظیفه من نیست به شما بگویم چکار کنید، اما اگر به جای شما بودم کاری به وصیتنامه نداشتم. چیزی را تغییر نمی دادم.»

آقای بروک سخت حیرت کرد؛ و تنها لحظاتی بعد دریافت از اینکه انتظار کار خاصی را از او ندارند تا چه حد خاطرش آسوده شده است.

سر جیمز ناگزیر به خواست سلیا تن در داد و با دورتا و شوهرش آشتی کرد. هنگامی که زنان یکدیگر را دوست دارند، مردان می آموزند نفرتشان را از یکدیگر پنهان نگاهدارند. سر جیمز هرگز از ویل لادیزلا خوشش نمی آمد، و ویل همواره مصاحبت او را مخلوط با گونه‌ای دیگر تحمل‌پذیر می یافت؛ مناسباتشان بر پایه تحمل متقابل استوار بود، که تنها حضور سلیا و دورتا آسانش می ساخت.

به طور ضمنی قرار بر این گذاشتند که خانم و آقای لادیزلا دست کم دو بار در سال به ملک تیپتون بیایند، و اندکی بعد برشمار خاله‌زاده‌هایی که به ملک فرشیت می آمدند افزوده شد و دو کودک سلیا از بازی کردن با خاله‌زاده‌های خود در ملک تیپتون سخت لذت می بردند چنانکه گویی خون آنها آمیزه‌ای از خونهای مشکوک نبود.

آقای بروک سالهای سال پس از این ماجرا به زندگی ادامه داد، و پس از مرگش پسر دورتا ملک او را به ارث برد، که می‌توانست به نمایندگی از میدل مارچ انتخاب شود، اما نپذیرفت، چه معتقد بود در فضای بسته پارلمان امکان بیشتری برای خفه شدن اندیشه‌هایش وجود دارد.

سر جیمز تا به آخر ازدواج دوم دورتا را اشتباهی بزرگ خواند؛ و به راستی این نظر در میدل مارچ سنتی شد، و مردم همواره درباره او به نسل جوانتر چنین می‌گفتند: «دختر خوبی بود؛ با کشیش علیلی ازدواج کرد که می‌توانست جای پدرش باشد، و یک سال و اندی پس از مرگ او از ثروتش دست کشید تا با پسرخاله شوهرش ازدواج کند، جوانی که می‌توانست جای پسرش باشد، و نه ثروت داشت و نه خانواده با اسم و رسم.» آنهایی که دورتا را ندیده بودند معمولاً می‌گفتند «بی گمان زن خوبی نبوده.» وگرنه با هیچ یک از این دو ازدواج نمی‌کرد.

تردیدی نیست کارهای سرنوشت‌ساز دورتا زیبایی ایده‌آلی نداشتند. آنها پیامد انگیزه‌های والای دوران جوانی در شرایط جامعه‌ای ناکامل بودند، جامعه‌ای که در آن عواطف بزرگ و انسانی جنبه اشتباه به خود می‌گیرند، و ایمان بیکران جنبه توهم. زیرا هیچ روح بزرگی نیست که از محیط خارجی تأثیر نپذیرد. ترزای دیگری امکان و فرصت اصلاح زندگی در صومعه را به دست نخواهد آورد، و آنتیگون دیگری به دنیا نخواهد آمد که همه زهد و پاکدامنیش را در راه به خاک سپردن برادری به کار گیرد: شرایطی که امکان این اعمال قهرمانانه را به آنها می‌داد برای همیشه از میان رفته است. اما ما انسانهای کوچک با گفته‌ها و کرده‌های روزانه خود راه را برای به دنیا آمدن دورتاهای دیگری هموار می‌سازیم؛ شاید پاره‌ای از اینان از خودگذشتگی و ایثاری بس بزرگتر و غم‌انگیزتر از دورتا نشان بدهند.

سرشت حساس دورتا همچنان تارهای لطیفی داشت، اگر چه چندان به چشم نمی‌آمدند. روح بزرگش، همچون رودی که کوروش قدرتش را در هم شکست، در جویبارهای کوچکی جاری می‌شدند که بر روی زمین آوازه‌ای نداشتند. اما تأثیر وجود او بر دیگران بیکران بود، چه گرایش جهان را به سوی نیکی تا اندازه‌ای

مدیون کارهای کوچک هستیم و اگر روزگار بر من و شما چون گذشته سخت نمی‌گیرد به خاطر شمار کسانی است که گمنام زیستند و در گورهای بی‌نام آرمیده‌اند.